

رمان احساس شیرین | بانوو پاردیس کاربر انجمن نگاه دانلود



برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

نام رمان : احساس شیرین

نویسنده: banoo pardis

ژانر: عاشقانه-کمدی

ویراستاران: ناز آفرین، narcissus، Sogol\_tisratil

به نام خدا

-آه، بازم تصادف! لعنتی. آگه دیر برسیم...

فرنوش-هنوز ده دقیقه مونده. الان زنگ میزنم به شیوا بره تو راهرو استاد رو علاف کنه.

با شنیدن اسم شیوا یاد دیروز افتادم و عصبانی تر شدم. سریع گوشیشو از دستش کشیدمو گفتم:

-نه. لازم نکرده. دختره ی زبون دراز خودخواه.

فرنوش خندید و با خندیدنش باز بیشتر حرصم دراومد.

-چیه؟ چرا می خندی؟ من اصلا نمی دونم تو چطور می تونی با این دختره دوست باشی و تحملش کنی.

فرنوش-مگه چشمه؟

-چشمه؟ نخیر. سرتاپا گوشه. انقدر هم تیزه که ...

با باز شدن یه راه حرفمو فراموش کردم و سریع حرکت کردم. ساعت رو نگاه کردم. امکان نداشت به موقع برسیم. واسه فرنوش که ایرادی نداشت. استاد به من گیر می داد. دفعه اولم نبود دیر می کردم. دفعه قبل پنجر کردم. دفعه قبلشم وقتی واسه سی ثانیه ماشینو پارک کردم تا یه خودکار بخرم جرثقیل از نا کجا آباد پیداش شد و ماشینو برد. این بار آگه دیر می رسیدم حتما باید می رفتم حذف می کردم. استاد پارکینسون خیلی حساسه و آگه کسی حتی یه بار بعد از خودش بیاد باید بره واسه حذف. ولی چون منو از ترم قبل می شناخت و بهترین دانشجوش بودم دوبار نادیده

گرفت و تذکر داد دفعه بعدی وجود نخواهد داشت. کاش گوشی رو از فروش نمی گرفتم. این جوری شاید این دختره ی آدامس بازم واسه سوالای بی خودیش می چسبید به استاد و چند دقیقه ای وقت تلف می کرد. با وجود شرایط خطیرم بازم غرورم اجازه نمی داد به فروش بگم بهش بزنکه. دیروز که یه کنفرانس داشتیم، وقت نکرده بودم برای قسمت آخر کنفرانس کامل مطالعه کنم و اطلاعاتمو کامل کنم. قبل از کنفرانس از بچه ها خواستم از پاراگراف آخر سوالی ازم نکنن. اما این دختره دقیقا از همون قسمت ازم سوال کرد و یه پوئن منفی گرفتم. اون باعثش بود. باید تلافی می کردم. این اولین ترمی بود که اومده بود دانشگاه ما. از فروش شنیده بودم بخاطر کار مجبور شدن بیان لندن. رقیب سرسختی واسم بود و از هیچ کاری واسه پایین کشیدن من دریغ نمی کرد. چیزی توی دستم لرزید و باعث شد از فکر بیرون بیام. گوشی فروش بود. قبل از این که از دستم بپایه اسم شیوا رو روش دیدم.

فروش - بده من تا کرم نریختی قطعش کنی.

توی دلم خوشحال شدم اما در ظاهر اخم کردم. خوشبختانه فروش داشت به شیوا التماس می کرد پنج دقیقه وقت بخره از استاد. خدا رو شکر راه باز شد و سریع رفتم سمت دانشگاه. توی پارکینگ ماشینو پارک کردم و با فروش شروع به دویدن کردیم. با چنان سرعتی می دویدم که یه بار نزدیک بود بخورم زمین. فروش کمی عقب مونده بود اما اشکالی نداشت. من نباید دیر می رسیدم. وارد سالن شدم. از دور استاد رو دیدم که در سه قدمی در کلاس بود و داشت با حرارت چیزی رو برای دوشیزه رهام یا همون شیوا توضیح می داد. شیوا با شنیدن صدای پا برگشت. منو که دید اخم ظریفی کرد. ترسیدم کارو خراب کنه. اگه من حذف می شدم، اون بی رقیب می موند. سرعتمو زیاد تر کردم. درست لحظه ای که استاد رفت داخل کلاس و داشتیم نا امید می شدم شیوا نگاهی به من کرد و پوزخندی زد، اما بجای این که بره داخل یه قدم اومد عقب و استاد رو صدا زد. وای خدایا، نه. خودت نگه دار! انقدر تند می دویدم که وقتی سعی کردم ایست کنم روی سنگ ها سر خوردم و با شیوا برخورد

کردم. استاد برگشت و برخورد فجیع منو با شیوا که فعلا دانشجوی عزیز و مقرراتیش بود دید. شیوا نزدیک بود بیفته که استاد دستشو گرفت و نگهش داشت.

شیوا- ممنون استاد.

و با خشم منو نگاه کرد.

استاد- بهداد؟ بازم دیر کردی؟ این دیر کردن و عجله ات ممکن بود بلایی سر دوشیزه رهام بیاره. این او مدن فایده نداره. خیلی نادیده گرفتم. برو حذف کن.

فرنوش رو دیدم که آروم از کنارم گذشت و وارد کلاس شد. آدم فروش. این بدبختی من واسه اون وقت کشی کرد و حالا بدون اعتنا به اوضاع من رفت تو. سرمو انداختم پایین و تو دلم هرچی فحش بلد بودم نثار شیوا کردم که با توقف بیجاش گند زد به همه تلاشم.

شیوا- استاد؟ من چیزیم نشد. مقصر خودم بودم. آقای بهداد این بار بخاطر کاری که من ازشون خواستم انجام بدن دیر رسیدن. بهتره من بجای ایشون برم حذف کنم.

استاد لبخندی به روی گل سر سبد کلاسش زد و گفت:

استاد- نیازی نیست. جفتون بیاین تو.

خدا جون ممنون. باورم نمی شه این دختره بهم کمک کرد. باید ازش تشکر کنم. ولی زودتر رفت داخل و منم رفتم تو. کنار فرنوش نشستم و با آرنج زدم تو پهلوش.

- خوب بلدی از آب گل آلود ماهی بگیری. می مردی و ایستی برای استاد توضیح بدی چرا دیر کردم؟

فرنوش زیر لب خندید و گفت:

فروش- اونوقت می گفت باید زودتر راه می افتادین و بلایی که سر تو اومد سر منم نازل می شد. حالا فعلا باید از شیوا ممنون باشی که نجات داد. یه تشکر بهش بدهکاری.

یاد شیوا افتادم. استاد درس رو شروع کرد و وقت نشد بیش تر فکر کنم. سریع مشغول نوشتن جزوه شدم. تا پایان کلاس حتی پنج دقیقه هم آنترکت نداد. دستم داشت فلج می شد. امروز فهمیدم چرا اکثر بچه های کلاس به خصوص دخترا ریکوردر می آوردن و نمی نوشتن. فقط شیوا بود که مثل من هم گوش می داد و هم می نوشت. تعجب می کردم که دختری به ظریفی شیوا چطور می تونست هم پای استاد بنویسه. من که پسر بودمو مثلا قوی تر، کم می اوردم. بعد از کلاس فرهاد و تیام و سینا اومدن پیشم. فروش و شیوا هم بودم. شیوا از طرف فروش وارد اکیپ ما شده بود و با همه خوب بود. فقط من و شیوا با هم آیمون تو یه جوب نمی رفت و سعی می کردیم به هم اعتنا نکنیم. انگار از دماغ فیل افتاده دختره ی افاده ای.

فرهاد- بازم که دیر کردی آریا. خدا بهت رحم کرد.

تیام با خنده گفت:

تیام- نکنه بازم ماشینت مشکل داشت؟

بچه ها خندیدن.

فروش- نه این بار واقعا مشکل پیش اومد. منم باهاش بودم. تو راه تصادف شده بود. راه بند اومده بود.

سینا- این ترم هرچی بدشانسیه سر آریا هوار می شه. پسر خودتو به دکتر نشون بده.

-چی بگم احمق؟ برم دکتر بگم شانس دونم ته کشیده؟ یکم بهم تزریق کنید؟

بچه ها خندیدن.

فروش - حالا که به خیر گذشت. ولی آریا خان یه تشکر به شیوا بدهکاری.

همه ساکت شدن. میدونستن چقدر از کار دیروزش عصبانیم و امکان نداره تشکر کنم. دختره پررو و استاده بود و منتظر تشکر من بود. حالا باید چکار می کردم؟ حالا خرم از پل گذشته بود و همه دعاهاش و نذرانم یادم رفته بود. چطور خودمو راضی کنم از تشکر کنم؟ غیر ممکنه.

-درسته. حق با فروشه.

بچه ها با خیال راحت لبخند زدن و شیوا با یه لبخند منتظر بود. رو به شیوا گفتم:

-به خاطر این کارت لطف می کنم و از کار گستاخانه ی دیروزت چشم پوشی می کنم و تلافی نمی کنم.

خنده رو لبای بچه ها ماسید. شیوا سرخ شد و خشم رو تو چشماش دیدم. حس کردم باید فرار کنم و گرنه الانه که منفجر بشه و خمپاره هاش چشمامو از کاسه درآره. پشتمو کردم که برم اما صدای خونسردشو شنیدم که گفت:

شیوا - بخاطر تو نبود این کارم. به هر حال هر کلاس باید یه سوژه واسه مسخره کردن و خندیدنم داشته باشه دیگه. حیف بود حذف شی. کلاس کسل می شد.

خشکم زد. به سمتش برگشتم اما شیوا خیلی عادی با بچه ها خداحافظی کرد و با فروش رفتن سمت ناهار خوری. در تموم این مدت من با مخ هنگ کرده و خشم نگاش می کردم. وقتی رفت بچه ها خندیدن. یهو منفجر شدم و داد زدم:

-ا، خفه شید.

سینا - اوهوی. چته رم کردی؟ حالا که رفت سر و صدات در اومده؟

فرهاد - دمش گرم، اولین کسیه که تونسته تو روی این سازده و ایسته.

تیام - ااااا، اذیتش نکنید بچه ها. تلافیشو سر ما در میاره ها.

- بسه دیگه. جواب این حرفشو به موقع اش می دم.

بی هیچ حرفی کیفمو برداشتمو از شو دور شدم. فرهاد داد زد:

فرهاد- بیا نهار خوری.

تو دلم گفتم: برو گمشو.

خیلی عصبانی بودم. چطور جرئت کرد با من این جور صحبت کنه؟ مگه من دلکشم؟ دختره ی... می دونم باهاش چه کار کنم. هنوز منو نشناخته. من آریام، تک پسر منصور بهداد، سفیر ایران توی لندن، و نسرين اميرزاده، دختر یکی از وزرای ایران. خیلی کارا از دستم برمیاد. با بد کسی در افتادی دختر.

تا کلاس بعدی تو محوطه قدم زدم و تو دلم برایش خط و نشون کشیدم. فرونش نامرد هم با دشمن من رفت و تنهام گذاشت. فرونش دختر خاله ام بود که برای ادامه تحصیل اومده بود انگلیس و با ما زندگی می کرد. دختر خوب و جذابی بود و برام مثل یه خواهر بود. خیلی دوستش داشتم و مثل یه خواهر باهاش دردودل می کردم. از وقتی با شیوا دوست شده بود بیش تر تو دانشگاه با شیوا می گشت یا با بچه ها با هم بودیم. کمتر تنها می شدیم. شیوا دختری مغرور بود و با وجود زیبایی که داشت، به هیچ پسری توجه نداشت. دقیقا نقطه مقابل من که هیچ علاقه ای برای ایجاد ارتباط با دخترا نداشتم. همیشه همه دخترا با ملایمت و مهربونی باهام رفتار می کردن و سعی داشتن بهم نزدیک شن. شیوا اولین دختری بود که جلوم می ایستاد. باید می شوندمش سر جاش. رفتم سمت کلاس. توی کلاس بچه ها همه تو یه ردیف نشسته بودن و طبق معمول کنار فرونش جای منو خالی گذاشته بودن. شیوا هم کنار فرونش بود و باهم حرف می زدن. رفتم سر جام نشستم.

فرهاد- چرا نیومدی نهار؟

- کتاب خونه بودم. کار مهمی داشتم.

صدای آروم شیوا رو شنیدم که به فرنوش گفت:

شیوا- فرنوش پسر خاله ات نامرئی می شه که تو کتاب خونه پیداش نکردی؟

بچه ها هم صداشو شنیدن و خندیدن. فرنوش آروم تو گوشم گفت:

فرنوش- دروغ خوبی نبود. همه جای کتاب خونه رو دنبال گشتم.

با حرص نگاش کردم که استاد اومد. دیگه حرفی نزدیم. بعد از کلاس با بچه ها قرار بود بریم تفریح. اما من که امروز خیلی تو پرم خورده بود بدون خدا حافظی رفتیم سمت پارکینگ و رفتیم خونه. وارد خونه که شدم بوی قرمه سبزی اومد. آخ جون، خوب شد نرفتم یللی تللی. ایول، فرنوش غذای ایرونی رو از دست داد. حقشه، تا اونی باشه نره تو جناح دشمن.

- به به، به به. مامان نسرين كجايي؟ چه عطر و بويي راه انداختي؟ نمي گي كسي از اين اطراف رد شه ه\*و\*س كنه؟

مامان- اول عليك سلام. دوم تو چرا زود اومدي؟ فرنوش گفت دير تر مياييد كه؟ پس كو فرنوش؟

- سلام به روي ماهتون نسرين خانوم. فرنوش رفت يللي تللي.

مامان- آريا؟ درست صحبت كن. در شان تو نيست اين كلمات رو به كار بيري.

- چشم اميرزاده خانوم. رفت با دوستاش تفريح.

مامان- توام قرار بود بري كه!

واي خدا، مامان هنوز مثل كلاس اوليا چكمي مي كرد.

- نه مامان جان. من يكم كار دارم.

مامان- فكر كردم توام با فرنوشي و گرنه نمي داشتم بره.



یه لحظه به سرم زد خباثت به خرج بدم و کار صبح فرنوش رو تلافی کنم، اما نه. فرنوش همیشه مثل یه جاسوس دوجانبه واسم عمل می کرد. ماما مثلاً می خواست از طریق فرنوش منو دوستامو چک کنه که یه وقت خدای ناکرده خراب نشم، اما فرنوش همیشه به نفع من جاسوسی می کرد. البته منم خراب نبودم، ولی ماما فکر می کرد من هنوز هفت سالمه!

-منم قرار بود برم، منتهی یه کار خارج از برنامه برام پیش اومد.

ماما - باشه. بهش زنگ می زنی زود برگرده و شب نمونه جایی. قرمه سبزی خیلی دوست داره.

رفتم اتاقم و اینترنت رو باز کردم و یکم درباره کنفرانس بعدیم تحقیق کردم. این بار دیگه نباید وقت کم می اوردم. وگرنه این شیوا دوباره حالمو می گرفت. ساعت پنج و نیم بود که صدای بابا رو شنیدم که اومده. کارمو تموم کردم و رفتم یه دوش گرفتم. موهامو که خشک می کردم، ماما اومد و گفت مهمون داریم و رفت. کی بود؟ حتی وانستاد پرسیم کیه. شاید از دوستان یا همکارای بابا بود. یه شلوار جین مشکی و پیراهن مشکی پوشیدم و دکمه هاشو به اندازه ای که گردنبنده فروهرم دیده بشه باز گذاشتم. موهامو زدم بالا ولی چون ل\*خ\*ت بود کمی از قسمت جلوی موهام می ریخت توی پیشونیم. از ادکلن مورد علاقم هم زدم. نگاهی به خودم انداختم تو آینه. همه چی اکی بود. رفتم پایین. هنوز کسی نیومده بود. رفتم تو آشپزخونه. ماما مشغول درست کردن سالاد بود. جرئت نکردم ناخونک بزنی. می دونستم حتما از ضربه ی چاقوی ماما مجروح می شم. حساسیتاش یکم زیادی بود. بچه و شوهر حالیش نمی شد.

ماما - به به. چه خوش سلیقه لباس پوشیدی. انگار مهمون برات مهمه.

-البته که مهمه. پس کجان؟

ماما - الان میان.

صدای زنگ در بلند شد.

-من در رو باز می کنم. کی هست؟

مامان-فرنوش دوستشو میاره.

جلوی در آشپزخونه میخکوب شدم.

-نگو که دوستشم شیواست؟

مامان-پس می شناسیش؟

-وای مامان. امکان نداره من امشب خونه بمونم. ازش متنفرم.

مامان با خشم و جدیت به سمتم برگشت و گفت:

مامان-اتفاقا می مونی و درست هم ازش پذیرایی می کنی. با ابروی منم بازی نمی کنی.

وای خدا. کم کم به این نتیجه می رسیدم خیلی بچه ننه هستم. اگه نبودم الان یه داد می کشیدم و قهر می کردم و می رفتم. ولی چاره ای نبود. امر امر نسرين بانو بود. با حرص رفتم و در رو باز کردم.

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

خواستم بدون سلام برگردم که با مامان مواجه شدم که با ابروی بالا داده نگام می کنه. به سختی برگشتم و به فرنوش و شیوا نگاه کردم. شیوا لباساش عوض شده بود. یه پالتوی گرمی کوتاه و شلوار جین شکلاتی که توی بوت گرمی جیرش بود. یه شال و کلاه با ترکیب رنگ های گرم و شکلاتی. از ترکیب رنگش خوشم اومد. ولی با یادآوری این که این شخص شیواست اخم کردم و گفتم:

-سلام دخترا. خوش اومدین.

به عمد این طور سلام کردم که به نظر مامان دوستانه بیاد و مجبور نباشم شخصا به شیوا سلام کنم. سریع برگشتم که برم تو سالن. مامان فهمید قراره فرار کنم برم بالا. مچمو چسبید و ضمن سلام کردن و خوش آمد گویی به شیوا منو هل داد تو آشپزخونه. یعنی بمون تا پیام سراغت. اصلا این دختره این جا چه کار داشت؟ خجالت نمی کشید بعد از دعوی صبحمون الان اومده خونمون؟ مامان اومد داخل آشپزخونه. مامان- آریا وای به حالت اگه بذاری باز بری توی اتاقت. این دختر دوست توام هست. می مونی و ازش پذیرایی می کنی. - اما اون دوست من نیست. ازش خوشم نمیاد. مامان با لبخند گفت:

مامان- دختر خوب و خونگرمی به نظر میاد. خیلی هم خوشگله. بس که بد عنق و بد سلیقه ای.

انگار نه انگار که همین پنج دقیقه قبل از سلیقه ام تعریف می کرد. شونه ای بالا انداختم و به زور ظرف شیرینی و شکلات های ارسال شده از ایران رو برداشتم و رفتم تو سالن. کلاه و پالتوشو در آورده بود و با فرنوش نشسته بودن. یه تونیک خوشگل سفید تنش بود. تو لباس پوشیدن خوب بود. وقتی بهشون رسیدم یه نگاه به پشتم کردم که مامان نباشه بعد اروم گفتم:

- فرنوش خانوم پاشو از مهمونت پذیرایی کن. من که مستخدم نیستم.

فرنوش خندید و بلند شد که ظرفو ازم بگیره. مامان همون موقع وارد شد و گفت:

مامان- او، فرنوش جون تو خسته ای. بشین یه دقیقه. آریا هس.

فرنوش با خنده گفت خودش پذیرایی می کنه و از من خواست بشینم. همیشه خوب درکم می کرد. منم نشستم و پاهامو انداختم رو هم. پوز خندی رو لبای شیوا دیدم. حتما فهمیده از مامان خیلی حساب می برم. نکنه بره بین بچه ها بخش کنه من بچه ننه

ام؟ نه، شیوا که جز فرنوش و بچه های اکیپ با کسی حرف نمی زد. ولی اگه به همونا می گفت چی؟ ترس برم داشت. اه دختره ی پررو. پس اومدی جاسوسی تا از م نقطه ضعف بگیری؟ وای به حالت اگه یه جمله از این خونه ببری بیرون. مامان اومد نشست کنارم و لبخندی به شیوا زد.

مامان - کار خوبی کردی اومدی شیوا جان. هم فرنوش و هم آریا رو خوشحال کردی. آریا برام گفت با هم دوستین.

با تعجب به مامان نگاه کردم. مامان با لبخند نگاهم کرد و تو نگاهش هزارتا خط و نشون دیدم.

مامان - خوشحالی مگه نه؟

آخه چرا حساب می بردم؟ ترس بود؟ از نگاه مامان می ترسیدم؟ آره، از بچگی کافی بود این طوری نگام کنه. راضی به مرگ می شدم. کتک نمی خوردم، همین نگاه از کتک بدتر بود. هنوزم همون حس رو دارم. دندونامو از حرص بهم فشار دادم. باید تایید می کردم. آخه مادر من تو ازین عجوزه خوشت اومده چرا انقدر حرف منو می کشونی وسط؟ الان فکر می کنه عاشق چشم و ابروشم. مامان منتظر نگاهم کرد.

-!...درسته خوشحالم

انقدر سرد گفتم که مطمئن بودم نباید با مامان تنها بشم. واقعا از هیکل مردونم شرمنده شدم. شاید حقم بود شیوا به همه بگه من توخونه برخلاف ظاهر مغرور بیرونم چقدر مطیع مامانم هستم. زیر چشمی شیوا رو نگاه کردم. لبخندی رو لبش بود و کمی متفکر. بیهو نگاهم کرد و چشماش برق زد. رو به مامان کرد و گفت:

شیوا - فکر نمی کنم خانوم بهداد. من صبح ایشون رو ناراحت کردم. راستش فکر می کردم اگه کمکشون کنم استاد تاخیرشونو نادیده بگیره و حذفشون نکنه، خوشحال می

شن. اما وقتی هیچی نگفتن و زود رفتن از کلاس بیرون فهمیدم شاید کار اشتباهی کردم. انگار ناراحت شدن از دخالتتم.

مامان چشماش زیادی باز شد و گفت:

مامان - تشکر نکردی آریا؟

خدا لعنتت کنه دختر عقده ای. یه تشکر ارزششو داشت؟ تو که خوب تلافی کردی صبح. این کار الانت واسه چیه؟ یادت باشه خودت جنگ رو شروع کردی. با چشم براش خط و نشون کشیدم و گفتم:

- راستش فراموش کردم. کاری داشتم مجبور شدم زود برم بیرون.

شیوا - آخه تو محوطه دیدمتون که رو نیمکت بی کار نشسته بودین و فکر می کردین. خواستم پیام معذرت خواهی کنم اما روم نشد.

انقدر مظلومانه حرف میزد یه لحظه باورم شد. مامان رفت کنارشو دستشو گرفت.

مامان - الهی فدات شم. آریای من برخلاف ظاهرش خیلی مهربونه. فراموش کرده. به جاش الان جبران می کنه.

به شیوا نگاه کردم. چشمای سبز وحشیش از شیطنت می درخشید. چه مارمولکی بود این. یه لحظه باورم شد. این حرف مامان یعنی باید تشکر می کردم. این غیر ممکن بود بعد از اون همه توهین که صبح بهم کرد الان ازش تشکر کنم. همه ساکت بودن و منتظر حرفی از من. لحظه ی حساسی بود. باید حرفی می زدم. یهو صدای بابا اومد.

بابا - سلام. چرا همه ساکتین؟

آخیش نجاتم دادی بابا جون. یادم باشه بعدا محکم بغلت کنم.

شیوا با دیدن بابا بلند شد و سلام کردن. بعد از سلام و معارفه بابا گفت:

بابا - حالا چرا ساکت بودین؟

باز یادآوری کرد.

مامان - قرار بود آریا از شیوا بخاطر کمکش تشکر کنه.

دوباره احساس خفگی کردم. بابا من نمی خوام تشکر کنم. وظیفش بود. مگه زوره؟ می کشمت شیوا.

مامان - آریا حواست کجاست؟

با التماس نگاهش کردم که از سرم دست برداره. اما مامان دست بردار نبود. ته دلم خدا خدا می کردم نجاتم بده که یهو...

با شنیدن زنگ موبایلم از جا پریدم. لبخند فراخی زدم و گفتم:

- تماس مهمیه.

و دویدم سمت اتاقم. فرهاد بود ولی تا رسیدم به اتاقم قطع کرد. منم حوصله نداشتم باهاش حرف بزنم. باید تا قبل از این که بیش تر از این جلو این مار هفت خط ضایع بشم فرار می کردم. اما از سالن نمی شد. به پنجره نگاه کردم. مطمئنا مامان می اومد دنبالم. اگه می رفتم پشت پنجره روی لبه اش وامیستادم، مامان می اومد و می دید نیستم و می رفت. بعد برمی گشتم دوباره تو اتاق. صدای پایی که از پله بالا می اومد رو شنیدم. سریع پنجره رو باز کردم و رفتم بیرون. دستمو گذاشتم رو لبه بالایی و رو لبه پایینی ایستادم. وقت نشد پنجره رو نیم لا کنم. چون صدای در زدن و بعد باز شدن در اومد. باز مامان عصبی بود ملاحظه حریم شخصیمو نکرد. داشت صدام میکرد و اتاقو می گشت. بعد انگار پنجره رو دید.

مامان - پس از پنجره در رفتی. بالاخره که میای. تو تربیت منو زیر سوال بردی.

و پنجره رو قفل کرد و رفت. وای، حالا این بالا پشت پنجره مونده بودم. آخه مادر من، مگه من مارمولکم؟ از خودت نپرسیدی چطور می تونم از این ارتفاع بیرون رفته باشم؟ حالا چکار کنم؟ به بالکن اتاق فروش نگاه کردم. معمولاً درش باز بود. فقط یکم دور بود. خودمو از روی لبه یواش یواش کشوندم سمت بالکن. به انتهای لبه ی پنجره رسیدم. ولی یه متری با بالکن فاصله داشت. یه نگاه به پایین انداختم. آگه می افتادم باید جنازمو جمع می کردن. ولی آگه می مردم بهتر بود تا ملعبه ی دست شیوا می شدم. چند ثانیه چشممو بستمو دعا کردم. تموم قدرتمو جمع کردم به سمت بالکن پریدم. نفسم گرفت تا تونستم از نرده ها آویزون بشم. پس تو این فیلما چطور انقدر قشنگ می پریدن؟ لعنتیا آخرش بنویسین دروغه تا ما ه\*و\*س نکنیم امتحان کنیم. به سختی خودمو کشوندم بالا. خدارو شکر تو بارفیکس همیشه اول بودم و گرنه باید تا صبح تمرین معلق بودن تو هوا می کردم. وقتی پریدم تو بالکن نشستیم و نفسی تازه کردم. در رو آروم باز کردم. گرما خورد به صورتم. تازه فهمیدم چقدر سردمه. رفتم کنار شوفاز. صدای گفت و گویی اومد.

-این کتاب کمیابه و آریا عاشقشه.

حتی فرصت نشد تو ذهنم صدای فروشو آنالیز کنم و بعد در باز شد و فروش و به دنبالش شیوا اومدن داخل. آه، لعنتی، دو ساعت از در و دیوار آویزون شدم که این جواری گیر بی افتم؟

فروش - آریا تو این جا چه کار می کنی؟

بعد سرشو از اتاق کرد بیرون و داد زد:

فروش - خاله؟ آریا اتاق منه. نگران نباشید.

هنوز هنگ بودم. چه افتضاحی به بار اومد. یهو تو دستای شیوا کتاب مورد علاقم که یه کتاب روانشناسی بود رو دیدم. این دست شیوا چکار می کرد؟ باز فروش این کتابو

برداشته بود؟ باید حال فرنشو بگیرم. البته بعد از این که مامان حالمو گرفت. آخه مامان یهو تو چارچوب در ظاهر شد.

مامان- آریا خان؟ کجا تشریف داشتید؟ تماس مهمتون یکم طول کشید؟  
-من؟ همین جا ها بودم.

مامان- من که همه جا رو گشتم؟ فکر کردم اتفاق بدی افتاده بی خبر رفتی.  
-نه. خب داشتم این جا...

نمی دونستم چی بگم که یهو شیوا پرید وسط و گفت:

شیوا- خاله جون، آریا این کتابو به عنوان تشکر داد به من. گفت خیلی براش عزیزه و کار منم براش مهم بوده. اینو بخاطر تشکر و معذرت بخاطر فراموش کردنش بهم داد.

مامان با دیدن کتاب تو دستای شیوا گل از گلش شکفت و فکر کرد پسرش چقدر مودبه که این طوری تشکر کرده. و من... نیاز به یه چماق به قطر 20 سانی متر داشتم تا تو سر این دختر خورد کنم. و یا... شایدم یه اره برقی بهتر بود تا زبونشو از ته حلقش قطع کنم. چه راحت کتابی که یه ماه درگیرش بودم و دنبالش گشتم، و آخر از ایران دوستم برام فرستاد رو صاحب شد. تازه یه فصلشو خونده بودم و داشتم روش تمرین می کردم. لعنتی. دستامو مشت کرده بودم و دوست داشتم یه جا بکوبونمش. منتظر بودم تا مامان بره و حالشو بگیرم. اما مامان دستمو گرفت و کشید.

مامان- بیا بریم و دخترا رو تنها بذاریم. باید کمکم کنی میزو بچینیم. اونا خسته ان.

با نگاهی خشم آلود به چهره ی بشاش شیوا نگاه کردم و دنبال مامان رفتم. با مامان رفتیم و میز رو چیدیدم. در تموم مدت تو فکر بودم چه طور کتابمو ازش پس بگیرم. اونم با اعمال شاقه. پدرتو در میارم شیوا. اون کتاب خیلی برام مهمه. شاید بیش تر به خاطر این که حالا تو با دوز و کلک صاحبش شدی. ازت پشش می گیرم.



چیدن میز تموم شد. مامان بابا و دخترا رو صدا کرد. همه دور میز نشستیم.

بابا- به به، قرمه سبزی در کنار یه مهمون خوشگل ایرانی. چه شود.

شیوا- ممنون عمو جون.

این چه زود خودمونی شد؟ همش در مدتی که من نبودم اتفاق افتاد؟ اصلا چرا همه می گن شیوا خوشگله؟ نگاهش کردم. چشمای سبزی که گاهی حس می کردم آیین. و البته خیلی جذاب و درشت. مژه های بلند و مشکی که فر خورده بودن. یعنی مال خودش بود یا معجزه ی ریمل؟ ابروهای مشکی، بینی خوش فرم و کوچیک و لبای صورتی کوچولو. موهای خرمایی بود که باز گذاشته بودشون و انتهای موهایش موج بود و دور صورت سفیدش ریخته بود. بی نهایت جذاب و زیبا... چی؟ من چی

گفتم؟ زیبا؟ نه. نه. اصلا... ولی خب شاید یه ذره زیبا بود. البته نه به چشم رقیب من، به چشم بابا و مامان. متوجه شدم چند دقیقه ای بهش خیره موندم و اونم با ابروهای بالا داده و یه لبخند کج به من نگاه می کنه. لبخندش با تمسخر و مغرورانه بود. به خودم اومدم. خوشبختانه کسی متوجه نبود. اخمی کردم و همه غرورم رو ریختم تو چشمام و به کتابم که کنار دستش رو میز بود نگاه کردم. باید پشش بگیرم. مشغول خوردن غدام شدم که به لطف شیوا که در جواب مامان که پرسید این کتاب رو دوست داری؟ داشت از فواید این کتاب و تلاشش برای پیدا کردن کتاب که بی فایده بود، صحبت می کرد زهر مارم شد. پس از خیلی وقت دنبالش بود. مطمئنا با چنگ و دندون بهش می چسبید که ازش نگیرمش. واسه همین گذاشته بودش کنار خودش. بعد از شام شیوا و فرنوش ظرفا رو شستن و مشغول خوردن قهوه و میوه شدیم. تو خونه ی ما هنوز هم سنت شب نشینی ایرانی خانواده ترک نشده بود.

شیوا- من عاشق این شب نشینی های ایرانیم. آجیل و قهوه و میوه و حرف زدن دور هم. متاسفانه هرکی میاد اینور، از رسوم ایرانی یادش میره، مثل خونه ی خودمون. اما انگار شما اصالت خودتونو حفظ کردین.

مامان مغرورانه گفت:

مامان-اصالت ما به قاجار برمی گرده و هیچ وقت اصالتمونو فراموش نمی کنیم.  
شیوا اول سکوت کرد. یه غم تو نگاهش نشست. اما سریع رنگ باخت. شاید من اشتباه کردم چون سریع گفتم:

شیوا-اجداد شما از قاجاریه هستن؟ من تو تموم تاریخ، عاشق تاریخ قاجاریه و شاهزاده هاشم. کاملاً هم دنبالش کردم و جزئیاتشو ریز به ریز می دونم.

و با مامان مشغول زیر و رو کردن شجرنامه ی خانوادگی شدن و مامان با اشتیاق برایش تعریف می کرد و گاهییم شیوا چند نکته می گفت و مامان رو متعجب و علاقه مند می کرد. من و فرنوش که از این همه به رخ کشیدن این اصالت خسته بودیم با تعجب به شیوا نگاه می کردیم. چطور این اطلاعاتو داشت؟ اصلاً چطور می تونست به چنین چیز مسخره ای علاقه نشون بده و گوشه ای از ذهنشو برای این چرنديات بذاره؟ این رفتاراش برام عجیب بود. بی خیال. یه تخته اش کمه. بالاخره ساعت نه بود که خانم رضایت دادن تشریف ببرن. وقتی گفتم:

شیوا-من دیگه باید برم.

لبخندی رو لبهام نشست.

مامان-عزیزم ازین به بعد بیشتر به من سر بزنی. من این جا زیاد دوست و آشنا دارم، اما خیلی باهاشون جایی نمیرم. جز دوره های هر دو هفته یه بار که حتما می گم فرنوش دعوت کنه. با فرنوش زیاد بیرون می ریم. خوشحال می شم توام باهامون باشی.

شیوا دست مامان رو گرفت و گفت:

شیوا-چشم خاله جون. خیلی خوشحال می شم. من این جا بیش تر تنهام.

مامان-مامانت کجاست پس؟ حتما شاغله این جا؟

شیوا نگاهشو به زمین دوخت و گفت:

شیوا-ایرانه. با شوهر و بچه هاش.

غم تو نگاه همه ی اعضای خانواده نشست. اما من برام مهم نبود. چرا باید برای این دختر دل بسوزونم؟ افراد زیادی برای این کار وجود دارن. نیازی به من یکی نیست.

مامان-ماشین آوردی؟

فرنوش-نه خاله. خراب شد. گذاشتش خونه شون. من می رسونمش.

بابا-نه فرنوش جان. این موقع شب خوب نیست تنها برگردی. بذار آریا این کارو می کنه.

بابای منم چه خوب از من مایع می ذاره. آخه پدر جان با ماشین میره و میاد. بیابون که نیست گریگ بخوردش. ولی اگه من برم...

نه، من حتما باید برم. بخاطر کتابم که شده باید برم.

فرنوش-پس منم میام.

لبخندی خبیثانه رو لبهام نشست که فقط فرنوش و شیوا متوجه شدن.

-نه خانوم. تو به مامان کمک کن. من بعدش باید یه سر به فرهاد بزنم.

فقط شیوا و فرنوش فهمیدن بهونه الکی آوردم. یه لحظه حس کردم ترسو تو نگاه شیوا دیدم اما انقدر کوتاه که اصلا مطمئن نبودم ترس بوده. شایدم تعجب بود. به هر حال من کتم رو برداشتم و همراه شیوا از خونه خارج شدیم. مامان جلوی در ایستاده بود تا سوار شیم. با فاصله ی یک قدم از هم حرکت می کردیم.

شیوا-درو برام باز کن بشینم.

با حرص نگاهش کردم.

- نوکر باباتم مگه؟ چلاق که نیستی. خودت وا کن.

شیوا- نخیر چلاق نیستم. منتهی یه خانوم محترمم که اگه درو برام باز نکنی بر می گردم از همین جا و میرم سر خیابون و تاکسی می گیرم. به نظرم مامانت هنوز داره نگامون می کنه.

- دختره ی پررو. برات دارم. خودت شروع کردی.

با خشم در رو برایش باز کردم. با لبخندی که نشان از موفقیتش داشت نشست. هنوز پاشو کامل جمع نکرده بود درو محکم بستم. پاشو کشید. لای در نمودن پاش ولی مطمئنم از برخورد با در پاش درد گرفت. نشستم تو ماشین. به روی خودش نیاورد دردش اومده اما گفت:

شیوا- ما کلفتامون خوب بلندن این کارو کنن. می تونی بعداز ظهرها بیای پیششون دوره ببینی.

درد رو تو صدایش حس کردم و این خوشحالم کرد. ولی حرفش بدجور داغم کرد.

- انگار خواب و رویا زیاد می بینی؟ به تو بیش تر می خوره این جا کلفتی خونه ی امثال منو بکنی. یه نگاه به خودت بنداز.

یه نگاه به من کرد. ولی من نگاهش نکردم که منظورشو بفهمم. هیچی نگفت. سر و وضعش ساده بود. با این که شیک می پوشید ولی من که خیلی به لباسامو قیمتش اهمیت می دادم متوجه می شدم که خیلی گرون قیمت نیست. ماشینشو هم دیده بودم. گرون قیمت نبود معمولی بود. حالا با این سر و وضعش واسه من از کلفتاش حرف می زد.

- آدرس.

شیوا- اولین چهار راه بیچ چپ و مستقیم برو. فرعی دوم.

طبق آدرسی که داد رفتیم.

- حالا زودتر کتابمو بده.

شیوا- کدوم کتاب؟ همون که واسه تشکر بهم دادی؟

- نه، انگار خودتم باورت شده. اونقدر خوب دروغ می گی که خودتم باورت می شه. دخترایی مثل تو عقده هاشونو این جور خالی می کنن. باشه. کتابم مال تو. تو بیش تر بهش نیاز داری.

مطمئن بودم الان داره از گوشاش بخار می زنه بیرون ولی به خودم زحمت ندادم نگاه کنم. نمی دونم چرا حرف نمی زد. ترجیح می دادم بازم حرف بزنه و کل کل کنیم. به فرعی رسیدیم. پیچیدم داخل و رفتیم. می خواستم حدس بزنم کدوم خونشونه. اکثرا خونه ها بزرگ و ویلایی بودن.

شیوا- همین جا ایستا.

توقف کردم و به خونه نگاه کردم. یه خونه ی بزرگ بود. از این بیرون که دو سه هزار متری به چشم می اومد. با تحقیر نگاش کردم.

- نکنه می خوای بگی این جا خونتونه؟

بی هیچ حرفی پیاده شد. سریع پیاده شدمو دنبالش رفتیم.

- نمی خوای تشکر کنی؟ تو که انقدر مبادی آدابی چرا؟

بیش تر به خاطر کنجکاویم پیاده شدم که ببینم خونه کیه این جا. زنگ زد و به طرفم برگشت.

شیوا- من که ازت نخواستیم. مامانت حتما ازت تشکر می کنه که خوب وظیفه اتو انجام دادی.

-این وظیفه ی من نیست خانوم. فقط بخاطر کتابم اومدم.

صدایی از آیفون گفت:

-سلام ...

نداشت ادامه بده.

شیوا- بیا جلوی در.

کتاب رو در آورد و دوباره رو به من گفت:

شیوا- منظورت اینه؟

در خونه همین موقع باز شد و یه زن با لباس مستخدا اومد بیرون.

مستخدم- سلام خانوم.

پس این خونشون بود؟ یهو کتابوبا یه فندک طلایی که از کیفش درآورد آتیش

زد. دهانم باز موند. این دختر دیوونه بود. کتابو انداخت جلو پام.

-اون... کتابم...

در حالی که می رفت داخل به زن گفت:

شیوا- مارگریت کرایه راننده و پول کتاب رو حساب کن.

و رفت. خواستم داد بکشم سرش اما نبود. مارگریت چند دلاری درآورد و گرفت جلوم. با

خشم برگشتم و گفتم:

-بده به خانوم برا خودش شعور بخره. انگار همه چی داره جز شعور.

سوار ماشینم شدم و حرکت کردم. هنوز باورم نمی شد. چطور تونست این کارو بکنه؟ تا

خونه فکرم درگیر بود. وقتی رسیدم رفتم اتاقم. باید فکری واسه تلافی می کردم. اون

حق نداشت با من این جور رفتار کنه. درسته خونشون بزرگتر از ما بود و احتمالاً

باباش پولدار تر، ولی حق نداشت منو باراننده شخصیش یکی کنه. شامو خونه ما خورد اونوقت به من پول کرایه می ده؟ حالشو می گیرم. شب بعد از کلی فکر که همش بی نتیجه بود خوابم برد. صبح فرنوش بیدارم کرد.

فرنوش - پاشو. باید بریم. دیر م یشه ها.

- امروز که کلاس نداریم. ولم کن بخوابم.

فرنوش - مگه یادت رفته؟ استاد سیمون کنفرانس داره. حضور تو کنفرانس پوئن مثبت داره.

- اکی. الان میام.

با این که سخته بود اما آماده شدم و رفتم پایین. واسه کارشناسی هرروز کلاس داشتیم. اما واسه ارشد سه روز در هفته. ولی معمولاً یا واسه امتحان یا کنفرانس و یا دلایل خاص دیگه هرروز می کشوندنمون دانشگاه.

- صبح همگی بخیر.

نشستم سر میز صبحانه. لیوان شیرمو برداشتم و خوردم.

- فرنوش بدو دیر نشه.

فرنوش - من حاضرم. بریم.

از مامان خدا حافظی کردیم و رفتیم بیرون. تو ماشین فرنوش گفت:

فرنوش - دیشب که اتفاقی نیفتاد؟

- چه اتفاقی؟

فرنوش - خب... شما که با هم خوب نیستین.

- بخاطر کتابم باهاتش رفتم که پسش بگیرم.

فروش-پسش گرفتی؟

نگاهش کردم. لبخند رو لبش بود. شاید از ماجرا خبر داشت. فقط گفتم:  
-نه.

فروشم دیگه چیزی نگفت. وقتی رسیدیم دانشگاه ماشینو زدم تو پارکینگ. وقتی خواستم در ماشینو قفل کنم یه بنز مشکی خیلی ناز کنار ماشینم پارک کرد. چند برابر ماشین من می ارزید. واقعا محشر بود. حیف که بابا این قدر هزینه واسه ماشینو اسراف می دونست. همین پورشه رو هم به زور مامان برام خرید. گرچه خیلی راحت می تونست ازین بنزا برام بخره. اما نخريد. در ماشین باز شدو...  
این که شیوا بود. بدون توجه به من با غرور از کنارم گذشت و با فروش دست داد و سلام کردن.

فروش-آریا من با شیوا میرم.

همون طور که دور می شدن شنیدم که فروش گفت:

فروش-امروز با ماشین خودت اومدی؟ گفته بودی دوستش نداری.

شیوا-خب اون یکی خراب شد.

یعنی اینم ماشین خودش بود؟ من چه احمقی بودم. با اون حرفای دیشبم فقط خودمو خورد کردم. بی خیال مهم اینه انقدر حرصی شد که کتابه رو آتیش زد.  
با یه لبخند رفتیم سمت سالن کنفرانس. دم در فرهاد و سینا رو دیدم. با جیمز صحبت می کردن.

-سلام بچه ها.

جوابمو دادن و با هم به سمت سالن رفتیم.



فرهاد-دیشب چرا بهم زنگ نزدی؟ مهمونی خوش گذشت؟

-آره عالی بود. کلی با هم گل گفتیم و گل شنفتیم.

فرهاد و سینا و جیمز خندیدند. می دونستن چقدر با شیوا لجم. تو سالن کنفرانس همراه سینا و فرهاد رفتیم سمت فرنوش و تیام. شیوا هم بود. مجبور بودم تحملش کنم. همه بچه ها به عنوان یه دوست پذیرفته بودنش. یا باید از دوستان چند ساله ام جدا می شدم یا وجودشو نادیده می گرفتم. که راه دومی بهتر بود. کنار بچه ها نشستیم. البته این بار کنار فرنوش نه، دور ترین صندلی به شیوا که کنار فرنوش بود نشستیم. ده دقیقه بعد کنفرانس شروع شد و من بدون توجه به صحبت های یواشکی سینا و فرهاد مشغول نوت برداری شدم. سینا و فرهادم که طبق معمول حوصله گوش دادن نداشتن و با تیام و فرنوش می خندیدن و حرف می زدن. صدای شیوا نمی اومد. برام مهم نبود اون چه کار می کنه. بعد از کنفرانس حاضر زدیم و رفتیم بیرون.

سینا-خب بچه ها امروز رو چه کاره ایم؟

تیام-فردا امتحان داریم. باید بریم کتابخونه.

فرنوش-من و شیوا نماییم. جزوه ی شیوا دست منه. باید بهش بدم. همون خونه درس می خونیم.

فرهاد-آریا تو چی؟

-من؟ میام...

یهو یه چیز تو ذهنم جرقه زد. اما حرفی نزدم و بعد از خداحافظی از فرنوش با بچه ها رفتیم سمت کتابخونه. وقتی از فرنوش اینا دور شدیم، گفتم:

-راستی، من به بابام قول دادم امروز یه سر بهش بزنم. کارم داشت. باید برم.

و بعد از یه خدا حافظی عجولانه به سمت پارکینگ دویدم. ماشین شیوا رو دیدم که دور شد. پریدم تو ماشین و با سرعت حرکت کردم. از خیابون دیگه ای که یکم دور تر بود به سمت خونه رفتم. البته با سرعت زیاد می رفتم و دعا می کردم زودتر برسیم. وقتی رسیدم خبری از شیوا و فرنوش نبود. سریع پریدم تو خونه.

مامان - سلام! آریا کجا؟

- سلام مامان. عجله دارم.

رفتم تو اتاق فرنوش و روی میزشو نگاه کردم. نبود. صدای ماشین اومد. از شیشه نگاه کردم. شیوا بود. یکم وقت داشتم تا با مامان سلام کنن. دوباره گشتم. توی کتابخونش پیداش کردم. جزوه شیوا. بالای صفحه اولش که سفید بود خیلی معمولی نوشته بود شیوا. خواستم برم بیرون اما برگشتم و جزوه فرنوش رو هم برداشتم. رفتم اتاقم. جزوه خودمو هم برداشتم. دویدم سمت پله ها. صدای شیوا و فرنوش میومد.

فرنوش - خاله آریا کی اومد؟ اونکه کتابخونه بود؟

مامان - نمی دونم. عجله ای اومد.

جزوه ها رو زدم تو لباسمو دویدم سمت در.

فرنوش - آریا؟ کجا؟ چی شده؟

- چیزی نیست. عجله دارم.

یه نگاه به شیوا که با دقت و اخم نگام می کرد انداختم. دستی به نشانه سلام به پیشونیم زدمو با یه لبخند خبیث زدم بیرون. وای وقتی می فهمید حتما دق می کرد. بیچاره فرنوش که به پای شیوا می سوخت. البته فرنوش واسش مهم نبود. به اصرار مامان که دوست نداشت فرنوش برگرده ایران واسه ارشد شرکت کرد. مامان فرنوشو مثل دخترش دوست داشت. حالا فوقش می رفتن پیش بچه ها تو کتابخونه درس می خوندن. فقط شیوا خانم اون دو نمره ای که استاد واسه بچه های دقیق تر که

ریزتر و دقیق تر گوش داده بودن می داشت رو از دست می داد. با خنده رفتم به یه پارک. یه کافه تریای خلوت این جا بود. رفتم و یه قهوه سفارش دادم و مشغول خوندن شدم. خیلی زیاد نبود. اما مطلبش سنگین بود. ولی من چند بار تا حالا خونده بودمش. دفعه قبل با فرنوشم کار کرده بودم. یک ساعته خوندمش. بعد یه نگاهی به جزوه شیوا کردم. خیلی مرتب و خوش خط بود. یه دور اونم خوندم. تقریبا چیزی نبود که نداشته باشم. فقط آخرش دو سه خطی با عجله و کمی نامرتب نوشته شده بود که من نداشتم. توضیحاتی اضافی درباره کاربرد فرمول. چیز به درد بخوری بود. ولی یادم نمی اومد استاد اینو گفته باشه. به هر حال خوندمش. گوشیمو نگاه کردم. اوه، چقدر میس کال و اس ام اس از فرنوش و یه شماره ناشناس. حتما فرنوش با شما شیوا زنگ زده بود که جواب بدم. شماره رو سیو ردم. شاید لازم می شد.

"آریا جواب بده کارت دارم."

"آریا جزوه منو ندیدی؟"

"جواب بده دارم مطمئن میشم کار توئه ها"

"آریا جزومو براچی برداشتی؟"

"کدوم گوری هستی؟ هر جا هستی سریع جزوه منو شیوا رو برگردون وگرنه بد می بینی"

"آریای احمق می کشمت"

خندیدم. خدارو شکر درو پنجره ی اتاقمو قفل کرده بودم. باید تا شب وقت تلف می کردم. اگه پیش بچه ها می رفتم لو می دادن. تصمیم گرفتم برم کمی خرید کنم و یه دوری بزنم. باید تا نیمه شب می موندم. گوشیمو خاموش کردم و به یه مرکز خرید رفتم. یه دست لباس خریدم. یه پیراهن کتان قرمز و مشکی و یه شلوار جین زغال سنگی که روش سایه داشت. یه جفت بوت اسپرت مشکی که روش دوتا خط قرمز

داشت. یه شال اسپرت قرمز مشکیم گرفتم. کلا تیپ قشنگی شد. یه آرایشگاه هم که همیشه می رفتم طبقه ششم بود. رفتم و دو ساعتیم اون جا برام موهامو کوتاه کردن و فشن زدن بالا. روی پوست صورتم ماسک گذاشتم. آرایشگر بهم پیشنهاد داد با این تیپ لباسا ته ریشمو نزنم خوشگل تره. واسه اولین بار به حرفش گوش دادم. صبح وقت نشده بود ریشامو شیو کنم. بعدم رفتم طبقه پنجم و توی یه رستوران که تازه باز شده بود یه ناهار توپ خوردم. از مدل رستورانه خوشم اومد. مثل یه گالری هنری بود. بازم یاد آرزوی دیرینه ام افتادم. یکم به رویای من شبیه بود. آرزو داشتم یه رستوران شیک و هنری بزنم. باید به همین زودی عملیش می کردم. باید از الان روی مخ بابا کار می کردم. امکان نداشت مامان موافقت کنه پسرش بعد از 6-7 سال عمران خوندن حالا یه رستوران بزنه. ولی من علاقه ام به این کار بود. از بچگی دوستش داشتم. حالا باید یه فکری دربارش کنم. ترم دیگه درس تموم می شه. برای شب رفتم سینما و دو سانس دو تا فیلم دیدم. یه شام هم خوردم که شد ساعت یازده. حالا می فهمیدم چقدر سخته تنهایی وقت گذروندن. رفتم خونه. همه خواب بودن. یواش رفتم داخل که فرنش نفهمه. رفتم اتاقم و در اتاق رو قفل کردم. صبح ساعت ده امتحان داشتیم. ساعت هفت بیدار شدم و دوش گرفتم. به سر و وضع رسیدم و لباسای جدیدمو پوشیدم. شلوارم که تنگ بود با بوت هام که خیلی بزرگ بود، جالب می شد. دمپای شلوارم می رفت توی بوت هام. مدتی بود دوست داشتم این تیپ رو امتحان کنم. خیلی بهم می اومد. تا هشت یواشکی رفتم بیرون. بابا رو تو پارکینگ دیدم. با دیدنم بهم خندید.

-سلام بابا.

بابا-سلام. کجایی ناپیدا شدی؟

-راستش دیروز یکم تفریح کردم.

به لباسام نگاه کرد و گفت:

بابا- حسابیم به خودت رسیدی. البته اگه امروز دوباره سالم بینمت.

-خیالتون راحت. صدقه می دم چشم نخورم.

با صدای بلند خندید.

بابا- همچین تحفه ایم نیستی. منظورم فرنوش و شیوان. دیشب که اومدم آب به آسمون می پاشید. خیلی عصبانی بود. شیوا هم بدتر بود. تا ده هم منتظر موندن که بیای. وقتی ناامید شدن شیوا رفت. کارت درست نبود.

-حقشونه بابا. البته فرنوش بی گ\*ن\*ه\* تلف شد. ولی اون شیوای موزمار، بدتر از اینا حقش بود.

بابا- مگه چکارت کرده انقدر باهاتش لجی؟ دختر خیلی خوبیه. مامانت که حسابی عاشقش شده.

-از ذاتش خبر نداره مامان بیچارم.

بابا بازم خندید. خیلی وقت بود این جوری وقت نشده بود دوتایی حرف بزنیم.

بابا- بیا منو برسون یکم تو راه صحبت کنیم.

-اتفاقا منم باهاتون کار داشتم. بفرمایید بریم.

الان بهترین وقت واسه صحبت درباره رستوران بود. سوار شدیم و حرکت کردیم.

بابا- خب بگو.

-خب حقیقت اینه که من از بچگی علاقه ای به مهندسی و پزشکیو این چیزا نداشتم. به اصرار مامان مهندسی خوندم. در عوض می دونید که به هنر و ...

بابا- آشپزی حسابی علاقه داشتی.

-هنر رو که مامان ننگ می دونست. گرچه برام معلم خصوصی پیانو و ویالون گرفت، اونم به خاطر رسم خونوادگیشون بود. از ترس این که درس نخونم حتی نداشت نقاشی رو دنبال کنم. اما الان می خوام برم دنبال علاقم.

بابا-یعنی یه رستوران؟

-آره بابا. به نظرم انقدر بزرگ شده باشم که درباره شغل و آیندم نظر بدم.

بابا-می دونی نظر مامانت چیه؟

-من 26 سالمه. بچه نیستم دیگه. من قراره کار کنم. باید تو محیطی باشم که از ش خسته نشم. هرروز با علاقه برم سر کار. درآمدشم که بد نیست.

بابا سکوت کرد. از فرصت استفاده کردم و گفتم:

-بینید بابا من یه طرح عالی واسه رستوران زدم. حتی نقشه هاشو هم خودم زدم. یه رستوران خیلی عالی می شه. چند قسمتی. یه سالن که بیشتر مثل یه گالری هنریه با میزهای شیک و فانتری. هم واسه عاشقای جوون خوب و رمانتیکه و هم واسه خانواده محیط جذابه. یه قسمتم رستوران خصوصیه. یعنی چند تا اتاق شیک با ویوی عالی و میز و صندلی های سلطنتی و باکلاس که شخصیه. و یه قسمتم به سبک رستورانای چینی با میزهای کوتاه و تشکچه ها. عالی می شه. تازه یه باغم طراحی کردم واسه فصل گرم.

بابا-و این چقدر هزینه می بره ساختش؟

با یاد آوری هزینه ای که تقریبی حساب کرده بودم، سرمو پایین انداختم.

بابا-چطوری باید این هزینه رو بدی؟

-خب می دونید که این اولین رستوران به این سبک تو کل انگلیسه. پس مطمئنا حسابی شلوغ می شه. من توی یکی دوسال پولتونو بهتون برمی گردونم.

بابا- و اگه حسابات غلط از آب در اومد؟

-می فروشیمش. و شما پولتونو می گیرید. مطمئنا سود خوبییم می کنید. طرح من واقعا تکه.

رسیده بودیم. توقف کردم. بابا پیاده شد و گفت:

بابا- بسیار خب. بهش فکر می کنم.

-بابا، می شه یه خواهش دیگه هم کنم؟

بابا با لبخندی گفت:

بابا- این خواهشتم همین قدر گرونه؟

-نه، می شه با مامان در این باره صحبت کنید و راضیش کنید؟

بابا- کاملا فکراتو کردی؟ پیشمون نمی شی؟

-نه. امکان نداره پیشمون بشم. اگه به پیشمونی باشه از عمری که صرف مهندسی کردم پیشمونم.

بابا- باهاش حرف می زنم. خدا حافظ.

-خدا حافظ.

بابا که رفت نفسی از سر آسودگی کشیدم. برخوردارش خوب بود. یعنی احتمال موافقتش زیاد بود. تا ساعت ده دقیقه به ده علاف کردم. بعد رفتم دانشگاه. موقعی رفتم که با استاد برم داخل کلاس. وارد کلاس که شدم، اخمای شیوا و فرنوش در هم رفت و دوستانمون هم لبخند زدن. انگار خبر داشتن. دستی براشون تگون دادم و جایی دور از اونا نشستیم. آخه جایی نزدیکشون نبود. استاد داشت برگه ها رو پخش میکرد که دختری که روی صندلی کناریم با فاصله ی یه صندلی خالی نشسته بود، بلند شد و کسی جاش نشست. با دیدن شیوا که چشماش خشمگین بود متعجب شدم. اما اصلا

اعتنایی بهش نکردم و رومو برگردوندم. حتما اومده بود باهام دعوا کنه. اما هرچی منتظر موندم چیزی نگفت. برگمو از استاد گرفتم و شروع به نوشتن کردم. چهل دقیقه ای طول کشید تا نوشتم. سوال آخر جوابش همون نکته ای بود که شیوا ته جزوه اش نوشته بود. خوشحال شدم که جزوشو برداشتم. وقتی کامل نوشتم یه دور خوندم. باید برگه رو تحویل می دادم. اسممو ننوشته بودم. یکی از بچه ها استادو صدا زد. فرنوش بود فکر کنم. استاد رفت انتهای کلاس. همین که اسممو نوشتم برگه از زیر دستم کشیده شد.

نگاه کردم. شیوا برگمو کشیده بود. خواستم ازش پرسش بگیرم که صدای پای استادو شنیدم. نمی شد. اگه می گرفتم جفتمون به علت تقلب اخراج می شدیم. سرمو با برگه های سوال بند کردم. اما زیر چشمی به شیوا نگاه می کردم و حرص می خوردم. وای به حالته شیوا. پدرتو در میارم. برگه منو می دزدی؟ فقط خدا خدا می کردم پاره اش نکنه. اما خیلی آروم سوال آخرو برای خودش نوشت. بعد یه غلط گیر در آورد و جوابی که نوشته بودمو با غلطگیر پاک کرد. همون طور که منتظر بود خشک شه وسایلشو جمع کرد که بره. باید یه کاری می کردم. اون حق نداشت این کارو با من کنه. من باید نمره تاپ رو می گرفتم. استاد حواسش به کلاس بود نمی شد کاری کرد. شیوا آروم گفت: شیوا- می خوامی ابروت نره پاشو بیا.

یعنی می خواست برگه شو بده. اگه نمی رفتیم، به جز شیوا پای منم گیر بود. شیوا بلند شد از جاش. دوباره فرنوش استادو صدا زد. منم بلند شدم که برم. این فرنوش مارمولکم هم دست بود با این شیوا. واسه شیوا وقت خرابکاری درست می کرد. شیوا اشاره کرد برم. با هم رفتیم اما ایستاد تا اول من تظاهر با گذاشتن برگم کنم. بعد که راه افتادم برم، برگ ها رو گذاشت و اومد. انگار دستمو خونده بود که ممکنه برگه رو بگیرم به یه بهونه برگردم سر جام. لعنتی فکر همه جا رو کرد بود. بیرون منتظرش موندم. اومد بیرون و بی اعتنا به من رفت. با خشم دنبالش رفتم. دستشو گرفتم و کشیدم و به سمت خودم برش گردوندم.



شیوا- هوی چته؟ رم کردی؟

- این چه غلطی بود که کردی؟

شیوا- جواب همون غلطی که تو دیروز کردی. این نمره فقط حق من بود. فراموش که نکردی؟

پوزخند زدم و گفتم:

- تو که نخونده بودیش. یادتم نبود. از روی برگه من تقلب کردی. اون وقت حقت بود؟

شیوا- آره حقم بود چون هیچ کس به جز من به این موضوع توجه نکرد و از استاد نپرسید.

- اما تو حق نداشتی از تو برگه من پاکش کنی.

شیوا- توام حق نداشتی جزوه منو بدزدی.

- بد می بینی شیوا. با بد کسی در افتادی. من می تونم خیلی عوضی بشم.

شیوا- عوضی بودی که از اول ازت خوشم نیومد.

با خشم دستمو بردم بالا. که صدایی از پشتم اومد.

فرنوش- آریا؟

به خودم اومدم و دستمو آوردم پایین. شیوا با نفرت نگام می کرد. حس کردم لباس از

شدت بغض و نفرت می لرزه.

شیوا- آره، توقوی تری.

و رفت. خودم نفهمیدم چرا این کارو کردم. من همچین آدمی نبودم. نباید کنترلم از دستم خارج می شد. فروش سریع اومد جلو. فرهاد و سینا و تیام هم بودن. تیام دنبال شیوا رفت.

فروش - آریا خوبی؟ چرا این کارو کردی؟

سرمو با گنگی تکون دادم.

فروش - زیاده روی کردین. جفتونو می گم.

و رفت.

فرهاد دستشو روی شونم گذاشت.

- زیاده روی بود، ولی حقش بود. نباید با من در می افتاد. روزگار شو تو این دانشگاه سیاه می کنم.

فرهاد - وقتی کاری می کنی نباید از جوابش ناراحت بشی.

- نمی خواستم بزنمش. فقط یه لحظه کنترلم از دستم خارج شد.

سینا - و اگه ما نمی رسیدیم؟

- نه. نمی زدم.

سینا - می زدی.

نمی دونم. شاید می زدم. سرمو به طرفین تکون دادم که فکرش از سرم خارج

شه. فرهاد فهمید و بحث رو عوض کرد.

فرهاد - بیخیال. حالا جدا از تیکه ی آخرش کارای شما حسابی باعث تفریح ما شده. از

دیروز به کار تو می خندیدیم. حالا به نقشه ی شیوا.

- چرا بهم نگفتین؟

سینا- لحظه آخر برامون تعریف کردن که گوشیا مونو خاموش کرده بودیم. البته شیوا نگفت می خواد جواب تورو پاک کنه. شاید آخر این تصمیمو گرفته.

فرهاد- راستی عجب تیپ دختر کشی امروز زدی. وارد کلاس که شدی دیدم چندتا از دخترا ذوق زده نگات می کردن و ازت تعریف می کردن.

سینا- پسر تو چقدر محبوبی. اگه من جای تو بودم...

- لازم نیست جای من باشی. این دخترا کسایین که هرروز به یکی دل می بندن. براشون من یا یه مدل فرقی نداریم. همشونم خیلی راحت منو می فروشن. مثل فرنوش.

فرهاد- دیگه داری بی انصاف می شی! تو و شیوا با هم لج دارین، چرا پای فرنوشو وسط می کشین؟ اون از کار دیروزت که فرنوش از شرمندگی نفهمید چی می خونه. اونم از رو جزوه نیمه کاره ی ما. اینم امروز که بخاطر شرمندگیش مجبور شد با شیوا هم کاری کنه و تموم مدت امتحان حواسش نبود. مطمئنا نمره افتضاحی می گیره.

یه لحظه دلم واسه فرنوش سوخت. نباید اونو وارد این ماجرا می کردم. اما حالا که گذشته بود. مهم شیوا بود که کلی چزونده بودمش. فقط فکر نمی کردم انقدر هفت خط باشه و این کارو کنه. این کارشو تلافی می کنم.

فرنوش دیگه ازون ماجرا حرفی نزد. منم چیزی نگفتم. فقط با یکم سانسور واسه مامان تعریف کرد که شیوا چطور تلافی کرده و خندیدن. مامان گاهی با شیوا و فرنوش می رفتن خرید و تفریح. نزدیک عید بود و قرار بود عید خاله و شوهرش بیان پیش ما. کریسمس مامان و بابا و فرنوش رفته بودن و دو ماهی می شد همو ندیده بودن. به نظرم فرنوش حق داشت احساس دلتنگی نکنه. یکی مثل فرهاد دوسالی می شد خانوادشو ندیده. سینا چهار سال و تیام یک سال. اما فرنوش هر دو ماه یا می رفت یا اونا می اومدن. دوروز دیگه یه امتحان داشتیم. فعلا که دیگه هیچ بر خوردی بین من و شیوا اتفاق نیفتاده بود. معمولاً از هم دوری می کردیم. به نظرم خیلی ازم متنفر شده بود. ولی از وقتی نمره امتحانو دیدم احساس کردم باید انتقام بگیرم. شیوا نمره کامل و

من نیم نمره کم داشتم. همه ی سوال رو پاک نکرده بود. فقط فرمول رو پاک کرده بود. منم با یکم زرنگی به استاد گفتم فرمول رو بدجور نوشته بودم. پاک کردم که دوباره بنویسم اما فراموش کردم. استادم با شناختی که ازم داشت گفت اگه امتحان بعد رو کامل بگیرم این بی حواسیمو فراموش می کنه و نمره رو کامل برام رد می کنه. توی اتاقم مشغول مطالعه بودم که فرنوش در زد و وارد شد.

فرنوش- توهم داری اینو می خونی؟ من یه موضوع رو مشکل دارم.

-بیا تو ببینم.

جزوه شو باز کرد. موضوع رو کامل براش توضیح دادم. متوجه شد.

فرنوش- از غروب داری درس می خونی. خسته نشدی؟ بیا بریم پایین یه قهوه ای یا چای بخوریم. فردا هم وقت داری.

-باشه بریم.

واقعا خسته شده بودم. عینک مطالعه مو درآوردم و گذاشتم روی میز و با فرنوش رفتیم پایین.

-مامان و بابا نیستن؟

فرنوش- مگه ظهر نشنیدی؟ خاله بهت گفت شب مهمونی دعوتن.

-آهان. یادم اومد. تو بشین من یه چیز توپ بیارم.

فرنوش پشت صندلی بلند اپن نشست و یه شکلات برداشت. منم شیر و قهوه رو برداشتمو مشغول درست کردن کاپوچینو شدم. شیر رو تو قهوه ساز جوشوندم و بقیه کارا رو می کردم که فرنوش گفت:

فرنوش- واقعا می خوای رستوران بزنی؟

-تو از کجا می دونی؟

فروش- بعد از ظهر که تو نبودی بابا تو خاله در باره تو حرف می زدن.

-جدی؟ چی گفتن؟

فروش- بابات موافق بود بری دنبال کار مورد علاقه ات ولی خاله خیلی عصبی شد. می خواست بیاد سراغت بابات نداشت.

-بیاد سراغم؟ واسه دعوا؟ ماما اهل این کارا نیست که.

فروش- آره، عصبی بشه دعوا نمی کنه. یه راست می کشتت. واسه همین بابات نداشت. فکر کنم می خواست با ساطور بیاد.

هر دو خندیدیم. یه اسمایل قشنگ با قهوه روی کف ها درست کردم و دو تالیوان رو گذاشتم رو اپن.

فروش- کیک رو هم بیار قربون دستت.

-تو پا نشی یه موقع.

فروش- نه. تو هستی دیگه. باید از الان تمرین کنی واسه کار.

کیک رو هم آوردم.

فروش- تو چرا به این کارا علاقه داری؟ بابامو فرزند حاضرین بمیرن ولی

اشپزی نکنن.

-من عاشق محیط کاری آروم. درست کردن غذا و قهوه و این چیزا به آدم آرامش میده. بر عکس سر و کله زدن با مهندسا و کارگرا.

فروش کمی از کاپوچینو خورد و گفت:

فروش- فقط کاپوچینوی تو عالی می شه. خودم می شم مشتری پر و پا قرصت.

-مرسی. با اشپزی افتضاح تو مطمئنم هر روز مهمونمی، البته با شوهر بدبختت.

لبخندی زد و مشغول خوردن شد. منم کیک و کاپوچینو رو خوردم.

فروش-شام چی درست می کنی؟

یه تای ابرومو انداختم بالا و نگاش کردم. خندید.

-توام خوب سوءاستفاده می کنیا!

فروش-خب منم کمکت می کنم.

-نمی خواد خودتو زحمت بدی. پاشو یه نیمرو درست کن بخوریم. خ

فروش-مسخره می کنی؟ من پیتزا می خوام.

-به به. چه خوش اشتها. سر چهارراه یه فست فود هست. واسه منم بخر.

فروش-لوس نشو آریا. وسایلتو داریم.

-خب درست کن بینم.

فروش-خودت الان گفתי دستپختم افتضاحه.

-حالا یه شبم با افتضاح سر کنیم که قدر عافیت رو بدونیم.

فروش-آریا!!!

-بلههههه.

فروش-من وسایلتو خورد می کنم. باشه؟

-چه کنم دیگه. پاشو یه چیز سر هم کنیم.

با هم موادشو شستیم و خورد کردیم. بعد من خمیر پیتزا رو آماده کردم و مواد رو چیدم

با یه عالمه پنیر. بعد درجه فر رو آماده کردم پیتزاها رو چیدم.

نیم ساعت بعد پیتزاها آماده بودن.

فرنوش-نوشابه چی؟

-ببین فرنوش، یا مثل آدم می شینی غذا تو می خوری یا...

سریع نشست پشت میزو با خنده گفت:

فرنوش-غلط کردم. نمی خوام.

پیتزاهارو که خیلی خوشمزه شده بود خوردیم. ایول به خودم. آگه رستوران می زدم حتما نامبر وان می شدم. بعد از شام کمی فیلم دیدیم و بعد هر کدوم به اتاقمون رفتیم. روز بعد هم دوباره چیزایی که خونده بودمو مرور کردم. به درسای دیگه هم هم رسیدم. فرنوش رفته بود خونه شیوا با هم درس بخونن. شب کمی زودتر خوابیدم که صبح زودتر بیدار شم.

صبح هم چند موردی که علامت گذاری کرده بودمو مرور کردم. رفتم پایین و یه میز صبحانه مفصل چیدم. خامه و عسل و کره و نیمرو و پنیر و مربا. آب پرتقال و شیر و چای هم آماده کردم. وقتی همه چی آماده شد بقیه هم بیدار شدن و اومدن.

بابا-به به. چه سحر خیز شدی.

-بودم باباجون.

بابا-عجب میزی چیدی. عالیه.

نشستن پشت میز و شروع کردیم. وقتی خواستم بلند شم بابا گفت:

بابا-آریا، منو می رسونی؟ باید حرف بزنی.

-چشم. آمده شید بریم.

بابا رفت حاضر شه. منم لباسامو پوشیدم و رفتم بیرون. حرکت که کردم بابا شروع کرد.

بابا-در باره درخواستت با مامانت حرف زد.

-خب. قبول کرد؟

بابا-با یه سری شرایط که باهم توافق کردیم آره.

-چه شرایطی؟

بابا-درستو باید ادامه بدی و رستوران بشه شغل دومت. حالا سالی یکی دو تا قرارداد هم بگیری، مهم نیست، ولی به عنوان مهندس باید فعالیت داشته باشی. می دونی که این چیزا چقدر برای مامانت مهمه.

-قبوله. منم قصد نداشتم زحمتی که تا حالا کشیدمو بیهوده رها کنم.

بابا-خوبه. پس بریم سر اصل مطلب. چند سال قبل تو یه منطقه ی خوب یه زمین خریدم. به نظرم به درد طرح تو می خوره. با یه مهندس که از دوستای قدیممه و شرکت داره اینجا هم حرف زدیم کارتو قبول کنه. قبول کرد طرح خودتو اجرا کنه و خودتم نظارت کنی. آدرس و شمارشو تو این کارت هست.

یه کارت بهم داد. "شرکت ای. آر"

بابا-امروز ساعت چهار تو دفترش باهات قرار گذاشت.. طرحاتو ببر. آدم مهمیه.

-چشم بابا جون.

از خوشحالی دیگه تحمل نکردم. ماشینو زدم کنار. بغلش کردم و محکم بوسیدمش.

بابا-چه کار می کنی. الان جریمه می شی.

سریع حرکت کردم.

-ممنونم. فکر نمی کردم به این زودی به آرزوم برسم.

بابا-هوا داره گرم می شه. نهایتا شش ماهه می شه کار ساخت و ساز رو تموم کرد.

-درسته. بخصوص که حالا دیگه مصالح پیش ساخته خیلی سرعت کارو بالا می بره.



به محل کار بابا رسیدیم. پیاده شد و رفت. بیست دقیقه به امتحان مونده بود. به سمت دانشگاه رفتم. دوتا چهار راه قبل از دانشگاه یه ماشین آشنا دیدم. دقت که کردم، ماشین شیوا بود.

هنوز یه دقیقه ای مونده بود چراغ سبز شه. یاد امتحان قبلی افتادم که جوابمو پاک کرده بود. فکری به سرم زد. از ماشین پیاده شدمو رفتم سمت راست ماشینش. خلوت بودو کسیم متوجه من نبود. یکم ترسیده بودم. چاقوی جیبی کوچیکمو که بیش تر باهاش کاغذ میبریدمو و کارای کوچیک می کردم در آوردم و دوتا از لاستیکای ماشینشو پنجر کردم. دویدم سمت ماشینم. 5 ثانیه مونده بود. سوار شدم و سبز که شد حرکت کردم. از این جا تا دانشگاه همه جا توقف ممنوع بود. آرام پشت شیوا حرکت کردم. پلیس سر چهار راه متوجه لاستیکا شد و سوت زد و نگهش داشت. خوشحال شدم. حالا دیر می رسید. با رضایت به راهم ادامه دادمو رفتم دانشگاه. دقیق به موقع رسیدم. فرنوش رسیده بود و با نگرانی پرسید:

فرنوش- شیوا رو ندیدی؟ استاد داره برگه ها رو می ده.

- مگه دوست منه که از من می پرسی؟

دیگه چیزی نگفت. برگه رو گرفتم و مشغول شدم. اصلا هم دیگه حواسم به اطرافم نبود. بعد از امتحان که رفتم بیرون دیدم بچه ها دور هم جمع ان. رفتم سمتشون.

- سلام. چطور بود؟

همه برگشتن. شیوا رو نیمکت نشسته بود و عصبانی بود. با دیدن من روشو برگردوند. فرهاد- بدک نبود. تو که معلومه عالی نوشتی.

فرنوش- خوب معلومه. دوروز تمام مطالعه داشت.

بعد ساکت شدیم. نفهمیده بودم شیوا کی اومده. یهو تیام گفت:

تیام- شیوا حالا نفهمیدی کار کی بود؟

شیوا با لحن خاصی گفت:

شیوا- اگه بدونم مطمئنا خیلی براش بد میشه. دخلشو میارم.

و با خشم به من نگاه کرد. البته زود نگاهشو دزدید. فقط من متوجه شدم. یعنی فهمیده؟ پس چرا چیزی نگفت؟

سینا- اشکال نداره. امتحان بعدی جبران می کنی.

شیوا- استاد احمق اصلا نداشت حرف بزنم. فقط گفت برو بیرون.

فرنوش- غصه نخور. بعدا با استاد حرف بزن.

شیوا دیگه حرفی نزد و کم کم بحث عوض شد. یعنی امتحان نداده بود؟ ته دلم خوشحال شدم. اینم تلافی فضولیت خانوم خانوما. هرکی با آریا در افتاد، ورافتاد. حواست باشه دیگه دور و بر من نیلکی.

فرنوش- راستی بچه ها یه شیرینی مهمون آریاییم.

- چرا؟

فرنوش- مگه با بابات حرف نزدی؟

یهو با یادآوری حرف بابا شاد شدم.

- آره. همه مهمون من.

فرهاد- چه خبره؟ نکنه دوما شدی؟

- هه، چه خیالاتی. نخیر. بابا موافقت کرد رستوران بزنم.

سینا- به، عالیه. کی به سلامتی؟

- فعلا باید دنبال کارای ساخت و سازش باشم.

تیام- پس ناهار امروز با آریاست.

-دیگه پررو نشین.

تیام- چرا؟ تو خیلی خسیسی. حالا ناهار باشه تو رستوران. بستنی که می دی؟

-آره. بریم.

شیوا بلند شد و گفت:

شیوا- من میرم. باید ماشینمو تحویل بگیرم.

فرهاد- چرا شیوا؟ بعد با هم می ریم. من می رسونمت. با ما بیا.

شیوا- باید برم. بعدش کار دارم. برنامه های مهم تری دارم.

شیوا رفت و من خوشحال شدم مجبور نیستم نگاه های خصمانه شو تحمل کنم. به

نظرم بو برده بود کار منه. وقتی از کنارم رد شد آروم گفت:

شیوا- ماشینتو سر چهار راه دیدم.

و رفت. پس متوجه شده بود. بهتر! حالا می فهمید نباید با من ور بره. با بچه ها رفتیم

کافی شاپ و بستنی و کیک سفارش دادیم.

فرهاد- کی شروع می کنی؟

-امروز با یه نفر قرار دارم. دوست بابامه. باهاش صحبت کرده برای کارای ساخت و

ساز. یه شرکتی به نام ای. آر آرچی. <A.R Archi>

همه ساکت شدن و یه جووری نگام کردن.

-چی؟ می شناسینش؟

سینا- مگه نمی شناسیش؟

-نه؟ دوست بابامه. اون معرفیش کرد.

فروش- شرکت معروفیه. همه بچه ها میشناسن. خیلیا دوست دارن اونجا کار کنن. تو به مسابقه برنده شد و بعد معروف شد.

-خوبه. پس به کارشون واردن. می خوام رستورانم از همه لحاظ عالی باشه.

فرهاد- همه چی به جز مدیریتش که عمرا بتونه عالی باشه.

-مگه چمه؟ مطمئن باش همه واسه دیدن گل روی مدیرش میان.

فرهاد- البته فقط اونایی که از اخلاقت و مغروریت خبر ندارن.

-دلشونم بخواد!

سینا- راستی فهمیدی چه بلایی سر شیوا اومده؟

با بی تفاوتی شونه بالا انداختم و گفتم:

-چرا باید برام مهم باشه؟

فرهاد- یه بیشعور از خدا بی خبر سر چهارراه دو تالاستیکاشو پنچر کرده. پلیسم نگهش داشته و تا وقتی زنگ زده خدمتکارشون بیاد ماشینو تحویل بگیره ببره، خیلی دیر شده. استادم نداشت امتحان بده.

بیشعور خودتونین. بی ادبا. من فقط کارشو تلافی کردم. خودش عرضه نداشت به موقع برسه. به من چه.

-مهم نیست. البته کارای خدا بی علت نیست. جواب مردم آزار رو خوب می ده.

فروش- بیچاره خیلی خونده بود. من اگه جای شیوا بودم کلی گریه می کردم.

چه لوسن این دخترا. فقط گریه می کنن. حتما رفته تو خلوتش گریه کنه.

سینا- شیوا واسه هیچی غرورشو زیرپا نمی ذاره.

بابا غرور! اصلا چرا نگفت به بقیه کار منه؟ حتما واسه غرورش! نمی خواسته کسی بفهمه از من ضربه خورده. کاش می شد بگم کار منه تا حالش گرفته شه! اما نه، انگار بچه ها خیلی هوشو دارن. اون وقت با من لج می شن. بعد از کمی صحبت با بچه ها رفتم خونه. فرونوشم بعد از من رسید.

فرونوش - آریا یه سوال بپرسم؟

- بپرس.

فرونوش - واقعا شیوا رو ندیدی؟

- کجا؟

فرونوش - قبل از امتحان.

- نه.

فرونوش - آخه یه جووری نکات کرد انگار کار تو بوده.

- این دختره کم داره. اصلا دنبال دردمس می گرده.

بعد رفتم تو اتاقم. امروز حسابی سرخوش شدم. امتحانمو عالی دادم و تلافی کار شیوا رو هم درآوردم. آگه تلافی نمی کردم عقده ای می شدم.

ساعت سه و نیم راه افتادم سمت شرکت ای. آر آرچی. عجب اسمی هم داشت. وقتی رسیدم کارمندان داشتند می رفتند. به دفتر مدیر رفتم. منشی یه دختر جوون بود. حدودا بیست و سه ساله.

- سلام خانوم. با جناب مدیر قرار دارم.

منشی - آقای بهداد؟

- بله. آریا بهداد هستم.

منشی - بفرمایید داخل. منتظر تون هستن.

با دیدن شرکت و بزرگیش تحت تاثیر قرار گرفته بودم. معلومه چنین شرکتی بایدم معروف بشه. حالا مدیر این شرکت معروف دوست بابام بود و منتظر من بود اما من حتی اسمشو هم نمی دونستم. باعث شرمندگی بود. باید جوری رفتار می کردم که خودش اسمشو بگه. فقط خدا کنه نقشم بگیره. در زدم و بعد از بفرمایید گفتن مدیر، رفتم داخل اتاق. با دیدنم از پشت میزش بیرون اومد. مردی حدودا 50 ساله با موهای جوگندمی و حسابی شیک پوش. یه ریش پرفسوری داشت. کلا از شش فرسخی می شد حدس زد مهندس. سریع رفتم جلو و دست دادم.

-سلام. خوشبختم. من آریام.

طوری گفتم که فکر کنه واسه آشنایی اسممو می گم. با وجود اینکه خودش اسممو می دونه.

دوست بابا - سلام. منم خوشبختم. خوش اومدی. بشین آریا جان.

وای. نقشه ام نگرفت. حالا چی صدانش کنم؟ فامیلش چیه؟

به جایی که اشاره کرده بود رفتم و نشستم. خودشم رو به روم نشستم. در زدن. بعد مردی با قهوه و شیرینی اومد داخل.

آبدارچی - آقا من برم؟

دوست بابا - برو ریچارد.

این مرده هم که فامیلشو نگفت. باید یه فکری بکنم.

دوست بابا - خب چه کار می کنی پسر؟ منو یادت نمیاد؟

- شما رو که...

مکثی کردم و نشون دادم دارم فکر می کنم. اما مطمئن بودم تا حالا ندیدمش. کاش یه بار تو مهونیای بابا اینا شرکت می کردم و با دوستاش آشنا می شدم. باید به نصیحت بابا گوش می دادم. صبر نکرد فکر کنم و گفتم:

دوست بابا-وقتی خیلی کوچیک بودی چند باری دیدمت. فکر نمی کردم انقدر بزرگ شده باشی. حق داری یادت نیاد. حتما یادت نیست منو عمو احمد رضا صدا می کردی. دمت گرم. زدی تو خال. احمد رضا. بالاخره یافتم. لبخند فراخی زدم.

-از بچگیام خاطرات زیادی ندارم.

احمد رضا-الان میتونی عمو احمد صدا می کنی.

-بله عمو جان.

احمد رضا-شنیدم می خوای یه رستوران بسازی و طرحش زدی؟

-با اجازه تون بله. البته اگه در مقایسه با کارای شما به چشم بیاد.

احمد رضا-منم که از اولش این طوری نبودم. یه روزی منم جای تو بودم. یه دانشجوی عمران! حالا طرحاتو بیار ببینم.

لپ تاپمو باز کردم و یه ساعتی با هم نقشه ها و طرح ها و نقشه های سه بعدی که از اون چه تو ذهنم بود زده بودم بهش نشون دادم.

احمد رضا-می شه گفت کارت در حد یه دانشجوی فوق زیادی عالیه. فکر می کردم باید کلی وقت بذارم واسه یه طرح جدید. اما کار تو تقریباً بی نقصه. چندتایی ایراد جزئی داره که اونم تجربیه و خودم رفعش می کنم.

-یعنی خوبه؟

احمد رضا-بهتر از خوبه. تو با این استعدادت حیف نیست می خوای بری بشینی تو یه رستوران و غذا بدی دست مردم؟ تو می تونی خیلی معروف تر از من و امثال من بشی.

-ولی من به یه محیط آروم بیشتر علاقه دارم. البته به بابا قول دادم مهندس هم بشم.

احمد رضا- خیلی از مهندسا رستوران و یا حتی هتل و فروشگاه هم دارن.

-اما من ترجیح می دم مهندسی شغل دومم باشه.

احمد رضا- روحیه لطیفی داری. من از فردا می فرستم دنبال کارای قانونیش. به خاطر گل

روی بابات و البته نقشه خوبی که داری خودم کارتو انجام می دم. حتم دارم یه کار

فوق العاده می شه و حسابی سر و صدا می کنه.

-مخصوصا اگه اسم شما به عنوان مهندسش مطرح بشه.

با لبخند دستی به شونه ام زد.

احمد رضا- من اونقدرام دهان پر کن نیستم.

-شکسته نفسی می فرماید.

بعد از کمی صحبت شماره موبایلمو گرفت و خدا حافظی کردیم. چقدر مرد خوبی

بود. پس تا حالا کجا بوده؟ ای. آر حتما مخفف اسمشه. احمد رضا. آرچی هم که

معلومه. مخفف آرچیتکت. شب با بابا در مورد عمو احمد حرف زدیم. بابا آدرس سند زمین

رو بهم داد که بدم به عمو.

روز بعد کلاس نداشتم. عمو احمد زنگ زد بریم زمینو ببینیم. رفتیم دنبالش. با ماشین من

رفتیم. یه منطقه خوب بود که البته زمین نبود. یه رستوران مخروبه ی قدیمی. پلمب شده

بود. اطرافش کلی مرکز خرید و یه سینما بود. نمی دونم بابا کی اینو خریده بود. ولی

واسه کار من محشر بود.

احمد رضا- باید اول مجوز تخریب بگیریم. بعدم کارا رو تا یکی دوماه آینده شروع می

کنیم.

-چه سریع.



احمد رضا- ما آدمای زرنگ و تیزی توی شرکتمون داریم که هر کدوم تو یه قسمتی کارایی دارن. کارا رو خیلی سریع تر از روند عادیش انجام می دن.  
- پس با این حساب بابا دیشب درست می گفت که شما می تونید حتی شش ماهه این رستورانو آماده کنید.

احمد رضا- اونش دیگه به خیلی چیزای دیگه بستگی داره. قول حتمی نمی دم.  
ناهار دعوتش کردم یه رستوران و با هم ناهار خوردیم.

احمد رضا- این جا به شرکت نزدیکه. به نظرم باید بیش از حد تو ساختش دقت کنیم که خودم اینجا غذامو بخورم.

- اصلا خودم هرروز براتون غذا می فرستم شرکت زحمت نکشید بیایید.

احمد رضا- چیه پسر؟ می ترسی یه جا تنگ کنم؟

- نه این چه حرفیه. باور کنید این منظورم نبود.

خندید و گفت:

احمد رضا- شوخی کردم. بخور که سرد شد.

بعد از ناهار رسوندمش شرکت و رفتم خونه. فرنوش رو جلوی در دیدم.

فرنوش- سلام.

- سلام. کجا؟

فرنوش- با خاله می ریم بیرون.

مامان هم از خونه خارج شد.

مامان-! اومدی تو؟

- سلام. بله اودم.

مامان - سلام. ناهار خوردی؟

-بله. با عمو احمد بودم.

مامان - نمیای با ما بریم بیرون؟

انرژی زیادی داشتم. بدم نمی اومد برم.

-حالا کجا می رین؟

مامان - خرید.

-به چه مناسبت؟

مامان - سال نو. آگه نمیای ماشینتو بده. ماشین فروش سرویسه. ماشین منم خیلی کثیفه.

غیر ممکنه ماشینمو بدم دست مامان و فروش. مامان که معمولا می ده فروش برونه، اونم که سالی دو سه بار ماشینش صافکاری و نقاشیه. کلا باید راننده رالی می شد. دیگه رفتنم حتمی بود.

نه میام منم.

به این ترتیب سوار شدیم و به طرف مرکز خریدی که مامان گفت رفتیم. مامان اول توی چند مغازه ی پرده فروشی دور زد و یه پرده انتخاب کرد و قرار شد هفته آینده بیان واسه نصبش. بعدم کمی وسیله واسه خونه گرفت. وسایل رو داده بود به من و با خیال راحت دور می زد. شده بودم بارکش. آگه می دونستم خرید خونه است امکان نداشت پیام. کافی بود یکی از بچه ها منو ببینه تا کاملا ابروم بره.

-مامان، حوصله ام سر رفت. نمی شه بذاری برای یه روز دیگه؟

مامان - باز تو شروع کردی؟ باشه برو وسایلو بذار تو ماشین بیا بریم واسه لباس.

رفتم سمت ماشین. تو پارکینگ به دو تا دختر برخورد کردم و یه پلاستیک از دستم افتاد. عصبانی شدم. یکی شون خم شد و پلاستیک رو برداشت. گذاشت رو دستم. دختر - ببخشید آقا.

- بجای اینکه این کلمه رو به این راحتی به زبون بیاری چشمتو وا کن تا مجبور نشی عذر خواهی کنی.

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

دختر متعجب نگام کرد. یه صدایی گفت:

- بریم بچه ها. این آدم لایق عذر خواهی نیست. احترام گذاشتن واسه آدمای محترمه. نه یه بار بر بی ادب.

با دیدن شیوا دندونامو بهم فشار دادم. دخترا بیش تر متعجب شدن. یکی شون خواست حرفی بزنه که شیوا دستشو کشید و راه افتاد. فقط تونستم بگم:

- نمی دونستم دوستای تو هستن و گرنه در حد تو باهاشون حرف می زدم. اون حرفم خیلی مودبانه بود.

بعدم راه افتادم و رفتم. وسایلو تو ماشین گذاشتمو رفتم پیش مامان اینا. تورا فقط به شیوا فحش می دادم. به مامان اینا که رسیدم دیدم شیوا اینا هم پیششونن. پس قرار داشتن.

- مامان من میرم.

همه متوجه حضور من شدن. دخترا با دیدن من بازم تعجب کرن. کلا علامت تعجب بودن. خودم از فکرم خندم گرفتم.

مامان - کجا؟ تازه خریدمون به قسمت مورد علاقه تو رسیدیم. شیوا هم که اومده. راستی معرفی نکردم. تسنیم و ترنم. دخترا، اینم آریای منه.

سری واسه دخترا تکون دادم.

تسنیم - ببخشید آقا آریا. تو پارکینگ واقعا متوجه شما نشدیدیم.

چهره شون شرمنده بود. برعکس شیوا که با غرور آرنجشو زد تو پهلو تسنیم.

- اشکال نداره.

فرنوش - شما همو می شناسین؟

ترنم - نه. تو پارکینگ خوردیم به هم.

مامان - پس آشنا شدین. خب پس آریا با ما بیا خرید. می دونی دوست دارم تو خریدام نظر بدی. بریم.

مامان راه افتاد و شیوا هم بی اعتنا راه افتاد. ترنم هم رفت. فرنوش کمی مکث کرد و وقتی حالت عصبی منو دید رفت. منم به اجبار راه افتادم. تسنیم هم با من راه افتاد.

تسنیم - آقا آریا معذرت می خوام. نمی دونم چرا شیوا اون طوری برخورد کرد. من به جای شیوا عذر می خوام ازتون.

بی اهمیت گفتم:

- مهم نیست. تقصیر شما نبود. اون کالا دختر بی ادبیه. بعدا تلافی می کنم.

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

نگاه سنگینش رو روی خودم حس کردم. کمی بعد گفت:

تسنیم - همکالاسی هستین؟

-متاسفانه بععهله. کاش بجاش با یه کروکودیل همکلاس بودم.

خندید و گفت:

تسنیم-معمولا دیدم پسرا مدام دور و بر شیوا میپلکن تا نظرشو جلب کنن. شما اولین کسی هستین باهانش سر دعوا داره.

-اون دختر به اندازه یه علف هرز تو باغچه مون بی اهمیته. ولی کارایی که می کنه عصییم می کنه. دعوا رو اون شروع کرد.

بحثمون با لبخند تسنیم و صدای مامان تموم شد.

مامان-آریا اون لباس چطوره؟

رفتم جلو و نگاه کردم. به نظرم قشنگ بود. هم خوش دوخت و هم سنگین و پوشیده. تو تن مامان محشر می شد. همین که خواستم نظرمو بگم مامان گفت:

مامان-انتخاب شیوا جونه.

خوب شد نگفتم خوبه. کمی نگاه کردم و بی حرف راه افتادم. این یعنی زشته و به مامان نمیداد. هیچ وقت نمی گفتم یه لباس زشته فقط بی اعتنا حرکت می کردم. مامان هم می فهمید و بی خیال م میشد. با این که قشنگ بود اما با شیوا لج کردم. مامان هم از شیوا عذر خواهی کرد و اومد. همون طور که ویترینا رو می دیدیم دخترا هم حرف می زدن و می خندیدن. ولی من بی اعتنا بودم. یه لباس نظرمو جلب کرد. ایستادمو با دقت نگاه کردم. داشتم تو تن مامان تصورش می کردم.

-مامان؟

مامان داشت می اومد سمتم که دخترا رسیدن. صدا شیوا اومد.

شیوا-بچه ها اون لباس نقره ایه چقدر زشته.

دختر حرفی نزدن. با تعجب نگاش کردم بینم همونیو میگه که مد نظر منه یا یکی دیگس. نگاش موذی بود. فهمیدم داره تلافی میکنه.

مامان- چيو دیدی؟

-هیچی. فقط یکم تشنمه. میرم آب بخورم.

و از کنار شیوا که پوزخندی زد گذشتم. واقعا بیشعور بود. این لباس واسه مامان عالی می شد. اما دختره ی فضول کارا رو خراب کرد. یه سکه تو دستگاہ انداختم و یه آبمیوه برداشتم. همشو سرکشیدم تا خشمم فروکش کنه. واقعا موثر بود. بعد دنبال مامان اینا که جلو یه ویتترین بودن رفتم.

شیوا- اون مشکیه مناسبه براتون.

پشتشون به من بود. لبخند خبیثانه ای زدم و به راهم ادامه دادم و گفتم:

-مامان چرا اونجا واستادین؟ نگید می خواید ازون بنجل سرا خرید کنید.

خودمم از کلمه ای که بکار بردم خندم گرفت. لباساش همه مارکدار بود و ازدور معلوم می شد چقدر گرون و شیکه. ولی به خاطر حرف من بقیه هم راه افتادن. این بار یه لباس مشکی چشممو گرفت. مواظب بودم شیوا نفهمه. مامان که بهم رسید نگهش داشتم.

-مامان اون خوبه.

مامان نگاه کرد. خوشش اومده بود.

مامان- به نظرم....

نمیدونم خرمگس معرکه از کجا سررسید و گفت:

شیوا- راستی خاله یه وقت مشکی نخرید. سنتونو بالا می بره و پوستتونو تیره می کنه.

لعتنی این از کجا وسواس مامان رو روی سنش و رنگ پوستش می دونست؟ مامان سریع حرکت کرد. کاش می شد برم طی رو از فروشنده مغازه روبرویی بگیرم و تا دسته فرو کنم تو حلقوم شیوا تا دیگه نظر کارشناسانه نده.

خلاصه به این ترتیب تا یه ساعت بعد سه لباس قشنگ دیگه رو لجبازی منو شیوا بد اعلام شد. دیگه بقیه خسته شده بودن. منو شیوا بیشتر کلافه بودیم. همگی با خستگی جلوی یه ویتترین ایستادیم.

تسنیم- خاله اون قهوه ایه قشنگ نیس؟

مامان نگاهی کرد.

مامان- عالیه. همین رو می خرم.

شیوا- خوبه...

تا خواستم منم وسط حرفش چیزی بگم مامان پرید وسط.

مامان- آه بسه دیگه. شما دو تا یه ساعته منو مسخره کردین. دیگه نظرتون مهم نیست. تا حالا شش تا لباس قشنگو از دست لجبازی شما از دست دادم. شما همین جا باشید. حق ندارید بیاید تو.

و با تسنیم و ترنم رفت تو بوتیک. فرنوش خندید. با خشم نگاهش کردم. شیوا هم نگاه تندی بهش کرد. فرنوشم خندشو خورد و رفت تو مغازه. من موندم و شیوا. درحالی به سمت یه نیمکت می رفت زیر لب با خودش گفت:

شیوا- من لج نکردم. واقعا زشت بودن.

با حرص بازو شو گرفتم و به سمت خودم چرخوندم. با صدایی بلندتر از معمول گفتم:

- حرف بیخود نزن. از انتخابای بنجل تو که بهتر بود. من چند ساله واسه مامان لباس انتخاب میکنم.

شیوا-بیچاره خاله. مجبوره مثل عهد عتیق لباس پوشه.

بهتر از اینه که مثل توی عجزه لباس پوشه.

با خشم زد به سینم و هولم داد. یه قدم عقب رفتم از ضربه اش. با صدای تقریبا بلندی گفت:

شیوا-به من می گی عجزه؟ اصلا تو آینه خودتو نگاه کردی نردبون؟ مثل دلکای سیرک لباس می پوشی.

با عصبانیت رفتم طرفش و گفتم:

-به چه جراتی دستتو زدی به من عوضی؟

شیوا عقب عقب می رفت و گفت:

شیوا-به همون جراتی که توی دیلاق احمق دستمو کشیدی.

-حالا نشونت میدم.

شیوا-وجودشو ندارم.

رفتم بگیرمش که یکی بازومو گرفت. مامان بود که قرمز شده بود. فرنوش و ترنم و تسنیم بودن. تازه متوجه شدم از صدای دعوای ما اومدن بیرون. یه عده هم ایستاده بودن تماشا و چند تا مغازه دارم اومده بودن بیرون.

مامان-دهنتونو ببندین و مثل بچه آدم دنبالم بیاید. وگرنه هرچی دیدین از چشم خودتون دیدین.

بعد در حالی که از جمع و مغازه دارا معذرت خواهی می کرد رفت سمت آسانسور. دخترا هم رفتن. با نفرت به شیوا نگاه کردم و راه افتادم. شیوا هم اومد. تو آسانسور که رفتیم مامان منفجر شد.



مامان- شما دوتا خجالت نمی کشید؟ اینجا مرکز خریده یا میدون جنگ؟ شرم نمی کنید وسط مرکز خرید به این معروفیو شلوغی عین خروس جنگی افتادین به جون هم؟ آبرو برامون نداشتین. همه جوری نگامون می کردن انگار از مریخ اومدیم. دیگه تا آخر عمر جرات نمی کنم پیام این جا. چند نفر داشتن با موبایل از تون فیلم می گرفتن. این چه وحشی بازی ای بود؟ فقط کافیه ملت بفهمن ایرانی هستین! همین جوریشم دارن ایرانیا رو به عنوان اقوام وحشی تو دنیا می شناسونن. اونوقت شما دوتا شدین مهتری برای اثباتش!

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

شانس آوردیم رسیدیم پارکینگ. جلوی آسانسور کسی ایستاده بود و باعث شد مامان ساکت شه. ولی شدیداً عصبی بود. جلو ماشین که رسیدیم گفت:

مامان- آریا سوئیچ.

-چی؟

ممان دندوناشو فشار داد و با غیظ گفت:

مامان- گفتم سوئیچ.

-ولی اون ماشین...

مامان- همین حالا می دی یا قید رستورانو می زنی.

با خشم شیوا رو نگاه کردم. یواش خندید تا مامان نفهمه. با اجبار سوئیچ رو دادم مامان.

مامان- شیوا با تسنیم اومدی؟

شیوا سرشو انداخت پایین و با مظلومیت ساختگی گفت:

شیوا-بله خاله جون.

مامان-خاله جونو...استغفراله. توام پیاده میای. دخترا بریم.

چی؟ پیاده؟ رفتن سوار ماشین شدن. من امکان نداشت غرورمو بشکنمو اصرار کنم. گرچه دلم داشت می ترکید. نگران پورشه ی عزیزم بودم. فرنوش با ذوق نشست و رفت. شیوا هم مغرور تر از من بود. هیچ نگفت. همین که رفتن یادم اومد گوشه ی و کیف پولم تو ماشینه. آه از نهادم برخواست. دست بلند کردم داد زدم:

-مامان کیفم....

اما رفتن. صدای خنده ی شیوا رو شنیدم. با اعصابی داغون به طرفش برگشتم. با تمسخر بهم می خندید. رفتم سمتش. یه قدم رفتم یهو یادم اومد بالا یه کیف دستش بود. پوزخندی زدم و ایستادم. یهو ساکت شد به دستاش نگاه کرد. کیفشو ترنم برده بود. موقع دعوا ترنم دستشو کیفشو کشیده بود که همراهش بره شیوا هم کیفشو ول کرده بود و دست ترنم مونده بود. آهی کشید و به مسیر خروجی نگاه کرد. رفته بودن. خوشحال شدم. فراموش کردم پول و موبایل ندارم. به کفشای پاشنه بلند شیوا نگاه کردم و با پوزخندی گفتم:

-قدم زدن خوش بگذره مادمازل.

و راه افتادم.

شیوا پاشو کوبید به زمین و با صدای جیغ ماندی گفت:

شیوا-لعنت به تو آریا. همش تقصیر توئه.

صدای شکستنی اومد. نگاه کردم. پاشنه کفشش شکست. با چشمایی از حدقه در اومده به کفشش نگاه کرد. با صدای بلند خندیدم. خم شد با خشم پاشنه رو برداشت و برام پرت کرد. در حالی که از خنده بیحال شده بودم جا خالی دادم. اما پام رفت روی یه جای روغن که لیز بود و سر خوردم افتادم زمین. حالا نوبت شیوا بود بخنده و من

عصبانی شدم. تازه وقتی بلند شدم و دیدم پیراهن سفیدم سیاهه و شیوا بیش تر می خنده بیش تر عصبی شدم. رفتم سمتش و بازوشو گرفتم و فشار دادم. می دونم محکم بود و دردش اومد اما از غروری که داشت حرف نزد.

- تو چه غلطی کردی احمق؟

صدای ماشین و بعد ترمز اومد. نگاه کردم. ماشین من بود. یهو پام سوخت. شیوا با کفش پاشنه دارش کوبیده بود رو پام. از درد دستام رها شد. ولی آخ نگفتم. مامان پیاده شد و با فرنوش اومدن.

مامان - این چه وضعه؟ فرنوش گفت الان همو می خورین باور نکردم. سوار شین تا کسی نیومده آبرومون بره. و بازوی شیوا رو گرفت و کشید برد. منم رفتم سمت ماشین اما قبل از نشستن مامان گفت:

مامان - کجا؟ بشین عقب.

- چی؟ من بشینم عقب؟ محاله.

مامان - فرنوش بریم. آریا پیاده میاد.

یاد لباس سیاهم افتادم. سریع درو باز کردم و نشستم عقب کنار شیوا. مامان یواش لبخندی زد و نشست. ماشینم دو دره. فرنوشم صندلی رو گذاشت و نشست. فرنوش حرکت کرد و قلب من از جا کنده شد.

- یواش برو. مگه سر می بری؟

فرنوش - وا. سی تا سرعته.

- واسه تو سی تا هم زیاده.

فرنوش - خاله نگاش کن.

مامان به سمت عقب برگشت و گفت:

مامان-آریا ساکت باش. شیوا تو به من می گی خاله درسته؟  
شیوا-بله.

مامان-پس می تونم مثل یه خاله رفتار کنم؟ ناراحت نمی شی؟  
شیوا-نه. واقعا خالمین دیگه.

زیر لب گفتم:

-آه. چه لوس.

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

شیوا با خشم نگام کرد. خوشبختانه مامان نفهمید. چون رو به جفتمون کرد و با صدای بلند و خشمگین گفت:

مامان-هیچ می دونید چه آبرویی از من بردین؟ از اول که با لجبازی مارو مسخره کردین. بعدم همین که رفتیم تو بوتیک صدای جیغ و دادتون بلند شد. وقتی اومدم و دیدمتون، با بچه ها می خواستیم از خجالت فرار کنیم. اما موقع فرار دیدم اگه دخالت نکنم کتک کاری می کنید. مگه بچه این شما؟ این بیست سال چکار می کردین که تو همون شش سالگی موندین؟ انگار نه انگار بیست و شش ساله این.

شیوا با مظلوم نمایی سرشو انداخت پایین و گفت:

شیوا-بخشید. دیگه تکرار نمی شه.

مامان منو نگاه کرد تا عذر بخوام.

-خوب اونمی که مقصر بود عذر خواهی کرد دیگه.

شیوا نگام کرد و منفجر شد:

شیوا- خیلی رو داریا! من مقصرم؟ عذر خواهیم از خاله بود نه از تو. نکنه یادت رفته تو اول با لباس انتخابی من لج کردی.

- توام گفתי لباس های انتخابی من زشته.

شیوا- اما تو بازومو کشیدی.

- تو بودی زدی به سینمو هولم دادی.

شیوا- پس کی بود بهم حمله کرد؟ هم تو پاساژ هم تو پارکینگ؟

- اما تو پاشنه تو پرت کردی.

شیوا- تو مسخره کردی و حمله کردی.

- توام پامو با پاشنه ات سوراخ کردی.

شیوا- تو هم...

مامان- بسه دیگه. خوبه از رو نمی رین.

هردومون سرمونو انداختیم پایین.

مامان- خوب شد فرنوش دور زد اومد و گرنه یا باید می اومدم پزشکی قانونی جمع تون کنم یا اداره پلیس.

رسیدیم در خونه شیوا اینا. فرنوش پیاده شد. شیوا منتظر بود پیاده شم تا اونم پیاده شه.

فرنوش- آریا زود باش دیگه.

- به من چه. من که هنوز نرسیدم خونه.

فرنوش- پس از کجا پیاده شه؟

مامان-نکنه منظورت اینه من پیاده شم؟

-نه از شیشه بره. به من چه.

مامان-آریااااا...

شیوا یهو اومد سمتمو گفت:

شیوا-نه خاله میرم.

از روم با فشار زیاد رد شد و لگدم کرد. همه لباسامو کثیف کرد. آخرم با پاشنه اش زد به زانوم. بدجوری تیر کشید. اما حرف نزد. با لبخند موفقی نگام کرد. با نگاه برایش خط و نشون کشیدم.

شیوا-خاله، فرنش جون بیاین داخل.

مامان-نه عزیزم. برو تا کسی ندیدت با این کفشا.

تسنیم و ترنم هم اومدن.

تسنیم-خاله مرسی آوردینش. پول نداشت. کیفش مونده بود دست ترنم.

مامان-نمی رفتیم که همو می خوردن.

بعد از خداحافظی از اونا راه افتادیم رفتیم خونه. بعد از یه دوش گرفتن مامان صدام کرد. بابا هم اومده بود.

بابا-شنیدم امروز گل کاشتی.

-گل رو اگه مامان نمی اومد رو صورتش می کاشتم.

مامان-آریا ساکت. نمی دونستم انقدر وحشی شدی. دوباره بفهمم قصد دست بلند

کردن رو شیوا رو کردی دستاتو قطع می کنم.

-خب با من ور نره.

بابا- حالا چی شده؟

فروش قضیه رو تعریف کرد. بابا حسابی خندید از خنده ی بابا، ماما که کلی حرص می خورد هم خندید.

بابا- شما که با هم خوب بودین؟

ماما- آره تازه کتابتو هم بهش دادی. خودم دیدم.

-چی؟ خوب؟ من اصلا چشم دیدنشو ندارم. اصلا می دونی با کتابم چکار کرد؟ به زور ازم گرفتش. از حساسیت شما استفاده کرد و با حيله گرفتش. وقتی رفتم ازش پس بگیرم جلو چشمم آتیشش زد و به مستخدمشون گفت پول کتاب و کرایه بهم بده.

دوباره همه خندیدن.

-مگه جک می گم.

فروش- کارای شما از جک هم خنده دار تره. نمی دونی امروز نمی دونستم از کارای شما بخندم یا باید فرار کنم.

ماما- آریا دیگه نبینم دعوا می کنیدا. در ضمن اگه بحثی پیش اومد مثل وحشیا حمله نکن.

از لفظ وحشی ناراحت شدم.

-دست شما درد نکنه. وحشی چیه؟

ماما- وحشی کسیه که از زور بازوش نابجا استفاده میکنه.

-نا بجا نبود که! واسه ادب کردنش لازم بود. تازه اینو از جدم که چشم مخالفاشو از حدقه در میاورد و کوه سر بریده درست می کرد به ارث بردم. آغا محمد خان.

ماما- کی گفته اون جدته؟

-خب قجر بوده دیگه.

مامان-صدبار گفتم شجرنامه مونو مطالعه کن.

-حاله وقت زیاد است. میرم قهوه بیارم.

و این طوری از بحث فرار کردم.

و این شد که دیگه مامان برای خرید منو با خودشو دخترا نبرد. دو هفته بعد عمو احمد زنگ زد برم شرکتش. این مدت حرف می زدیم و گزارشاتو بهم می داد. چندبارم دیده بودمش. رفتم شرکت. رسیدم منشی گفت جلسه داره. ده دقیقه طول کشید تا گفت برم تو.

-سلام عمو.

عمو-سلام آریا خان. بیا که باید شیرینی بدی.

-چه خبره؟

عمو-مجوز تخریب گرفتیم.

-چه عالی. چقدر زود.

عمو-پس اگه بفهمی تخریبم انجام شده و زمین آماده نقشه برداری چی می گی؟

-نه! غیر ممکنه.

عمو احمد اومد و دستی زد رو شونم.

عمو-یادت نره. فقط غیر ممکن غیر ممکنه.

هردو به این جمله کلیشه ای خندیدیم.

-حالا جدی می گین؟



عمو-آره. گفتم تخریب رو انجام بدم بعد خبرت کنم خوشحال بشی. پدرت در جریان بود.

-خیلی خوشحالم.

عمو-فردا بیا بریم واسه نقشه برداری.

-چه ساعتی؟

عمو-سه بیا.

بعد کمی باهم رو نقشه ی من کار کردیم و اصلاحات انجام دادیم. آبدارچی قهوه آورد. نشستیم برای استراحت.

-عمو چرا اومدین لندن؟

عمو-ایران کار خراب بود. بابات کمکم کرد پیام. علیرضا داداشمم اومد.

-داداشتونم این جاست؟

عمو-نمی دونستی؟ علی رضا درواقع شریکم بود.

-بود؟ دیگه نیست؟

عمو-نه. علیرضا بعد از یه سری مشکلات خانوادگی افتاد تو قمار و نوشیدنی غیر مجاز خواری. دیدم داره شرکت رو به باد میده مجبورش کردم سهامشو بزنه به نام دخترش. دخترش اونموقع نوزده ساله بود و تازه دانشگاه رفته بود. واسه اینکه مسئولیتا همه رو دوش من نباشه این جا کار می کرد. مهندس نبود ولی هرکاری می کرد. اونقدر که شبها رو کتاباش خوابش می برد. به خاطر این مسئولیت سنگین که بخاطر باباش متحمل می شد با باباش سرسنگین شد و از دست رفقای باباش اومد خونه ما و با من و دخترام زندگی می کنه. دختر خیلی فعالیه. کاش علی رضا قدرشو می دونست و با این کاراش زندگی رو براش سخت و تلخ نمی کرد.

- کار کردن واسه یه دختر بهتر از پوچ گشتن و هرز شدنه. اونم واسه دختری که باباش مسته بیش تر.

عمو- آره. این جا پیش من جاش بیش تر امن بود. واسه همین اجازه دادم خودشو تو کار غرق کنه. البته پارسال تو یه مسابقه اول شد و بهش مجوز کار دادن به عنوان جایزه.

- پس نتیجه زحمتاشو گرفت.

بعد از کمی صحبت غروب رفتم خونه. خاله ده روز دیگه می اومد. مامان و فرنوش سخت مشغول کار بودن. امسال جشن سال نو تو خونه ما برگزار میشد. عمو احمد و داداشش هم دعوت کرده بودیم. خیلی از ایرانیها بودن. روز بعد ساعت سه رفتم شرکت. منشی گفت:

منشی- یه جلسه مهم دارن. گفتن برین اتاقشون بشینین تا بیان.

رفتم تو دفترش نشستم. کمی بعد صدای در اومد. برگشتم. از کسی که دیدم تعجب کردم. شیوا؟

شیوا- پاشو بریم.

- کجا؟

شیوا- واسه نقشه برداری.

- چی؟ تو چی کاره ای اصلا؟

شیوا- مسئول جدید و مهندس این پروژه.

- تو؟ شوخی نکن. عمو کجاست؟

شیوا- عموت صبح احضار شد واسه یه کار دولتی. خیلی فوری. کاراشو سپرد و رفت. کار تو هم سپرده شد به من.

-از کجا باور کنم؟

یه کاغذ در آورد. رو اسم مهندسای این پروژه مهر و امضا شده بود. شیوا رهام هم بود. مهندس عمران.

-تو این جا کار می کنی؟

شیوا-آره. اگه می خوامی علاف کنی من برم.

بلند شدم و با بهت دنبالش رفتم. رفتیم سر زمین. دورش با حفاظ پوشیده بود. بزرگ بود. سه ساعتی کارمون طول کشید که دو ساعتش دعوا می کردیم. شیوا مدام با عقاید من لج می کرد و برخلاف من نظر می داد. حتی گاهی به لج من جای بعضی چیزایی که من می گفتم عوض می کرد.

-این جا رستوران منه!

شیوا-و مهندسش منم! اگه من اجازه ندم اجرا نمی شه. پس ساکت باش و حرف اضافی نزن.

با عصبانیت او مدم بیرون و سوار ماشین شدم و رفتم خونه. فردا باید می رفتم دیدن عمو. روز بعد بهش زنگ زدم.

عمو-کار واجبی داری؟

-آره عمو.

عمو-آدرس برات می فرستم بیا.

به آدرسی که فرستاد رفتم. یه پروژه ی بزرگ اداری بود. رفتم پیش عمو.

-سلام عمو.

عمو احمد-سلام آریا جان. چی شده انقدر عجله داشتی؟

- باید باهاتون حرف بزنم. راجع به مهندس جدید.

عمو- شیوا؟ حتما خوشحالی؟

-چی؟ چرا باید خوشحال باشم؟

با تعجب گفت:

عمو- مگه خودت نخواستی شیوا مهندس پروژه باشه؟ خودش گفت ارزش خواستی.

-من غلط بکنم. من اصلا نمی دونستم شیوا اون جا کار می کنه. اون یه متقلب بزرگه.

عمو- به هر حال اون بهترین گزینه بود. باید خیلی هم خوشحال باشی با وجود کارای زیادی که داره قبول کرده.

-اما من خوشحال نیستم. اون واسه انتقام این کارو می کنه. تا حالا جای چند تا از

پارتیشن هامو عوض کرده. من نمی خوام اون این کارو انجام بده. شما چطور اونو

استخدام کردین؟ اون ...

عمو- استخدام کردم؟

-آره دیگه. نکنه کارآموزه؟

عمو- کارآموز؟ چی میگی؟ اون بهترین مهندس شرکته.

-در هر حال من نمی تونم با اون گند دماغ کنار بیام. بهتره یکی دیگه این کارو انجام

بده. خواهش میکنم.

عمو- من نمی تونم این کارو ارزش بگیرم. اونم حق انتخاب داره.

-منم دارم.

عمو- آره ولی تو با انتخاب این شرکت حقو گرفتی.

- اون دروغگو به شما گفته خواسته منه ولی دروغ بود.نباید بذارید کارمندتون دروغ بگن.بذارین خودم یه درس حسابی بهش بدم.
- عمو- کارمند چیه؟ تو واقعا اونو نمیشناسی؟
- چرا.همکلاسیمه.ولی کاش نبود.واقعا نفرت انگیزه.
- عمو-فکر می کردم شیوا مورد علاقه پسر است.
- اون پسرا باید خیلی احمق باشن که اونو انتخاب کنن.
- عمو-شیوا برادرزاده. نصف شرکت مال اونه!
- هنگ کردم.شیوا کی بود؟ برادرزاده عمو احمد؟ وای خدا. من چیا گفتم پشت سرش؟ من احمق چرا نفهمیدم؟ با شرمندگی به عمو نگاه کردم. از حالت من خنده اش گرفت.
- عمو-باورم نمی شد پسری وجود داشته باشه که با شیوا لج باشه.
- با لکنت گفتم:
- ن...نه...لج نیستم....
- عمو با صدای بلند خندید.
- عمو-بسه همه حرفاتو شنیدم. نمی خواد درستش کنی.
- عمو من نمی دونستم اون برادرزاد تونه. فکر کردم یه کارمنده.
- عمو-اشکال نداره. شیوا رفتار خوبی با پسرا نداره. نکنه اون همکلاسیش که باهم دعوا زیاد می کنن تویی؟
- با خجالت سری تکون دادم. دوباره خندید.
- عمو-کاراتون شده موضوع تفریح من. شیوا به جز شریک و برادرزادم، بهترین دوستمه.
- ولی باور کنید خودش شروع کرد.

عمو- آره گفته اینو هم. پس مجبوری تحملش کنی.

-اون می خواد تلافی کنه عمو. می خواد غرورمو بشکنه. شما مردی. می فهمی چی می گم. کمکم کن.

عمو- کاری ازم ساخته نیست. باید باهاش راه بیای.

از حرف زدن با عمو به نتیجه ای نرسیدم. نباید آتو دستش می دادم. نباید می داشتم ازین موضوع سوءاستفاده کنه. تو شهر بی هدف می چرخیدم که موبایلم زنگ خورد.  
-سلام.

-سلام. از شرکت ای. آر آرچی تماس می گیرم. خانم مهندس فرمودن برای بازبینی نقشه تشریف بیارید.

-باشه. میام. خدا حافظ.

به سمت شرکت رفتم.

"خدایا خودمو به خودت می سپارم. غرورمو نگهدار باش. شیوا می خواد خوردم کنه"

ماشینمو پارک کردم و رفتم بالا. منشی با تلفن صحبت می کرد. حرفش کلی طول کشید و علاقم کرد.

-سلام. خانم رهام با من کار داشتن.

منشی- بله.

بهاش تماس گرفت و چیزی گفت و قطع کرد.

منشی- منتظر بمونید تا صداتون کنم.

حرصم در اومد. احمق تو که کار داشتی دیرتر زنگ می زدی. من که بی کار نیستم  
علاف تو شم. صدایی تو سرم فریاد زد: کار مهمت ول گشتن تو خیابوناس؟

صدا رو خفه کردم و خودمو با گوشیم مشغول کردم. یه ربعی علاف شدم تا این که منشی صدام زد برم داخل. در زدم و رفتم داخل. شیوا پشت میز بود. حتی سرشو هم بالا نیاورد. منم حرفی نزدمو نشستم.

شیوا- بهت یاد ندادن وقتی وارد جایی می شی سلام کنی؟

- به من واجباتو یاد دادن که سلام جزوش نبود. ولی جواب سلام چرا. سلام کن تا جوابتو بدم.

چپ چپ نگام کرد.

شیوا- خیلی رو داریا! این جا کار تو گیر منه.

- هیچ گیری نداره. می شه قیدشو بزنم.

بلند شد و اومد سمتم. لپتایم دستش بود. نشست رو به رومو لپتاپ رو گذاشت رو پاش.

شیوا- جای این آشپزخونه رو عوض کردم. انبارم باید کنار مطبخ باشه. عوض کردم...

پررو این جووری رفتار می کرد تا من برم کنارش. اون نیاد این جا. ولی چون داشت حرف از تعویض جاها می زد سریع رفتم کنارش ببینم چه کار کرده. وقتی دید کنجکاو شدم گفت:

شیوا- فکر کردم قید این کارو زدی.

توجهی به حرفش نکردم.

- تو حق نداری جای پارتیشن ها رو عوض کنی.

شیوا- من حق همه چیو دارم. حتی می تونم نقشه مسخره تو تایید نکنم و یکی جدید طراحی کنم. ولی چون برای شخص مهمی نیست ارزش وقت گذاشتن نداره.

با خشم بلند شدم.

-مجبور نبودى با دغل كارى اين پروژه رو بگيرى!

شيو- فكر كردم بخاطر من اومدى شركتم.

-چه اعتماد به نفسى!

شيو- پس چرا بايد همه جا ببينمت؟ حتى تو محيط كارم؟

خيلى خونسرد بود و من عصبى تر مى شدم. خواستم بگم ميرم اما اگه مى گفتم اوضاع خراب مى شد. فقط داد زدم:

-نقشه ي منو حق ندارى خراب كنى. عمو اصلاحش كرده بود. اگه انقدر رو كارت حساسى، اونى كه مشترى ازت مى خواد انجام بده.

شيو- من بايد ضوابط طراحيو رعايت كنم. تو تجربه اى ندارى. عمران خوندى نه معمارى. اما من كلى نقشه كشيدم كه اكثرا هم مورد تايد معماران بزرگ بوده.

-برام مهم نيست تو چه كارايى كردى.

شيو- ولى براى من گرید و رتبه ي شركتم مهمه. نمى تونم كارىو انجام بدم كه درست نيست.

نمى شد باهاش لچ كرد. آبدارچى اومد داخل. آبميوه دستش بود. مجبور شدم بشينم. يه آب ميوه برداشتم. درجا خوردم تا اعصابم آروم بشه. دوباره نشستم و گفتم:

-باشه، اشكالى نداره. حالا كى شروع ميكنى؟

شيو- من اين اصلاحاتو هم تو بيكاريم انجام دادم. وگرنه وقت ندارم. حداقل تا دو سه ماه آينده كه عمو برگرده و كمكم كنه. فعلا سرم خيلى شلوغه. باشه به موقع اش.

-اما عمو به من قول يكساله داده.



شیوا-خب حالام برو پیش عموت. من مهندسم، این کارو می کنم.

-این طوری که این رستوران واسه نوه هام خوبه.

شیوا-چه امیدوار. مگه دیوونه ایم پیدا می شه زن تو بشه؟

-تو مسائل خصوصیم دخالت نکن.

شیوا-خودت پیش کشیدی. به من ربطی نداره این رستوران رو واسه کی می سازم. منو

دخالت نده.

-بین شیوا...

شیوا-شیوا نه خانم مهندس.

با حرص گفتم:

-خانم مهندس عقده ای، می دونم دلیل این که با حقه و حيله این پروژه رو گرفتی به

خاطر علاقه ات نیس، دقیقا برعکس بخاطر تلافیه. پس بهتره به جای این که اعصاب

همو خرد کنیم بریم سر اصل مطلب.

لبخند مرموزی زد و گفت:

شیوا-خوشحالم که خیلی تیزی! وگرنه مجبور می شدم چندماهه پیچونمت.

-چی می خوای؟

شیوا-آخرین کارت بدجوری عذابم داد.

-کدوم کار؟ تو مرکز خرید؟

شیوا-نخیر، پنچر کردن ماشینم.

- کار من نبود.

شیوا- دروغ نگو. آگه کاری می کنی وجود داشته باش و پاش بایست.

- کار من بود خب.

شیوا- پس درستش کن.

- یعنی چی؟ چطوری؟ خب لاستیکتو بیار ببرم پرنچریشو بگیرم.

با پوزخند و ابروی بالا رفته نگام کرد. دوباره گفتم:

- خب اصلا یه جفت لاستیک نو می خرم برات.

بازم خندید. البته خنده ای برای مسخره کردنم.

- اه بگو چه کار کنم؟

شیوا- نمی دونم. می بینی که، من برخلاف تو که دستت تو جیب باباته و مفت می خوری و پول باباتو خرج می کنی، دارم زحمت می کشم. از هفت سال قبل تو شرکت خودم از پادویی گرفته تا هر کار دیگه ای کردم تا مفت خور نباشم. واسه اون امتحان به سختی وقت گذاشتم. تا صبح بیدار موندم تا بخونمش. بخاطر دیوونگی تو از دست دادمش.

- الان خیلی وقته گذشته.

شیوا- تا درستش نکنی کارت پیش نمیره.

- تو یه باج گیر حقه بازی. بعدش کارمو با همون سرعتی که عمو احمد قول داده پیش می بری؟

شیوا پیشونیشو به نشانه تفکر خاروند و گفت:

شیوا- باید فکرامو کنم.

با عصبانیت بلند شدم و داد زدم:

-بین شیوا...

شیواخانم مهندس!

با خشم گفتم:

-خانم مهندس قلبی، این یه بارو بهت باج می دم ولی سعی نکن کارتو با مسائل دانشگاه قاطی کنی و باج گیری کنی. به جون مامانم اگه دوباره بخوای باج بگیری و سوءاستفاده کنی، قید همه چیو می زنم و واسه ادامه کارم با یه شرکت دیگه قرارداد می بندم. الانم اگه دارم باج میدم به خاطر رفاقت بابام و عموته.

شیوا- باشه بابا. چقد لوسی تو. یادم نبود بچه ننه ای. فقط یادت باشه کسی نباید بفهمه من سهامدار این شرکتتم و خودم کار می کنم. همه فکر می کنن اینجا مال عمومه و از کار و اوضاع من چیزی نمی دونن.

-یعنی کسی نمی دونه تو به عنوان مهندس فعالیت داری؟

شیوا- نه. نمی خوامم بدونم. حوصله مگس های مزاحم رو ندارم. اگه گذاشتم توام بفهمی به خاطر اینه که می دونم ازم بدت میاد. دقیق مثل من.

-خوشحالم که اینو می دونی. من فردا با استاد صحبت می کنم. توام کارو شروع کن.

شیوا- نخیر. تا نمره مو نیبم کاری نمی کنم.

-فردا ظهر برو پیش استاد.

شیوا- خوبه. به سلامت.

داشت بیرونم می کرد؟ دوباره سرشو انداخت پایین و مشغول کارش شد.

-خیلی بی ادب و بی نزاکتی.

و بی هیچ حرف دیگه ای رفتم بیرون. حالا چی به استاد بگم؟ اون روز تا صبح روز بعد مدام در حال فکر بودم که چی بگم. خوشبختانه استاد عاشق چیزای ایرانی بود و یه بار که می خواست به خاطر دیر اومدن سر امتحان حذفم کنه قول یه تابلوی نقاشی نجاتم داد. نقطه ضعفش همین بود. وگرنه به هیچ قیمتی نمره نمی داد. البته بعد از موضوع تابلو با من خیلی خوب برخورد می کرد. شاید یه خواهش چاره ساز بود ولی بهتر بود نمک گیرش کنم فکر نکنه با یه تابلو می خوام تا آخر سال ازش نمره بگیرم. یه قالیچه ترکمن که داده بودمش به فروش خیلی مناسب بود. چند جلسه قبل از هنر قالی بافی ایران حرف می زد. باید یه جوری می دزدیدمش که فروش نفهمه. در اولین فرصت لنگه شو می گم فرزاد از ایران برام بفرسته. شب قبل از اومدن فروش رفتم و بعد از کمی سرچ از تو کمدهش پیداش کردم و نصفه شب تو ماشینم گذاشتم. صبح زودم رفتم بیرون. با قالی رفتم به دفترش. منشی اسممو که گفت اجازه داد برم داخل.

-سلام استاد. صحبتون بخیر.

استاد-سلام آریا. چطوری؟

فامیلمو سخت تلفظ می کرد واسه همین اسممو می گفت.

-ممنون. براتون یه هدیه آوردم. قالی رو گذاشتم رو میزش. با دیدن قالی گل از گلش شکفت. بازش کرد. ذوق زده شد. این نوع قالی این جا اگه پیدا می شد خیلی گرون بود. تو ایرانم فرزاد که فرش فروشی داشت از یه سمساری مفت خریده بود. استاد-این یه هنر واقعیه. خیلی گرونه. نمی تونم قبولش کنم.

-استاد وقتی از هنر قالی بافی حرف می زدید فهمیدم چقدر علاقه دارید. یاد این قالی افتادم.

استاد- ولی این خیلی گرونه.

- ارزش شما هم برای من زیاده استاد. قبولش کنید.

استاد- اما...

یهو چیزی تو ذهنش جرقه زد.

استاد- کاری می تونم برات انجام بدم؟

به به، رسیدیم سر اصل ماجرا.

- راستش، البته فکر نکنید اینو برای درخواستم آوردما! چون داشتم می اومدم پیشتون، اینو هم آوردم که زودتر به دستتون برسه. موقع امتحان آخر وقتی می اومدم برای امتحان متوجه ماشین خانم رهام شدم که پلیس متوقفش کرده بود. انگار کسی از رو قصد قبلی پنچرش کرده بود. پلیسم نمی داشت بیاد. این بود که منتظر موند تا کسی بیاد و ماشینو تحویل بگیره. نشد به امتحان برسه. ولی خودتون که می دونید واقعا دانشجوی درس خون و زحمت کشیه. خیلی برای اون امتحان زحمت کشیده بود. استاد- آره، یادمه. تعجب کردم و البته خیلی هم ناراحت شدم که مجبورم به خاطر این که دانشجویان دیگه توقع شون بالا نره از امتحان محرومش کنم.

- استاد، می شه با توجه به این موضوع برایش یه تایم دیگه برای امتحان بذارید؟ بیاد همین جا ازش امتحان بگیرید.

استاد- می دونی که من وقت آزاد زیادی ندارم.

- پس چه کار کنه؟ خیلی غصه می خوره.

استاد- بهتره کسی از دانشجویان نفهمن، وگرنه برای جفتتون بد می شه. بهش بگو من برایش نمره اون امتحانو کامل می ذارم.

- ممنون استاد. خیلی ممنونم از تون. پس من برم تا بیشتر وقتتونو نگیرم.

وقتی اومدم بیرون تو راهرو شیوا رو دیدم. لبخندی پیروزمندانه زد.

شیوا- حله؟

-آره. برو پپرس.

شیوا- نمی خواد. چطوری؟

-منو دست کم گرفتی؟ فقط کافی بود اشاره کنم. استاد با من ازین حرفا نداره.

پوزخندی زد و راه افتاد. منم رفتم.

شیوا- کارت از فردا استارت می خوره.

اونروز چندتا کلاس داشتیم. بعد از کلاس بافرونش رفتیم خونه. روز بعد رفتم و شاهد شروع کارم شدم. وقتی برگشتم باذوق برای مامان و بابا و فرونش تعریف کردم.

بابا- شنیدم مهندس کارت عوض شده.

همه شون لبخند رو لبشون بود. دندونامو بهم فشردم و گفتم:

-آره. دختره ی حقه باز. راستی، شما می دونستید؟ چرا کسی به من حرفی نزده بود؟

فرونش- تا چند روز قبل نمی دونستیم شیوا کیه. خیلی اتفاقی فهمیدیم.

مامان- وقتی واسه جشن دعوتش کردم گفت عموش یه جای دیگه دعوتش کرده. وقتی راجع به عموش پرسیدم فهمیدم همون احمد رضاست. تازه متوجه شباهت فامیلشون شدم.

فرونش- راستی اینو که می دونی ترنم و تسنیم دخترای عمو احمدن؟

-جدی؟ نمی دونستم. خوب شد گفتی. پس اونام تو جشن هستن!

مامان- آریا وای بحالته اگه بخوایی بازم مسخره بازی در بیاری و با شیوا دعوا کنی.

-من که باهاش کاری ندارم. خودش کرم داره.

مامان-درست حرف بزن. شیوا دختر خیلی خوبیه. یه دختر از خانواده ی اصیله. مادرش یه اصیل زاده اس. از بستگان دور پدرم می شد.

-بله از اطلاعات اونشبش می شد حدس زد.

چند روز بعد خاله اینا اومدن. با مامان و فرنوش و بابا رفتیم فرودگاه. عمو جمشید و فرزاد و خاله نسیم با هم اومده بودن. بعد از یه استراحت بابا و عمو رفتن بیرون. مامان و خاله هم طبق معمول مشغول آشپزی و صحبت شدن. من و فرزاد و فرنوشم تصمیم داشتیم بریم بیرون.

فرنوش-فرهاد زنگ زد گفت اونام میان. بریم پارک دورهم باشیم.

فرزاد-خوبه. دوست دارم بینمشون.

فرزاد بچه ها رو می شناخت. هر بار می اومد بچه ها حسابی تحویلش می گرفتن و می چرخوندنش. اونم هر بار سنگ تموم می داشت و براشون کلی چیز و میز از ایران می آورد. ساک سوغاتیاشونو برداشت و رفتیم. سینا و تیام و فرهاد خیلی خوشحال شدن. پسته و گردو، کشمش و برگه، گز و باقلوا و چند نوع دیگه خوراکی آورده بود. البته به سفارش فرنوش واسه شیوا هم آورده بود که شیوا نیومده بود. حالا فقط من و فرنوش می دونستیم چرا شیوا خیلی با جمع نیست. بیش تر تو شرکته. اون روز کلی گشتیم و تا آخر شب هم دیسکو بودیم. شب دیروقت خوابیدیم ولی روز بعد کلاس داشتیم. صبح زود رفتیم کلاس. روز دیگه جشن بود. خونه شلوغ بود. کارگرا میز و صندلی می آوردن و می چیدن. مامان و خاله با یه خانم دیگه که برای کمک می اومد و ایرانی بود غذا و دسر آماده می کردن. شیرینی و کیک می پختن. فرنوش، ترنم و تسنیم هم کمکشون می کردن. من و فرزادم به کارگرا کمک می کردیم. تسنیم با سلیقه ی زیاد داشت هفت سین آماده می کرد. خیلی خوش سلیقه بود. رفتم کنارش -خیلی خوش سلیقه این.

لبخند مهربونی زد.

تسنیم-ممنون. نظر لطفونه.

تازه نگاهش کردم متوجه شباهتش با عمو احمد شدم. چقدر خنگ بودم. چشمای عسلی و بینی کشیده و لبای قلوه ایش مثل عمو بود. ولی پوستش سفید بود. موهاشم زیتونی رنگ بود. کلا چهره ی زیبایی داشت.

-مرسی که اومدین کمک. کاری دارین کمک کنم؟

صدای فرزاد از پشت سرم اومد.

فرزاد-شما فقط کمکای ظریف می کنید؟ خسته نمی شید؟

تسنیم خندید.

تسنیم-بی انصافی نکنید. آریا خیلی بیش تر از شما صندلی جا به جا کرد.

برقی تو چشای فرزاد جهید.

فرزاد-پس شما کامل مراقبش بودین؟

تسنیم سرخ شد. سرشو انداخت پایین و سریع دور شد. به فرزاد که با یه حالت خاص می خندید نگاه کردم. سری تکون داد و رفت. اینا چرا این طوری کردن؟ خب نگاه کنه مگه چیه؟ مگه من وقتی فرزاد مدام از زیر کار در می رفت و هی می چسبید به ترنم و پیچ می کرد حرفی زدم؟ حالا یه لحظه ام من استراحت کردم!

بیخیال. رفتیم دوباره به کارم رسیدم. تا آخر شب همه کارا مرتب بود. ترنم و تسنیم می خواستن برن خونه اما به اصرار خاله و مامان شام موندن. دیروقت بود که می خواستن برن.

بابا-آریا بابا برو دنبال دخترا. دیروقته. خطرناکه.



فرزاد-منم میام آریا.

با فرزاد با ماشین من پشت سر ترنم و تسنیم رفتیم. ساعت یازده و نیم بود. وقتی رسیدیم منتظر موندیم برن داخل. داشتیم حرکت می کردم که متوجه ماشین شیوا شدم که اومد. یعنی تا حالا کجا بوده؟ شرکت؟ تا این وقت شب؟ غیر ممکنه. تا این وقت شب کسی کار نمی کرد. اصلا چه کاری بود؟ حتما جایی بوده. عمو که خیلی دیر برمی گشت یه ساعت قبل به دخترا زنگ زد گفت اومده. شیوا که زودتر برمی گشت. یا فوقش با عمو احمد. به من چه اصلا. به درک. اونم مثل هزارتا دختر دیگه که می رفتن تفریح بود دیگه. تازه اون خیلی هم پولدار بود.

فرزاد-اون ماشینه کی بود؟

-دختر عموشون.

فرزاد-عجب ماشینی داشت.

-چی؟ این یکیم چشمتو گرفته؟

فرزاد-بدک نیست.

-از صبح تو نخ ترنم بودی. حالا این چشمتو گرفته؟ لیاقتت همینه. حسابی پنجول می ندازه. کافیه بری سمتش تا گازت بگیره.

فرزاد-اوه اوه. نمی خوام بابا. همون ترنم بهتره. حداقل زخمیم نمی کنه. تازه زودم میره خونه و تا این وقت شب تنها بیرون نیست.

اینم از غیرت مرد ایرانی. شاید منم چون ایرانیم رو شیوا حساس شدم که تا حالا بیرون بوده. به هر حال هموطنیم.

ساعت هشت و نیم سال تحویل بود. از شش جشن شروع می شد. صبح با فرزند رفتیم آرایشگاه. بعد از آرایشگاه با فرزند رفتیم خرید لباس واسه فرزند. سلیقه منو تو لباس خیلی قبول داشت. یه شلوار جین مشکی با کتونی های سرمه ای و پیراهن سرمه ای. یه عینک با فریم سفید و شال سفید اسپرت تم گرفت. همیشه اسپرت می پوشید. هرچی اصرار کردم کت و شلوار نگرفت. سینا و فرهادم که با ما بودن خوششون اومد از انتخابم. اونا هم می خواستن اسپرت بپوشن. اما من شب تیپ رسمی می زدم. به نظرم امشب که همه رسمی بودن باید رسمی می پوشیدم. هرجایی پوشش خاصی داره. اما جوونای اطرافم همه جا به شیوه ای که خودشون می پسندیدن لباس می پوشیدن. واسه شب موهامو مرتب و مردونه بالا زدم. کت و شلوار دودی و پیراهن مشکی و کفش مشکی. یه کراوات نفره ای باریک هم شل بستم. تو آینه خودمو نگاه کردم. کمی هم عطر زدم. یه پارچه آقا شده بودم. رفتم پایین. مامان با دیدم گفت: مامان - قربونت برم مامان جون. صدقه بدم چشم نخوری.

فرزند - چشم نمی خوره خاله. همچین تحفه ای هم نیست بچت. مامان، تو چرا برام صدقه ندادی؟

خاله و مامان خندیدن.

- تو غصه نخور. احتیاجی به صدقه نیست. هیچ چشم شوری رو تو اثر نمی کنه. بادمجون بم آفت نداره.

فرزند - زبون وا کردی! بعدا به حسابت می رسم حالا.

فروش با تیام و ترنم و تسنیم که جدیدا خیلی مچ شده بودن تو اتاقش بود. فرزند اومد کنارم و گفت:

فرزند - به نظرت ترنم حاضره برگرده ایران؟

- نه.

با ناراحتی نگام کرد.

فرزاد-چه بد. دختر عموش چی؟

با تعجب نگاش کردم.

-چه زود عشق عوض می کنی.

فرزاد خندید و گفت:

فرزاد-شوخی کردم بابا. حالا جدی ترنم حاضر نمی شه بخاطر من بیاد ایران؟

-مگه تو کی هستی؟ من باشم که حاضر نمی شم بیام.

فرزاد-گمشو. من که از تو نخواستم. اگه دوستم داشته باشه میاد.

-پس از من نپرس. من نظرمو گفتم. هیچ کس واسه عاشقی و این حرفا ازین کارا نمی

کنه. عشق یه توهمه.

فرزاد-عاشق نشدی پس.

-هیچ وقتم نمی شم. من هیچ اعتقادی به عشق ندارم. به نظرم همون احساس نیاز رو

اسمشو گذاشتن عشق که یه زنو تور کنن.

فرزاد-یعنی نمی خوام ازدواج کنی؟

-چرا، ولی نمی خوام خودمو گول بزنم و بگم عاشق شدم. چون عشق یه توهمه. تو

دیدگاه من همون هوسه که باعث تباهی زندگی می شه.

فرزاد-نگو می خوام تو یه کشور اروپایی سنتی ازدواج کنی!

-چرا که نه! البته اگه کسیو این جا پیدا کنم که با معیارام جور باشه. گمون نمی کنم این

جا پیدا بشه.

فرزاد-بابا بیا باجناب خودم شو.

- حالا کی قراره زن تو بشه! چه از خودت مطمئنی!

فرزاد- به عشق مطمئنم. حالا ببین.

از ساعت شش مهمونا شروع به اومدن کردن. دخترا هم اومدن بیرون. ساعت هفت همه مهمونا اومده بودن. آخرین مهمونا عمو احمد و شیوا و یه مرد دیگه که شبیه عمو احمد بود بودن. با معرفی بابا فهمیدم اون علی رضا بابای شیواست. مردی خوش هیكل و جوون و جذاب بود. حس کردم شیوا کمی گرفته است. حتما از کار زیاد بود. آخه تسنیم می گفت تا عصر شرکت بوده. وقتی پالتوشو درآورد و اومد متوجه نگاه همه مردا به شیوا شدم. تازه منم فهمیدم چه جذابیتی واسه مردا داره. لباس سنگین و پوشیده ی مشکی، موهاشو باز گذاشته بود و آرایشی نداشت. واقعا زیبا بود اما برای من همون دختر مغرور و پررو بود که با حقه بازی ازم باج گرفته بود.

فرزاد- هی آریا این شیوا عجب چیزیه ها! از وقتی اومد همه پسرا حواسشون به اونه.

- از بس احمقن. چیه عاشقی یادت رفت؟

فرزاد- نه. چه ربطی داره. این دختر انقدر مغروره که فکر نمی کنم بهم اعتنا کنه.

- آره درست فهمیدی. ولی اگه اعتنا کنه چی؟ ترنم یادت میره؟

- ولم کن بابا. گفتم که من عاشقش شدم. عشق بچه بازی نیست. این حرفام جدی نگیر.

- پس برو به عشقت برس. چشما تم درویش کن. وگرنه اگه این گربه ی وحشی بفهمه چشاتو از کاسه در میاره.

خندید و رفت. منم رفتم سمت بچه ها. شیوا هم تازه به جمع پیوسته بود.

فرهاد- کجایی تو آریا؟ امشب کم تر میای پیش ما.

سینا- تیپشو نمی بینی؟ آقا رسمی پوشیده می ترسه بیاد پیش ما از ابهتش کم بشه.

متوجه نگاه خیره ی کسی روی خودم شدم. برگشتم. نگاهم با تسنیم برخورد کرد. سریع سرشو انداخت پایین.

فرنوش- آریا امشب خوش تیپ ترین پسره.

سینا- چی می گی بابا! کت و شلوار دیگه پیش قشنگه!

فرنوش- همون که خودت گفتی! ابهتش.

سینا- ولی به نظر من با اسپرت خوش تیپ تره.

- شما بحثی جذاب تر از تیپ من ندارید؟

فرهاد- چرا. اتفاقا داشتیم قبل از اومدن من گفتیم با این مدل مو عوض شدی. بزرگ شدی.

همه خندیدیم.

- یعنی به جز من موضوعی ندارین؟

فرزاد- حالا چه کلاسیم می ذاره واسه ما. بچه ها درباره خودم صحبت کنید. اصلا اهل افاده نیستم.

بعد با شوخی های سینا و فرزاد سرمون گرم شد. قبل از سال تحویل مامان تلویزیون ایرانو گرفت. شبکه جام جم. همه منتظر سال تحویل بودیم. من رفتم کنار بابا و مامان که کنار سفره هفت سین ایستاده بودن. دعایی تحویل سال رو از تلویزیون می خوند. منم زیر لب زمزمه کردم. بالاخره سال نو اعلام شد و صدای جیغ و دست جوونا بلند شد. نگاه چند نفر رو رو خودم حس کردم. فرنوش که با تحسین نگاه می کرد. تسنیم که یه محبت تو نگاهش بود و شیوا... تو نگاهش غم و حسرتو دیدم. زود نگاهشو دزدید و از سالن خارج شد. امشب کلا رو مود نبود. چرا انقدر ناراحت بود. همه مشغول تبریک و شادمانی بودن. کسی هواسش به من نبود. برای ارضای حس

کنجکاویم دنبالش رفتم. توی راهرو روی پله نشسته بود. حس کردم گریه می کنه. آرام جوری نفهمه رفتم جلو. پشت یه ستون قایم شدم. صدای پایی اومد. قایم شدم دیده نشم. علی رضا بود. اومد کنارش.

علی رضا-چی شده شیوا؟ از سر شب تو خودتی.

سرشو بلند کرد و اشکاشو پاک کرد. با سردی گفت:

شیوا-چیزی نیست. شما برین.

علی رضا-شیوا من به خاطر تو این جام. چرا این طوری با من رفتار می کنی؟

شیوا-می تونستی امشبم نیای و به عیاشیت برسی. با همون دوستای رنگارنگت باشی. حضورت این جا چه فایده داره وقتی تا یه ساعت دیگه مست می شی و از همه چی غافل می شی؟

علی رضا-من به قولم وفادار میمونم. امشب لب به نوشیدنی غیر مجاز نمی زنم.

شیوا-آره حواسم نبود. این جا نوشیدنی غیر مجاز ندیدم. آقای بهداد اونقدر بافرهنگه که ازین آشنا نیاورده تو مهمونیش. امشب واسه اولین بار تو عمرم به یه نفر حسادت کردم. آرزو کردم کاش منم جای آریا بودم و یه همچین پدر و مادری داشتم.

و بعد سریع از اون جا دور شد. پس غم نگاهش واسه این بود. علی رضا هم دستی به کتش کشید و رفت. دلم واسش سوخت. باید یه کاری می کردم ازین حالت بیاد بیرون. باید یه جوری ازین فکر درش میاوردم. نه که واسم مهم باشه، نه، به عنوان یه انسان نمی تونستم تحمل کنم یه هموطنم ناراحت باشه. برگشتم به سالن. بچه ها مشغول ر\*ق\*ص و شوخی و خنده بودن. شیوا آرام و تو خودش یه جا ایستاده بود. رفتم سمتش. متوجه نشد. گفتم:

-منتظر یه درخواست ر\*ق\*ص ایستادی؟

متوجه ی حضورم شد. نگام کرد و چیزی نگفت.

-البته من اون بدبخت نیستم که ازت درخواست می کنه.

شیوا- حوصله تو ندارم برو.

-من هر جا دلم بخواد وامیستم. با حوصله تو هم کاری ندارم.

شیوا- پس دهننتو ببند لطفا.

-باید واسه باز کردنش بهت عوارض بدم؟

شیوا- نخیر، در این گاراژو عمرا نمی تونم ببندم.

-هی، درست حرف بزن.

شیوا- از درست حرف زدن با تو نتیجه مطلوبی ندیدم.

انگار زیادی عصبی بود. اصلا خوبی به این بشر نیومده.

-چون تو عمرت درست حرف نزدی.

شیوا- آدم درستی ندیدم تو عمرم.

-چشمات کوره. وگرنه می دیدی.

شیوا- نکنه منظورت خودته؟ واسه دیدن تو به چشمام زحمت نمی دم. ارزش دیدن

نداری.

-مواظب حرف زدنت باش. دوست ندارم مهمونی مامانمو به خاطر ادب کردنت خراب

کنم.

پوزخندی زد. حالا شده بود همون شیوای مغرور.

شیوا- شنیدی می گن ادب از که آموختی؟ از بی ادبان؟ خیالت راحت، من از رفتارات

درس می گیرم.

- تو خودت درس عبرتی واسه همه.

شیوا- ببین حالا من یه شب خواستم درست باشم، نمی داری که! برو نمی خوام شرمنده خاله بشم.

- دوست دارم همین جا بمونم. مشکلی داری تو برو.

همون موقع صدرا پسر همکار بابا اومد جلو.

صدرا- سلام خانوم. افتخار یه دور ر\*ق\*ص رو میدید؟

شیوا پوزخندی زد و گفت:

شیوا- نمی بینید؟ این آقا قبل از شما به من درخواست داده و نیم ساعته داره اصرار می کنه.

صدرا فوری منو نگاه کرد و گفت:

صدرا- ببخشید آریا جان.

و سریع رفت. با خشم نگاهش کردم.

- این چه چرتی بود گفتی؟ من آبرو دارم.

شیوا- باید می رفتی تا چنین چیزی نمی گفتم. البته این حرفم کلی به آبروت اضافه کرد. به هر حال من آرزوی هر کسی می تونم باشم.

لبخند مرموزی زد. با حرص گفتم:

- یا شایدم این آرزوی قلبیته!

عصبی خندید و گفت:



شیوا- فکرشم خنده داره. ببین آقای به ظاهر محترم، با یه کت و شلوار کسی با شخصیت نمی شه. تو برای من همون پسرک بی فکری.

- مواظب باش چی می گی. چون این جا مهمون هستی چیزی بهت نمی گم.

شیوا- چیه؟ باز می خوام مثل وحشیا حمله کنی؟

- وحشی خودتی. یادت رفته چندبار با پاشنه ات زدی به پام. من فقط حمله کردم اما تو زخمیم کردی.

شیوا- پس زخمی شدی. خوشحال شدم.

احمق. از زخمی شدن من خوشحال بود؟ باید حالشو بگیرم.

خواستم حرفی بزنم اما یادم اومد باز ممکنه بحث کنیم و مامان ناراحت شه. پس تلافی رو گذاشتم برای بعد. سعی کردم بحث رو عوض کنم.

بابای خوش تیپ و جوونی داری.

پوزخندی زد و گفت:

شیوا- آره. خوش به حال معشوقه هاش.

با حیرت نگاش کردم. بدون این که نگام کنه گفت:

شیوا- با اون قیافه نگام نکن. نگو نمی دونی بابام چه آدمیه. اگه از دیگران نشنیدی مطمئنا وقتی پشت ستون بودی شنیدی چی گفتم.

از کجا فهمیده بود؟

- چشمای تیزی داری.

شیوا- تیز تر از اون حس ششم قوی ای دارم. متوجه حضور فضولا می شم.

- من فضول نیستم. فقط...

شیوا- فقط چی؟

-کنجکاو شدم.

شیوا- کنجکاویت بر طرف شد؟

-نه.

پوزخندی زد. پوزخنداش رو مخم بود ولی چیزی نگفتم. یکم اطرافو نگاه کرد. روی علی رضا که مشغول صحبت با عمو احمد بود ثابت موند.

شیوا- ازش متنفرم. من صبح تا شب کار می کنم و اون خرج م\*ستی و زنای ه\*ر\*ز\*ه می کنه. زنشو، مادر بچشو به خاطر چندتا زن ه\*ر\*ز\*ه بیرون کرد. حتی براش مهم نیست دختر جوونش وقتی از خونش به خاطر مردای ه\*ر\*زه رفت، کجا رفت. حالا می خواد واسه من ادای یه پدر مهربونو در بیاره. کادوهای گرون قیمت و این حضورهای گاه و بی گاهش بیش تر عذابم می ده. اون که زندگی کثیف خودشو داره، مامان هم که رفت ایران و ازدواج کرد. البته حق داشت. نه پولی داشت نه خانواده ای. همه ارثیه اش رو داده بود بابا واسه گسترش این شرکت. ولی کی به من حق می ده؟ اصلا حق من چیه؟

باورم نمی شد این همون شیوای مغروره.

شیوا- خودمو تو کار غرق کردم تا یادم بره خونوادم از هم پاشیده و کسی رو ندارم. از همه مردا متنفر شدم که فقط به فکر خودشونن. تلافی کارای بابامو که تو دلم عقده شده رو سر پسرای که میان سمتم در آوردم. از همه مردا متنفرم.

-من که نیومدم سمتت.

شیوا- تو... منم کاری که با پسرای دیگه می کردم با تو نکردم.

-مگه چکارا می کنی؟

شیوا- تحقیرشون می کنم. سزای کسی که به وسوسه ی پول میاد طرفم همینه.  
موقع شام بود. باید می رفتم کمک. بی حرف بلند شدم و رفتم کمک مامان. بهتر بود با  
خودش خلوت می کرد. فرزاد و فرنوشم اومدن.

فرزاد- می بینم که با دختر عمو گرم گرفتی.

- احمق اون برای من فقط یه دشمنه که باید سرشو بکوبونم به طاق.

خنده ای کرد و رفت. فرنوش با تردید نگام کرد.

- چیه؟ تو که دیگه شاهدی چقدر ازش بدم میاد.

فرنوش- واقعا؟ آگه یه موقع حسی بهش پیدا کردی، بگو خودم...

- بس کن دختر. مگه آدم قحطه که از شیوا خوشم بیاد؟

بعد رفتم تو سالن. موقع شام رفتم کنار عمو احمد.

عمو- چه می کنی با مهندس جدید؟

- عمو ناراحت نشو ولی اون یه باج گیره. به خاطر شروع پروژه ازم باج گرفت.

عمو خندید. تسنیم و ترنم هم اومدن کنار ما.

عمو- شیوا کجاست؟

تسنیم- رفت خونه.

عمو- چرا؟ شام نخورد؟

تسنیم- نه. حالش خوب نبود. فکر کنم از خستگیه. دیشب تا نیمه شب شرکت بود

امشبم دیر اومد.

ترنم-داره خودشو با کار هلاک می کنه. بابا کم تر ازش کار بکشید.

عمو-خودش این همه کار قبول می کنه. اگه من باشم نصف این کارا رو رد می کنم یا می دم به طراح های دیگه. اما اون می خواد خودش همه این کارا رو انجام بده.

تسنیم-شب عید همیشه گرفته و غصه داره. زن عمو مثل امشب رفت ایران.

عمو-بذارید تو خودش باشه. اون دختر قوی ایه. زود به خودش میاد.

حرفاشون یکم خصوصی بود. عذرخواهی کردم و رفتم پیش بچه ها. فرزاد باز معرکه گرفته بود. بچه ها رو می خندوند. بعد از شام با کمک کارگرا سالن جمع شد و آماده ر\*ق\*ص و پایکوبی شد. مهمونایی که مسن تر بودن رفتن و جوونا ر\*ق\*ص رو شروع کردن. با اصرار بچه ها مجبور شدم تکنو برقصم. کتمو در آوردم و با فرزاد رقصیدیم. بعدم با فرنوش رقصیدم. فرنوش پای خوبی واسه ر\*ق\*ص بود. وقتی خسته شدم نشستم. فرنوش برام یه آب میوه آورد.

فرنوش-خسته شدی.

-مرسی. واقعا تشنه ام بود.

یه نفس همه شو خوردم. تسنیم اومد سمتمون.

تسنیم-خیلی عالی می رقصین.

فرنوش-تازه کجاشو دیدی. یه بار باید باهامون بیای مهمونی دوستانمون. هیچ کی حریف آریا نیست.

تسنیم لبخندی زد. نگاهش بهم یه جووری داغم می کرد. یه احساسی بهم منتقل می کرد. یه نگاه معمولی نبود. فرنوش رفت برای خودش آب بگیره. تسنیم کنارم نشست.

تسنیم-خیلی با فرنوش بهم نزدیکین.

-آره. جای خواهر و برادر نداشته مو فروش و فرزند پر می کنن. ماما که فروش رو به زور نگه داشته لندن جای دخترشو پر کنه.

تسنیم- شایدم می خواد عروسش باشه.

با صدای بلند خندیدم.

-من و فروش؟ خنده داره. ما اصلا هیچ شباهتی با هم نداریم. حتی تصورشم خنده داره.

تسنیم- ولی شاید این فقط تصور شما باشه و فروش...

-نه غیر ممکنه. فروش ...

یهو چشمم به فروش که داشت با حرص آب می خورد افتاد. چیزی تو نگاهش بود که منو ترسوند. حسادت! تا حالا نگاهشو این طوری ندیده بودم. نکنه تسنیم درست می گفت؟

تسنیم- به حرفم رسیدین؟

-نه. فکر نمی کنم این طوری باشه. ما فقط مثل خواهر و برادریم.

تسنیم- امیدوارم فروش همین طور فکر کنه و گرنه برایش سخته.

تا آخر شب به حرفای تسنیم و نگاه فروش فکر کردم. آخر شب مهمونا رفتن.

مامان- همه برین زودتر بخوابین. کارا برای صبح.

با فرزند که هم اتاقم بود به اتاقم رفتیم.

فرزند- امشب با ترنم حرف زدم. چقدر دختر خوبیه.

-درباره این حرف زدین که چقدر دختر خوبیه؟

فرزند- نه احمق جون. ازش پرسیدم نظرش درباره زندگی تو ایران چیه؟

خب معلومه. امکان نداره قبول کنه.

فرزاد- گفتم که، تو این چیزا حالت نیست. من به قدرت عشق ایمان دارم. گفت اگه بهونه ای داشته باشه برمی گرده.

-و تو فکر کردی اون بهونه تویی؟

فرزاد- نه فکر نکردم اطمینان دارم. آخه بهش گفتم اگه من ازت بخوام میای؟ اونم یه لبخند قشنگ تحویلیم داد و بعد با خجالت رفت.

-حتما خجالت کشیده بگه نه.

فرزاد- حالا وقتی ازش خواستگاری کردم می بینی. فقط تو باید یه کاری واسم کنی.

-چه کاری؟

فرزاد- با مامانم حرف بزن.

-تو با دختره حرف می زنی اون وقت روت نمی شه با مامانم حرف بزنی؟

فرزاد- نه. جون من تو بگو.

-باشه. تو یه فرصت مناسب.

فرزاد- آخه آریا جون، ما هفته دیگه برمی گردیم ایران. دیگه کی فرصت مناسبه؟ فردا بگو دیگه.

-حالا ببینم چی می شه.

فرزاد- آریا! خواهش می کنم.

-باشه بابا. بگیر بخواب.

فرزاد- چیه بگیرم دقیقا؟

با تعجب نگاهش کردم. یهو فهمیدم منظورش چیه. هردو با هم خندیدیم. برق رو خاموش کردم و خوابیدیم. روز بعد بعد از صبحانه با کمک کارگرا سندلیا رو جمع کردیم. خاله و مامان و فرنوشم سالن و آشپزخونه رو تمیز کردن. عمو جمشید و بابا هم مثلا کمک ما می کردن منتهی فقط دوتا سندلی جابه جا کردن و بیش تر حرف می زدن. عمو جمشید علاوه بر باجناق بودن، پسر عمه ی بابا هم بود. خیلی باهم جور بودن. وقتی کارا تموم شد رفتیم آشپزخونه یه لیوان آب بخوریم. خاله تنها بود.

- خاله جون خسته نباشید.

خاله - مونده نباشی. بشین من بهت آب میدم.

شونه شو گرفتم و نشوندمش پشت میز.

- شما بفرمایید من براتون آب میارم.

خاله - خسته می شی.

خندیدم و گفتم:

- مگه بچه ام؟ اون همه سندلی رو بردم چیزیم نشد. یه لیوان آب خسته ام می کنه؟

خاله هم خندید. بهش آب دادم و نشستم کنارش.

- خاله چه خبرا؟ چرا این پسر عذبتو زن نمی دی؟ ترشید دیگه.

خاله - بچه ام مگه چند سالشه؟ از تو که کوچیک تره. تو چرا فکر خودت نیستی؟

- من هنوز درس می خونم. شغلی ندارم. اما فرزاد واسه خودش مستقله.

خاله - حالا یه فکرایه واسش کردم.

- چه خوب اتفاقا منم براتون یه پیشنهاد دارم.

خاله - نکنه توام مثل مامانت می خوای شیوا رو پیشنهاد بدی؟

خندیدم و گفتم:

- شیوا؟ می خوام دوروزه بچه تو بکشه؟

خاله- واه، مگه چشه؟ دختر به اون خوبی و خوشگلی!

- بیخیال خاله. اون واسه فرزند خوب نیست.

خاله- شیطون نکنه واسه خودت می خوایش؟

- من؟ آگه یه روز شنیدین تام و جری باهم خوب شدن باور کنید ولی هرگز باور نکنید

من با شیوا خوب بشم. ما با هم دشمنیم.

خاله- همیشه این دشمنیا آخر خوبی داره.

- منو بیخیال شید. فرزندو دریابید.

خاله- حالا پیشنهاد تو کیه؟

- ترنم.

خاله- اون هنوز بچه اس. خواهر بزرگشم هنوز مجرده.

- خب سنش به فرزند می خوره. تازه شیوا از فرزند بزرگتره.

خاله- جدی؟ بهش نمی خوره.

- اون با منو فرنش همکلاسه.

خاله- آهان، آره فرنشم گفتم. حالا آگه فرزند پسنده چه عیبی داره؟

- هیچی ولی فرزند خان کوچیک ترا رو می پسنده.

خاله- کوچیک ترا؟ نکنه... ای پدر سوخته. فرزند فرستادت با من حرف بزنی؟

خندیدم و خاله هم جوابشو گرفت.



خاله- پس بگو چرا به فکر فرزند افتادی! باید با جمشید حرف بزنم. تا همین جاییم  
براش بریم خواستگاری.

شب موقع شب نشینی خاله بحث ترنم رو پیش کشید و همه موافقت کردن. فرزند که  
داشت پر در می آورد و همه مونو به خنده می نداخت.

عمو جمشید- ما که داریم می ریم خواستگاری، چطوره یه باره کار بزرگ تره رو هم  
خواستگاری کنم؟

-چه خوش اشتها عمو جان؟ همون یکی رو معلوم نیست بدن بهش، اون وقت جفت  
می خواید؟ خوش به حال فرزند که چنین بابای به فکری داره.

همه خندیدن. عمو با خنده گفت:

عمو- دوزاریت کجه ها! واسه فرزند نمی گم که!

-چشم خاله روشن! عمو همه دنبال مادر و دختر می گردن با پسرشون بگیرن شما  
دنبال دوتا خواهیید؟ از شما گذشته!

عمو- پدر سوخته واسه تو می گم.

یهو ساکت شدم! به ماما نگاه کردم. انگار بدشمن نمی اومد. منتظر نگاه کردم. به خاله و  
فرنوشم نگاه کردم. فرنوش یه جور خاصی نگاه می کرد. واسه امتحان کردن فرنوش  
گفتم:

-بدم نمی گیدا!

نگاه فرنوش عوض شد. حس کردم بغض کرده. یعنی حرفای تسنیم درست بود؟ بلند  
شد و رفت آشپزخونه. چیزی که می خواستم رو فهمیدم.

ولی من موافق نیستم. فعلا قصد ازدواج ندارم. همین فرزند خان بسه.

مامان- بالاخره که باید ازدواج کنی!

- حالا اون موقع کسی که مناسبم باشه هم پیدا می کنم. من یکی رو بیخیال شیدم..  
بابا- تسنیم دختر خوبه.

- من که نگفتم بده. فقط فعلا قصد ازدواج ندارم. اگه داشته باشم اون انتخاب من نیست.

این طوری بحث من تموم شد و دوباره درباره ترنم و فرزاد حرف زدن. بلند شدم و رفتم آشپزخونه. فرنوش با دیدنم لبخند زد. دیگه نگاهش مثل اون موقع نبود. نباید به من دل می بست. ما به درد هم نمی خوریم. باید یه جوری بهش می فهموندم.

- تو چه کار می کنی این جا؟

فرنوش- قهوه گذاشتم.

- ببین ترشیدی. فرزاد از تو کوچیک تره داره دوماه می شه.

فرنوش- ترشیده خودتی. از توام کوچیک تره.

- من پسرم. هرچی مسن تر بشم می گن پخته تر شده. ولی دختر مسن بشه می گن ترشیده.

فرنوش- خیلی پررویی ها! تازه این جا که ایران نیس تا دختر دست چپ و راستشو شناخت عروسش کنن.

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

- آره، اون جا دخترا خواستگار دارن زود عروس می شن. نه مثل تو که این جا از بی خواستگاری مدرن شدی.

خندید و مشغول ریختن قهوه شد. همیشه جلوم همین طوری آرام بود و با محبت رفتار می کرد. چطور تا حالا حسشو درک نکرده بودم. رفتم تو سالن. فرنوشم قهوه آورد. بابا

داشت با عمو احمد حرف می زد و واسه فردا قرار می داشت برن خونشون. چقدرم زودپز بودن. رو به فروش و فرزاد گفتم:

-این جوری که اینا پیش میرن با زن و بچه ات هفته دیگه برمی گردی ایران.

هرسه خندیدیم. روز بعد با فرزاد و فروش رفتیم خرید کت و شلوار واسه فرزاد. برای اولین بار رسمی می پوشید. خیلی شیک شده بود. کت و شلوار قهوه ای سوخته با پیراهن شکلاتی. یه کراوات قهوه ای هم زده بود. منم واسه این که ست رسمی بابا و عمو و فرزاد رو خراب نکنم کت و شلوار پوشیدم. کت و شلوار سرمه ای و پیراهن بنفش روشن. کراوات سرمه ای با ردهای نقره ای بستیم. همه حاضر شدیم بریم. فروشیم یه پیراهن سرمه ای پوشیده بود. این پیراهن رو با هم خریده بودیم. سلیقه من بود. توش خط های نقره ای داشت که تو نور می درخشید. چه جالب با من ست بود. نکنه... آره فروش همیشه سعی می کرد لباساشو با لباسای من ست کنه. اینم یه نشونه دیگه بود. چقدر کور بودم. منو فروش و فرزاد با ماشین من رفتیم. خاله اینا هم با بابا اومدن. رفتیم خونه عمو احمد. خیلی بزرگ بود. چند بار جلو درش اومده بودم. یه باغ بزرگ بود. با ماشین رفتیم داخل. ساختمونش مثل قصر بود. با گل و شیرینی رفتیم داخل. به رسم ایران اومده بودیم خواستگاری. عمو احمد و تسنیم اومدن جلوی در سالن پیشواز. وقتی رفتیم داخل شیوا هم اومد و سلام کرد و بعد ترنم. هرسه دختر خیلی شیک بودن ولی شیوا برعکس ترنم و تسنیم آرایشی نداشت و ساده بود. یه تونیک ساده ی مشکی با جین یخی پوشیده بود. موهاشم ساده بسته بود. اما ترنم و تسنیم پیراهن پوشیده بودن و آرایش کرده بودن. نمی دونم چرا من سادگی شیوا رو بیش تر می پسندیدم. صحبت ها شروع شد و از کار و اقتصاد صحبت کردن. شیوا همش تو فکر بود. حوصله این حرفا رو نداشتیم ترجیح می دادم با شیوا کل کل کنم.

تسنیم - آقا آریا بفرماید.

متوجه تسنیم نشدم که داشت شیرینی تعارف می کرد. ترنم هم قهوه تعارف می کرد. یه شیرینی برداشتم. تسنیم بعد از اتمام کارش کنار من نشست و آروم گفت:

تسنیم- شما هم حوصله این حرفا رو ندارین؟

-نه.. خوب احساسات دیگران رو می فهمید.

تسنیم- شاید چون روانشناسی خوندم.

-چه جالب. واقعا روانشناسی خوندین؟

تسنیم- بله. همیشه این طور با خانوما برخورد می کنید؟

-چطوری؟

تسنیم- ما چند بار همو دیدیم. ولی شما هیچ وقت هیچ چیزی از من نپرسیدین.

-خب من معمولا دیر جوشم. با جنس مخالفم دیر می جوشم.

تسنیم- شایدم باهاشون مشکل دارین. با شیوا که مدام دعوا دارید.

-اون خودش مقصره. نباید سر به سر من بذاره.

تسنیم- شما هم بدتون نمیاد.

-چرا باید خوشم بیاد؟ اون مدام عصبیم می کنه.

تسنیم- شیوا کلا با مردا خشن برخورد می کنه. شما ناراحت نشید.

-برام مهم نیست که بهش فکر کنم.

بحث بالاخره به خواستگاری کشیده شد و منو تسنیم هم ساکت شدیم. عمو جمشید خلاصه ای از اوضاع کاری فرزاد رو توضیح داد و ترنم رو خواستگاری کرد. بعد هم طبق

رسم خواستگاری ایرانیا رفتن تو اتاق باهم حرف بزبن. سه روز قبل فرزاد اومد

لندن، ترنم رو دید، عاشق شد و حالا هم داره خواستگاری می کنه! چقدر سریع. این

عشق بود؟ خیلی مسخره بود. من عمرا این جورى ازدواج نمى کنم. این عشق یه آتیش زودگذره.

–چه زود عاشق شدن.

تسنیم –آره.

–من هیچ وقت به چنین عشق هاى اعتقاد ندارم.

تسنیم –پس چه عشقاىى رو مى پسندین؟

–من اصلا اعتقادى به عاشقى ندارم. عشق اصلا وجود نداره.

تسنیم –چون تجربه اش نکردین مى گین.

–شما کردین؟ درسته؟

عمیق نگاهم کرد. بازم داغم کرد. انگار امسال سال باز شدن چشمای کور من بود. این دیگه چه حسى داشت؟

–به عشق اعتماد نکنید. یه آتیش زودگذره. هوسه.

تسنیم –کافیه یه بار درگیرش بشین.

–عشقى که شما عاشقا ازش دم مى زنید اسارتیه. وگرنه اگه عشقیم وجود داشته باشه با فراق همراهه نه وصال. مثل لیلی و مجنون. شیرین و فرهاد.

تسنیم –همیشه هم این طورى نیست. حتى اونام وصال دارن. ولی نه تو این جهان.

–مثلا تو خودت حاضرى به وصال تو اون دنیا رضایت بدى؟

تسنیم متفکر نگام کرد و گفت:

تسنیم- همه تلاشمو می کنم ولی بازم برام خوشی اونی که دوستش دارم مهمه. برام مهم خوشبخت شدنشه. چه با من چه با دیگری.

به حرفش فکر کردم. این یکیو بیش تر می پسندیدم. اسارت و خودخواهی تو عشقش نبود.

- حتی اگه با کس دیگه ازدواج کنه؟

تسنیم- اگه بدونم خوشبخت می شه خودم راه رسیدنشونو هموار می کنم.

- چه از خودگذشته. موفق باشی.

فرزاد و ترنم اومدن بیرون.

بابا- خب شیرینی بخوریم؟

هر دو سرشونو انداختن پایین. همه کف زدیم و تبریک گفتیم. همون شب نامزد شدن و قرار بر این شد ماه آینده در ایران مراسمی برگزار بشه و ازدواج کنن و ترنم ایران بمونه. بستگان عمو احمدم ایران بودن. پس این جا نیازی به مراسم نبود.

از روز بعد هرروز فرزاد و ترنم با هم بودن. خاله هم خوشحال بود و هرروز با مامان و تسنیم می رفتن خرید و تاجایی که تونسته بود خریداشو از همین جا کردن. من و فرنوشم به درسامون می رسیدیم. شیوا هم کارای رستوران رو پیگیر بود و با سرعت خوبی پیش می رفت. دیگه تغییری تو نقشه ایجاد نکرد. بعد از شب مهمونی خیلی زود به خودش مسلط شد و حتی به روی خودشم نیاورد یه شب با من درددل کرده. و باز تو دانشگاه گاهی برام دردرس ایجاد می کرد.

شنبه عمو جمشید و خاله و فرزاد رفتن. فرزاد دل نمی کند. می خواست بمونه اما به اصرار خاله رفت تا مقدمات عروسی رو فراهم کنه. ترنم هم با گریه از فرودگاه برگشت. چه زود دل باختن به هم!

-اینام چه فیلم هندی.

فروش - چرا؟

-زیادی تو حس عشق فرو رفتن.

فروش - حس عشق چیه دیگه؟ خب عاشق همن دیگه.

-عشق چیه؟ باز تو پیش من از عشق حرف زدی.

ناراحت شد و گفت:

فروش - خیلی بی احساس و سردی.

دوست نداشتم ناراحتش کنم.

-شوخی کردم بابا.

فروش - خیلی حس قشنگیه که کسیو دوست داشته باشی و حاضر باشی به خاطرش هرکای کنی.

حرفی نزدم. از فرودگاه رفتیم دانشگاه. تو پارکینگ که پیاده شدیم شیوا رو دیدیم داره میره سمت ماشینش.

فروش - سلام شیوا. کجا میری؟ مگه کلاس نداریم؟

شیوا - سلام.

بعد نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

شیوا - نه. دارم میرم خونه.

بعد به من نگاهی کرد و گفت:

شیوا - استاد گفت بهت بگم تو دفترش می بینت.

با شک و تردید نگاهش کردم. فهمید و گفت:

شیوا- اتفاقا بخاطر اون هدیه ازم تشکر کرد که از طریق تو براش فرستادم.

چی؟ استاد فکر کرده بود اون هدیه ی شیواست؟

فروش- چه هدیه ای؟

وای نباید فروش می فهمید. سریع گفتم:

-هیچی براش از چیزایی که فرزاد آورده بود بردم. من میرم پیش استاد.

فروش- پس من با شیوا میرم.

-باشه.

به سمت دفتر استاد رفتم. در زدم. کسی جواب نداد. شاید منشیش نبود. منشیش از دانشجویان بود. دستگیره رو فشار دادم. اما قفل بود. باید منتظرش می موندم. روی نیمکت پشت در نشستم. یکم طولانی شد انتظار. کتابمو باز کردم و مشغول مطالعه شدم. تا این که صدایی منو به خودم آورد.

منشی- کاری دارین؟

-سلام. استاد گفت این جا منتظره. کی میان؟

منشی- معلومه نیس، کلاس داره الآن. ببینم، مگه شما نباید الآن کلاس باشید؟

-کلاس؟ مگه تعطیل نکردن؟

منشی- نه. الآن داره درس میده.

با شنیدن این حرف از جا پریدم و درحالی که به سمت کلاس می دویدم فکر کردم زنگ بزنم فروشم بیاد. ولی یاد شیوا افتادم. شاید بهتر بود زنگ نمی زدم. این بار که



دیگه مقصر من نبودم. خودش رفته بود. خوشحال شدم که شیوا یه جلسه غیبت می کرد. خودمو به کلاس رسوندم و در زدم. در زدم و وارد شدم.

استاد-آریا؟ چرا دیر کردی؟

پشت تریبون نشسته بود و بچه ها مطلب رو برد رو یادداشت می کردن.

-شرمنده استاد. یه کار فوری پیش اومده بود. یکم بد حال شدم.

نگاهی به چهره ام کرد.

استاد-آره انگار رنگتم پریده است. چرا اومدی پس؟ یه گواهی می گرفتی!

-نرفتم دکتر. همین اطراف چرخی زدم تا بهتر شم و به کلاس برسم.

شیوا خدا لعنتت کنه با این اطلاعات غلطت. خدایا منو ببخش که دروغ گفتم. مصلحتی بود. وگرنه حذف می شدم. خدا جونم ببخشید.

استاد-دانشجوی نمونه! بیا بشین.

در حالی که از خستگی دویدن بی حال بودم خودمو به زور به صندلی خالی کنار فرهاد

رسوندم. همین که خواستم بشینم چشمم افتاد به شیوا. دوباره برگشتم و نگاهش

کردم. این از کجا فهمیده بود؟ کنار تیام و فرنوش بود. لبخند مرموزی رو لبش بود. این

لبخند... اه لعنتی ازش رو دست خورده بودم. می کشمت شیوا! منو فرستادی پی نخود

سیاه تا به کلاس نرسم؟ حالتو می گیرم. بعد از کلاس بچه ها که رفتن بیرون، یکم

بیش تر صبر کردم.

سینا-نمیای آریا؟

-نه. می خوام جزوه مو کامل کنم.

سینا-منو فرهاد می رییم. تیام میای؟

تیام به فرنوش نگاه کرد:

فرنوش-من می مونم جزوه بدم به آریا.

شیوا-پس منم میرم.

داشت می رفت. باید نگهش می داشتیم.

-فرنوش تو همه نکات رو نوشتی؟

فرنوش-یه کوچولو شو عقب موندم. می خوام جزوه شیوا بگیرم؟ کامله

منتظر جوابم نموند.

فرنوش-تیام تو برو شیوا با ما بیاد. شیوا جزوه تو بده.

شیوا در عمل انجام شده قرار گرفت. بچه ها رفتن . شیوا موند. با خشم بلند شدم و

رفتم سمتش. جزوه رو داد به فرنوش. باید اول جزوه می گرفتم بعد دعواش می

کردم. با گوشیم از صفحاتش عکس گرفتم و بهش دادم. بعد رفتم سمتش و با خشم

گفتم:

-مگه یه بار ازم باج نگرفتی؟ نمر تو که گرفتی!

شیوا-اون جبران کاری بود که کردی. ولی این تلافیش بود.

-تلافی؟ یه تلافی ای نشونت بدم!

شیوا-سعی کن تمومش کنی! بی حساب شدیم. هرچی بیش تر پیش بری منم ادامه

می دم.

-مال این حرفا نیستی! آدمت می کنم.

بعد وسایلمو برداشتم که برم. ولی به سمت فرنوش برگشتم و گفتم:

- تو نمی تونستی خبرم کنی؟

فروش - بخدا سعی کردم! جواب ندادی! فکر کنم گوشیتو تو ماشین جا گذاشتی!  
در آوردم گوشیمو و بهش نشون دادم.

- پس این چیه!

فروش - بیا گوشیمو ببین! 5 بار زنگ زدم. در دسترس نبود. گفتم شاید تو پارکینگه آنتن  
نمی ده. یا رفتی!

بدون دیدن گوشیش رفتم بیرون. دنبالم دوید و دستمو گرفت:

فروش - باور کن من دخالتی نداشتم. از فرهاد پرس. با گوشی فرهادم زنگ زدم جواب  
ندادی!

- باشه. فهمیدم.

فروش - ازم ناراحتی؟

- نه.

فروش - مطمئن؟

وای چقدر حرصم در می اومد یه دختر انقدر سعی کنه منو راضی نگه داره و غرورشو  
فراموش کنه تا من راضی باشم.

شیوا دستشو کشید و ضمن بردنش گفت:

شیوا - حالمو بهم زدی. خب ناراحت باشه به درک. خدا که نیس!

با این که باید حرصم درمی اومد ولی از حرف و رفتار شیوا بدم نیومد. هیچ وقت  
غرورشو نمی شکست. رفتم به ناهار خوری و با بچه ها ناهار خوردیم. بعد از ناهار  
کارگاه داشتیم. رفتیم کارگاه و تا عصر کلاس داشتیم. عصر هم با فروش برگشتیم

خونه. تموم شب به تلافی فکر می کردم. اما چیزی به ذهنم نرسید. باید منتظر می  
موندم یه موقعیت پیدا بشه. روز بعد کمی درس خوندم. بعد از ظهر موبایلم زنگ  
خورد. شماره ناشناس بود.

-سلام؟

-سلام آقا آریا. خوب هستین؟

-ممنون. شما؟

-نشناختید؟ تسنیم هستم.

-آهان. عذر می خوام نشناختم. پشت گوشی صداتون خیلی عوض شده.

تسنیم- باید خودمو معرفی می کردم. از فروش شمارتونو گرفتم. اشکالی که نداره؟

-نه. بفرمایید امرتونو؟

تسنیم- راستش خواستم ببینم اگه وقتتون خالیه باهام بیاید بیرون.

-بی کار که هستم. کجا تشریف می برید؟

تسنیم- خرید. ترنم بی حوصله است نمیاد. تنها نمی تونم لباس بخرم. فردا شب  
مهمونی دعوتتم.

حوصلم سر رفته بود. بد نبود باهاش می رفتم.

-چشم. حاضر باشید میام دنبالتون.

تسنیم- من آماده ام. هر موقع رسیدین یه تک بزنین میام بیرون. شرمنده مزاحم شما  
شدم.

-نه مراقبید. اتفاقا بی کار بودم. بدم نمیاد برم بیرون. فعلا خداحافظ.

لباس پوشیدم و رفتم تو سالن. مامان و فروش تو آشپزخونه بودن.

مامان - کجا میری آریا؟

- با تسنیم میرم خرید.

مامان - با تسنیم؟

- آره. گفت می خواد بره جشن. ترنم هم زانو غم بغل گرفته نمیا. ازم خواست باهاش برم.

مامان - خوبه. برو باهاش. خوش بگذره. فقط مثل دفعه قبل که با من اومدی خرید نکنی! خندیدم و گفتم:

- نه. خیالتون راحت. خدا حافظ.

موقع رفتن نگاه غمگین فرنش رو دیدم. حسادت رو حس می کردم. دیوونه. فقط خودشو عذاب می داد. حرفم نمی زد که خیالشو راحت کنم. آگه باز حرف می زد قانعش می کردم. ولی آگه من اول حرف می زدم هم غرورشو بدتر می شکستم هم ممکن بود اشتباه کرده باشم. باید خودش اقدام می کرد. سوار ماشینم شدم و رفتم دنبال تسنیم. بهش تک زدم تا بیاد. تا وقتی تسنیم بیاد شمارشو سیو کردم. زود اومد بیرون. دختر شیک پوشی بود. به شلوار جین آبی پاش بود. بلوز سفید و یه سویشرت سرمه ای. کفش هاشم رنگ سویشرتش بود. موهاشو هم با یه گلمو پشت سرش بسته بود. آرایشش فقط رژ و خط چشم و ریمل بود. دختر زیبایی بود. سوار شد و سلام کرد. تسنیم - سلام. ببخشید علاف شدی.

- سلام. منتظر نشدم. زود اومدی. خب کجا برم؟

اسم یه مرکز خرید معروف رو گفت. به سمت اون جا رفتم.

تسنیم. وقتی برای خاله لباس انتخاب می کردین من خوشم می اومد. لباسای فرنوشم دیدم. خوش سلیقه این. خیلی خوش سلیقه تر از ترنم!

- ممنون. نظر لطفه. فقط انقدر رسمی باهام حرف نزن. معذب می شم. توام واسم مثل فرنوشی! راحت باش.

لبخندی زد و گفت:

تسنیم - سخته ولی چشم. هر طور شم... تو بخوای.

- آهان حالا شد.

وقتی رسیدیم پیاده شدیم و رفتیم داخل. بی هدف چندتا بوتیک رو گشتیم. ولی انگار تسنیم زیاد توجهی به لباسا نداشت. بیش تر وقت می گذروند.

- چی مد نظرت؟ پیراهن شب، رسمی، اسپرت، کت و دامن، تاپ و دامن...

تسنیم - چه به لباسای زنونه واردی!

- انقدر در بارشون نظر دادم که حسابی واردم.

تسنیم - پس این بارم نظر بده. هرچی به نظر خودت به من میاد.

- چه نوع جشنیه؟

تسنیم - دوستانه است. جشن تولد یه دوسته.

- پس باید اسپرت باشه.

تسنیم - آره.

- چه طور لباس می پوشی تو جمع دوستات؟ آزاد لباس می پوشی؟

تسنیم - نه زیاد. علاقه ای به برهنگی ندارم.

- اکی. بریم برات بپندم.

خندید و دنبالم اومد. چند تا مغازه و بوتیک رو نگاه کردیم تا این که از چند تا بوتیک یه دست لباس به سلیقه ی من خریداری شد. یه تاپ مشکی حلقه ای، یه دامن خیلی کوتاه زرشکی براق با یه ساپورت. صندل های پاشنه بلند زرشکی که سنگ های کار شده روی بندهاش برق می زد.

خیلی قشنگ بود. وقت شام بود. به یه رستوران دعوتش کردم. پشت میز که نشستیم غذا سفارش دادیم. من رفتم دستامو شستم و اومدم. بعد از منم تسنیم رفت. وقتی اومد برامون پیش غذا آوردن.

تسنیم- شما چه نوع رستورانی می خواهید بزنید؟

- مگه عمو درباره طرح توضیح نداده؟

تسنیم- بابا وقت اینو نداره. ولی از شیوا پرسیدم. البته اونم به زور حرف زد.

- آره. اون اگه به خاطر باج گیری و اذیت من نبود این کارو قبول نمی کرد.

تسنیم- ولی من این طور فکر نمی کنم.

- مطمئن باشید.

تسنیم- اما شیوا گفت به نظرش این طرح مثل توپ صدا می کنه و به خاطر طرح خوبش قبول کرده.

کمی به فکر رفتم. اما اون که چند بار گفت طرح مسخره ایه! ای ناکس! هیچ وقت نظر واقعیشو بروز نمی داد.

تسنیم- به هر حال منظور من این نبود. منظورم غذاشه. ایرانیه؟

- از طرحش متوجه نشدید؟ سفره خانه ی سنتی، رستوران طرح چینی، کافی شاپ و فست فود مدرن و رستوران رمانتیک و لوکس با غذاهای متنوع خارجی مثل ایتالیایی، فرانسوی و غیره.

تسنیم - عجب طرحی! به نظرم حق باشیواست. این طرح تکه.

یعنی نظر واقعی شیوا اینه؟ شیوایی که کل شرکتش بعنوان بهترین قبولش دارن و در حد عمو احمد می دوننش، طرح منو قبول داره؟ پس چرا انقدر گوشه و کنایه می زنه؟ البته خوشم اومد، دختری نیست جلو یه پسر خوب مثل من وا بده.

- خب معلومه. چون طراحش تکه.

انتظار داشتم یه حرفی چیزی از این همه خودپسندیم بزنه اما یه لبخند ملیح زد و گفت:

تسنیم - اون که صد البته.

خوشم نیومد. اینم مثل فرنوش همیشه موافق بود. انتظار داشتم مثل شیوا کل کل کنه. از اون جایی که علاقه ای به ایجاد رابطه عاطفی با دخترا ندارم بیش تر می پسندم باهاشون کل کل کنم. دنبال عشق و عاشقی که نیستم!

بدون حرف دیگه ای باقی مونده پیش غدامو خوردم که غذا رو آوردن. غذا رو هم با حرف زدن خوردیم.

تسنیم - چرا تا به حال ازدواج نکردین؟

- شرایطش نبوده.

تسنیم - چه شرایطی؟ شما که همه شرایطتون مناسبه.

- نه. من هنوز دستم تو جیب خودم نیست. مستقل نیستم.

تسنیم - خب وقتی با کسی قرار ازدواج بذارین مستقل هم می شین.



-ترجیح می دم اول مستقل بشم. ولی اگه هم بخوام به نصیحت شما عمل کنم بازم نمی تونم. آخه کسی رو سراغ ندارم واسه ازدواج. دنبال عشق و عاشقیم نیستم.

تسنیم- یعنی کلا عشق رو قبول ندارین؟

-تقریبا.

تسنیم- و کسایی که عاشقن؟

-نمی دونم. به این فکر نکردم. این روزا عشق بیش تر یه لغت شده واسه بیان احساس شدید قلبی. آخه علاقه هم مصنوعی و دروغ شده.

تسنیم- چرا؟ متوجه نمی شم.

-بینین، وقتی کسی نسبت به یه نفر یه حسی داره، لازم نیست به زبون بیاره که بخواد بگه من عاشقتم و برات می میرم و اندازه عشقتو بیان کنه و هزار حرف دیگه. وقتی یه مرد میره خواستگاری یه زن، داره بهش می گه می خوامت. می گه انقدر قبولت دارم که واسه یه عمر همراهی انتخابت کردم. وقتی براش خونه و رفاه فراهم می کنه، صبح و شب برای رفاهش کار می کنه و زحمت می کشه و حاصل زحمتشو واسه خوشحالی اون زن خرج می کنه، وقتی همه وقت و آرامششو با وجود اون زن تقسیم می کنه، وقتی با خنده اش می خنده و با گریه اش غصه می خوره، دیگه چه نیازی به بیانش هست؟ چه نیازی به اینه که راه بره و بگه من عاشقتن. بی تو می میرم. عشقمی و ازین حرفا؟ داره با عمل نشون می ده. اما تا حالا کدوم عاشقی رو دیدی که این طوری به طرفش ثابت کنه عاشقشه؟ عاشقای این روزا تا ازهم دورن عطش دارن و مدام عطششونو با این حرفا و جنگولک بازیای عاشقانه سرکوب می کنن و به محض وصال همه چی از یادشون میره. اون هوسه نه عشق. کدوم زندگی که با عشق شروع شده دیدی که بیش تر از یه ماه به همون شیوه ادامه پیدا کنه؟

تسنیم- دیدم ولی یادم نیست.

- ندیدی. اونی که من می گم دیدنی نیست. حس درونی رو نمی تونی ببینی. اونایی که خوبن تظاهر می کنن. اما من خیلی زندگیا رو می شناسم که با عقل و فکر انتخاب کردن و بعد از وصال تازه مزه و طعم دوست داشتن رو چشیدن و روز به روز گرمتر و صمیمی تر شدن. مثل بابا و مامانم. عشق قبل از ازدواج آدمو کور می کنه، اصلا عشق نیست. هوسه که براش اسم گذاشتن. عشق اگه واقعی باشه بعد از ازدواج به وجود میاد. وقتی که همه اونایی که گفتم اتفاق بیفته و بعد از کشف این همه حسن تو طرف مقابلت حاضر بشی جونتو براش بدی.

تسنیم - حرفای فیلسوفانه می زنین. این چیزا تو این زمونه پیدا نمی شه. شیوا و بابا هم همیشه با هم ازین بحثا می کنن. ولی مطمئنم اینا همش واسه فرار از بار مسئولیته. بهونه اس. وگرنه روزی که کیس مورد نظرشون پیدا بشه باید نظرتونو راجع به عشق پرسید.

- من درباره اونا نظری ندارم. ولی خودم تصمیم دارم ازدواج کنم. البته روزی که حرفی واسه گفتن داشته باشم و مستقل باشم دنبال کسی می گردم.

تسنیم - اگه کسایی باشن که همین جوری قبولتون داشته باشن چی؟  
خندیدم و گفتم:

- این که جزو شرایط همون آدمیه که من می خوام منتهی هنوز ندیدمش.

تسنیم - مطمئن خوب اطرافتونو نگاه کردین؟

نگاهش کردم که بگم آره اما یه چیزی تو نگاهش بود. یه خواهش، یه حس غریب. و شاید... علاقه! یعنی می خواست همونی که من متوجه شدمو بهم بفهمونه؟ هدف این حرفا همین بود؟ یعنی قشنگ اطرافمو ندیدم؟ فرنش، تسنیم...  
- نمی دونم.

دیگه حرفی نزدیم و شام رو تموم کردیم. هزینه میز رو پرداخت کردم و رفتیم بیرون. رسووندمش خونه شون. جلوی در که پیاده شد منم پیاده شدم و کمک کردم و خریدارو تا جلوی درشون بردم.

تسنیم - ممنونم. خیلی شب خوبی بود.

- به منم خوش گذشت.

تسنیم - امیدوارم بازم اتفاق بیفته. البته اگه مایل باشید.

تسنیم دختر آرومی بود. یه جورایی وقتی کنارش بودم حس خوبی داشتم. بدم نمی اومد باهاش بیرون برم. شایدم می شد واسه ازدواج انتخابش کنم. فقط باید بیش تر می شناختمش.

- منم خوشحال می شم دوستی مثل شما داشته باشم.

تسنیم - اگه خوشحال می شین، می تونم واسه فردا شب دعوتتون کنم با هم بریم مهمونی؟

فردا شب؟ بدم نبود. برنامه خاصی که نداشتیم. می شد تسنیم رو هم بیش تر بشناسم. خب حس می کنم اون به من علاقه داره. باید منم یکم درباره اش بیش تر بدونم تا بتونم بفهمم برام مناسبه یا نه. برای شناختم باید اطرافیانشو بشناسم.

- مزاحم نیستم؟

تسنیم - نه. من همیشه تنها می رم. خوشحال می شم یه همراه داشته باشم.

- پس میام. تا فردا خدا حافظ.

تسنیم. به سلامت. خدانگه دار.

به سمت ماشین رفتم که صدام زد.

تسنیم - آریا؟

چه آرامشی تو صدایش بود. یه نوع لطافت خاص دخترانه. برگشتم سمتش. نگاهش پر محبت بود. شاید مثل نگاه های فرنوش و یا مامان.

-بله؟

تسنیم - مراقب خودت باش.

با لبخند سری تکون دادم و رفتم سمت ماشین. سوار شدم و حرکت کردم. وقتی رسیدم خونه همه تو سالن بودن. بابا صدام کرد برم پیششون.

مامان - شام خوردی؟

-آره مامان جون.

فرنوش چهره اش درهم رفت.

بابا - خوش گذشت؟

-آره. جاتون خالی بود.

مامان - تسنیم چطور دختریه به نظرت؟

-تسنیم دختر آرومیه. نه مثل بعضی دخترا مثل کنه بهم می چسبه و نه سبک سری می کنه. به نظرم بعنوان یه دوست که گاهی باهاش همراه بشم مناسبه.

مامان - فقط همین؟ یه دوست؟

-پس چی؟ انتظار دارین بعد از یه خرید سه ساعته تصمیم به ازدواج بگیرم؟ مگه من فرزادم؟

مامان - خب آره. مگه فقط امروز دیدیش؟ انتظار دارم در این باره بیش تر فکر کنی!

-این چندبارم که دیدمش تازه به عنوان یه دوست قبولش کردم. یه دوست خیلی معمولی.

مامان-همینم واسه تو که به جز فروش با کسی نمی جوشی خیلیه!  
-فروش جای خواهرمه. ما باهم بزرگ شدیم. نمی شه فروشو با دخترای دیگه مقایسه کرد.

این جوری خواستم به فروش بفهمونم رو احساس من حسابی وا نکنه. گرچه حرفی نمی زد ولی دوست نداشتم تو عشق من غرق بشه و شکست بخوره. نگاهش کردم. رنجیده نگام می کرد. مامان به شوخی گفت:  
مامان-من از بچگی فروشو عروسم می دونستم!  
-همینم باعث شد مارو مثل خواهر و برادر بزرگ کنین.

یهو فروش بلند شد. یه معذرت خواهی کرد و رفت. مامان و بابا هم تعجب کردن. اما من فهمیدم که دیگه تحمل شنیدن این حرفا رو نداره. تحمل این که من مدام پیشش می زدم.

مامان-واه چی شد یهو؟ تا قبل از اومدن تو که می گفت بی خوابی زده به سرش!  
-من از کجا بدونم!  
مامان فکری شد.

بابا-یه چند مدتی یکم رفته تو خودش. عجیب شده. تو چیزی نفهمیدی نسترن؟  
مامان-چرا. ولی متوجه نمی شم چشمه.

بابا-واقعا نمی فهمی یا نمی خوای قبول کنی؟

باز این حرفا چی بود؟ یعنی اونا هم فهمیدن؟ من انقدر خنگ بودم که با اشاره ی تسنیم باید می فهمیدم؟ نخواستم موقع نتیجه گیری شون باشم و مجبور شم جوابی بدم. پس بلند شدم و درحالی که خمیازه می کشیدم به سمت اتاق رفتم و گفتم:

-شبتون خوش. من خیلی خسته ام.

از پله ها که بالا می رفتم زمزمه ی بابا رو شنیدم.

بابا- آریا هم فهمیده. فرار کرد.

روی پله ها ایستادم و گوش دادم.

بابا- ازین قصه می ترسم. صدبار از بچگی شون بهت گفتم انقدر در گوش این دختر نخون عروسم عروسم. تو دوروز دیگه یادت میره ولی این دختر با یه تصویری بزرگ می شه که معلوم نیست پسر تو هم قبولشون داشته باشه.

مامان- کم کم دارم به حرف تو می رسم. اما من از کجا باید پیش بینی می کردم؟

بابا- من که کردم. کافی بود به من گوش می کردی.

به اتاقم رفتم. پس مقصر این ماجرا مامان بود. حالا که فکر می کنم یادم میاد. مامان همیشه تا وقتی ایران بودیم می گفت خاله یکی بچه داره. فرزاد واسه خاله بسه. بیش تر اوقات فرنوش خونه ما بود. واسه من یه هم بازی و خواهر بود. اما گاهی می شنیدم مامان بهش می گه عروسم. واسه من یه تفریح و بازی بود. حتی وقتی می دیدم خجالت می کشه منم گاهی اذیتش می کردم. بهش می گفتم تو زنی. باید به حرفم گوش کنی. تا قبل از اومدن به لندن این طوری بود. یه سال بعد از اومدنمون به لندن به اصرار مامان فرنوش اومد این جا واسه ادامه تحصیل. بازم رابطمون نزدیک بود ولی بازم برای من یه دوست و خواهر بود. فرنوش چی پیش خودش تصور کرده؟ می دونستم دخترا خیلی احساساتی هستن. اما نه تا این اندازه. اون از حرفا و شوخی های بچگی برداشت غلط کرده و با همون تصورات بزرگ شده و این عشق تو دلش رشد

کرده و من مطمئنم بیش تر تلقینیه. از بچگی با این حرفا به خودش تلقین کرده که باید عاشق من باشه. به هر حال فراموش می کنه. شایدم با وجود تسنیم بتونم غیر مستقیم بهش بفهمونم دور منو خط بکشه. اگه فرنوش به من اظهار علاقه کنه و از عشقش بگه، من چطور می تونم ردش کنم و دلشو بشکنم؟ کار درستیه؟ مقصر ماجرا مامان و من بودیم. مامان با حرف و رفتارش و من هم با بچگییم. اما اگه ببینه من به سمت تسنیم کشیده شدم، متوجه می شه توجه و علاقه ای بهش ندارم. و این طوری خودش کم کم از دلش بیرون می کنه. فقط باید فعلا جلوی فرنوش جوری وانمود کنم که دارم روی ازدواج با تسنیم فکر می کنم و تسنیم رو ایده آل می دونم.

روز بعد کلاس نداشتیم اما باید یه سر به شرکت عمو احمد می زدم. شیوا نبود. عمو هم نبود. به اجبار برگشتم. رفتم یه سر به رستوران زدم. کارگران با سرعت مشغول ساخت بودن. پیاده شدم و کمی با سرپرست حرف زدم. گوشیم زنگ خورد. تسنیم بود.

-سلام.

تسنیم-سلام آریا. خوبی؟

-ممنون. تو خوبی؟

تسنیم-تو خوب باشی خوبم. کجایی؟

-بیرون. اومدم یه سر بزنم به رستوران.

تسنیم-کارا خوب پیش می ره؟

-ای. بدک نیس. ولی اگه یه سفارش به دختر عموت بکنی بهترم می شه.

تسنیم-حتما. ولی شیوا رو که می شناسی. خودش واسه کارش نهایت تلاششو می کنه. به حرفای دیگرانم اهمیت نمی ده. همین جوریش شبا تا دیر وقت کار می کنه. هرچیم بابا می گه زودتر بیاد گوش نمی کنه. بگذریم. حالا جایی کار داری؟

-نه.بی کارم.

تسنیم-دیروز بابا فاز اول کارشو با موفقیت تموم کرد.ناهار می خوایم یه جشن ساده بگیریم و بابا هم میاد.زنگ زدم دعوتت کنم بیای.

پیشنهاد خوبی بود.دلهم واسه عمو تنگ شده بود.تسنیم هم که خیلی خوب و مهربون بود و بودن در کنارش برای کمی شناخت بیش تر بهتر بود.

-مزاحم نیستم؟

تسنیم-نه مزاحم چیه؟تو مهمون ویژه امروزی.

-باشه.میام.فقط یه سوال.غذا چی دارین؟

خندید و گفت:

تسنیم-هر غذایی نمی خوری؟هرچی دوست داری بگو درست کنم.

ایول.چه دختر خوبی!به به.

-نه،خواستم بگم به شرطی مزاحمتون می شم که اگه هنوز کاری نکردی واسه غذا،من خودم درست کنم.بهر حال باید این مهمون ویژه به درد بخور هم باشه دیگه.

تسنیم-باشه.اگه دوست داری من حرفی ندارم.کی میای؟بابا ظهر میاد.عصرم باید بره شرکت.

-من تا چهل دقیقه دیگه پیام خوبه؟

تسنیم-آره.منتظرتم.

-فعلا.

کی من با یه دختر انقدر صمیمی شدم؟انگار تلقین بیش تر رو خودم اثر گذاشته بود.فکرای دیشبم باعث شد امروز خیلی خودمونی و راحت با تسنیم حرف بزنم.می دونم



تسنیم هم نسبت به من بی میل نیست. بهتره مراقب رفتارام با تسنیم هم باشم. رفتم خونه و لباس عوض کردم.

مامان- با تسنیم قرار داری؟

- شما از کجا می دونین؟

فروش با یه لحن خاص گفت:

فروش- اول تماس گرفتن خونه.

- خب آره. ناهار دعوتم کرد خونشون.

فروش- همیشه واسه ناهار به این زودی تشریف می برین؟

با خباثت تموم گفتم:

- نه همه جا. ولی تسنیم فرق می کنه. به هر حال تصمیم دارم بیش تر باهاش آشنا بشم.

قول دادم امروز براش ناهار درست کنم.

فروش- خوشا به سعادتشون.

- تو هم میای؟

فروش درحالی که می رفت اتاقش گفت:

فروش- اون جا جای ازما بهتره. لازم می دونستن دعوتم می کردن.

فروش که رفت مامان صدام زد.

مامان- آریا باید درباره فروش حرف بزیم.

- بفرمایید.

مامان- تو هم متوجه شدی؟

-متوجه چی؟

مامان - خودتو نزن به اون راه. فزنوش رو تو حساسه و یه حساب دیگه ای باز کرده.  
- احساسات فزنوش به خودش مربوطه. من نسبت بهش فقط حس برادرانه دارم. واسه ازدواج یکی مثل تسنیمو بیش تر می پسندم. البته باید روی تسنیم فکر و تحقیق کنم.

مامان - نظرت عوض نمی شه؟

- نه. البته اینو هم بگم. بهتره فزنوشو وادار به اعتراف نکنید. اجازه بدید با دیدن رفتار من نسبت به تسنیم فراموشم کنه.

مامان - پس حدسم درسته. این همه توجهت نسبت به تسنیم به خاطر فزنوشه؟  
لبخندی زدم و گفتم:

- خوب پسر تو می شناسی! البته بدم نمیاد بیش تر باهاش آشنا شم ولی بدم نیست از این طریق غیر مستقیم به فزنوش بفهمونم فراموشم کنه.

مامان - آره این طوری بهتره.

- خب من برم تا دیر نشده.

بعد از خدا حافظی رفتم خونه عمو احمد. یه دسته گل تو راه واسه عمو احمد خریدم. ده دقیقه بعد خونه عمو احمد بود. بایپیشنهاد تسنیم ماشینو بردم تو پارکینگ. چقدر بزرگ بود. ماشین شیوا هم بود. البته اون مدل پایینه. تسنیم جلوی در منتظرم بود. گل رو بهش دادم.

- سلام.

تسنیم - سلام. چرا زحمت کشیدی؟ خودت گلی!

-اون که معلومه. منتهی عمو شاید این شاخ شمشاد رو نبینه! گفتم برایش دسته گل بخرم.

صدای ترنم اومد که از تو سالن گفت:

ترنم -چه از خود متشکر!

رفتم داخل.

-شیشه های آبغورتون پر شد؟

ترنم -کی آبغوره گرفته بود حالا؟

-اصلا کو سلامت؟ من ولی نعمتم!

ترنم -علیک سلام. رو چه حساب ولی نعمتمی؟

-خودم با خالم حرف زدم بیاد خواستگاریت نجاتت بده از ترشیدن.

ترنم -خوبه پسر حالت داشت واسم دق می کرد. وگرنه چی داشتی بگی!

-اون عقل نداره. خالم که عقل داشت.

خندیدیم و ترنم گفت:

ترنم -اوهوی. پشت سر مادر شوهر من حرف نزن. می دم ساطوریت کنن ها!

با شوخی و خنده نشستیم و تسنیم برام آب میوه آورد. بعد از خوردن آبمیوه گفتم:

-خب بریم واسه درست کردن ناهار که دیر می شه.

ترنم -تو دیگه کجا؟

به تسنیم نگاه کردم و گفتم:

-خبر نداره؟

تسنیم به ترنم گفت:

تسنیم-آبجی خانم امروز قراره آریا غذا بپزه.

ترن ذوق زده شد و در حالی که می نشست پشت میز و لپتاپشو روشن می کرد گفت:

ترنم-آخ جون. آریا هر روز بیا. خوشحال می شم. خودم کارت دعوت می فرستم برات.

-پررو نمی شی یه موقع؟

تسنیم-باز تو بشین پای چت. این فرزاد خان کار و زندگی ندارن؟ خواب ندارن؟ پس

کی دنبال کارای عروسیه؟

ترنم-شوور منیجر گرفته.

تسنیم-چه شلم شوربایی بشه این عروسی!

با تعجب پرسیدم:

-چی؟

تسنیم-شلم شوربا. یعنی قاطی پاتی.

ترنم-وا چه پاستوریزه! فرزاد که خوب ازین اصطلاحات بلده!

تسنیم-آره اینم از خودش یاد گرفتیم.

-بیا بریم که دیر شد. فرزاد با این رفقای کوچه بازاری کلی اصطلاح عامیانه بلده. من با

وجود مامانم یه بار ازین حرفا بزنم فاتحم خونده است.

رفتیم تو آشپزخونه.

-خب چی باید بپزیم؟

تسنیم-سرآشپز شما مید. هر چی دوست داری.

-خب شاید موادشو نداشته باشید.

تسنیم-همه چی هس. فقط دستور بفرمایید. حاضر می کنم.

-مثلا... بگم... اوم... زعفرون دارین؟

در یه کابینت رو باز کرد و یه شیشه کوچولو در آورد.

تسنیم-بابا هر دوسه ماه یه بار که میره ایران خزینه برنج ایرانی و سبزی فریز شده و زعفرون و زرشک و ازین جور چیزا مونو پر می کنه. عقیده داره واسه ایرونی موندن باید ایرونی بخوریم و ایرونی بپوشیم و ایرونی رفتار کنیم و الا آخر... می گه این خورد و خوراک خارجا دین و ایمون واسه آدم نمی ذاره. معلوم نیس حلال و حرومش. می گه از نماز و همه چی می نداز تمون.

یکم فکر کردم. چه جالب. ما هم بیش تر تو خونه غذا های ایرونی می خوردیم. ایرونی بودنمونم ترک نشد! راست می گه ها!

-بدم نمی گه! خب چی دوست دارین؟

تسنیم-هرچی خودت دوست داری و راحتی درست کن.

-جشن واسه عمو احمده. اون چی دوست داره؟

تسنیم-یه غذای کاملا ایرونی. چلو گوشت

-پس اول وسایل همینو بیار.

تسنیم گوشت رو از فریزر درآورد و تو مایکروفر یخ زدایی کرد. برنج شست و نمک گذاشت. منم مشغول بریدن تیکه های گوشت شدم. البته قبلش پیشبند بستم لباسم کثیف نشه. مشغول پوست کردن پیاز بودم که تسنیم یه کلاه گذاشت رو سرم. تو آینه خودمو نگاه کردم. خنده دار شده بودم.

-این چیه دیگه!

تسنیم-جناب موهاتون می ریزه تو غذا!

-اکی.پس خودت چی؟

تسنیم-همین یه دونه اس! بعدم تو آشپزی دیگه!

-پس سمت غذا ها نیا.

بعد از آماده کردن مواد گوشت رو آماده کردم و پختم بعد گذاشتم رو شعله یکم جا بیفته.

تسنیم-من برنجش رو می پزم. تو این کار واردم. برنج سفید کاری نداره.

-تو چی دوس داری؟

تسنیم-همین کافیه. دیگه زحمت نکش.

-یعنی اسرافه؟ من آشپزی رو دوست دارم. برام مثل تفریحه. از پلو کم درست کردم که چند نوع درست کنم. پلو اندازه دو نفره.

تسنیم-خب لازانیا غذای محبوب منو ترنمه.

بعد موادشو آورد و تا تسنیم برنج رو پخت منم مواد لازانیا رو پختم. تسنیم هم خود ماکارونیشو آبکشی کرد و بعد از درست کردنشون گذاشتمش تو فر.

تسنیم-این کم نیس؟

-خب چرا ولی باید از همه نوع غذایی که می پزم بخوری. واسه همین کمه. سیر کن نیست. خودت چی می خواستی بپزی؟

تسنیم-من مرغ شکم پر خوب بلدم.

-عالیه. اینم غذای اصلی. بیار تا شروع کنیم.

تسنیم مواد رو آورد.

- تو شیکم مرغ رو خالی کن تا من موادشو آماده کنم. هر کار می گم بکن.  
با کمک هم مرغ رو آماده کردیم. بعد من شیکم شو دوختم. صدای ترنم منو متوجه  
حضورش کرد:

ترنم- به به. جناب دکی. بخیه هم بلدی ما خبر نداشتیم؟

- بله. می خوامی رو لبات امتحان کنیم؟ خوب بلام بدوز مشونا!

ترنم پررو بود. مثل خود فرزاد.

ترنم- نخیر. لبای خودتو بدوز که جشنمونو زهر مارمون نکنی. شیوا اومد.

تسنیم- پس کجاست؟

ترنم- خیلی خسته و بی حال بود. پرید تو اتاقش. گفت می خوابه.

تسنیم- ام مرغ شکم پر رو خیلی دوست داره. باید بیاد بخوره. اونم دستپخت آریا رو!

ترنم- اول که بذار تا موقع ناهار بخوابه. دوما بفهمه آریا پخته که عمرا لب نمی  
زنه! همون بهتر نفهمه.

- خیلیم دلش بخواد. این افتخار بزرگیه که نصیبش شده.

ترنم- آره مثل دیدن ستاره ی هالی که هر صدسال اتفاق می فته.

یه چاقو برداشتمو درحالی که می رفتم سمتش گفتم:

- تو دیگه زیادی داری زبون می ریزی!

ترنم با خنده در رفت. بعد از آماده سازی مرغ و گذاشتنش توی فر به تسنیم کمک  
کردم آشپزخونه رو مرتب کنه. کارمون که تموم شد یه کاپوچینوی مخصوص آریا هم  
درست کردم که عمو اومد. بعد از سلام و تبریک گفت:

عمو- چه خوب کردی اومدی. دلم برات تنگ شده بود.

- پس تا شما لباس عوض کنید و بیاید من کاپوچینو رو میارم تو سالن یه گپی بزنیم.

عمو- باشه. شیوا اومده؟

ترنم- آره. خوابه.

عمو- واسه شیوا هم بریزین. میارمش.

عمو رفت و من و ترنم و تسنیم مشغول حرف زدن توی آشپزخونه شدیم که عمو اومد.

عمو- آریا بیا این جا. این کارا رو دخترا می کنن.

ترنم- وا بابا؟؟! مگه ما کلفتاتونیم؟ خبر ندارین آقا گل کاشتن. از صبح دارن غذا می پزن.

عمو- به به. پس بالاخره قراره دستپخت آریا خان رو میل کنیم.

با لیوانای کاپوچینو با تسنیم رفتیم تو سالن.

شیوا هم داشت می اومد. یه سوئیشرت یشمی پوشیده بود که کلاهدش روی سرش

بود. رنگ چشماشو روشن تر می کرد. با شلوار ست سوئیشرتش. اومد سلام کرد و

نشست. تسنیم کاپوچینو تعارف کرد به همه. شیوا هم چنان با گوشیش ور می رفت. مثل

همیشه. چندتار از موها تو صورتش ریخته بود که خیس بود انگار.

عمو- خب چه خبرا عمو؟ مامان و بابات چطورن؟

- خوبی عمو. سلام رسوندن.

عمو- عجب بویی راه انداختی. دارم حسابی بی طاقت می شم.

تسنیم- یه ربع دیگه آماده می شه.

عمو- حالا چرا انقدر به آشپزی علاقه داری آریا؟ مهندسی عمران و آشپزی! خیلی از هم

فاصله داره!



–مهندسی با روحیه ام سازگار نیست.خواست مامان بود.خودم بیش تر با هنر سازگارم.بیش تر دوست دارم تو یه محیط آروم کار کنم.وقتی با غذایی که می پزم باعث لذت یه نفر بشم و لبخندشو ببینم خوشحال می شم.نشوندن لبخند رو لبای یه آدم و لذت بردنش از آرامش رستوران و طعم غذاش نهایت آرزومه.

شیوا زیر لب بدون نگاه کردن بهم گفت:

شیوا–چه شعارای قشنگی.

فکم از حرص منقبض شد.

–شعار نیست.عملیش می کنم.اگه جنابعالی یکم بجنیید!

عمو و دخترا از این برخورد ما خندشون گرفت.آروم زیر لب می خندیدن.

عمو–راستی شیوا رستوران به کجا رسید؟

شیوا با صدای عمو احمد به خودش اومد.

شیوا–جانم عمو؟متوجه نشدم.

عمو دوباره تکرار کرد.

شیوا–فونداسیون تموم شده.تو کار اسکلت و ستونایییم.

عمو–مشکلی نداری؟

شیوا–این سرکارگره داره یه کم پررو بازی درمیاره.امروز کارو خوابونده بود.

عمو–بی خود کرده.فردا میرم سراغش.

شیوا–نه عمو جان.عصری خودم میرم.یه خوابایی واسش دیدم.

عمو–مطمئنی از پیشش برمیای؟

شیوا–بله.

و بعد لیوانشو سر کشید. بقیه هم شروع به خوردن کردن.

ترنم- اینو که خوب درست کردی. امیدوارم غذاتم به همین خوبی باشه.

عمو- راستی شیوا مسابقه چی شد؟ مرحله انتخاب طرح تموم شد؟

شیوا- بله. فعلا که طرحم جزو طرح های انتخاب شده واسه اجراست.

عمو- تاریخ تحویل کیه؟

شیوا- شش ماه دیگه.

عمو- تا اون موقع آماده می شه؟

شیوا- باید بشه. من رو این مسابقه حساب کردم.

عمو- شنیدی آریا؟ شش ماه دیگه رستوران آماده اس.

با تعجب نگاهشون کردم و گفتم:

-چه ربطی داره به مسابقه؟

عمو با تعجب شیوا رو نگاه کرد و گفت:

عمو- شیوا؟؟؟ چیزی بهش نگفتی؟

شیوا- چرا. گفتم.

عمو- پس چرا...

شیوا- خب غیر مستقیم گفتم.

عمو یه تای ابروشو انداخت بالا و نگاهش کرد.

-چیزی شده؟

عمو-خب؛ راستش شیوا طرح رستوران رو واسه شرکت تو مسابقه بهترین طرح سال فرستاده.

یکم فکر کردم و چیزی جرقه زد.

-یعنی... به اسم خودش؟

عمو-آره دیگه.

با خشم به شیوا نگاه کردم.

-تو چی کار کردی؟ تو با طرح من تو مسابقه شرکت کردی؟ همون طرحی که می گفتی حرفه ای نیست؟

شیوا خیلی خونسرد یکم از لیوانش خورد و گفت:

شیوا-قسمت های غیر حرفه ایشو که جلو خودت درست کردم.

-تو طرح منو دزدیدی! باید فکرشو می کردم. تا حالا هم از باج کوچیکی که گرفتی در تعجب بودم. نمی دونستم می خوای طرحمو بدزدی.

شیوا بازم خونسرد بود.

شیوا-اما پایین اون نقشه اسم منه. من مهندسشم. یعنی کار منه.

-ولی من طراحی کردم.

شیوا-اون طرحی که تو زدی رو یه بچه هشت ساله هم می زنه. مهم پارتیشن بندی تخصیصیسه که من انجام دادم. طرح تو رو بدون برطرف کردن عیاش تو هیچ شرکت با اعتباری راه نمی دادن.

-به هر حال من اونو کشیدم.

شیوا- ولی تو مهندس نیستی! آگه بودی خودت کار تو انجام می دادی و نیازی به من نبود. تو همون آشپزی بیش تر بهت میاد.

- اینا دلیل نمی شه تو دزدی کنی. تو حق...

یکم صداشو برد بالا تر و گفت:

شیوا- اه، ساکت شو دیگه. من ازت پرسیدم واقعا نمی خوای به عنوان یه مهندس حرفه ای کار کنی؟ گفتم نه. این مسابقه هم مخصوص شرکتایی با سابقه کاری درخشانه. شرکتایی که چند تا لوح افتخار داشته باشن.

- می تونستی ازم واضح بپرسی!

شیوا- چه فرقی داره؟ تو به هر حال فقط رستوران برات مهمه. خودت گفتم!

- با وجود همه این حرفا کارم برام مهم بود.

شیوا- خب بسه دیگه. زیادی داری شلوغش می کنی! طرح تو بدون اصلاحات من واسه اجرا تو محله های پایین شهر دهکده های آفریقا هم به درد نمی خورد. طرح تو با اعتبار شرکت ما و شخص من که برگزیده ی چند مسابقه هستم و اجازه ی کار دارم و اصلاحات من با ارزشه!

با خشم از جا پریدم.

شیوا- آخ که خیلی گرسنمه. بدو میزو بچین.

بیشتر عصبی شدم و گفتم:

- با منی؟

شیوا- مگه تسنیم نگفته بیای واسه کار و آشپزی؟

خشمم زیاد شد. داغ کردم. کامل حس کردم رنگم قرمز شده. دوست داشتم برم بزخم شل و پلش کنم اما جلو عمو که نمی شد. فقط داشتم مشتت و دندونامو فشار می دادم!

عمو- شیوا... معلوم هس چی می گی؟

یهو شیوا خندید و بلند شد.

شیوا- شوخی کردم بابا. چه بی جنبه ای! خودم میزو می چینم. دخترا بیاین.

و رفت تو آشپزخونه. تسنیم و ترنم بلند شدن که برن. مارمولک خوب بلد بود جلو عمو خودشو خوب نشون بده.

تسنیم- ببخشید آریا. شیوا یکم زبونش تنده. ولی باور کن چیزی تو دلش

نیست. شوخیاشم مدل خاص خودشه! بیش تر به جدیت می خوره.

و با شرم دنبال ترنم رفت.

عمو با خنده گفت:

عمو- بشین عمو جون.

نشستم. جمله ی آخر شیوا مثل آب رو آتیش عمل کرد. خنک شدم. "شوخی کردم

بابا." آگه این جمله رو نمی گفت تا شب هرطور شده دخلشو میاوردم. نمی دونم چرا

وقتی گفت شوخی کرده اروم شدم. این یعنی لجبازی و تحقیر من نبود.

عمو- شیوا اصولا با پسرا رابطه خوبی نداره. تازه با تو خیلی خوبه!

-پس با بقیه چیه دیگه!

عمو خندید.

عمو- باید یه بار ببینی. بگم باور نمی کنی.

صدای ترنم اومد.

ترنم-میز آماده اس. بیا بید.

عمو بلند شد و منم بلند شدم.

عمو-چه زود و فرزند! حتم دارم شیوا عجله کرده. دخترای من که خیلی ملایم و دیر پزن!

هر دو خندیدیم. میز آماده بود. شیوا داشت دو شاخه گل می داشت تو گلدون روی میز. یه گل خارجی بود. تو ایران ندیده بودم. اصولاً علاقه ای به گلا نداشتیم و اسماشونو نمی دونستیم. عطرش تو فضا پیچیده بود.

عمو-شیوا کی وقت کردی گل بخری؟

شیوا-یکی برام آورده بود دفتر.

یکی؟ یعنی کسی واسه شیوا گلم می برد؟ یعنی یه پسر؟ به نظر من که شیوا خیلی نجسب بود!

-باز کیه که واسه تو گل آورده!

چپ چپ نگام کرد. فقط خودش شنیده بود. آخه کنارش ایستاده بودم.

عمو-باز شما چتون شد؟ بشینید دیگه. غذا سرد شد.

من رفتم کمک تسنیم و خودم مرغ رو تزیین کردم و برنج و چلو گوشت رو کشیدم تو ظرف و لازانیا رو هم تسنیم آماده کرد و گذاشتیم سر میز. من بین شیوا و تسنیم بودم.

شیوا-حالا کسی زنگ زده اورژانس؟

-مجبور نیستی بخوری.

شیوا-اجبارو شیکم خالیم معلوم می کنه!

و یه تیکه مرغ برداشت. تسنیم و عمو هم مرغ برداشتن. ییاما ترنم به لازانیا حمله کرد. تسنیم با کلی ناز و نوازش مرغشو می خورد. از همون مدلایی که مامان عاشقش بود! کاملاً اشرافی. با چاقو و چنگال. اما شیوا! کاملاً معلوم بود گرسنشه. چون رون مرغو برداشت و به دندون کشید. آخ منم عاشق این مدل خوردن مرغ بودم. اما مونده بودم مثل شیوا بخورم یا تسنیم که دیدم عمو هم داره مثل شیوا راحت می خوره. منم تصمیممو گرفتم. لذت خوردن به لمس غذاس! با چنگال نمی چسبه. منم با دست گرفتم و به نیش کشیدم! چقدر خوشمزه بود! دم خودم گرم! ترنم که سریع لازانیاشو خورده بود خواست یه تیکه مرغ برداره که صدای شیوا با دهان پر در اومد. آگه مامان این جا بود دیگه تا آخر عمر شیوا رو نگاهم نمی کرد. به نظر مامان با دست خوردن و با دهان پر حرف زدن نمونه کامل یه آدم بی اصل و ریشه بود. بیچاره من و فرنوش که تو خونه به بدبختی با کلاس غذا می خوردیم!!!

شیوا- تو نخور!

دست ترنم رو هوا موند!

ترنم- وا! چرا؟

شیوا- آگه ما مردیم یکی باشه اورژانس خبر کنه.

همه خندیدن. اما حرص من در اومد. این بار من چپ چپ نگاهش کردم. باز زیر لب گفتم:

- تو که آگه از غذا نمیری، حتما از سوء تغذیه می میری!

صدام تو خنده ها گم شد. اما شیوا شنید! چه گوشای تیزی! گفت:

شیوا- می خورم سرآشپزمون بهش برنخوره.

دیگه تا آخر غذا حرفی نزدیم. بعد از غذا هم کمی حرف زدیم. ساعت دو و نیم عمو آماده شد بره شرکت.

عمو- شیوا نمیای شرکت؟

شیوا- باید برم سراغ سرکارگر.

عمو- تنها میری؟ اون غول تشن بلایی سرت نیاره؟

شیوا- جرئتشو نداره.

عمو- نه. تنها نرو. بذار بگم الکس بیاد همراهت.

شیوا- نمی خواد عمو. الکس رفته جایی برای نظارت.

عمو- اما من نمی دارم تنها بری دختره ی کله خراب!

شیوا- منو دست کم گرفتی؟

عمو- نه ولی تو این قشر جامعه رو خوب نمی شناسی. بهتره به حرف من گوش کنی.

بعد یهو عمو منو نگاه کرد و گفت:

عمو- آریا تو همراهش برو. تو کار فرمایی. بری بهتره.

شیوا- نه عمو...

عمو این بار جدی و با کمی عصبانیت نگاهش کرد و گفت:

عمو- همین که گفتم. دیگه چیزی نشنوم. با آریا میری!

بعد خدا حافظی کرد و رفت. با پوزخندی شیوا رو نگاه کردم. خود شوپرت کرد رو مبل و با

اخم نگام کرد.

-چته؟ طلب کارم هستی ازم؟

شیوا- مگه شک داری؟

-خیلی رو داریا! فک نکن دزدیتو فراموش کردم.



شیوا- هرچی هیچی بهت نمی گم هی روتو زیاد می کنی. دزد اون اجداد قجریتن که هر کدوم یه گوشه مملکتو بالا کشیدن واسه خوشگذرونی تحویل بیگانه دادن.

با تعجب نگاش کردم! چی باید می گفتم؟ یه لحظه هنگیدم. این حرفا رو از کجا میاورد؟ ولی به خودم اوادم و گفتم:

- جلوی مامانم خیلی متفاوت به نظر می رسی! ببینم جلوی اونم حرفاتو تایید می کنی آفتاب پرست؟ هر لحظه یه رنگ می شی!

شیوا- با هر کسی در خور شانسی حرف می زنی. حالا پر حرفی بسه. من کار دارم. زود آماده شو بریم.

و بلند شد و رفت سمت اتاقش. منم با حرص نفسمو دادم بیرون و به تسنیم نگاه کردم.

- از دست این دختر عموت روانی می شم. خوشحال بودم این ترم فارغ التحصیل می شم دیگه نمی بینمش! منتهی باید تا شش ماه دیگه تحملش کنم!

تسنیم خندید و گفت:

تسنیم- شما چرا انقدر با هم لجین؟

- آخر یه روز باید بکشمش!

تسنیم و ترنم خندیدن. خیلی زود آماده شد و اوادم. تسنیم برام کتمو آورد. تشکر کردم و پوشیدم. بعد از کلی تشکر و خداحافظی رفتم تو پارکینگ. شیوا داشت استارت می زد و ماشینش روشن نمی شد. صدایش مثل ماشینی بود که سوخت نداره. زدم به شیشه اش!

شیشه رو داد پایین.

- خانوم راننده به نظر می رسه بنزین نداری!

به امپر نگاه کرد.

شیوا- این جا که زده فوله!

- تازه پر کردی؟

شیوا- نه. یه هفته اس!

یهو خنده اش گرفت و پیاده شد.

شیوا- چه حواس پرتم. یه هفته اس بنزین نزدم. انگار امپرشم خراب شده!

رفت سمت بنزش که باز ایستاد.

شیوا- لعنتی! اینم نداره که! یادم نبود! هفته قبل بود رسیدم خاموش کرد!

بعد رو به من کرد و گفت:

شیوا- تو برو. من برم سوئیچ ترنم رو بگیرم.

ماشین ترنم و تسنیم یکی بود. قرار بود برن خرید. شب هم که مهمونی بود.

- به خودت زحمت نده. می خوان برن بیرون. بیا با ماشین من بریم. با تردید نگام کرد.

سوار شدم و روشن کردم. دور زدم و جلو پاش ایستادم. یکم نگام کرد. عزمشو جزم

کرد و سوار شد. به سمت رستوران رفتم.

- چرا کارو خوابوندن؟

شیوا- من قرارداد که می بندم قید می کنم هر جا که طبق دستور من اجرا نشه باید با

هزینه خودشون درست شه و خسارت بدن. اینا یه جا رو خراب کاری کردن. فکر کردن

متوجه نمی شم بقیشو انجام دادن. حالا می گم باید خراب کنن دوباره بسازن زورشون

میاد.

- خب قراردادو فسخ کن.

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم کرد و گفت:

شیوا-آخه مهندس کدوم گروه پیمانکاری حاضره خراب کاری گروه قبل رو درست کنه؟ هرکی بیاد می گه اول این درست شه بعد شروع می کنه. بعدم هزینه هارو باید از جیبمون بدیم. این گروه باید خودش درستش کنه. بعد اگه اذیت کنن دکشون کنم. خب درست می گفت. به هر حال چند ساله این کاره اس. رسیدیم و پیاده شدیم. همه کارگرا یه جا دور هم نشسته بودن و می گفتن و می خندیدن. شیوا با خشم رفت بالا سرشون.

شیوا- این جا چه خبره؟ چرا سر کارتون نیستین؟

سرکارگره بلند شد و گفت:

سرکارگر- خودت گفتی تا اون جا درست نشده ادامه ندیم! منتظریم درست شه!

همه باهم زدن زیر خنده. چه لحنش زشت بود. مثل نگاه هیز و قیافه ی کربهش.

شیوا- من تو قرار داد قید کردم باید درست کار کنید. اگه نمی خوای این جا رو درست کنی تا یه ساعت دیگه اساس و کارگراتو جمع کن برو. یه گروه جدید از آکسفورد آوردم تا یه ساعت دیگه می رسن. قرار داد با تخلف شما از مفادش خود به خود فسخه! حقوق این یه هفته ی خودتو کارگرا هم به عنوان خسارت داده نمی شه.

و برگشت بره سمت ماشین. مگه نگفت کسی قبول نمی کنه؟ چرا رفت؟ خواستم دنبالش برم که همهمه ای بین کارگرا افتاد. داشتن به سرکارگر اعتراض می کردن و می خواستن که برگردن سرکارشون. نمی خواستن بیکار بشن و خسارت بدن! یکی شون دوید سمت شیوا و التماس کنان گفت:

کارگر- خانم مهندس شما ببخشید. ما کارگرمون بهمون رحم کنید. یه هفته اس جون کندیم و کار کردیم. بذارید به کارمون برسیم.

شیوا در ماشین رو باز کرد و نشست و گفت:

شیوا-همین که گفتم.یه ساعت وقت دارید برید وگرنه با پلیس میام.

در رو بست.کارگر برگشت پیش بقیه.منم رفتم سمت ماشین و نشستم.

-چی گفتی؟کی میاد؟مگه نگفتی کسی قبول نمی کنه؟

پوزخندی زد و گفت:

شیوا-ماشین رو روشن کن.اما زود حرکت نکن.

ماشین رو که استارت زدم یهو همه کارگرا دویدن سمت ماشین و دور ماشینو گرفتن و

همهمه کردن.معلوم نبود چی می گفتن.

شیوا-سقفو جمع کن حرف بز نم.

کاری که گفت کردم.بلند شد ایستاد و گفت:

شیوا-ساکت.

کسی نشنید.داد زد:

شیوا-گفتم ساکت.

همه ساکت شدن.یکی گفت:

کارگر-خانم مهندس ما رو بیکار نکنید.

شیوا-خوشم نیاد کسی بدقولی کنه.سریع از این جا برید.حالام راهو باز کنید.

کارگر-خانم مهندس الان طبق قرار داد همه رو خراب می کنیم و دوباره می سازیم.

یکی دیگه گفت:

کارگر-تا دوساعت دیگه اونو تحویل می دیم.

شیوا-دیگه فایده نداره. من یه بار بیش تر حرف نمی زنم.

این بار سرکارگر اومد جلو و با خشم گفت:

سرکارگر-خیلی خب. تا دو ساعت دیگه کاری که گفتمی می کنم. وقتی این کارو انجام

بدم دیگه دلیلی برای فسخ قرار داد نداری!

شیوا لبخندی از سر پیروزی زد و نشست.

شیوا-فردا دوباره سر می زنم. سعی کنید خوب کار کنید که دیگه به مشکل بر

نخوریم. صبح اگه کاری که گفته بودم انجام داده بودید اون وقت حقوقا واریز می شه و

با گروه جدید قرارداد نمی بندم.

بعد گفت:

شیوا-حرکت کن.

بوقی زدم که برن کنار و راه افتادم. این مارمولک دست شیطون رو از پشت می بست.

-مگه نگفتی...

شیوا-اینا حيله های کاره که بتونی با اینا کنار بیای! ازین جور گروه ها از شهرهای

کوچیک تر می شه آورد اما هزینشون بالا تره.

-خیلی مارمولکی!

شیوا-هوی! درست حرف بزن.

خندیدم و گفتم:

-هفتگی حقوقاشونو می دین نمی گین بعدش دبه کنن؟

شیوا-اولا این چه مدل حرف زدنه؟ دبه کنن چیه؟ مامانت بشنوه چی میگه؟

داشت تلافی میکرد. خندید و گفت:

شیوا-دوما همیشه یه هفته طب کارن. حقوق یه هفته رو که بدم تازه یه هفته طلبکار می شن. تو خیالت راحت.

وقتی رسوندمش شرکت قبل از پیاده شدن گفت:

شیوا-راستی، واسه مسابقه باید طرحی رو می دادم که بعد بسازمش! در حال حاضر این طرح تو هم مناسب مسابقه بود و هم در دست ساخت و نیاز به هزینه ی اضافی واسه مسابقه نبود. تو هم که نمی تونی شرکت کنی! فوقش جایزه شو می گیری دیگه!

-من جایزه نمی خوام.

شیوا-شهرت می خوای؟

-نه.

شیوا-پس چی دیگه؟

-تو باید اجازه می گرفتی؟

باز شد شیوای همیشگی. پوزخندی زد و گفت:

شیوا-کالا عقده بزرگتر بودن داری؟

و پیاد شد و دستی تکون داد و رفت. بچه پررو نموند جوابشو بدم. رفتم خونه. مامان و فرنوش پای تی وی بودن و حرف میزدن.

-سلام.

مامان-سلام.

فرونشم زیر لب سلام کرد. دلخور بود.

مامان - خوش گذشت؟

- بله. عمو احمد و دخترا سلام رسوندن.

مامان - باز با شیوا که کل کل نکردین؟

خندیدم. مامان سری تکون داد و خندید.

- اون که جزء جدا نشدنی دیدار هامونه. من میرم یه استراحت بکنم. شب با تسنیم می رم مهمونی.

فرونش خودشو با تماشای تی وی بی اهمیت نشون داد اما می فهمیدم داره از درون می جوشه. رفتم اتاقمو روی تخت افتادم. به امروز فکر کردم. به رفتاری فرونش، به محبت های تسنیم و مهربونیش، به شیوا و لجبازیاش. فرونش هیچ وقت نمی تونست همسر مناسبی برای من باشه. نمی تونست اونی باشه که من می خوام. زیاد از حد جلوی من خودشو کوچیک می کرد. غرورشو می شکست. اما تسنیم! اون محبت می کرد و یه آرامش خاصی بهم می داد اما مدلش با فرونش فرق داشت. فرونش مدام حواسش به من بود. همیشه مواظب بود ناراحت نشم. از بچگی من یه جورایی مثل مامان یا خواهر بزرگتر می دیدمش. نگران گرسنگی و خستگی بود. مواظب مریضیم بود. همیشه به اصرار فرونش می رفتم دکتر. عشقش شور بود. اما تسنیم معمولی بود. تا این جا از رفتاراشم بدم نیومده بود. یاد شیوا و سادگیش افتادم. لباس اسپرت و بدون آرایش! اما ترنم و تسنیم همیشه آراسته و مرتب و با لباسای شیک و آن چنانی بودن. با این که از شیک بودن تسنیم خوشم می اومد اما شیوا چیز دیگه ای بود. کاش تسنیم تو سادگی هم مثل شیوا بود. اونوقت همه چی تموم می شد. منتهی اینو قبول دارم که غیر ممکنه کسی رو پیدا کنم که همه پیش همونی که من می خوام باشه. بعدم شاید اگه سادگی شیوا رو داشته باشه بعد از یه مدت برام یکنواخت بشه.

شب بعد از تماس تسنیم آماده شدم و رفتم دنبالش. با هم به آدرسی که گفت رفتیم. به خونه ی بزرگ و ویلایی بود تو یه منطقه ی خوب. خیلی شلوغ بود. همه نوع اسباب خوشگذرونیم مهیا بود. از \*د\*ک\*ا و \*ب\*س\*ل\*و\*ت گرفته تا قرص و شیشه. از این چیزا خوشم نمی اومد. بنابراین اخمام رفت تو هم. متوجه معذب بودن تسنیم شدم. به دوستش که رسید معرفی مون کرد.

تسنیم- این دوستم آریاست. آریا اینم آنا دوستم و میزبان امشب.

بعد آروم گفت:

تسنیم- آنا مگه نگفته بودی امشبم از این ات و آشغالا نداریم؟

آنا خندید و گفت:

آنا- تو تا کی می خوای این قدر پاستوریزه بمونی؟ بچه ها مسخره ات می کنن. آزاد و راحت باش.

و رفت. تسنیم رو به من گفت:

تسنیم- همیشه بیش تر از سیگار و مشتقاتش چیزی نبود. البته من اهل همینا هم نیستم. آنا امشب خیلی زیاده روی کردن. من معمولا به چنین مهمونیایی نمیرم.

- حالا یه امشب رو اشکال نداره. من کنارتم.

نگاهشو بهم دوخت و یه لبخند بهم زد. با هم یه گوشه رو واسه نشستن انتخاب کردیم و بی توجه به بقیه مشغول حرف زدن شدیم. ازین جور مهمونیا خوشم نمی اومد فقط به خاطر تسنیم تحمل می کردم. بوی انواع \*م\*ش\*ر\*و\*ب و مواد مخدر تو هوا پیچیده بود. یه عده مست و با وضع افتضاحی می رقصیدن. یه عده \*م\*س\*ت بودن و عده ای هم توی استخر بودن. یه ساعتی تحمل کردم.



تسنیم- من تشنمه. میرم یه آب یخی چیزی پیدا کنم. به این لیواناشون اعتمادی نیست. برات آب بیارم؟

-ممنون می شم. این جا خیلی گرمه.

تسنیم- پس همین جا بمون تا بیام.

با نگاهم دنبالش کردم. رفت تو آشپزخونه. اومدنش کمی طولانی شد. مگه رفته بود از چاه آب بکشه؟ یکم نگران شدم. بلند شدم و رفتم سمت آشپزخونه. صدای تسنیم می اومد. انگار داشت دعوا می کرد. رفتم داخل. دوتا پسر نزدیک تسنیم شده بودن. خون جلو چشممو گرفت. اشکای تسنیم هم بیش تر خشمگینم کرد. پریدم سمتشون و باهاشون درگیر شدم. دوتا جوونک 18-19 ساله بودن. ناکار کردنشون کاری نداشت. بعد از این که یه کتک حسابی زدمشون مچ تسنیم رو گرفتم و با عصبانیت دنبال خودم کشیدم و رفتم بیرون. در ماشین رو باز کردم و نشوندمش داخل و خودمم نشستم. هنوز گریه می کرد. خیلی عصبانی بودم. به هر حال مرد ایرانیه و غیرتش!

تسنیم- آریا...

داد کشیدم:

-حرف نزن تسنیم.

ساکت شد و آروم به گریه اش ادامه داد. شاید انتظار داشت دلداریش بدم و آرومش کنم. می دونم تقصیر تسنیم نبود اما بیخودی ازش ناراحت بودم. یه کم که گذشت و آروم شدم متوجه شدم هنوز گریه می کنه. همه آرایشش خراب شده بود. کنار خیابون نگه داشتم. رو به تسنیم نشستم و دستمالی بهش دادم.

-اشکاتو پاک کن. بسه دیگه.

حرفی نزد. اما اشکاشو پاک کرد. هق هق می کرد.

– دختر... خودتو دیدی؟ همه آرایشات پخش شده تو صورتت.

یهو ساکت شد و از تو کیفش آینه در آورد.

تسنیم – راست می گی؟

و تند توی آینه نگاه کرد.

تسنیم – وای خدا! شبیه هیولا شدم.

و از کیفش پنبه آرایشی که مخصوص پاک کردن آرایش بود در آورد و مشغول پاک کردن شد. یهو از رفتارش خندم گرفت و بلند خندیدم. خودشم خندش گرفت. انگار نه انگار که داشت تا حالا گریه می کرد.

تسنیم – چیه؟ چرا می خندی؟

– شما دخترا موجودات عجیبی هستین. تو اوج غصه کافیه بهتون بگن آرایشتون خراب شده!

تسنیم بازم خندید. وقتی دیدم آرومه دوباره راه افتادم و گفتم:

– ببین تسنیم این مهمونیا مناسب یه دختر ایرانی و خانواده دار نیست. می دونی اگه من نبودم یا دیر می اومدم چه سرنوشتی در انتظارت بود؟

تسنیم – ممنون آریا.

– ازت می خوام دیگه پا تو این مهمونیا نداری! دوستایی که از اعتمادت سوءاستفاده می کنن و به چنین جاهایی می کشونت مناسب دوستی نیستن.

تسنیم سری تکون داد و سرشو انداخت پایین. تا خونه دیگه حرفی نزدیم. بعد از پیاده کردنش رفتم خونه. مهمونی گندی بود ولی خوب شد رفتم. اگه نمی رفتم تو زندگی

تسنیم گند زده می شد. آخر شب تو تخته بودم که صدای زنگ پیام گوشیم اومد. حال نداشتم برش دارم اما کنجکاوی نمی داشت بخوابم. بنابراین بلند شدم و گوشیمو برداشتم. یه پیام از تسنیم بود.

تسنیم "آریا معذرت می خوام که به خاطر من به چنین مهمونی ای اومدی و دعوا کردی"

جواب دادم "این وظیفم بود که از ناموسم دفاع کنم. هر ایرانی ناموس منه."

تسنیم "من واقعا تا حالا تو چنین مهمونی ای نبودم. باور کن. فکر می کردم امشب یه جشن ساده ی ده بیست نفره اس."

- "باور می کنم. دختر عمو احمد دختری نیست که تو چنین مهمونیایی ولو باشه"

تسنیم "ممنون که باورم داری. باور تو برام خیلی مهمه"

و این حرفش یه نشونه از عشق پنهانش بود.

- "همیشه باورت دارم."

بعدم دیگه پیام نداد. نمی دونم چرا این قدر به تسنیم نزدیک می شدم. هنوز تصمیمی به ازدواج نداشتم. اما یه دوستی ساده مگه ایرادی داره؟ فرنوش که جدیداً ازم کناره گیری می کرد و منم به خاطر شرایطش راحتش می داشتم. اونم بیش تر با شیوا بود. این تنهایی باعث شد تسنیم رو جای فرنوش بشونم.

عروسی فرزاد و ترنم زود رسید. مامان و بابا و فرنوش رفتن ایران. ترنم و عمو احمد و تسنیم هم رفتن. تسنیم و مامان خیلی اصرار کردن برم اما درسم برام مهم تر بود. فرنوش قبل از رفتن اومد اتاقم و باهام حرف زد. گفت همیشه تو ذهنش منو همسرش می دونسته و تموم رفتاراش مثل یه همسر خوب و دلسوز بوده. از حرفای مامان و تلقینات بچگی همیشه منو شوهرش می دیده و فکر می کرده منم همین حس

رو دارم. اما حالا تازه با واقعیت رو به رو شده. من همیشه اونو یه خواهر می دیدم و اونم دیگه تصمیم داره حسی که به من داره رو از بین ببره.

وقتی رفت حس کردم تنها شدم. حس کردم آخرین دیدارمونه. حس کردم خونه سوت و کور شد. من موندم و درس. شیوا هم به خاطر درس و شرکت نرفت. خاله زنگ زد و کلی اصرار کرد لااقل دو سه روزه برم. اما قبول نکردم. فرزادم زنگ زد و کلی بهم فحش داد و قطع کرد. این چند روزه که مامان نبود به جز دانشگاه اصلا شیوا رو ندیدم. فقط یه بار واسه کارای رستوران با هم حرف زدیم. خونه دلگیر بود. هر روز با بچه ها می زدم بیرون. یا کتاب خونه می رفتم. غذا هم بیرون می خوردم. اگه مامان می فهمید دق می کرد. بعد از دو هفته همه برگشتن. اما بدون فنونش. باورم نمی شد. فنونش قید درس رو زد و هرچی مامان اصرار کرده بود نیومده بود. قبل از رفتنشم گفت فقط به خاطر من این جا بوده. حسم بهم گفته بود نمیداد. عمو احمدم تنها اومد. تسنیم یه هفته دیگه می موند خونه خاله هاش و بعد می اومد. اما هر چند روز یه بار با من تماس می گرفت. کارای انتقالی فنونش رو روبراه کردم و مدارکشو فرستادم براش که همون ایران این یه ترمشو تموم کنه. امتحانات نزدیک بود. از وقتی فنونش رفته بود شیوا کم تر می اومد خونه مون. تسنیم هم جای خالی فنونش رو برام پر می کرد و گاهی با هم بیرون می رفتیم. تسنیم که بعد از رفتن ترنم تنها بود به من تکیه کرد. بیش تر خونه ما می اومد و با مامان بود. مامانم تنها بودن براش سخت بود. اما شیوا... کمتر به پر و پام می پیچید اما اگه موقعیت پیش می اومد هم کوتاهی نمی کرد و منو می چزوند. منم تلافی می کردم. برای امتحانات گاهی کتابخونه درس می خوندم گاهی خونه. شیوا هم اگه بیکار بود می اومد کتابخونه با ما درس بخونه. منم این چندوقت بخاطر استفاده از جزوه هاشم که شده کمتر باهاش ور می رفتم. تا این که آخرین امتحانمون رو دادیم و قرار شد با بچه ها بریم ناهار بیرون و جشن بگیریم. شیوا هم با اصرار بچه ها قرار شد بیاد. سر امتحان وقتی خودکارم افتاده بود جلوی پاش که صندلی پشتیم بود اصلا اعتنا نکرد و مجبور شدم به زور دستمو بهش

برسونم اما در کمال بی شعوری با پاش هولش داده بود عقب تر. تصمیم داشتم تلافی کنم. همه که سرمیز نشستیم غذا سفارش دادیم. پیتزا سفارش دادیم. وقتی شیوا و تیام رفتن دستاشونو بشورن توی یه لحظه که فرهاد و سینا داشتن میز کناری مون که دو تا دختر با وضع افتضاحی نشسته بودن رو دید می زدن و نخ می دادن، منم کل فلفل رو خالی کردم تو شیشه ی سس قرمز که قبلا دیده بودم شیوا دوست داره. این یکی شیشه بین منو شیوا بود. من که استفاده نمی کردم. ولی شیوا وقتی دخترا برگشتن تیام که از دور متوجه تیک زدنا ی سینا شده بود یکی زد پس کله اش.

تیام - حالا بریم بیرون دختو میارم.

می دونستیم که سینا و تیام به هم علاقه دارن. سینا سریع گفت:

سینا - من گردن شکسته که کاری نکردم.

تیام - حالا زوده که بگی گردن شکسته ای! گردنتم می شکنم.

همه خندیدیم. پیتزاها که اومد من سریع سس مخصوص زدم. شیوا هم دستش رفت سمت سس مخصوص. اه لعنتی... اما یه لحظه مکث کرد و بعد دوباره سس قرمز رو برداشت. ایول. دمم گرم. روی یک تیکه از پیتزاش سس زد. کاش رو همش می زد تا نتونه بخوره. ولی خب! همینم بس بود. یادم نبود. همیشه یکی یکی سس میزد. من که رو بروش بودم بی اعتنا مشغول خوردن شدم اما زیر چشمی همه حواسم به شیوا بود. درحالی که داشت جواب سوال فرهاد که نفهمیدم چی بود رو می داد یه گاز به پیتزاش زد. آروم و به شیوه خودش که خیلی ریلکس می خورد مشغول جویدن شد. یه لحظه نگاهش رفت سمت شیشه سس اما زود نگاهشو گرفت و مشغول خوردن شد. گاز بعدی رو زد. داشتم شاخ در میاوردم. نکنه اشتباهی فلفل رو ریختم. به ظرف فلفل نگاه کردم. نصف شده بود. اما شیوا خیلی عادی می خورد. نکنه اصلا فلفل نبود؟ شیشه سس رو برداشتم و قد یه نخود ریختم رو پیتزام که اندازه یه گاز تو دستم

مونده بود. گذاشتم تو دهنم. همین که به زبونم رسید... و اااااای... داشتم منفجر می شد. چقدر تند و تیز بود. خواستم تف کنم بیرون که نگاه پر از تمسخر شیوا رو دیدم. پوزخندی زد و یه لیوان نوشابه ریخت و بهم تعارف کرد. الان وقت ناز و مغرور بازی نبود. سریع ازش گرفتم و همشو خوردم. وای داشتم می مردم.

سینا- چی شد آریا؟

داشتم نفس نفس می زدم. اما اگه بچه ها می فهمیدن چطور افتادم تو چاهی که خودم کدم ضایع می شدم. سریع داد زدم:

- گارسون...

گارسون اومد. با خشم ساختگی گفتم:

- این چه سسیه دیگه؟

گارسون- سس گوجه ف...

- اینو خودم می دونم. این چه طعمیه می ده؟

گارسون بیچاره یه انگشت زد و خورد. انگشت زدن همانا و دویدن سمت دستشویی همان. بعد مسئول رستوران اومد و شیشه رو برد و کلی معذرت خواهی کرد که حتما نفرات قبلی که سر این میز بودن تو شیشه فلفل ریختن. چون شیشه ها سر میز می موند. به این ترتیب همه چی به خیر گذشت. بعد از غذا وقتی از هم خداحافظی کردیم رفتم سمت ماشینم. شیوا ماشینش دوتا با ماشینم فاصلا داشت. وقتی از کنارم می گذشت گفت:

شیوا- من کلا ذائقه ام تندی رو قبول می کنه. برام قابل تحمل بود. ولی خوشحالم که تو تله خودت گرفتار شدی.

بعد خندید و رفت. خواستم با حرص مشت بکوبم رو ماشین اما دلم نیومد. مشت تو هوا پرت کردم و سوار شدم و رفتم. هنوز تو راه بودم که گوشیم زنگ خورد. از شرکت شیوا اینا بود.

-سلام.

منشی - سلام آقای بهداد. خسته نباشید.

-ممنون.

منشی - امتحاناتون تموم شد؟

-بله.

منشی - پس به زودی جشن فارغ التحصیلی دارین.

-بله احتمالا.

چه منشی پر حرفی. همیشه دوساعت مخمو کار می گرفت و نخ می داد.

منشی - خانم مهندس رهام گفتن تماس بگیرم. گفتن بهتون بگم فردا همین ساعت شرکت باشید جلسه دارید.

-چشم. حتما میام. ممنون.

و قبل از این که باز پرچونگیش گل کنه قطع کردم. وقتی رفتم خونه مامان با تسنیم خونه بودن. پشت میز تو حال نشسته بودن. سلام کردم و رفتم پیششون.

تسنیم - بالاخره تموم شد؟

-اگه خدا بخواد بله.

تسنیم - حتما میخواد.

مامان - دارم لیست مهمونای جشن رو می نویسم. اگه مهمونی داری بگو.

- مامان من شما هم که فقط منتظر یه بهونه برای برگزاری جشن هستید. همین چهار ماه قبل اون همه خرج کردید بابت مهمونی سال نو.

مامان- تو با این کارا چه کار داری؟ مگه از جیب تو میره؟ یا می ترسی برات کم ارث بمونه؟

- مامان؟؟؟

تسنیم و مامان خندیدن. منم تسلیم شدم و فقط سری تکون دادم.

تسنیم- ناهار خوردی؟

- آره با بچه ها بودیم.

تسنیم- شیوا هم بود؟

- آره.

مامان- چه عجب! این جا که خیلی وقته نیومده.

تسنیم- تو این امتحانات ما هم تو خونه کم می بینیمش. تو همون شرکت درس می خونه و شبم دیر می اومد. حالا دیگه راحت شد. کاراش با وجود تموم شدن درسش کم تر می شه.

مامان- واسه جشن باید حتما بیاد. اونم فارغ التحصیل شده.

تسنیم- حتما میاد.

حوصله بحث درباره شیوا رو نداشتیم. به بهونه تعویض لباس رفتیم اتاقتم. بعد از کمی استراحت برگشتم به سالن. مامان مشغول دعوت کردن مهموناش بود. تسنیم تو



آشپز خونه بود. دیگه کاملا جای فرنوش رو پر کرده بود. رفتم پیشش. داشت قهوه درست می کرد. بادیدنم لبخند زد.

تسنیم - اومدی؟

- آره. ممنون که تنهایی مامانم رو پر می کنی. عادت به تنهایی نداره. بذار من این کارو انجام بدم.

تسنیم - نه تو بشین این بارو من درست می کنم.

نشستم پشت میز. مامان هم اومد.

مامان - اینم آخریش. تموم شد.

- حالا این جشن کی هست.

مامان - آخر هفته.

- پس فردا؟

مامان - آره.

- کی وقت می کنید کارا رو کنید؟

مامان - قرار نیست من کار کنم. بابات می کنه.

- بابا؟ جوک می گید؟

مامان خندیدی و گفت:

مامان - نخیر. ایشون قراره سالن رزرو کنن.

- کجا؟

مامان - یکی از دوستاش خونه ای داره برای همین مجالس. یه شب کرایه می

کنه. کارگر داره کارا رو می کنن.

تسنیم با سه تا فنجون قهوه نشست. مامان هم از داخل کابینت یه ظرف بیسکوییت در آورد و روی میز گذاشت.

مامان- آریا لباس داری؟

-بله دارم.

مامان-چی؟ نکنه همون کت و شلواری قدیمی؟

-مامان کت و شلوار مردونه که مثل لباس زنونه نیس یه بار مصرف باشه. همه شون یه مدلن دیگه!

مامان-بهتره بری یه دست بخری.

حوصله بحث نداشتم. مامان هیچ وقت فرق بین کت و شلواری که از اتوشویی گرفتم رو با یه نو نمی فهمه. هیچ وقت نگاشون نمی کنه از نزدیک. اینو از بابا یاد گرفتم.  
-چشم.

مامان-پس با تسنیم و شیوا برو. قراره عصری برن خرید.

تسنیم خوشحال شد و گفت:

تسنیم-والای، با شیوا و آریا؟؟؟

مامان و تسنیم خندیدن و منم با یادآوری خریدی که با شیوا رفته بودیم لبخند زدم.

مامان-تسنیم به شیوا زنگ بزن یکم استراحت کنه با آریا برین دنبالش. شبم شام بیایید این جا.

تسنیم-نه دیگه ما مزاحم نمی شیم.

مامان-دیروقت میاید. تا این دوتا تو سر و کله ی هم بزنن آخر شب شده احمد گرسنه می مونه.

-مامان پس شما به عمو احمد زنگ بزنید ما همون بیرون یه چیزی می خوریم.

مامان-بیرون؟

یه فکری کرد و موافقت کرد. بعد از قهوه خوردن تسنیم رفت آماده بشه و به شیوا زنگ بزنه. منم رفتم و یه تیپ اسپرت بنفش و مشکی زدم. با تسنیم رفتیم دنبال شیوا. زود اومد بیرون. تیپش برام جالب بود. یه جین سرمه ای با یه بلوز اسپرت بنفش و کفشای اسپرت بنفش و سفید و یه شال سفید اسپرت. کیفشم سفید و سرمه ای بود. وقتی پیاده شدم که بشینه اونم یه نگاه به تیپم کرد و لبخند زد. شرط می بندم ناخواسته مثل من لبخند زد. آخه بنفش و سفید تو تیمون مشترک بود.

شیوا-امروز خوش سلیقه شدی.

-چون تو هم از این رنگا استفاده کردی؟ من همیشه خوش سلیقه بودم.

شیوا-جدی؟ تا حالا ندیدم.

و نشست. بچه پررو. نشستیم و گفتیم:

-دارم کم کم باور می کنم چشم درست و حسابی نداری.

شیوا-چشمامو واسه دیدن چیزای با اهمیت به کار می برم.

با حرص دندونامو رو هم فشردم که تسنیم گفت:

تسنیم-باز شما دو تا شروع کردین؟ اصلا منو پیاده کنید لطفا.

با حرص از آینه شیوا رو نگاه کردم. یه لحظه نگاهمون تلاقی کرد. چیزی درونم

لرزید. انگار یهو همه خشمم فروکش کرد. ولی زود نگاهشو دزدید و نداشت بفهمم چی تو نگاهشه. شایدم چیزی نبود. چون خیلی خونسرد نشسته بود. فقط انگار من یه چیزیم شد.

-ببخشید تسنیم جان.دیگه حرفی نمی زنیم.

شیوا حرفی نزد.انگار نه انگار بحثو اون شروع کرده بود.به مرکز خریدی که شیوا و تسنیم توافق کردن رفتیم.ماشینو پارک کردم و پیاده شدیم.اول تسنیم خرید کرد و ما فقط نگاه کردیم.شیوا چیزی نمی پسندید. بالاخره بعد از یه ساعت دور زدن یه لباس شب نقره ای با آستینای سه ربع که روش کلی کار شده بود خرید.اونم با قیمت خیلی بالا.به تفاوت لباسای تسنیم و شیوا فکر کردم.تسنیم راحت تر لباس می پوشید.اما تا حالا ندیده بودم شیوا آستین حلقه ای بپوشه یا حتی لباسای کوتاه تنش کنه.همیشه لباساش حداقل تا رانش رو می پوشوند.ولی تسنیم کاملا غربی لباس می پوشید.چرا همه رفتارای شیوا رو می پسندیدم؟یه لحظه از فکر بیرون اومدم.شیوا و تسنیم جلو یه کفش فروشی بودن.تسنیم رفت داخل اما شیوا موند.یه پسره ایستاده بود و به شیوا خیره شده بود.به سمتش رفت و کنارش ایستاد و حرفی زد.شیوا که متوجهش شد یه قدم عقب کشید و با خشم چیزی گفت.رفتم جلو.پسره داشت حرف میزد.نمی دونم چرا خشمگین شدم.اصلا به من چه ربط داشت.ایستادم اما دیدم پسره داره میره سمت شیوا و شیوا میره عقب.این بار تلاشی برای کنترل خشمم نکردم و رفتم جلو و یقه پسره رو گرفتم و چسبوندمش به دیوار.

-عوضی واسه چی مزاحم می شی؟

پسره-به تو چه.تو وکیل مردمی؟

-نخیر.اختیار دارشونم.

مطمئنن شیوا واسه این حرف بعدا حالمو می گرفت.اما مهم نبود.

پسره-برو کنه نشو.وگرنه مجبورم دختلو بیارم.

عصبی شدم و دستم رفت بالا و یه مشت خوابوندم زیر چشمش.صورتشو چسبید و خم شد.انتظارم نداشتم جلوی مشت قوی من بتونه ایستادگی کنه و عکس العمل

نشون بده. لاغر مردنی بود. به نظرم معتاد بود. شیوا اومد جلو. مردم داشتن جمع می شدن. تسنیمم اومد بیرون. وقتی مارو دید جمعیت رو متفرق کرد.  
تسنیم - چیزی نیست. بفرمایید. خانوادگیه.

شیوا آرام گفت:

شیوا - آریا، نباید این کارو می کردی. خودم حلش می کردم.  
ناراحت شدم. من اهل دعوا نبودم اما به خاطر شیوا این کارو کردم.  
- فکر کردم باید ازت دفاع کنم.

پسره تازه به خودش اومد و پرید سمتم که شیوا گفت:

شیوا - اه ولش کن جیمی.

با تعجب نگاش کردم

- می شناسیش؟

سرشو انداخت پایین. پسره پوزخند زشتی زد.

پسره - آگه امل بازیای ایرونیت تموم می شه بله. دوستمه.

شیوا - چرند نگو.

پسره - آره چرنده. درستش اینه که نامزدیم.

وا رفتم. شیوا با این یالغوز؟ نه غیر ممکنه. نگاهم مدام بین پسره و شیوا در رفت و آمد بود. آخه چه تناسبی بین شیوا و این معتاد بود؟ چرا شیوا حرفی نمی زد؟ انکار نمی کرد؟ اصلا چرا واسه من مهم بود؟

تسنیم - حرف مفت نزن. شیوا به امثال تو نگاه نمی کنه.

جیمی - ولی من با باباش حرفامو زدَم.

شیوا از کوره در رفت و با مراعات محیط عمومی کمی صداش رو بالا برد:

شیوا - ببند دهنتو. اون هیچ اختیاری نسبت به من نداره. حرفای اون مرد دائم الخمر و قمار باز برام اهمیت نداره.

جیمی - اون به من قول تورو داده.

شیوا عصبانی تر شد. ولی بازم صداشو کنترل می کرد.

شیوا - اون بی خود کرده. اون حق نداره درباره زندگی من تصمیم بگیره. من هرگز با یه ه\*ر\*ز\*ه\* ی معتاد ازدواج نمی کنم.

جیمی عصبانی شد و رفت جلو و مچ شیوا رو چسبید. داشت فشار می داد. شیوا صداش در نمی اومد و سعی داشت با تحمل از رو ببرش. نمی دونم چرا نمی رفتم جلو. نباید دخالت می کردم. اصلا به من چه؟ پشتمو کردم که برم. تسنیم دستمو چسبید و با التماس گفت:

تسنیم - آریا چرا کمکش نمی کنی؟

برگشتمو نگاه کردم. چیزی درونم مجبورم می کرد بزنم بکشمش اما نگاه بی اعتنای شیوا جلومو می گرفت تا این که تسنیم با گریه گفت:

تسنیم - تورو خدا. الان دستشو می شکنه. الان که وقت لجبازی نیست.

رفتم جلو و مچ دست پسره رو گرفتم و فشار دادم. چنان محکم بود که دستش از دور مچ شیوا باز شد و ناله ای کرد. دستشو آوردم بالا و پیچوندم.

جیمی - ولم کن لع.... آه...

- زورت به ضعیف تر از خودت رسیده؟ می گه نمی حوادث آشغال. گورتو گم کن.

و هولش دادم عقب. پرت شد رو زمین. مچشو چسبید. اما دوباره بلند شد که بهم حمله کنه که مامورین مرکز خرید اومدن و چسبیدنش.

جفتمونو به اتاق پلیسای مستقر تو مرکز خرید بردن. شیوا و تسنیم گفتن جیمی مزاحم شده و ما رو رها کردن. دیگه حوصله خرید نداشتیم. اومدیم بیرون. تو ماشین که نشستیم هرسه بی حوصله بودیم.

تسنیم- بریم یه جا شام بخوریم روحیه مون عوض شه. این طوری بریم بابا حتما متوجه می شه.

موافق بودم. کافی بود مامان از قضیه ی دعوا بو بهره. بیچارم می کرد.

جلوی یه رستوران خلوت ایستادم. پیاده شدیم و رفتیم داخل. شیوا تو خودش بود. بی حوصله و غمگین. شیوا رو این جوری دوست نداشتیم بینیم. توی رستوران که رفتیم بعد از سفارش غذا رفتیم دستامو بشورم. یه آبم به صورتم زدم و برگشتم. شیوا هم بلند شد بره. تسنیم خواست بلند شه که شیوا گفت:

شیوا- نه تو بشین. نمی خوام وقتی غدامو آوردن نتونم بخورم.

و نگاهی به من انداخت و رفت. وقتی رفت خندم گرفت.

تسنیم- قضیه چی بود؟

ماجرای ظهر رو تعریف کردم. تسنیم خندید و گفت:

تسنیم- شیوا خیلی مغروره. زهر هم بذاری جلوش کم نمیاره. می خوره.

شیوا برگشت و نشست. دیگه ازون حال چند دقیقه قبل خبری نبود. چقدر خوب می تونست درونشو پنهان کنه و ظاهرشو خوب نگه داره!

شیوا- نقشه ای که برام نچیدید؟

تسنیم درحالی که بلند می شد گفت:

تسنیم- نه. مواظب بودم.

وقتی تنها شدیم شیوا گفت:

شیوا- ممنون که جلوی اون عوضی ازم حمایت کردی...

نیشم باز شد اما یهو گفت:

شیوا- ولی خودم از پشش برمی اومدم.

اه لعنتی! تو چقدر مغروری! می مردی این آخرشو نمی گفتی؟ یه لحظه حس کردم آدم شده! نه این دختره آدم بشو نیست. برای تلافی گفتم:

-من یه مرد ایرانیم. مرد ایرانیه و غیرتش. هر کس دیگه ای جای تو بود این کارو می کردم.

مطمئنم خورد تو ذوقش! خوب حالتو گرفتم بچه پررو. هر دو ساکت شدیم. سرم پایین بود. اما نمی دونم چرا یه لحظه دلم خواست نگاهش کنم. زیر چشمی نگاهش کردم. داشت با رومیزی بازی می کرد و تو خودش بود. بی مقدمه و بدون بالا آوردن سرش شروع به حرف زدن کرد و منم راحت سرمو تونستم بیارم بالا.

شیوا- همیشه از همین می ترسیدم که بابا بالاخره یه روز تو قماراش غیرتشو به حراج بذاره و دخترشو شرط بندی کنه. واسه همین مامانم خیلی اصرار داشت زودتر ازدواج کنم تا این روز نرسه. من باورم نمی شد یه پدر بتونه چنین کاری کنه. باید چیزی می گفتم.

-مطمئنا پدرت دوستت داره و تو حالت طبیعی چنین کاریو نکرده.

پوزخندی زد و گفت:

شیوا- شاید اگر حالا مثل بزدلا از ترس پدر سرشناس جیمی تمام تلاششو نمی کرد که من با این پسره ازدواج کنم، این حرفا ارومم می کرد.



-مگه...

شیوا-آره. پدرم هرروز با یه قول و یه نقشه میاد سراغمو تلاششو می کنه به این پسره جواب درست بدم.

کاش پدر شیوا این جا بود تا گردنشو می شکستم. گارسون غذا هارو آورد و چید. ظرف غذای شیوا رو که داد شیوا خودش گرفت اما یهو دستش لرزید و کمی غذا ریخت. سریع گارسون ظرف رو گرفت. به دستش نگاه کردم. کبود شده بود. اما حتی آخ نمی گفت. چه غروری!

-دستت..

شیوا-چیزی نیست.

گارسون رفت. به زور دستشو از رو آستینش گرفتم. حقیقتا با رفتارای شیوا جرات نداشتم لمسش کنم. هیچ وقت ندیده بودم خیلی راحت رفتار کنه و با کسی دست بده.

-اما اون وحشی دستتو کبود کرده. باید بریم دکتر

شیوا-نیازی نیست. با یه پماد خوب می شه.

-حتما خیلی درد می کنه.

شیوا-نه. درد نداره.

-وااای... اما الان از درد دستت لرزید.

خواست باز انکار کنه که گفتم:

-تو یه کوه غروری! درد کردن دست که ضعف نیست! باید بریم دکتر!

شیوا-گفتم که... لازم نیست. یه ذره کبود شده. درد زیادی نداره که نیازی به دکتر باشه.

دیگه حرفی نزد. دستشو کشید بیرون و مشغول خوردن شد. مطمئنم واسه تموم کردن بحث این کارو کرد. بالاخره تسنیم اومد و نشست. دلیل دیر اومدنشم فهمیدم. تجدید آرایش!

تسنیم- وای غدام با دوتا آدم شیطون تنها بوده! قابل خوردنه؟  
من و شیوا یه لحظه نگاهمون به هم افتاد و خندیدیم.

وقتی شیوا و تسنیم رو رسوندم تسنیم پیاده شد و رفت در رو باز کنه. شیوا پیاده شد و ایستاد و گفت:

شیوا- مرسی. ببخشید شب تو خراب کردم.  
- نه. شب خوبی بود.

پمادی که تو دستش بود رو بالا آورد و گفت:

شیوا- بابت اینم ممنون. راستش خیلی دردمو تسکین داد.  
براش تو راه یه پماد خریدم. همون تو راه استفاده کرد.

- دیدی گفتم درد داشتی!

لبخندی زد. به سمت در رفت و گفت:

شیوا- شب بخیر.

جوابشو دادم اما شک دارم شنیده باشه. خیلی یواش گفتم. توان نداشتم بلند تر بگم. قلبم تند می تپید. نمی دونم چرا لبخند شیوا این کارو باهام کرد. اولین بار بود لبخندی از سر تشکر می زد. یه لبخند واقعی که مخاطبش من بودم. نه امکان نداره حسی بهش پیدا کنم. من ازش متنفرم. بعدم اصلا عشق یه دروغه. اما این حس

الانم... تسنیم برام دستی تکون داد و رفت. حس کردم یه جورایی از این برخورد جدید من و شیوا ناراحت بود. یعنی یه جورایی بوی حسادت می داد. دیگه من و شیوا دعوا نکردیم و با هم بد حرف نزدیم. این تسنیم رو ناراحت می کرد؟ این غیر ممکنه. من و شیوا هیچ وقت این دشمنیمون تموم نمی شه. هردو کله شقیم و مغرور.

اما این وسط این ضربان شدید قلبم چی می گفت؟ هیچی! احتما به خاطر خستگیه. امروز استراحتی نداشتم. دیشبم خوب نخوابیدم.

سوار ماشین شدم و حرکت کردم. ام خودمم خوب می دونستم خستگی ضربان قلب رو بالا نمی بره.

روز بعد ساعت یک رفتم شرکت. شیوا تو دفترش منتظرم بود. بعد از پذیرایی شروع کرد.

شیوا- پارتیشن بندی تموم شده و حالا نازک کاری داخلی مونده.

- کمتر از دو ماه دیگه تا مهلت مسابقه مونده!

شیوا- خیلی عجله داری.

- نه. ولی تو که باید عجله داشته باشی!

شیوا- عجله چرا؟ تموم می شه. برنامه ریزی من دقیقه. می تونی از الان به فکر پرسنلتو لوازم کارت باشی. طراحی دکوراسیونتو تو فایلای سه بعدیت دیدم. نیازی به طراحی مجدد کادر ما داری؟

- نه. ممنون. میزا رو سفارش دادم.

شیوا- چه زود!

- آماده شدنشون طول می کشید.

شیوا- مطمئنی که به موقع آماده می شه؟ من باید یه کار آماده رو به داورا نشون بدم.

- به موقع تحویل میدن.

شیوا کمی مکث کرد. بعد گفت:

شیوا- می دونی که جایزه ی این مسابقه به جز لوح و تندیس و اینا مبلغ زیادی پوله.  
- خب.

شیوا- من برای پول و جایزه شرکت نکرم. فقط مقام و اون تندیس برام مهمه. جایزه ی نقدیش برای خودت.

خندیدم. با تعجب نگام کرد. از نگاهش سوالشو خوندم.

- یه جور حرف می زنی انگار مطمئنی تو برنده ای و جایزه مال توئه!  
شیوا- مطمئنم.

- از کجا؟ نکنه ...

شیوا- فکرشم نکن. داورای این جا کسایی نیستن که بشه خریدشون.

- از کجا می دونی؟ نکنه تلاشتو کردی برای خریدشون؟

شیوا- آره کردم.

این بار من با تعجب نگاهش کردم. بهش نمی خورد ازین ادما باشه. پیروزی رو بخواد به هر قیمتی.

شیوا- باید تلاش می کردم که ببینم مسابقه عادلانه برگزار می شه یا نه.

- پس نکنه غیب می گی؟ از کجا می دونی برنده ای؟

شیوا- به کارم اعتماد دارم. صادقانه کار می کنم و مطمئنم برنده ام.

- منظورت کار منه دیگه!

شیوا- نه. اون کار منه. قبلا هم بهت گفتم. اون کار از تجربه و اصلاحات من این شد.

- خیلی خودخواهی!

شیوا- خودخواهی نیست. حقیقته.

بلند شدم و گفتم:

- ب تو نمی شه حرف زد.

شیوا- حالا کجا میری؟

- باید از تو اجازه بگیرم؟

خندید و گفت:

شیوا- بدم نمیاد.

- می دونم. کلا دوست داری همه جا ریاست کنی. از پشت اون میز بیای بیرون درست می شی.

بلند شد و اومد بیرون و جلوم و استاد.

شیوا- خوبه؟

چقدر ملایم شده بود. به خاطر دیروز بود؟ نگاه عمیقی بهش انداختم. بازم داشتم یه حالی می شدم. وای نه خدا. سریع نگاهمو گرفتمو پشتمو بهش کردم.

- می خوام رم رستورانمو ببینم.

شیوا- منم دارم میرم اون جا. اون جا می بینمت.

داشتم میرفتم بیرون که شنیدم به منشی زنگ زد و گفت:

شیوا- بگو راننده حاضر باشه.

قبل از بیرون رفتن دوباره برگشتم و گفتم:

-اگه بخوای...

شک داشتم بگم یا نه. شاید پیش خودش یه فکرایمی کرد یا باز ضایع می کرد. پشیمون شدم و گفتم.

-هیچی.

و در روباز کردم.

شیوا- چرا حرفتو کامل نکردی؟

-مهم نبود.

شیوا- آدم شجاع تری به نظر می رسیدی!

به هم برخورد. برگشتمو گفتم:

-اگه بخوای می تونیم با هم بریم. هم مسیریم.

یه کم مکث کرد و بعد کیفشو از روی میزش برداشت و گفت:

شیوا- باشه. بریم.

با هم رفتیم بیرون. به منشیش گفت راننده نمی خواد و با هم رفتیم پایین. چهل دقیقه بعد به رستوران و کار پیمانکاران رسیدگی کردیمو قصد برگشتن داشتیم.

شیوا- من دیگه میرم.

-باچی؟

شیوا- تا کسی.

- اما من رسوئدمت تا این جا خودمم برت می گردونم.

شیوا- تا این جا هم مسیر بودیم. اما برگشت مون هم مسیر نیستیم.

- شاید باشیم. تو از کجا می دونی مسیرم کجاست؟

شیوا- نمی دونم.

- پس بشین بریم. من اون اطراف کار دارم.

شیوا مردد بود.

- بیا دیگه. سعی می کنم دعوا نکنیم.

خندید و او مد سوار شد. در حال سوار شدن گفت:

شیوا- اما همه لطفش به حرص خوردن توئه.

توی مسیر برگشت به ترافیک خوردیم.

شیوا- ترافیک بدیه. فکر نمی کنم به وقت اداری برسیم.

- مگه اضافه نمی مونی؟

شیوا- نه. حالا که دیگه به خاطر درسام وقت کم نمیارم. عمو احمدم از فردا برمی گرده

شرکت.

- چه خوب.

شیوا- چیش خوبه؟ این که دیگه منو نمی بینی؟

- چرا نبینمت؟

شیوا- کارای مربوط به تو میره دست خودش. من فقط به عنوان مهندس پروژه با خود  
عمو در ارتباطم. رابطه من می شه عمو.

حالم گرفته شد. دوست نداشتم این اتفاق بیفته. این تنها راه دیدن شیوا بود. ولی... اصلا  
برای چی باید می دیدمش؟ نمی دونم. نه، حسی بهش ندارم. فقط... تازه پی به عقاید  
مشترکمون بردم. اگه دعوا نکنیم از هم صحبتی باهاش لذت می برم. اصلا دعواهامونم  
دوست دارم. یه جورایی مخصوصا باهاش کل کل می کنم که جواب بده و تلافی کنه.

- اجباره یا خواست خودت؟

شیوا- چه فرقی داره؟ فکر کن خواست خودم.

ناراحت شدم. زیر لب گفتم:

- انقد ازم بدت میاد؟

فکر نمی کردم شنیده باشه اما گفت:

شیوا- نه ولی برعکسش به نظر می رسه.

- چرا این طوری فکر می کنی؟

شیوا- رفتارات کاملا نشون میده. تازه خودتم قبلا گفتی.

- توام گفتی.

شیوا- تو دعوا بوده.

- منم تو دعوا گفتم.

شیوا- ولی دیشبم تمایلی به کمک نداشتم. تسنیم مجبور کرد.

یه لحظه هنگ کردم. اون از تاخیر من چه برداشتی کرده بود؟



-هی هی، یه لحظه واستا. تو چی می گی؟ من به خاطر حرف خودت که گفتمی می تونی  
حلش کنی نیومدم جلو. گفتم حتما دوست نداری دخالت کنم.

شیوا-چطور چنین فکر احمقانه ای کردی. درسته می تونم از پشش بر پیام، ولی همیشه  
حمایت یه مرد بیش تر کارسازه.

روشو برگردوند و گفت:

شیوا-چیزی که هیچ وقت نداشتم.

-عمو احمد چی؟

شیوا-اونم مثل تو فکر می کنه من می تونم از پس همه چی بر پیام. درسته من قویم و  
به واسطه پولم خیلی کارا ازم برمیاد، اما انگار فراموش کردید یه زنم؟ با همه ظرافتای  
زنونه. من زور و قدرت یه مردو ندارم که بتونم مقاومت کنم.

درست می گفت. شیوا به خودش متکی بود ولی این کافی نبود. بالاخره راه باز شد.

-می تونی همیشه رو کمک من حساب کنی. هر وقت که خواستی.

شیوا-و حتما هر کس دیگه ای هم به جای من بود همینو می گفتی؟

نگاهش کردم. منظورش حرف دیروزم بود. خندیدم. اونم خندید. تا حالا دقت نکرده  
بودم. وقتی می خندید چقدر قشنگ می شد!

از جلو مرکز خرید دیشبی می گذشتم که شیوا گفت:

شیوا-تسنیم گفت می خواستی لباس بخری. من برنامه تو بهم زدم.

-نه. انگار خودتم خریدتو کامل نکردی...هی، نظرت چیه الان بریم ادامه ی خریدمون؟

با تعجب نگام کرد. یه لحظه از پیشنهادم پشیمون شدم. انگار خیلی تند رفته بودم.

-خب...بی خیال.

شیوا- چرا؟ می ترسی بازم دعوا مون شه یا به هر دلیلی نتونی خرید کنی؟ یا شایدم مثل تسنیم فکر می کنی من شومم؟  
با تعجب نگاش کردم و کنار خیابون پارک کردم.  
-نه... نه. فکر کردم تو مایل نیستی. تسنیم چی گفته؟

شیوا- هیچی فراموشش کن.

-ولی الان یه چیزی گفتی؟

شیوا- از خرید منصرف شدی؟

-نه ولی...

شیوا- برو همین مرکز خرید جلویی. پارکینگم داره. به نظرم این جا شیک تر از دیروزیه.

-چطور؟ نکنه همیشه از این جا خرید می کنی؟

شیوا خندید و سری تکون داد.

-اکی. بریم بینیم سلیقه ی سرکار علیه چطوره.

با هم پیاده شدیم و رفتیم داخل. قبلا این جا اومده بودم. با فرهاد و سینا زیاد این جا می اومدیم. پاتوق خریدمون بود. ولی حرفی نزدیم. رفتیم به طبقه ی مخصوص کیف و کفش.

شیوا- چرا این جا؟

-تو دیروز قصد کفش خریدن داشتی؟

شیوا- نه. تسنیم می خواست بخره.

-پس تو چی؟

شیوا- من کفش دارم.

-به همون رنگ؟

شیوا- نه ولی برام مهم نیست. نیازی نیست آدم اصراف کنه و واسه هر لباس یه جفت کفش بگیره.

-اولین دختری هستی که چنین عقیده ای داری!

شیوا- فکر نکنم!

-سراغ داری؟

شیوا- مامانم.

-البته! باید حدس می زدم. فقط چنین زنی می تونه یه چنین دختری تربیت کنه! پدرت باید مرد خوشبختی...

یهو یادم افتاد طلاق گرفتن. غم تو نگاهش نشسته بود.

-معذرت می خوام. یه لحظه فراموش کردم.

شیوا- مگه تقصیر توئه که معذرت می خوای؟ بابام حماقت کرد. بهترین زندگی رو داشت. اما لیاقتشو نداشت. مامانم بهترین زن دنیا بود. اون باعث به این جا رسیدن بابا بود. نه تنها بابا، که عمو احمدم از مامانم به این جا رسید. اون زن فوق العاده ایه.

زیر لب گفتم:

-درست مثل تو.

شیوا- چیزی گفتم؟

-نه.

شیوا- خیلی دوست دارم همه چیزمو تبدیل به پول کنم و برگردم پیشش.

- چرا نمی کنی؟

شیوا- نمی تونم تنهات بذارم تا خودشو تو کثافت خفه کنه و آخرم نعششو از تو لجنا جمع کنن. هرچی نباشه بابامه. من نباشم، پولی واسه عیاشی نداره، خیلی زود کارتون خواب می شه.

- یعنی تو کار می کنی که اون اعیانی عیاشی کنه؟

خندید. خودمم از لفظی که با کار بردم خندم گرفت.

شیوا- متاسفانه بله.

همون طور که می خندید، خنده از لباش محو شد و غم تو چشاش نشست. منم دیگه نخندیدم. حس کردم منم غمگینم. شاید این حسم تو چشام نمایان شد که نگاهی بهم کرد و گفت:

شیوا- ببخشید. قصد نداشتم ناراحت کنم.

یه لحظه حس کردم دوست دارم همیشه شادش کنم و همه خوشی های دنیا رو بهش بدم.

- اما من فکر می کنم دلیل کارت چیز دیگه ایه.

همون طور که راه می رفتیم حرف می زدیمو توجهی به مغازه ها نداشتیم. دستامو زدم تو جیبمو نقاب بی تفاوتی زدم به چهره ام.

شیوا- چی؟

- می خوام خودتو خوب جلوه بدی.

یهو ایستاد و گفت:

شیوا- تو چی گفتی؟

بدون این که ایست کنم سعی کردم لبخند رو لبامو محو کنم و گفتم:

-نگو گوشاتم مثل چشات ضعی...-

یهو یه شیء خورد به پشتم. با تعجب برگشتم. کیف شیوا بود. حسابی خشمگین شده بود. خب حق داشت. مثلا داشت باهام دردو دل می کرد اون وقت من چرت و پرت می گفتم بهش.

-چته؟ چرا وحشی شدی؟-

شیوا دندوناشو فشار داد. کاش می شد جلوشو بگیرم. نزدیک بود دندونای سفید و یکدستشو خورد کنه.

شیوا- از همنشینی با یه وحشی این طوری شدم.

-منظورت که احتمالا من نیستم؟-

شیوا- دقیقا منظورم خودتی.

با حرص رفتم جلو. من مثلا می خواستم از اون حال درش بیارم ولی شیوا خیلی بی احترامی می کنه بهم.

-تو چطور جرئت می کنی؟-

شیوا- چرا جرئت نکنم؟ از زور بازوت باید بترسم یا هیکل ناقصت؟

داشت به من اهانت می کرد؟ با خشم مچشو گرفتمو دنبالم کشیدم. مطمئن بودم فشار دستم دردش میاره. بردمش توی راه پله ها که خلوت بود. درواقع کسی نبود. چسبوندمش به دیوار و جلوش ایستادم.

-فقط یه بار دیگه تکرار کن.

با بهت تو چشمام نگاه می کرد. انگار انتظار این برخورد رو ازم نداشت. نمی تونست حرف بزنه. تو چشماش چی بود که داشت سستم می کرد. انگار اشک تو چشماش حلقه زده بود. یهو داغی دستاشو تو دستام حس کردم. به دستش نگاه کردم. مچش تو دستم بود. فشار و کم کردم. دقیقا جای دیشبی بود. حتما خیلی دردش گرفته بود. دستشو ول کردم و یه قدم رفتم عقب. حسابی قرمز شده بود. همون طور که نگاهش به من بود مچشو چسبید. چرا این طوری نگام می کرد؟ کاش جوابمو می داد. می زدم. بهم فحش می داد اما این طور بی پناه نگاهم نمی کرد. چشمای سبزش یه دنیا حرف برای گفتن داشت. از خودم و رفتار بدم خجالت کشیدم. با لکنت گفتم:

م... من مع... معذرت می خوام. یه لحظه نفهمیدم دارم چه غلطی می کنم.

بی توجه به حرفم از پله ها به سمت بالا راه افتاد. دنبالش دویدم. اما تند می دوئید. خودمو بهش رسوندمو کیفشو گرفتم. جرئت نداشتم بهش دست بزنم و دستشو بگیرم. ایستاد و کیفشو کشید.

شیوا- کیفمو ول کن.

-باید به حرفام گوش کنی.

شیوا- به اندازه کافی ازت شنیدم.

-منظوری نداشتم شیوا.

شیوا- اگه منظور داشته باشی چکار می کنی؟ می کشی؟

-نه باور کن نمی خواستم اذیتت کنم.

شیوا- اذیتم نکردی. کیفمو ول کن برم.

-پس به حرفام گوش کن.

یه لحظه آروم شد. دستام سست شد. خواستم حرف بزنم که یهو کیفشو کشید و رفت. دوباره دنبالش دویدم. یه لحظه باز غرور لعنتی باعث شد فکر کنم اصلا چرا باید دنبال یه دختر واسه معذرت خواهی بدوم؟ ایستادم. یاد نگاهش افتادم. قلبم فشرده شد. یاد جمله اش افتادم.

"تو هم فکر می کنی من شوم؟"

نه، نباید فکر می کرد چرندیات تسنیم درسته. ازش عقب افتادم. دوباره دویدم. بالاخره وسط سالن طبقه همکف بهش رسیدم و بازوشو گرفتم. تقلا می کرد که بره. با یه حرکت به سمت خودم چرخوندمشو همه حسمو ریختم تو نگاهم. ندامت، معذرت و... خواهش! بهش نگاه کردم. زبونم واسه حرف زدن کار نمی کرد. خواست بره. شیوا-ولم کن برم.

هیچ وقت از کسی خواهش نمی کردم. اما این بار همه خواهشمو ریختم تو نگاهمو گفتم:

-ازت... خوا... خواهش می کنم. بمون.

لرزش صدامو و خواهش نگام کار خودشو کرد. از تقلا افتاد و ایستاد. دستمو یواش یواش ول کردم. این بار حقه ای در کار نبود و ایستاد. به اطراف نگاه کردم. یه فست فود اون جا بود. بهش اشاره کردم.

-بریم اون جا حرف بزنیم؟

شیوا-فکر نمی کنم حرفیم مونده باشه.

-ولی من حرف دارم.

شیوا-شنیدنش برام مهم نیست. نمی خوام بازم بمونم و خودنمایی کنم.

-شیوا... می خوام جلوت زانو بزنم؟

یه لحظه برقی رو تو چشاش دیدم. پوز خندی زد و گفت:

شیوا- بدمم نمیاد.

-چی گفتی؟

شیوا- من چیزی نگفتم. ولی انگار تو تصمیم داشتی کاری کنی.

بچه پررو باز روشو زیاد کرد.

-خیلی گستاخی.

شیوا- وقتی وجود نداری کاری کنی پس حرف نزن.

لعنتی داشت تحریکم می کرد. ولی غیر ممکن بود به هدفش برسه.

-بین من میرم تو فست فود. فقط یه بار دیگه به خاطر کاری که کردم ازت خواهش

می کنم همراهم بیای. ولی کورخوندی که بتونی مجبورم کنی جلوت تا بشم.

حرکت کردم و رفتم. تو دلخدا خدا می کردم بیاد. رفتم داخل و پشت یه میز

نشستم. تازه تونستم بینمش که هنوز مرد ایستاده بود. یه نگاه به فست فود کرد. اما

برخلاف جهت فست فود حرکت کرد.

-لعنتی... نرو.

دوباره ایستاد. این بار برگشت و اومد سمت فست فود. داخل شد و اومد رو بروم

نشست.

-اومدی؟

شیوا- همون که یه لحظه قلبت ریخت که دارم می رم کافی بود.

با این که درست می گفت گفتیم:

-خیلی خیال بافی. برام مهم نبود.



شیوا-جدا؟؟؟ یعنی داری بهم می گی برم؟

باز داشت آماده می شد بره که به گارسون اشاره کردم بیاد. زودی اومد.

-خب سفارش بده. مهمون منی. هرچی دوس داری بگو.

پوزخندی زد. منظورمو فهمید که قصد دارم نگرهش دارم. غذا سفارش داد. منم دادم. گارسون که رفت گفت:

شیوا-این برای عذر خواهی کافی نیست.

-حالا کی می خواست عذر خواهی کنه؟

شیوا-چه زود از اعمال وحشیانه ات یادت میره.

-جواب کار و عمل وحشیانه خودت بود.

ولی نگاهم رفت سمت دستش. جای دستام رو دستاش بود.

شیوا-منو عصبانی کردی. مقصر بودی.

متوجه حرفش نشدم.

-خیلی درد گرفت؟ کاش دستم می شکست.

واای، این چی بود از دهنم پرید؟ اما باعث شد یهو نگاه شیوا نرم بشه. لحنش عوض شد و گفت:

شیوا-نه. مهم نیست.

ملایمت شیوا باعث شد یکم غرورو بذارم کنار.

-ولی کبود شد. فراموش کرده بودم دیشبم صدمه دیده.

دست زد تو کیفشو پمادی که برایش خریده بودمو در آورد. درحالی که داشت درشو باز می کرد گفت:

شیوا- این زود دردشو آروم می کنه. از دیشب چندبار استفاده کردم. مفیده.

پس از دیشب خیلی درد می کرده و من احمق باز بدترش کردم. با شرمندگی سرمو انداختم پایین.

- راستش باید اعتراف کنم فقط می خواستم غصه هاتو فراموش کنی که این بازیو شروع کردم. با کل کل خواستم فکرت منحرف بشه. نمی دونم چطور به این جا کشیده شد.

خندید.

شیوا- می خواستی از حال و هوای غم درم بیاری این شد. آگه می خواستی اذیتم کنی چی می شد؟

بازم خندید. از شدت خنده اش منم به خنده افتادم. بدم نمی گفت! خیلی شتری برخورد کردم.

شیوا- البته اینم از تو باعث امیدواریه که حداقل قصد و نیت قلبیت زدنم نبود. مثل دفعه های قبل.

خنده ام یادم رفت. باز داشت گذشته رو یادآوری می کرد.

- می خوای گذشته رو یادآوری کنی؟ همیشه توام مقصر بودی.

شیوا- ولی همیشه غرور تو باعثش بوده.

- تو کوه غرور به من می گی مغرور؟

گارسون- غذا رو بذارم؟

ساکت شدیم و اجازه دادم بچینه رو میز. یهو از رفتارای بچگونه خودمو شیوا خنده ام گرفت. خندیدمو نگاش کردم. اونم همون لحظه داشت می خندید. انگار این خنده همه دلخوریا رو شست و دیگه نیازی به حرف دیگه ای نبود. دیگه ساکت شدیم و فقط

غذامونو خوردیم. بعد از غذا هم بدون دعوا رفتیمو برایش یه جفت کفش خریدیم. با انتخاب خودش. خیلی قشنگ بود. سلیقه اش دقیقا همونی بود که من پسند کردم! ولی بهش حرفی نزدیم. حتی کرم ریختم و گفتم زشته. اونم رو لجبازی رفت خریدش. شیوا- بریم برای تو خرید.

- راستش من از اولم قصد خرید نداشتم. لباسامو دادم خشک شویی. مامان تفاوتشو نمی فهمه. کت و شلوار مردونه که دیگه مدل مختلف نداره. همش یکیه! فقط به مامان قول دادم که دست از سرم برداره. متوجه تفاوت یه نو با قدیمیش نمی شه.

شیوا- اگه من بگم؟!

- نمی گی.

شیوا- از کجا مطمئنی؟

- چون خودتم اهل اسراف نیستی.

لبخند قشنگی زد. چرا جدیدا کاراش و حرکاتش به نظرم قشنگ و شیرین بد؟ چون کم تر دعوا می کردیم؟

شیوا- آره، این نظر منه، ولی شاید بهتر باشه بخری. تسنیم هم مثل مامانت دوست داره هر بار لباس نو بخری.

اخمام رفت تو هم.

- به تسنیم چه ارتباطی داره؟

شیوا یه تای ابروشو داد بالا و گفت:

شیوا- شما با هم دوستید و ...

- و چی؟

شیوا-نگو نمی دونی تسنیم دوستت داره.

-خب آره.بازم دلیلی نمی بینم بخوام طبق خواسته اون لباس بپوشم.

شیوا-به هر حال یه روز نزدیک تر از یه دوست میشه.

-حتی اگه این اتفاقم بیفته من هر جور بخوام رفتار می کنم.قرار نیست من عقاید و رفتارمو به خاطر یه زن عوض کنم.

شیوا لبخندی زد و حرکت کرد.منم دنبالش رفتم و رفتیم بیرون و سوار ماشین شدیم.تموم مدتیم به رفتارش فکر می کردم.بهبتر شده بود.شاید چون منم بهتر رفتار می کردم!!!اصلا هر دو مون یکم عوض شده بودیم.ولی خب این غرور هیچ وقت از وجودمون نمی رفت بیرون.

-م شه یه سوال شخصی ازت پرسم؟

شیوا-پرس ولی قول نمی دم جواب بدم.

جواب خوبی داد.ندونسته که شه قول داد جواب بده.

-با این پسره،چی بود اسمش؟جیمی...می خوامی چه کار کنی؟

شیوا-مگه قرار بوده چه کار کنم؟

-بابات اصرار داره باهش ازدواج کنی....خودتم گفتی باباش کله گنده اس.

شیوا-باشه.اینا تاثیری تو تصمیم من نداره.

-ممکنه بخواد واست مشکلی ایجاد کنه.از این آدما هر چیزی برمیاد.

شیوا-نمی تونه.مگه الکیه.

-مثلا اگه دیروز من نبودم کی می تونست کمکت کنه؟

شیوا-پس پلیسا چکاره ان؟

-آره پلیس هس ولی بعد از این که زد یه بلایی سرت آورد.

یکم به فکر فرو رفت. گفتم:

-شاید بهتر باشه یک محافظ بگیری.

یهو خندید.

-چیه؟

شیوا-مگه تگزاسه؟ فوقشم خیلی کنه بشن، همه چیو ول می کنم میرم ایران. اون وقت بابا می مونه و یه مقدار کم دارایی که اونم یه ماهه به باد میده.

-هر وقت واست مشکلی پیش اومد، هر وقت از شبانه روز و هر کجا، می تونی رو کمک من حساب کنی. حتما باهام تماس بگیر.

لبخند تشکر آمیزی زد.

شیوا-ممنون.

-نمی خوام بگم توانایی محافظت از خودتو نداری، ولی متاسفانه همه جای دنیا این طور شده که مردا زورگو تر و قوی ترن، شاید بهتر باشه نشون بدی حمایت یه مردو داری!

چیزی نگفت. نمی دونم ناراحت شد یا نه. به نظر خودم همه تلاشمو کردم که غرورش جریحه دار نشه.

-ناراحت شدی؟

شیوا-نه، داشتم فکر می کردم حق با توئه. ولی...

-ولی چی؟

شیوا-فکر نکنم بتونم رو کمک و حمایت حساب باز کنم.

-من بهت قول می دم. قول مردونه.

خندید و تشکر کرد و گفت:

شیوا-منظورم این نیست. به زودی منظورمو می فهمی.

-چرا خودت نمی گی؟

شیوا-چون شاید من اشتباه کرده باشم. به هر حال ممنون از لطف. هیچ وقت فکر نمی

کردم تا این حد ایرانی و ناموس پرست مونده باشی.

-مرد ایرانیه و غیرتش!

بالاخره رسیدیم. دوس نداشتیم انقدر زود برسیم. کاش طولانی ترین مسیرو انتخاب

کرده بودم. امروز یه حس دیگه ای داشتم. این دختر مغرور داشت با من چه کار می

کرد؟ از ماشین پیاده شد. منم پیاده شدم.

شیوا-بازم ممنون. روز خوبی بود. و ببخشید که مزاحمت شدم.

-مزاحم واسه وقتی که آدم کاری داشته باشه. واسه من علاف که مزاحمتی نبود. اتفاقا

من باید ممنون باشم که وقتمو پر کردی.

خندید و گفت:

شیوا-پس باید هرچی زودتر این رستوران رو کاملش کنم که از این بی کاری دربیای.

-آره دیگه. تا اون موقع کاری ندارم.

شیوا-خونه نمیای؟

-نه دیگه. باید برم. شاید لازم باشه به مامان کمک کنم.

شیوا-به خاله سلام برسون. خداحافظ.

-خداحافظ.

و ایستادم تا در خونه رفت. در رو با کلید باز کرد و رفت داخل. قبل از رفتن دستی تکون داد و بعد در رو بست. یه حال عجیبی داشتم. سوار ماشین شدم و حرکت کردم. هوای ماشین برام خفه و تنگ بود. سقف رو باز کردم. هوای آزد موهامو بهم ریخت اما حس قشنگ تری داشتم. یه ترانه ایرانی گذاشتم.

عقل عاشق تو چشاش نیست /

تنها قلبش سر جاش نیست /

دل به دل راه داره حتی /

وقتی راهی پیش پاش نیست /

تو واسه من یه دریچه /

رو به فردایی که هیچه /

توی آغوش نفس هام /

عطر احساسه می پیچه /

یه احساس شیرینی دارم انگار /

بدون تو میفته قلبم از کار /

یه احساس شیرینی تو دلم هست /

که باتو تجربیم شد فوق العادس، فوق العاده /

یه احساس شیرینی دارم انگار /

بدون تو میفته قلبم از کار /

یه احساس شیرینی تو دلم هست /

/

که باتو تجربیم شد فوق العادس، فوق العاده /

همیشه محتاجم به تو و دلداریت /

کمه بگم هرچی من از بزرگواریت /

تو دست و دل پاکی شیرینی و زیبا /

که رو چشمام مثل گذشته داری جا /

مراقبت هستم بخوبی هرروز /

بخاطرت قلبم چه می تپه امروز /

یه احساس شیرینی دارم انگار /

بدون تو میفته قلبم از کار /

یه احساس شیرینی تو دلم هست /

که باتو تجربیم شد فوق العادس، فوق العاده /

این ترانه برام یه جورایی متفاوت شده بود. تا رسیدم خونه تموم شد. همون طور که می رفتم داخل خونه زیر لب زمزمه می کردم: یه احساس شیرینی دارم انگار... بون تو میفته قلبم از کار... یه احساس شیرینی تو دلم هست...

یهو مامان جلوم ظاهر شد. ترسیدم.

-واای، ترسوندیم مامان.

خندید و گفت:

مامان-خب. می گفتی. یه احساس شیرینی تو دلت هست... خب؟

خندم گرفت.



- شما زمزمه هامو هم می شنوی؟

مامان - نخیر. انگار خیلی احساس شیرینه که نفهمیدی داری بلند می خونی.

با خنده دنبال مامان رفتم تو آشپزخونه.

- به نظر خودم آروم بود.

مامان - ناهار خوردی؟

- بله.

مامان - پس احساس شیرینت مال همینه. خب با کی بودی؟

با خنده گفت

- یعنی انقدر شکم پرستم؟ با شیوا.

مامان - باشیوا؟؟؟

و بلند خندید.

مامان - واقعا؟ فکر کردم با تسنیم بودی. بازم دعواتون شد؟

با خنده گفتم:

- ای... یکم.

مامان - گفتم شما یه لحظه نمی تونید بی دعوا با هم باشید. جفتتون منید. نیم من نمی

شید. حالا چی شد باهم غذا خوردین؟

- از رستورانم برمی گشتیم. به ترافیک خوردیم. نشد برگردیم شرکت رفتیم ناهار.

مامان - تسنیم خیلی منتظرت موند بینت. نیومدی. کاش با تسنیم می رفتی.

- خب کار داشتیم. تفریحی که نبود.

مامان - بشین کارت دارم.

نشستم پشت میز. مامان با دوتا چای برگشت.

مامان - خب برنامه ات چیه؟

- برنامه؟

مامان - درست که تموم شد.

0- آهان. خب منتظرم کار رستوران تموم شه. از فردا باید بیفتم دنبال یه کادر مجرب و

یه سرآشپز خوب پیدا کنم.

مامان - و برای زندگیت؟

- چه فرقی داره؟ مگه این واسه زندگی کس دیگه ایه؟

مامان - منظورم ازدواجه.

خندیدم و گفتم:

- چه هول کردین؟ تازه درس تموم شده. اجازه بدین کارمو شروع کنم و یکم موقعیت

شغلیم تثبیت بشه بعد بهش فکر می کنم.

مامان - خیلی طول می کشه. درست نیست انقدر علاف کنی. شرایط الانم بد نیست.

- می خوام دستم تو جیب خودم باشه. مستقل باشم.

مامان - درست نیست انقدر مردمو علاف کنی. اونا همین جوریم قبولت دارن. تازه می

دونن آینده ات چطوره.

اخمی کردم و گفتم:

- اونا؟ منظورت کیان؟

مامان - آریا خل شدی؟ تسنیم و عمو احمدو می گم.

یه لحظه هنگ کردم.

-چی می گید اصلا؟ نمی فهمم.

مامان-آریا تو چند ماهه داری با تسنیم می گردیو می دونیم که تسنیم دوستت داره.

-نظر من مهم نیست؟

مامان-یعنی می خوای بگی مخالفی؟ تو قبلا هم گفتی به نظرت برات مناسبه و می

خوای بیش تر بشناسیش.

-ولی هنوز نگفتم تصمیم به ازدواج دارم.

مامان-نکنه بعد از این همه مدت می خوای بگی نمی خوایش؟

-هنوز تصمیمی نگرفتم.

مامان-اما بابات با احمد حرف زده.

-چی گفتید؟ بابا حرف زده؟ یعنی من آدم نبودم نظرمو پرسه؟

مامان-آریا بس کن.خودت چند بار گفتی از تسنیم خوشت میاد.رفت و آمدتون و ..

احمد از بابات درباره نوع رفت و آمدتون پرسیده بود.به هر حال دخترشه و

نگرانشه.باباتم گفته مشکلت چیه که اقدام نمی کنی.احمدم گفته وقتی می دونه جوون

خوبی هستی و کارتم به زودی درست می شه اینا که اهمیتی نداره.

عصبانی شده بودم.یعنی یه جورایی قرار ازدواج من و تسنیم رو گذاشته بودن.

-مامان باید اول با من حرف می زدید.حالا دیر نشده.خودتون درستش کنید.

مامان با خشم گفت:

مامان-چیو درست کنم؟منظورت مطمئنا این نیست که بابات حرفشو پس بگیره و پا

بذاره رو دوستی چند سالش و آبروش!

- یعنی اینا از زندگی و آینده من مهم تره؟

مامان- نه ولی در صورتی بی اهمیت می شه که تسنیم اشکالی داشته باشه و یا حتی بدون در نظر گرفتن حرفات و نظرت این کار انجام شده باشه.

- یعنی نشده؟

مامان- نه. نکنه فراموش کردی که هم تو ایرانی هستی و هم تسنیم؟ چندوقته داری باهاش میری و میای. درستیه این جا لندنه اما ما همون آدمای هستیم با فرهنگ خودمون. تو حق نداری با آبروی احمد و تسنیم و ما بازی کنی.

- من چنین کاری نکردم. دوستی ما خیلی عادی بود. در حد دوتا آشنا.

مامان- با همه آشناها قرار ازدواج می ذاری؟

- من کی چنین کاری کردم؟

مامان- تسنیم همه حرفاتونو واسم میگه. اگه قصد ازدواج نداشتی نباید امیدوارش می کردی. خودتم می دونستی بهت علاقه داره و قصدش ازدواجه.

با عصبانیت بلند شدم و گفتم:

- من با تسنیم ازدواج نمی کنم.

خواستم برم بیرون که مامان گفت:

مامان- سرجات بمو آریا.

ایستادم. نمی تونستم رو حرف مامان حرف بزنم.

مامان- پای کس دیگه ای در میونه؟

چی می گفتم؟ بود؟ کی؟ شیوا؟ نه. نبود. حس خاصی به شیوا نداشتم. اگرم چیزی بود، فقط از عقایدش خوشم اومده بود. تازه شیوا که منو نمی خواست. اگرم تصمیمی داشتم، یک

طرفه بود و باعث شکست خوردن می شد. پس شیوا مطمئنا وسط نبود. اما تسنیم جفت خوبی برام نبود.

-نه.

مامان -قبلا هم گفתי دنبال زندگی ای نیستی که با عشق شروع بشه. پس با تسنیم ازدواج می کنی. هم به نظر ما مناسبه هم خودت گفتی مناسبه. به اندازه کافیم شناختیش. مگر این که دلیلی بیاری که قابل قبول باشه. این حرف آخرمه. حالا برو.

کمی توقف کردم. چی می گفتم؟ بگم تسنیم تحمل گراست؟ زیادی عاشقمه؟ چی بگم قابل قبول باشه واسه مامان. اینا به نظر مامان حسنه. رفتیم به اتاقم و مشتمو کوبیدم توی کیسه بکسم. خیلی عصبانی بودم.

مدام به تسنیم و رفتاراش فکر می کردم. نمی دونم چرا تو ذهنم همش با شیوا مقایسه اش می کردم. شیوا به نظرم همه جوره مقبول بود. اما چطور باید حرف می زدم؟ بابا با عمو احمد حرف زده بود. مسلمانا دیشب اتفاق افتاده بود و الان همه می دونستن. پس منظور شیوا هم همین بود که گفت نزدیک تر می شم با تسنیم. اونام می دونستن. حتی اگه می گفتم تسنیم رو نمی خوامم با شناختی که از شیوا داشتم هیچ وقت با من ازدواج نمی کرد. اون تو خونه عموش بزرگ شده و با تسنیم مثل خواهره. هیچ وقت با عشق خواهرش ازدواج نمی کنه. بعدم، خودم با رفتارام باعث شدم همه فکر کنن قصد ازدواج دارم. به خاطر فرنوش که ازم دل بکنه شروع کردم و به خاطر تنهایی ادامه دادم. اون که مقصر نبود. من نباید احساسشو به بازی می گرفتم.

تو بد دوراهی ای گیر گرفته بودم. خب چه فرقی داشت؟ من که واقعا کسیو در نظر نداشتم. به قول مامان تسنیم مناسب بود. اگه شیوا رو در نظر نگیرم واقعا خودمم قبولش دارم. خب شیوا هم زیادی مغروره و مدام دعوا داریم. پس تسنیم بهتره. ولی چرا دلم راضی نمی شد.

با خشم و بدون دست کش شروع به بکس زدن به کیسه کردم. باید همه حرص و خشمم رو تخلیه می کردم. محکم بکس می زدم. انقدر زدم که بالاخره احساس درد کردم. تمومش کردم. به دست راستم نگاه کردم. بخاطر ضربات زیاد بکس دست راستم خون اومده بود. انقدر محکم زده بودم که بین دو انگشت اشاره و وسطی شکاف عمیقی خورده بود. یعنی انقدر محکم زده بودم. خون زیادی ازش می رفت. دستمو چسبیدم و رو تخت نشستم. چونه ام می لرزید. نه از درد، از ناراحتی. صدای مامان رو شنیدم که صدام می زد. نمی تونستم جواب بدم. هم از عصبانیت و هم به خاطر دستم. مامان اگه دستمو می دید فکر می کرد دیگه دستم قطع شده. اما ول کن نبود. صدای پاشو شنیدم که روی پارکت راه می رفت و به سمت اتاق می اومد. در زد و با کمی مکث در رو باز کرد.

مامان - چرا جواب نمی دی؟ بیا پایین بابات...

اما با دیدن خونی که از دستم جاری بود جیغی کشید و دوئید طرفم.

مامان - منصور... بیا. چه غلطی کردی؟ دستتو چرا به این روز انداختی؟

بابا از جیغ مامان زود اومد بالا. مامان دستمو گرفت.

بابا - چی شده؟

با دیدن دستم اومد جلو و هول کرد.

بابا - چی شده آریا.

سری تکون دادم.

- چیزی نیست. مامان شلوغش کرده. یه زخم کوچولوئه.

مامان - زخم کوچیک؟ از یه زخم کوچیک انقدر خون میره؟ الاناس که ضعف کنی. باید

بخیه بخوره.

بابا-چه کار کردی؟

-باور کنید چیزی نیست. فقط بکس زدم.

بابا سری تکون داد. ماما دوئید بیرون و جیغ زد.

مامان-منصور بیارش پایین. باید بریم بیمارستان.

به زور ماما و بابا رفتیم بیمارستان. تو اورژانس دستمو بخیه زدن و پانسمان

کردن. پنج تا بخیه خورد.

دکتر-بدون دست کش بکس زدی؟

-بله.

دکتر-بکسوری؟

-ای... تقریباً.

مامان-قهرمان بکسه.

دکتر سری تکون داد و گفت:

دکتر-پس چطور انقدر بی احتیاطی کردی؟ فکر نکنم دیگه بتونی بکس کار کنی. بدجور

شکاف خورده و بدجاییم هس. امکان داره حتی بعد از خوب شدن هر وقت بهش فشار

بیاد باز بشه.

برام مهم نبود. حتی احساس ناراحتیم نکردم. واسه ناراحتی دلیل دیگه ای داشتم. این

زیاد مهم نبود. دکتر که رفت بابا گفت:

بابا-چرا این حماقتو کردی پسر؟

مامان-فکر کنم به خاطر اون موضوع که خونه حرف زدیم.

مامان اونقدر گریه کرده بود که چشماش قرمز بود. بی نهایت دوستم داشت و روم حساس بود. حتی بچگیمم اگه می خوردم زمین دوساعت گریه می کرد.

بابا- بریم خونه. دربارش حرف می زنیم

بعد از ترخیص از اورژانس رفتیم خونه. تازه درد دستم زیاد شده بود. رفتیم خونه یه قرص خوردم و رو کاناپه دراز کشیدم. بابا و مامان که اومدن بلند شدم و نشستم.

مامان- آریا فکر نکن با این بچه بازیا می تونی از زیر بار مسئولیت در بری.

بابا- مامانت چی می گه آریا؟

-بهتون گفته دیگه.

بابا- می خوام از خودت بشنوم.

مامان- آریا به خدا اگه بخوای این کارو با ما و این دختر بکنی دیگه هیچ وقت اسمتو نمیارم. به جون خودت که برام عزیزترینی فراموش می کنم که همین یه پسرم دارم. مگر این که کس دیگه ای رو دوس داشته باشی که اونم گفتم نداری.

بعدم شروع به گریه کرد.

بابا- نمی خوای با تسنیم ازدواج کنی؟

اینم سوال داره؟ حالا که مامان اتمام حجت کرده بود چی می گفتم؟ مامان برام خیلی ارزش داشت. همه زندگیشو به پای من گذاشته بود. با وجود ناراحتی قلبیش منو به دنیا آورده بود. موندنش یه جورایی معجزه بود. حالا باید به این مادر چی می گفتم؟ اگه به خاطر ازدواج قید مامانو می زدم این بار قلبش دووم نمیآورد. اصلا زندگی من در برابر مامان چه ارزشی داشت. حس کردم چشمام داغ می شه. سرمو پایین انداختم و برخلاف میلم گفتم:

--چرا می خوام. هرچی شما بگید.



مامان خوشحال شد و خندید. بابا هم از دیدن شادی مامان خندید. بلند شدم که برم.

بابا-پس تو جشن فردا نامزدیتون اعلام می شه. احمدم موافقه.

همه چی تموم شده بود. حرفا زده شده بود و من آخرین کسی بودم که خبردار می شد. به سمت اتاقم راه افتادم. دردی تو بدنم پیچید. نه جسمانی، حس کردم دلمو همون جا زیر پام گذاشتمو اومدم.

اون شب تا صبح خوابم نبرد. حتی حال نداشتم مسکن بخورم دردم آروم شه. تا صبح درد کشیدم و حرص خوردم. صبح بی هیچ حرفی از خونه زدم بیرون. یکی دوساعتی دور زدم. مامان بهم زنگ زد.

مامان-صبح به این زودی کجا رفتی؟

-کاری دارین؟

مامان-باید بریم یه حلقه مناسب تهیه کنیم.

برای اولین بار مجبور شدم دروغ بگم.

-دیروز که گفتم. امروز برای کارم یه قرار مهم دارم. باید زودتر می گفتین.

مامان-راهی نداره؟

-چرا. تا بعد از ظهر منتظر بمونید.

مامان-دیره. من و تسنیم نوبت آرایشگاه داریم. ناراحت نمی شی خودمون بریم؟

-نه. برید.

مامان-حالا اگه خوشت نیومد بعدا با تسنیم برید یکی دیگه انتخاب کنید.

-به سلیقه تون اعتماد دارم.

بعد از خدا حافظی باز یاد امشب افتادم. امشب جلوی همه اعلام می شد نامزدیم و بعد... آگه می مردم جدایی غیر ممکن بود. ماما ان آبروش بر اش مهم بود. شیوا می شنید چی می گفت؟

اه، شیوا. شیوا. اصلا به اون چه مربوطه؟ چرا باید برام مهم باشه؟

نفهمیدم چطور شد که سر از شرکت در آوردم. تردید داشتیم که برم بالا یا نه. آگه شیوا ضایع می کرد و قبول نمی کرد منو ببینه چی؟ یا بگه جلسه و کار داره؟؟ دوباره استارت زدیم که برگردیم، اما نتونستیم حرکت کنیم. خدایا چی داشت به سرم می اومد؟ چرا حالا؟ حالا که مجبورم تن به ازدواج با تسنیم بدم؟ چرا یهو تسنیم از چشمم افتاده؟ از ماشین پیاده شدم و رفتم بالا. منشی با دیدنم لبخندی زد و باز شروع به پرچونگی کرد. منشی - سلام آقای بهداد.

- سلام.

منشی - حالتون خوبه؟

- ممنون. شما خوبید؟

منشی - به لطف شما. یه خبرایی شنیدیم. تبریک می گم.

- چه خبرایی؟

منشی - دیگه چرا پنهنون می کنید؟ ازدواجتون با تسنیم خانوم.

به نظرم این منشی تو اصل و نسبش بگرم حتما یه زن همسایه پیدا می شه. از همه چی زود با خبر می شد. مثل خاله زنک هایی که تو ایران دنبال خبرچینی از همسایه هان.

- چه زود خبرا رسید.

منشی - اختیار دارید. این جا هر اتفاقی بیفته من اول با خبر می شم.

تو دلم گفتم مطمئنا قبل از من خبر داشتی. حالا چه به مقام فضولیشم افتخار می کنه.  
-خوش به حالتون. من معمولا آخرین نفرم.

خندید. چقدر واسه من عشوه می اومد. خوبه حالا داره ازدواجمو تبریک می گه ها! یکی  
صدام کرد.

-آریا خودتی؟

برگشتم. عمو احمد بود. کنارشم شیوا با چند تا پرونده تو دستش ایستاده بود. اصلا  
یادم نبود شیوا گفت امروز عمو میاد شرکت. وای، چه گافی داده بودم. اگه مامان و  
تسنیم می فهمیدن من این جام...! مامان مطمئن تا سه روز از آبروی رفته اش برام  
داد سخن می داد. با درماندگی نگاهشون می کردم. راستی، امروز شیوا چقدر خوشگل  
تر شده بود. چه تغییری کرده بود؟ نمی دونم. به نظرم تغییری نکرده بود. انگار تغییر از  
چشمای من بود. خدایا این دو چشم ناپاکو از ما نگیر.

-سلام عمو احمد. سلام شیوا خانم.

شیوا خانم؟ هه...چه رسمی. شیوا هم لبخند زد. همیشه یا دعوا داشتیم...یا...  
هیچی، همیشه در حال دعوا بودیم. وقت واسه احترام گذاشتن به هم نداشتیم.

شیوا-سلام.

عمو-سلام. پس این جایی پسر. اگه تسنیم بدونه اول اومدی به باباش سر بزنی حتما  
خوشحال می شه. کلی گلایه می کرد که کارات برات مهم تره و اصلا بهش سر نمی  
زنی.

ایول، عمو خودش بهونه داد دستم. خدایا ببخش منو. ولی مجبورم. با شرمندگی گفتم:

-معذرت می خوام عمو. ولی لازم دیدم اول پیام این جا. من که خودم تو صحبتاتون با  
بابا حضور نداشتیم.

ح می کردم شیوا هم می فهمه دارم دروغ می گم. واسه همین خجالت می کشیدم  
نگاش کنم. البته دروغم نبود. واقعا دوس داشتتم اول پیام این جا. منتهی پیش شیوا. بهر  
حال طوری بیان کردم دروغ نباشه.

عمو دستی به پشتم زد و گفت:

عمو-حقا که پسر منصوری! واقعا دیگه ایمان آوردم که دخترم خوشبخت می شه.

تو دلم نالیدم پس من چی؟ مهم نیستم؟ خوش به حال تسنیم.

عمو-بیا بریم تو اتاق. بیا شیوا. خانم بگو سه تا قهوه بیارن.

و منو به سمت اتاق هدایت کرد. شیوا هم اومد و در رو بست. نشستیم روی مبل. عمو هم  
رو به روم نشست. اما شیوا یه جورایی بی تکلیف بود. بالاخره رفت پشت میز مدیریت  
نشست.

عمو-کجا رفتی شیوا؟

شیوا-این اصلاحاتو وارد کنم.

عمو-حالا وقت هست.

شیوا-شما صحبت کنید. منم هستم دیگه.

بدم نشد. گرچه دوست داشتیم بینمش، اما اگه این جا بود زیاد نگاش می کردم بد می  
شد. شایدم حواسم پرت می شد. آبدارچی قهوه آورد و رفت.

عمو-خوش اومدی. تعریف کن.

خب دیگه از این جاش که دروغ نبود. بهر حال اگه قراره با تسنیم ازدواج کنم باید  
رفتاری درست داشته باشم. درسته این اون کسی نیست که من می خوام ولی عمو و  
تسنیمم تقصیری ندارن. حتی مامان و بابا که منو لای منگنه گذاشتنم تقصیر ندارن. من  
که می شناختمشون نباید این شرایطو ایجاد می کردم. همه چیزو سرسری گرفتم. منم

خب تسنیمو مناسب می دیدم. عقلم انتخابش کرده بود. باورم نمی شد یه روز کسی پیدا بشه که همه عقایدمو زیرو رو کنه. شیوا رو اول با عقلم قبول کردم و این باعث شد تو همه وجودم رخنه کنه. بدون این که بفهمم. اول با سرسختی جلوی پسرا و خودم، بعد با رفتارای سنگین و خود ساختگیش، و این آخرام... نمی دونم. با همه چیش. سکوت طولانی شد. عمو خم شد و یه فنجون داد دستم. وقتی خواست برای خودشم برداره به شیوا نگاه کردم. زیر چشمی منو نگاه می کرد. نگاهمون با هم طلاق کرد. دستام شروع به لرزش خفیف کرد. شیوا نگاهشو دزدید. منم فنجون رو گذاشتم رو پام تا نیفته.

عمو- چرا روت نمی شه حرف بزنی؟

راستش خجالت می کشیدم جلو شیوا حرف بزنم. حسم یه جور بود انگار اون از دلم خبر داشت. بالاخره دلو زدم به دریا.

-خب، باید برای کسب اجازه از شما خدمت می رسیدم. می دونید که، امشب بابا قراره نامزدیمونو اعلام کنه.

عمو فنجونشو سرکشید. با درماندگی به شیوا نگاه کردم. اصلا حواسش به ما نبود. شایدم نشنیده بود حرفمو.

عمو- از این که خودت باهام حرف نزده بودی دلخور بودم. اما حالا متوجه شدم از خجالت بوده. خوشحالم که تا بامن حرف نزدی کاری نکردی. ممکن بود همیشه این دلخوری باقی بمونه.

-بابا دیروز بهم گفت باهاتون حرف زده. فکر می کردم صبر می کنن رستوران آماده بشه.

عمو- ما که غریبه نیستیم عمو. این جووری بهتره. فعلا نامزد باشید خیال منم راحت تره. حالا وقتی اوضاع رو برهه شد مراسم رو برپا می کنیم.

-مرسی که بهم اعتماد دارید.

عمو-تو پسر منصور هستی. مگه می شه قابل اعتماد نباشی؟

خدایا کاش تو این شرایط نبودم.

عمو-راستی دستت چی شده؟

سنگینی نگاه شیوا رو هم حس کردم.

-چیز مهمی نیست. یه خراش کوچیکه.

عمو هم دیگه اصرار نکرد بگم چی شده.

عمو-خب پاشو برو که دخترم حتما داره غصه می خوره. قبل از اومدنت داشتم شیوا رو هم می فرستادم پیش تسنیم. ترنم که نیست. شیوا باشه احساس غریبی نکنه. دخترم مادر نداره. باید خیلی هواشو داشته باشی.. شیوا رو هم با خودت ببر.

از اومدن شیوا خوشحال، و از مسئولیتی که عمو رو دوشم می داشت ناراحت بودم. بلند شدم.

شیوا-عمو بهتر نیس کارا رو تموم کنم بعد برم؟

عمو-خودم تمومش می کنم. برو تو.

با اصرار عمو شیوا هم اومد و باهم رفتیم. تو ماشین که نشستیم گفت:

شیوا-دستت چی شده؟

-هیچی. یه دعوای کوچولو کردم.

با نگرانی گفت:

شیوا-با کی؟

از نگرانی تو صدایش لذت بردم. دوست داشتم یکم خودمو لوس کنم براش.

-یه سنگین وزن. بدجوری دخل دستمو آورد. پنج تا بخیه خورد.

شیوا-چرا دعوا؟ تو که معمولا دعوا نمی کنی؟

خندیدم و گفتم:

-این مدت که با تو آشنا شدم که مدام دعوا می کن

اونم خندید. ولی بازم نگران بود.

شیوا-حالا می گی چی شده؟

-یه دعوا با کیسه بکسم داشتم. زدمش. اما آخر فهمیدم دستمو داغون کردم.

شیوا آروم گفت:

شیوا-عصبانی بودی؟ دیوونه.

سرمم تکون دادم.

شیوا-این جوری آروم می شی؟

سرمو به علامت نفی و تاسف تکون دادم.

-نه این، که هیچی آروم نمی کنه.

شیوا-پس این کارا رو نکن.

نگاهش کردم. بهم نگاه نمی کرد. حس می کردم اونم بهم حس داره. اما گفت:

شیوا-تسنیم خیلی دوستت داره. حتما ببینت غصه می خوره. به خاطر تسنیم که شده

بیش تر مواظب خودت باش.

این جمله اش واقعیت رو پیش چشمم آورد. لحنش بی تفاوت بود. فقط به خاطر دختر

عموش بود. خیالاتی شده بودم. این دختر حتی گمون نمی کنم خودشو دوست داشته

باشه. با این حال یواش می رفتم. دوست نداشتم راه تموم شه. وقتی خواستم دنده

عوض کنم چشمم افتاد به دستش که روی کیفش و نزدیک دست من بود. تمایل شدیدی برای لمس دستاش داشتم. داغ شدم. بغض تو گلوم نشست. چقدر بدبخت و بزدل بودم. سریع سقف رو باز کردم. یه آهنگم گذاشتم تا هوام عوض شه.

برای من دعا کن ازین قفس رها شم

میخوام مثل گذشته شریک لحظه هات شم

برای من دعا کن حالا که سر به زیرم

نذار تو حسرت تو بمونم و بمیرم

تو که گفתי داری برام دعا می کنی

تو که دوست داشتنت رو ادعا می کنی

پس چرا دست روی دست گذاشتیو

به سوختنم فقط نگاه می کنی

-مامان و بابا مجبورم کردن. بخاطر آبرو و حرفی که بی اطلاع من به عمو احمد زدن. خیلی سخته این جووری ازدواج کنم. مامان گفت طردم می کنه اگه بخوام رو حرفشون حرف بزوم.

میخواستم بدونم اجبارم.

شیوا- پسر خوبی هستی. مردی که از مادر و پدرش بگذره هیچ وقت قابل اعتماد نیست و نمی تونه کسی رو خوشبخت کنه. این یعنی به خاطر کسی نمی خوام ازدواج کنی باهاش

بهش نگاه کردم. کاش از نگاهم می فهمید. ملتمسانه نگاهش می کردم. اما گفت:



شیوا-ولی از فرنوش شنیدم اعتقادی به عشق قبل از ازدواج نداری. پس کسی تو دلت نیست. این یه موقعیت خوبه برات. تسنیم دختر فوق العاده ایه هم دوستت داره.

دیگه حرفی نزدم. یا نفهمید یا نخواست که بفهمه. چیزی که برام مسلم شد این بود که شیوا حسی بهم نداره و هرچی هس یه طرفه اس.

برام دعا کن ای نازنینم که باز دوباره تورو ببینم

برام دعا کن دعای می گیره نذار تو قلبم یادت بمیره

برام دعا کن ای نازنینم که باز دوباره تورو ببینم

نذار تو قلبم داغت بمونه برام تو موندی تو این زمونه

من توی آتیشم و تو رو موج دریا

فریادمو نمی شنوی غرقی تو رویا

ازون همه خاطره و دیوونه بازی

بگو چی مونده دیگه برای ما

برام دعا کن ای نازنینم

که باز دوباره تورو ببینم

برام دعا کن دعای می گیره

نذار تو قلبم یادت بمیره

برام دعا کن ای نازنینم

که باز دوباره تورو ببینم

نذار تو قلبم داغت بمونه

برام تو موندی تو این زمونه

ترانه که تموم شد دوباره ریپیت زدم. شیوا سرشو تکیه داده بود و گوش می داد. معلوم بود خوشش اومده. به آدرسی که تلفنی از مامان گرفته بودم رسیدیم. یه پاساژ جواهر فروشی. وقتی پیاده شدیم گفتم:

-شیوا؟

برگشت نگاهم کرد.

-برو ایران.

یکم نگام کرد. حس کردم یه لحظه چیزی تو نگاهش دیدم اما انقدر زودگذر که مطمئن نبودم چیزی دیده باشم. شاید اشتباه کردم. یهو خندید.

شیوا-چرا؟ می ترسی وقتی دوماه عمو شدی جاتو تنگ کنم؟ تحمل دیدنمو نداری؟ خیالت راحت، من یه آپارتمان دارم. سربار عمو نیستم.

-این چه حرفیه میزنی. فقط نگرانتم. بخاطر جیمی.

شیوا-نباش. ازین به بعد نگرانی های مهم تری پیدا می کنی و یادت میره.

و راه افتاد و رفت. کاش می فهمید باهام چه کار کرده. با کمی فاصله پشتش رفتم. یهو ایستاد و گفت:

شیوا-اصلا بینم تو چرا تسنیم رو نمی خوای؟

نگاهش کردم تا از نگام بخونه. نمی شد به زبون بیارم. ملتسمانه ازش می خواستم حرف نگاهمو بخونه و یه چیزی بگه. ولی نگاهش اونقدر سرد بود که یخ کردم. واقعا حسی بهم نداشت؟

شیوا-به هردلیلی که هست و حتما نمی تونی بگی، دیگه تو دلت نگرهش دار. مگه نشنیدی میگن بعد از عقد خدا فرشته هاشو می فرسته که تو دل زن و مرد محبت

بکارن؟ همه چی درست می شه. فقط به تسنیم فکر کن. اون سختی های خاص خودشو کشیده. بی مادری، تنهایی. ترنم و تسنیم اخلاقا زیاد مچ نبودن. تسنیم خیلی تنها بود. بهش محبت کن.

رفت. چقدر مهربون بود. آخه دیوونه توام تنهایی. توام سختی می کشی. حتی یه حامی نداری. اون حداقل بابا داره. تو چی؟ مامان و تسنیم همون جلوی در منتظر بودن. با دیدنم از دور تسنیم خندید و اومد طرفم. اول به شیوا که جلوتر بود دست داد و بعد اومد طرف من.

تسنیم - سلام.

- سلام.

تسنیم - حسم می گفت میای. مرسی که اول رفتی پیش بابا. من بهت افتخار می کنم. فقط یه لبخند زدم. دستشو دور بازم حلقه کرد و رفتیم سمت دیگران. سعی می کردم به شیوا نگاه نکنم. هم قلبم فشرده می شد و هم از بودن تو این شرایط که تسنیم انقدر بهم نزدیک بود عذاب می کشیدم. مامان یه چشم غره برام رفت و گفت:

مامان - بمیرم. بچه ام تا صبح از درد دستش نخوایید. کسله.

تسنیم یهو دستمو دید و هول کرد.

تسنیم - وای خدا. دستت چی شده؟

با گنگی نگاهش کردم. چی بگم؟ حقیقت؟

مامان - با شیشه بریده. چندتا بخیه خورد.

تسنیم - الهی بمیرم. خیلی درد داری؟ می خوای توبرو استراحت کن که شب سر حال باشی.

از خدا می خواستم که برم. اما باز مامان چپ چپ نگام کرد. به اجبار گفتم:

- نه خوبم. بهتره بریم.

چهارتایی رفتیم داخل و بعد از یک ساعت و نیم دور زدن بالاخره مامان و تسنیم یه ست حلقه انتخاب کردن. خیلی شلوغ بود. خوشم نیومد. ولی برام مهم نبود. چیزی نگفتم. شیوا هم با این که زیاد مثل مامان و تسنیم علاقه ای به اینجور حساسیت ها نداشت، ولی با مامان و تسنیم طوری برخورد می کرد که ناراحت نشن و نفهمن هیچ ذوقی واسه این چیزا نداره. اینو خوب از رفتارش درک می کردم. بعد از خرید حلقه مامان و رسوندم خونه و بعد شیوا و تسنیم رو رسوندم خونه تا تسنیم لباساش عوض کنه و بیرمش آرایشگاه.

تسنیم- بیا تو تا حاضر شم.

- نه همین جا خوبه.

هرچی اصرار کرد نرفتم. وقتی رفتن دوباره آهنگ برام دعا کن رو گذاشتم و سرمو به عقب تکیه دادمو چشمامو بستم. نفهمیدم چقدر گذشت. با صدای ضربه به شیشه بیدار شدم. شایدم خواب نبودم. توی حالت خلسه بودم. تسنیم میزد به شیشه. با ریموت در رو باز کردم. اومد نشست کنارم.

تسنیم- بمیرم برات. خواب بودی؟ خسته ای؟

سری تکون دادم.

تسنیم- چشات قرمزه. معلومه خسته ای. بریم منو برسون خودت برو استراحت کن.  
- باشه.

ماشین رو روشن کردم و حرکت کردم. یکم که راندم تسنیم گفت:

تسنیم- این چه آهنگیه گوش میدی. بزن یکی دیگه.

بعد خودش شروع به ترک زدن کرد. هر کدومو میزد یه چیزی می گفت. بالاخره به یه آهنگ رسید و توقف کرد.

تسنیم-وای، من عاشق اینم.

آهنگ احساس شیرین از شهیاد. "یه احساس شیرینی دارم انگار... بدون تو میفته قلبم از کار"

منم دوستش داشتم. گوش می دادیم که یهو دستم که رو پام بود گرم شد. نگاه کردم. دست تسنیم رو دستم بود. خواستم دستمو بکشم که چسبید دستمو. تا حالا برام این چیزا مسئله ای نبود. اما حالا نمی دونم چرا دوست نداشتم دستم تو دست تسنیم باشه. یه حس بدی داشتم. توی فکرم شیوا بود و جسمم کنار تسنیم. احساس عذاب داشتم. باید فراموشش می کردم. یا... با مامان حرف می زدم. قبل از مراسم. اما چی بگم؟ تسنیم رو به چه علت پس بزنم؟ حتی شیوا هم منو نمی خواست. نمی تونستم بگم شیوا رو می خوام. حتی اگه احتمال جواب رد شیوا هم در نظر نگیرم، غیر ممکن بود مامان دختر عموی کسی که برام نامزد کرده رو خواستگاری کنه. یا باید قید خانوادمو می زدم که شیوا قبولم نمی کرد، یا تن به قضا بدم. چاره ای نداشتم. به تسنیم نگاه کردم. به در تکیه زده بود و با عشق بهم نگاه می کرد. دلم نیومد بازم سرد باشم. لبخندی زدم و گفتم:

-ازم دلخور که نیستی؟

تسنیم-چرا دلخور؟ برعکس الان حس می کنم رو ابرام. بودن کنار تو ارزشمندترینم برام.

-اما من به رسم ایرونی نیومدم خواستگاریت.

با صدای بلند خندید و گفت:

تسنیم- دیوونه ای ها. الان تو قرن بیست و یک و تو یه کشور اروپایی هستیم. انتظار داری من از این موضوع مسخره ناراحت بشم؟

جا خوردم. واقعا انتظار داشتم ناراحت شده باشه. برای من مهم بود که دسته گل و کت و شلوار بخرم پشت سر مامان و بابام برم خواستگاری. اما تسنیم داشت مسخره می کرد. بی خیال. این تسنیمه. دختری که با وجود نبودن مادر تو یه کشور خارجی سالم و خوب مونده. نباید این جزئیاتو در نظر بگیرم. دچار دوگانگی فرهنگ شده.

-ولی من دوست داشتم پیام خواستگاری و تو بعد از چند روز ناز کردن جواب بدی. با خنده گفت:

تسنیم- آهان موضوع ناز کردن و ناز کشیدن. اشکال نداره آقا. این یه بار که از دست رفت. به جاش تا آخر عمر واست ناز می کنم تو ناز بکشی.

-اوه. نه. نه. بیخیال بانو. شما همینی که هستی سرور مایی.

با لذت خندید و باز یه فشار جزئی به دستم آورد. بد جایی بود. دردم اومد.  
-اوخ اوخ.

سریع لو کرد دستمو.

تسنیم- وای آریا یادم نبود. ببخشید.

-اشکال نداره. چیزی نیست.

رسیدیم به آرایشگاه. مامان با ماشینش اومده بود. ماشینشو دیدم. تسنیم پیاده شد. باهاش پیاده شدم و رفتم جلو.

-مراقب خودت باش

تسنیم- تو هم همین طور. حسابی استراحت کن که تا صبح باید برقصی. با فروش که خوب می رقصیدی.

- چشم. شما امر بفرمایید.

تسنیم- برو که نمی دارم بریا.

خدا حافظی کردم و فرستادمش داخل و رفتم خونه. از خودم متنفر بودم که مجبورم نقش بازی کنم. هر بار باهاش عاشقانه حرف می زدم یا می خندیدم از درون عذاب می کشیدم. خدا کاش شیوا رو نشناخته بودم. خودت کمکم کن. به قول شیوا شاید بعد از ازدواج حسم عوض بشه. با لباس رفتم رو تخت و خوابیدم. نمی دونم چه خوابی دیدم. فقط میدونم شیوا هم بود. با صدای زنگ موبایلم بیدار شدم. مامان بود. بیدارم کرد دوش بگیرم و حاضر شم. اما حوصله نداشتم بلند شم. همون جور سعی کردم بخوابم شاید ادامه خوابمو ببینم که نفهمیدم کی خوابم برد. دوباره باز زنگ گوشیم بلند شدم. تسنیم بود.

تسنیم- سلام آقا.

- سلام.

تسنیم- خواب بودی؟

- آره.

تسنیم- جدی؟ با لباس خوابیدی؟

- کدوم لباس؟

تسنیم- نگو که آماده نیستی.

یهو خواب از کلم پرید. نشستم و گفتم:

- چی؟ ساعت چنده؟

تسنیم خندید و گفت:

تسنیم- باورم نمی شه انقدر بیخیال باشی. من این جا منتظرم بیای دنبالم. اون وقت تو خوابی؟

- باور کن نفهمیدم چی شد. نیم ساعته حاضر می شم میام.

تسنیم- نمی خواد. دوست ندارم یا نیمه نصفه حاضر شی یا بلایی سر خودت بیاری. با خاله می رم سالن. توهم با دل و فرصت حاضر شو بیا. فقط نخوابی باز.

- نه خیالت راحت

بعد از قطع تماس سریع دوش گرفتمو ریشامو زدم. موهامو حالت دادمو لباس پوشیدم. عطر و ادکلن زدم و حاضر شدم. خودم حوصله نداشتم اما به خاطر دل تسنیم باید مرتب می بودم. چهل دقیقه ای طول کشید. بابا رفته بود. منم ماشینمو برداشتمو رفتم. بیست و پنج دقیقه بعد رسیدم به یه خونه که آدرسشو بابا داده بود. خونه شیک و قشنگ و البته بزرگی بود. این جا چیزی شبیه تالار بود که بابا کرایه کرده بود. رفتم داخل. مامان و بابا به مهمونا خوش آمد می گفتن. مهمونا داشتن می اومدن و خدمتکارام پذیرایی می کردن. تسنیم کنار تیام و شیوا بود. فرهاد و سینا هم بودن. با یکی دو دیگه از دوستان. تسنیم با دیدنم بلند شد. رفتم طرفش. حس کردم نگاه خیلی ها به ماست. باید واسش سنگ تموم می داشتم. گرچه من دلم خوش نبود ولی اون نباید می فهمید. خیلی زیباتر شده بود. وقتی بهش رسیدم سلام کردم و دستشو گرفتم. یه لحظه خم شدم و دستشو بوسیدم. بچه ها سوت و کف زدن. قبل از این که بلند شم شیوا رو دیدم. چقدر ناز شده بود. با لباس نقره ای و کفش های همون رنگ. بهم نگاه کرد اما نداشت تو چشمش خیره بمونم. سریع روشو برگردوند. وقتی بلند شدم تسنیم می خندید. ازم تشکر کرد.

تسنیم- هیچ وقت امشبو فراموش نمی کنم. عاشقتم آریا.



از خودم بدم اومد. تسنیم این طوری منو دوست داشت و من تو دلم همش با شیوا مقایسه می کردم و چشمم دنبال شیوا بود.

فرهاد-بابا بسه کبوترای عاشق. مارو دریابید.

به سمت بچه ها برگشتم و به همه سلام کردم. بچه ها هم سلام کردن و تبریک گفتن.

سینا-پس کی شیرینی می دین؟

-امشب پس واسه چی اومدی؟

فرهاد-ما که واسه جشن مهندسی اومدیم.

-بله. اون اسم اولیه شه. اما اصلش واسه اعلام نامزدیمونه.

بچه ها دوباره سوت کشیدن.

تیام-پس این چند روز خیلی خبرا شده. فقط انگار دانشگاه دست و پاتو بسته بود.

-آره دیگه. آزاد شدم.

تیام نگاهی به سینا کرد و گفت:

تیام-بعضیا یاد بگیرن.

سینا-شما اجازه بده نامردم اگه همین جا دستت که هیچی، روی ماهتم نبوسیدم.

همه خندیدن و تیام زد تو سر سینا.

تیام-بی حیا. منظورم نامزدیشونه.

سینا-آهان از اون لحاظ. حالا نمی شه فعلا همینی که دیدمو یاد گرفتمو یه دور تمرینی بریم؟

بچه ها دوباره خندیدن و سینا هم در رفت. بچه ها می گفتن و می خندیدن و من رفتم به بابا و عمو احمد سلام کردم. شیوا پیش ماما بود. نفهمیدم کی اومد. رفتم پیششون.  
-سلام ماما.

مامان -سلام پسر خوابالو.

-خسته بودم اخه.

مامان -خسته نباشی.

-سلامت باشید.

مامان -تو چرا تنها می گردی؟ تسنیم کجاست؟

-با بچه ها بود.

مامان -برو تنهات نذار.

باز نگاهم سمت شیوا کشیده شد. بی تفاوت به اطراف نگاه می کرد و سعی می کرد به من نگاه نکنه.

-تو نمیای شیوا؟

بجای شیوا ماما جواب داد:

مامان -چرا. ببرش. گیر داده که کمک کنه. من که کاری ندارم.

و خودش رفت. من موندمو شیوا. به سمت بچه ها راه افتادیم. دوس داشتم حرف بزمو صداشو بشنوم.

-لباسات قشنگه. خیلی بهت میاد. واقعا انتخاب و سلیقه اتو تحسین می کنم.

حرفی نزد. انگار اصلا حواسش به من نبود.

-شیوا؟

نگاهشو دنبال کردم. به در بود. باباش بود. اما کنارش... جیمی. خونم جوش اومد. اون  
آشغال این جا چه غلطی میکرد؟  
- خودم می کشمش.

خواستم برم طرفش که شیوا صدام کرد.  
شیوا- آریا...

وای دلم... چه قشنگ اسممو می گفت. حاضرم همه عمرمو بدم یه بار دیگه صدام کنه.  
گفت:

شیوا- خواهش می کنم کاری باهاش نداشته باش. این جا نمی تونه غلطی کنه. جشنو  
بههم نریز.

- ولی حضورش عذابت می ده. قسم می خورم می کشمش.

شیوا- نه. امشب شب تسنیمه. داره الانم با نگرانی نکات می کنه. کاری نکن لطفا. خودم  
یه کاریش می کنم.  
با غم نگاهش کردم.

- بهت قول دادم ازت حمایت کنم.

شیوا- تا همین جام ازت ممنونم. این که بدونم به فکرم بودی خوشحالم کرد. نمی خوام  
به خاطر یه آشغال این جشن بههم بریزه.

و ازم دور شد. کاش می شد برم و حسابی بزنمش. اما شیوا خواهش کرده بود. رفتم  
سمت تسنیم. با دیدنم نگران گفت:

تسنیم- آریا ترو خدا دعوا نکنیا. شیوا از پشش برمیاد.

زیر لب گفتم:

- می دونم.

تسنیم- بیچاره شیوا. آخر می ترسم عمو کار خودشو بکنه.

قلبم لرزید. نه. شیوا نباید حیف بشه. باید مجبورش کنم از این جا بره. بره و واسه خودش زندگی کنه. این پدر ارزش این فداکاریو نداره.

تسنیم- حواست کجاست؟

-جانم؟ چیزی گفتی؟

تسنیم- گفتم تشنه ات نیست؟

-نه چطور؟

تسنیم- من تشنه.

بلند شدم و از یه پیشخدمت یه آب میوه گرفتم و بردم براش.

-بفرما بانو.

تسنیم- ممنون عزیزم.

باز کنارش نشستم و با چشمام شیوا رو جستجو کردم. یه گوشه سالن با باباش جر و بحث می کرد. عمو احمدم با جیمی حرف می زد. فکر کنم قصد داشت دست به سرش کنه. اما پررو تر از این حرفا بود. آخه بی توجه به عمو به شیوا نگاه می کرد و نشست. عمو هم کلافه شد. دوست داشتم برم چشای هیزشو دربیارم. اما نمی شد.

تا وسطای جشن حواسم درگیر جیمی و شیوا بود که مدام جیمی دنبال شیوا بود و شیوا فراری. حتی موقع رقصیدن با تسنیم هم حواسم به شیوا بود. تا موقع شام رقصیدیم. قبل از شام بابا رو پله ایستاد و همه رو به سکوت دعوت کرد.

بابا-دوستان عزیز. از این که زحمت کشیدید و اومدید از همه کمال تشکر رو دارم. همون طور که همه می دونید امشب جشن فارغ التحصیلی آریا جان. اما یه سورپرایزم دارم. امشب می خوام با اجازه دوست چند سالم احمد رضا، نامزدی آریا، و تسنیم جان، دختر دوست عزیزم احمد رو اعلام کنم.

همه به ما نگاه کردن و دست زدن. دوستانم سوت زدن. ماما با جعبه ی حلقه ها اومد و داد دستمون. حلقه ها رو دست هم کردیم و بقیه بهمون تبریک گفتن. بعد بابا همه رو برای شام دعوت کرد. تو سالن شام دنبال شیوا بودم. اما نبود. یهو دلم لرزید. جیمی هم نبود. و علیرضا بابای شیوا... شام تسنیم رو گذاشتم و با عجله رفتم بالا تو سالن. کسی بالا نبود. تو آشپزخونه هم کسی نبود. صدایی از یه اتاق شنیدم. شیوا بود.

شیوا-ولم کن احمق.

صدا اروم بود. با عجله رفتم سمت اتاق و درو باز کردم. پسره ی لجن شیوا رو گوشه ی اتاق محاصره کرده بود و سعی داشت بغلش کنه.

-چه غلطی می کنی مردک؟

با صدای من هردو برگشتن.

جیمی-باز این خرمگس. شیوا بگو بره و گرنه من می دونم و تو.

به شیوا نگاه کردم. چشماش خیس بود. با خشم رفتم سمت جیمی و قبل از این که فرصت کنه با مشت زدم تو شکمش. افتاد زمین. بلندش کردم و دوباره زدمش. بی توجه به التماسای شیوا می زدمش. نفهمیدم کی تسنیم و بابا و عمو احمد اومدن داخل و جدا مون کردن. ولی جیمی بیحال شده بود و پانسمان دست من کاملاً خونی شده بود و خون ازش جاری بود. عمو احمد جیمی رو برد بیرون. بابا گفت:

بابا-چرا دعوا کردی آریا؟

تسنیمم با گریه اومد سمتم. دستمو گرفت و گفت:

تسنیم-چه کار کردی آریا؟ دستتو ببین. مگه نگفتم دعوا نکن؟

یهو با عصبانیت داد زد:

-پس می خواستین بذارم اون خوک کثیف هر بلایی می خواد سر شیوا بیاره؟ نه، هیچ وقت نمی دارم.

ساکت شدن. انگار تازه متوجه حال بد شیوا شدن که روی صندلی افتاده بود و حالش خوب نبود. اون وقت اونا به آبروشون فکر می کردن. تسنیم رفت سمتش.

تسنیم-چی شده شیوا؟ خوبی؟

شیوا با بی حالی سری تکون داد. مگه می شه شیوا بگه بده؟

بابا-تسنیم جان باید آریا و شیوا رو برسونیم بیمارستان. تو همین جا بمون.

تسنیم-نه عمو. منم میام. از نگرانی می میرم. میرم لباس های خودمو شیوا رو بیارم.

تسنیم سریع با لباس عوض کرده اومد و کمک کرد لباس مناسب تن شیوا کرد. بعد بابا همه مونو برد بیمارستان. شیوا فشارش خیلی پایین بود. تا وقتی سرم وصل نکردن و حالش بهتر نشد، واسه دستم نرفتم. خیالم که راحت شد دستمو به دکتر نشون دادم.

دکتر-تو که دیشب بخیه زدی. مگه نگفتم بکس کار نکن؟ می خوای قید دستتو بزنی؟

-دستی که واسه حفظ ناموس کاری نکنه بایدم قطع بشه.

دکتر-این جوری تو پیش میری دفعه دیگه دستی برات نمی مونه. دوتا از بخیه هات پاره شده. نمی شه بخیه زد دوباره. برات پانسمان می کنم. ولی هرروز باید بیای خودم پانسمان رو عوض کنم و زخمتو چک کنم.

تسنیم-خودم میارمش دکتر.

دکتر-همسر شونید؟

تسنیم - بله. نامزدیم.

دکتر - خیلی مراقبتش باشید که باز ه\*و\*س بکس به سرش نزنه.

تسنیم - خیالتون راحت. نمی دارم دیگه حتی از دستش استفاده کنه.

دکتر خندید و گفت:

دکتر - عالی. این طوری حتما از کار نکردن دستش از کار میفته.

این بار منم خندم گرفت. ولی تسنیم هنوز گریه می کرد. پانسما دستم که عوض شد، رفتیم بالای سر شیوا. حالش بهتر بود.

شیوا - بخدا شرمندم. نمی خواستم این طور بشه.

با ناراحتی گفتیم:

- پس چرا باهانش تنها موندی؟ چرا صدا نمی زدی پیام کمکت؟

نگاهشو دزدید و گفت:

شیوا - بابا با حقه منو کشوند و بعد رفت. نمی خواستم با جیغ و داد جشنتونو خراب کنم. داشتم سعی می کردم خودمو نجات بدم.

بعد آرام در حالی که به نا کجا خیر شده بود گفت:

شیوا - می خواستن از این طریق مجبورم کنن.

- تو خیلی احمق شیوا. احمق ترین دختر دنیا. به جشن ارزش پاکی دامن تورو نداره.

ساکت بود و حرف نمی زد. تسنیم که حال منو دید دست شیوا رو گرفت:

تسنیم - آریا راست می گه. جشن ما که دیگه تموم شده بود. چرا این کارو کردی.

با گریه به تسنیم نگاه کرد و گفت:

شیوا- باور کن نمی خواستم این اتفاق بیفته تسنیم. تقصیر بابا بود.  
تسنیم- می دونم عزیزم. فدای سرت. خودتو ناراحت نکن. باز فشارت میفته.  
شیوا- من بهترم. شما برین. مهمونا هنوز نرفتن حتما.  
- ما جایی نمی ریم. دیگه به جشن نمی رسیم. همه با هم می ریم.  
یهو متوجه تسنیم شدم. زیادی داشتیم به شیوا توجه می کردم. بعد دستمو انداختم دور بازوهای تسنیم و گفتم:  
تسنیم- این خاطره ی بد امشبیم تو مراسم اصلیمون تلافی می کنم. بیخشید بانو. جبران می کنم.  
تسنیم لبخند قشنگی زد و گفت:  
تسنیم- واسه امشبیم انقدر خاطره قشنگ برام گذاشتی که این یکی یادم نمی مونه.  
بهش لبخندی زدم.  
- مرسی که درکم می کنی.  
تسنیم- من ازت ممنونم که انقدر مرد بزرگی هستی.  
بعد از تموم شدن سرم شیوا همه با هم رفتیم بیرون. بابا رفته بود. دیروقت بود. منم شیوا و تسنیم رو رسوندم. شیوا زود خداحافظی کرد و رفت. اما تسنیم موند.  
تسنیم- شب خوبی بود.  
و بعد حلقه اش نگاه کرد. منم به حلقه ام نگاه کردم. این یعنی همه چی تموم شده. باید از این به بعد فقط به تسنیم وفادار باشم. دستاشو گرفتم و گفتم:  
- مطمئن باشم به خاطر دعوا ازم دلخور نیستی؟  
تسنیم- عقلتو از دست دادی؟ من باید ازت ممنون باشم که مواظب شیوا بودی.



-تشکر لازم نیست. من درقبال همه هموطنان مسئولم. مطمئنا اگه تو هم بودی، هر مرد ایرانی دیگه ای این کارو می کرد و من واقعا از هموطنانم توقع دارم از ناموسم حمایت کنن. واسه همین خودم همیشه این کارو می کنم.

باید یه جوری موضوع رو نشون می دادم که تسنیم حساس نشه. و واقعا مفیدم بود. بعد از یه خداحافظی طولانی تسنیم رفت و منم رفتم خونه. دستم واقع درد داشت. اما وقتی به بلایی که ممکن بود سر شیوا بیاد فکر می کردم درد یادم می رفت. به جاش قلبم تیر می کشید.

روز بعد تصمیم داشتم برم به چند تا از دوستانم که رستوران و فست فود داشتم سر بزنم و دنبال یه سرآشپز باشم. صبح بعد از صبحانه زدم بیرون و به دوستانم سر زدم و برای سرآشپز سفارش کردم که اگه می تونن برام پیدا کنن. بهتر بود برای هر نوع غذا آشپز مخصوصشو پیدا کنم. برای غذاهای هندی، چینی، ایتالیایی و مکزیکی و ایرانی و فست فود. به نظرم سه تا سرآشپز بهتر از یکی بود. نزدیک ظهر بود که تسنیم باهام تماس گرفت.

تسنیم- کجا هستی آقا؟

-دنبال کارام.

تسنیم- یه اتفاق خوب برام افتاده آریا. خوشحالم.

-چه خوب. منم خوشحال.

تسنیم- تو چرا؟

-چون تو خوشحالی.

تسنیم- مرسی. نمی پرسی اتفاق خوب چیه؟

-منتظرم برام تعریف کنی.

تسنیم- پشت تلفن؟

- طولانیه؟

تسنیم- نه. ولی خبر خوب رو که این طوری نمی دن. درضمن...

- درضمن چی؟

تسنیم- شاید تو دلت واسم تنگ نشه، اما من دلم برات تنگ شده. دوست دارم ببینمت.

لبخند تلخی زدم.

- می خواستم سورپرایزت کنم و بی خبر پیام دنبالت. ولی نداشتی. آماده باش برای شام پیام دنبالت.

- آخ جون. پس زودتر بیا بیش تر باهم باشیم. خدا حافظ.

و سریع قطع کرد. دیدن من انقدر خوشحالش می کرد؟ خوش به حالش که همه چی بر وفق مرادش بود. کاش منم می تونستم به خواسته ی قلبیم برسیم. کاش منم بهونه ای داشتم. هنوز تلفن تو دستم بود که دوباره لرزید و زنگ خورد.

- سلام؟

منشی- سلام آقای بهداد. شناختید؟

بچه پررو. آره انقدر با عشوه حرف میزنی مگه می شه شناسمت؟

- بله خانم.

منشی- خانم رهام گفتن اگه فرصت دارید برای یه کار ضروری بیاید شرکت.

والله ای خدا، کاش آرزوی بزرگتری کرده بودم. البته در حال حاضر بزرگ ترین خواسته ام دیدن شیوا بود.

- الان وقت نهارشون نیست؟

شیوا- گفتن آگه الان میاید منتظر بمونن بعد از اومدن شما برن. قراره برن سر پروژه.  
-الآن میام.

با خوشحالی سوار ماشین شدم و حرکت کردم. پخش رو روشن کردم. آهنگ احساس شیرین بود. واقعا یه حس شیرین داشتم. نمی تونستم توصیفش کنم. فقط شیرینیشو احساس می کردم. با وجود همه فاصله ها واسم شیرین بود. با سرعت خودمو رسوندم شرکت.

منشی- چه نزدیک بودید.

-آره. همین اطراف جایی کار داشتم.

بعد با شیوا تماس گرفت و اطلاع داد اومدم.

منشی- می تونید برید داخل.

-ممنون. فقط بگید احتمالا واسم چیزی نیارن. چیزی میل ندارم.

منشی- چشم.

رفتم داخل. البته بعد از در زدن. شیوا سرش تو کامپیوترش بود. بدون اینکه سرشو بالا بیاره گفت:

شیوا- سلام. بشین.

-سلام.

حتی نگام نکرد. ولی ناراحت نشدم. خب اون که احساسش مثل من نبود. بهش خیره شدم. یه عینک کائوچویی رو چشمش بود. تا حالا ندیده بودم. خیلی بهش می اومد. انگار سنگینی نگاهمو حس کرد. سرشو آورد بالا و غافلگیرم کرد. اما نگاهمو ندزدیدم. عینکشو در آورد گذاشت رو میز و کامل به سمتم چرخید.

شیوا- چیزی شده؟

-نه. چطور؟

شیوا- آخه داری این جوری نگام می کنی.

-خب کار دیگه ای ندارم.

پوزخندی زد و گفت:

شیوا- می دونم. تا من کار رستوران رو تموم نکنم تو علافی.

-دقیقا.

شیوا- برات یه خبر دارم. سه روز ازین وقت گران بهای علافیتو می تونی با یه کار

ارزشمند پر کنی.

-و اون کار ارزشمند چیه؟

شیوا- امروز یه ایمیل از کمیته ی داوران مسابقه برام اومده. یه همایش هست توی

آکسفورد. هفته ی دیگه. باید مهندس پروژه و معمار و کارفرما شرکت کنن و توضیحات

کاملی درباره طرح بدن.

-یعنی کیا؟

شیوا- من، ریچارد ویلسون و تو.

-چه خوب. یعنی عالیه.

شیوا- می شه بگی چیش عالیه؟ من این جا کلی کار دارم و تو به این اتفاق برنامه

ریزی نشده می گی عالی؟

-خب تو کار داری. من که ندارم.

خندید.

شیوا-آره دیگه. کور از خدا چی می خواد دو چشم بینا.  
 کاش می فهمیدی چقدر خوشحالم که قراره باهات همسفر بشم.  
 شیوا-راستی هزینه ی رفت و برگشت و اقامتت به عهده ماست.  
 -ممنون. ولی استطاعتشو دارم.  
 شیوا-هر حرف رو یه بار فقط تکرار می کنم. تعارف ایرانی نکن.  
 باز چه خشک شده بود. در زدن و منشی اومد داخل.  
 منشی-خانم مهندس آقای رهام غذا سفارش داده بودن. وقتی فهمیدن مهمون دارین  
 دوتا فرستادن.  
 شیوا نگاهی به من کرد و گفت:  
 شیوا-عمو رفت؟  
 منشی-بله.  
 شیوا-خب شاید آقای بهداد غذا خورده باشن.  
 دوس نداری بامن غذا بخوری؟ عمرا اگه این فرصت رو از دست بدم. اگه تو قصد  
 داری منو تو رودروایستی قرار بدی، من پررو تر می شم.  
 -نه. نخوردم. اتفاقا مامان هم خونه نبود. ناراحت بودم قراره تنها غذا بخورم.  
 به فارسی گفت:  
 شیوا-چرا تنها؟ نامزدتم تنها بود. با هم می خوردین.  
 با حرص نگاهش کردم. اما جوابی ندادم و به منشی گفتم:  
 -بگید بیارن نهارو.

منشی - چشم.

و رفت.

شیوا - فراموش کردی اون منشی منه؟ درسته دوماه عمویی، ولی هنوز این جا کاره ای نیستی.

- ولی می شم. عمو دیگه کم کم باید باز نشسته بشه.

شیوا - و چرا تو باید این جا کار کنی؟ یادمه قبلا می گفتی علاقه ای به این کار نداری؟  
با حرص برای تلافی حرفاش گفتم:

- چون نمی خوام همسر عزیزم به خاطر کارای این جا خسته بشه حاضریم این کارو برخلاف میلم انجام بدم.

قبل از این که شیوا فرصت کنه حرفی بزنه ابدارچی اومد و نتونست چیزی بگه. فقط با یه حالت خاصی نگام کرد. دوست داشتم خودمو گول بزنم که حسادته، ولی شباهتی به حسادت نداشت. ابدارچی که رفت در ظرفو باز کردم. در ظرف شیوا رو هم باز کردم.

- بفرمایید خانم مهندس. سرد می شه

شیوا - شما بفرمایید. میل ندارم.

- این طوری که نمی شه. از گلوم پایین نمیره.

شیوا - نوشابه هست. هولش بده بره.

- انقدر برات سخته من این جا غذا بخورم؟

حرفی نزد و فقط نگام کرد. این بار با ناراحتی بلند شدم.

- باشه. من میرم. تنهایی همه شو بخور تا بترکی.

پشتمو کردم برم که خندید. برگشتم نگاش کرد. بلند شد و اومد جلوم.

شیوا-قانعم کردی. بشین بخور. نمی خوام بترکم. کارای مهم تری دارم.

منم خندیدم و هردو نشستیم. هنوزم مغرور بود. حس شیرینی که بهش پیدا کرده بودم باعث شده بود فراموش کنم غروری هم دارم. اما اون هنوز سرسختانه پشت دیوار غرورش سنگرشو حفظ کرده بود. هردو مشغول خوردن شدیم که چشمم به دستش افتاد که جای یه زخم بود. جای سوزن سرم کبود شده بود.

-دستت کبود شده. دردم داره؟

شیوا-این دست دیگه حسابی داغون شده. باید از خیرش بگذرم.

-دیشب دیگه اذیت نشدی؟ حالت بد نشد؟

پوزخندی زد و گفت:

شیوا-نه تا صبح خوب خوابیدم.

-پس چرا این جوری می گی؟

شیوا-چطوری گفتم؟

-هیچی ولش کن.

مشغول خوردن شدم. کمی بعد گفت:

شیوا-تو چی؟ دستت خوبه؟ برای تعویض پانسمان رفتی؟

خندیدم و گفتم:

-چه عجب یادت افتاد. خوبه دستم. الان که حالشو پرسیدی داره بال درمیاره. واسه یه

پانسمان برم بیمارستان؟

شیوا-لازمه که بری.

شیوا- این دکترا از این راه پول درمیارن. باید چنین حرفایی بزنی. امثال من که نباید باور کنن. خودم عوض می کنم.

شیوا- باید به تسنیم بگم ببرت؟

-نه. وقتی نخوام کاریو انجام بدم تسنیم نمی تونه مجبورم کنه.

دیگه حرفی نزد.

بعد از غذا بلند شد و کیفشو برداشت.

شیوا- می خوام برم رستوران. میای؟ وسیله رسیده باید تحویل بگیرم.

از خدام بود.

-آره میام.

دنبالش رفتم بیرون. به منشی گفتم بگه یکی اتاقشو تمیز کنه و رفتیم پارکینگ.

شیوا- با ماشین من بریم.

-من ماشین دارم. با ماشین من بریم. بیرونه.

شیوا- نه. با ماشین من بریم. نمی خوام دینی به گردنم باشه.

اه، مسخره ی لوس. این غرورت برام قشنگه.

-پس یادت باشه چند بار باید این کارو بکنی چون یه بار نبوده.

شیوا- چندبار تو با یه بار من جبران می شه.

سوار شدم و گفتم؟

-چطور؟



شیوا- ماشین من قیمتش چند برابر ماشین توئه. سعی کن لذت ببری. همیشه سوار چنین ماشینی نمی شی.

با حرص نگاش کردم. داشت دارایی شو تو سرم می زد؟ از خودراضی!

- فکر نکن توانایی خرید چنین ماشینی ندارم. خودم نخواستم.

شیوا- باشه باور کردم.

- یعنی چی؟ باید باور کنی.

شیوا- مگه من چی گفتم؟ آدم واسه دروغ انقدر اصرار می کنه.

- تو گند اخلاق ترین دختری هستی که می شناسم.

شیوا- تو هم گند اخلاق ترین پسر هستی که می شناسم. و البته یه دروغگو.

عصبانی شدم و با صدای بلند گفتم:

- همین جا نگه دار اصلا. می خوام پیاده شدم.

یهو زد رو ترمز. با سر رفتم تو شیشه. کمربندمو آخه نبسته بودم. به اطراف نگاه

کردم. تو اتوبان بود. اصلا چرا این جا بود؟

- چه کار می کنی روانی؟

شیوا- مگه نمی خواستی پیاده شی؟

باز حرصمو درآورد. نمی خواستم پیاده شم. مطمئنا این جا تا کسی پیدا نمی کردم. و مهم

تر این که یه فرصت برای بودن باهاشو از دست می دادم. اما غرورم می گفت پیاده

شم. نه، نباید به حرف غرورم می کردم. مطمئنم ولم می کرد و می رفت. پس داد زدم:

- تو وظیفته منو به مقصدم برسونی.

شیوا- من وظیفه ای ندارم. می تونم همین جا بندازمت پایین. پس اگه می خوای این وسط پیاده نمونی، ساکت باش و انقدر حرف بیخود نزن.

و حرکت کرد. دیگه خیلی حرصمو درآورده بود. اگه مثل قبل بودم حتما یه بلایی سرش می اوردم. اما فقط ساکت شدم و چیزی نگفتم. کمی که رفت دیدم با تعجب هی نگام می کنه.

-چیه؟

شیوا- واقعا خودتی؟ منتظر یه دعوای دیگه بودم.

-حوصله تو ندارم.

شیوا- خوبه. دیگه داری می شی مرد خونواده.

-جدی؟ می پسندی تو بردار؟

پوزخندی زد و گفت:

شیوا- کیو؟ تورو؟ عمرا اگه من انقدر بنجل پسند باشم.

-دیگه داری زیادی حرصمو درمیاری. اگه ادامه بدی...

ادامه ندادم. آخه ادامه هم می دادم کاری نمی کردم. ولی یهو سرعتشو کم کرد. نزدیک بود بخورم به شیشه.

-اه درست برون دیگه.

شیوا- آخه می خوام حرفامو ادامه بدم. گفتم شاید ه\*و\*س کردی این بار پیاده بشی.

آخه چرا من باید به خاطر این دختره ی سرتق کسی مثل تسنیم روپس بزنم؟ مگر این که روانی باشم. یه جا ایستاد. از فکر بیرون اومدم. بیمارستان بود.

-چرا اومدی این جا؟ حالت بده؟

شیوا-آره بیا پایین.

-من نمیام. خودت برو.

شیوا-ماشینم گرونه. می ترسم با تو تنهاتش بذارم.

با حرص پیاده شدمو درشو محکم کوبیدم.

شیوا-در طویله که نیست.

-در طویله رو باید با احترام بست. حیون توش محترمه.

در حالی که با ریموت درو بست و راه افتاد گفت:

شیوا-نصیحت خوبی بود. یادم نمیره در ماشینتو با احترام ببندم.

دیگه نمی دونستم چی بهش بگم. دنبالش رفتمو با حرص گفتم:

-خیلی زبونت درازه. باید نیم مترشو خودم کوتاه کنم.

خندید و گفت:

شیوا-اشکال نداره. با دومتر باقی موندشم می تونم جواب تو یکی رو بدم.

واقعا کم آوردم. بهترین راه سکوت بود. اصلا کاش باهاش نمی اومدم. خیلی عصبانیم کرده بود. امروز از اون روزایی بود که شیوا خودشه. وارد اورژانس شدیم. به آب سرد کن که رسیدیم ایستادمو یه لیوان آب خوردم تا خنک شم. سرم داغ کرده بود. رو نیمکت نشستم. شیوا که رفته بود وقتی دید دنبالش نیستم برگشت.

شیوا-بیا دیگه.

-نترس. ماشینت که این جا نیست.

شیوا-بیا. می ترسم بری خطش بندازی. جلو چشمم باشی بهتره.

-نمیرم. برو سریعتر کارتو کن. باید برم. با تسنیم قرار دارم.

با این که می دونم برایش مهم نبود اما حس می کردم اسم تسنیم ناراحتش می کنه. ولی خیلی عادی لبخند زد و گفت:

شیوا- پس بیا تا زود کارمون تموم شه بریم. دکتر منتظرته.

-منتظر من؟

شیوا- آره دیگه.

-واسه چی

شیوا- آوردم نشونت بدم ببینم چرا انقدر مخت معیوبه.

با حرص پا شدمو غریدم:

-شیواااااا...

خندید و گفت:

شیوا- دیوونه می خواد پانسماں دستتو عوض کنه. فکر می کردم باهوش تر ازین حرفایی.

یهو همه خشمم ته کشید و اروم شدم. حتی تسنیم حرفی از دستم نزده بود. اصلا انتظارشو نداشتم شیوا کسی باشه که به دست من فکر کنه. بی حرف دنبالش رفتم. در تمام مدتی که دکتر دستمو ضد عفونی می کرد و پانسماں می کرد شیوا کنارم بود و من نگاهش می کردم. این دختر در عین سرسختی و غرورش خیلی هم مهربون بود. گرچه سعی می کرد هر نوع نرمشی رو تو پوسته ی غرورش پنهون کنه. اما با تمام وجود لطافت ذاتیشو حس می کردم. مطمئنم شیوا بر خلاف ظاهر سردش خیلی بیشتر از تسنیم عاشق پیشه، عاطفی و با محبته. بودن در کنارش آرزوم بود. بعد از تموم شدن کارم رفتیم سوار ماشین شدیم. هیچ کدوم حرفی برای گفتن نداشتیم. وقتی حرکت

کرد یه ترانه گذاشت. خیلی قشنگ بود. خیلی جدید نبود اما واقعا به دلم نشست به  
خصوص یه تیکش که میگفت:

بازم هیچ راهی به مقصد نرسید /

من هزار و یکشنبه معظلم /

تا ته جاده ی دنیا رفتمو /

بازم انگار سر جای اولم /

چرا دنیا با تموم وسعتش /

مرهمی برای درد من نداشت /

پای هرچی که دویدم آخرش /

حسرت داشتنشو تو دلم گذاشت /

احساساتم از شنیدن آهنگ تحریک شده بود. همه ی آهنگ خیلی به حال من خورد.

سر رو شونه های سنگ روزگار /

قد این فاصله هق هق می کنم /

دارم از ثانیه ها سیر می شم /

دارم از دوری تو دق می کنم /

پشت خنده های مصنوعی من /

دل به این بغض گلو شکن بده /

روزگار سردمو ورق بزن /

دست مهر بونتو به من بده /

گم شدم توی شبی که خودمم /

شبی که حتی یه فانوس نداره /

منو با خودت ببر به روشنی /

آخه هیچ کی مثل تو منو دوست نداره /

هی لک زده دلم واسه یه هم زبون /

شیشه ی دل همه سنگ شده /

میدونی دلیل گریه هام چیه /

آی خدا دلم واست تنگ شده /

وقتی به این جا رسید به شیوا نگاه کردم. داشت باهاش زمزمه می کرد. یه لحظه  
چونش لرزید. فکر کردم گریه می کنه. اما گریه نکرد. کاش حرف دلش بود و می  
تونستم آرومش کنم. ببرمش به روشنی.

-شیوا؟

حرف نزد. فقط سرشو تکون داد. مطمئنم بغض گلوشو گرفته بود. این آهنگ حرف دلش  
بود؟ مطمئنم که بود. واقعا خیلی تو زندگیش پستی و بلندی دیده بود. آخه روی ریپیت  
بود. یعنی زیاد گوش می داد. و وقتی دوباره تکرار شد عوضش کرد. این یعنی حسابی  
بهمش ریخته بود که نمی خواست تکرار بشه.

-ممنون شیوا. فکر نمی کنم حتی مامانم یادش بود که مجبورم کنه برم واسه  
پانسمان.

لبخند کم رنگی زد و زیر لب گفت:

شیوا-همه هنوز درگیری ها و خستگی دیشب تو تنشونه.

- حتی تسنیم؟

شیوا- آره. اون که از همه خسته تره. تازه تو که حضوری ندیدیش.

- حالا شب می بینمش که! مطمئنم یادش نیست.

شیوا- و من مطمئنم هست.

- آگه نبود؟

شیوا- حاضرم شرط بندم.

- سرچی؟

شیوا- هرچی تو بگی.

- و قول مردونه می دی که یادآوری نکنی؟

شیوا- آره.

- قبول. من خواسته ام رو بعد از این که بردم میگم. تو هم آگه بردی هرچی بگی قبول می کنم.

شیوا- باشه. قبول.

مطمئن بودم تسنیم حواسش نیست. آخه خودمم حواسم نبود. فقط درد گرفتنش وجود زخمی یادآوری می کرد. شیوا باری که رسیده رو بعد از چک کردن تحویل گرفت. هرچی اصرار کردم تو چک کردن کمکش کنم قبول نکرد.

شیوا- این وظیفه ی منه. باید مسئولیت کاری رو که قبول کردم به آخر برسونم.

اما پا به پاش همه رو چک کردم. رسید ها رو امضا کرد و دستور تخلیه و انبار داد. بعد برگشتیم شرکت. منم بعد از خداحافظی ماشینمو برداشتمو و رفتم. بودن با شیوا گرچه خیلی عصبانیم می کرد اما از بهترین لحظاتم بود. کاش این درمورد ما صادق بود که :

اگر با من نبودش هیچ میلی / چرا جام مرا بشکست لیلی

اما این لیلی مرض داشت که جاممو می شکست. چشم دیدن جام تو دست منو نداشت. وگرنه از احساس خبری نبود. خواستم برم خونه که تسنیم زنگ زد و گفت حاضره. از حالا؟ ولی مجبور بودم برم. پس دور زدم و رفتم خونشون دنبالش. سریع اومد بیرون و نشست تو ماشین. سر و وضع مرتبش با آرایش ملیحی که داشت می گفت خیلی وقته حاضر شده. کمی دور زدیم بعد رفتیم یه پارک و قدم زدیم.

تسنیم- نمی پرسی خبر مهمم چیه؟

- فراموشم شده بود. معذرت می خوام.

تسنیم- ایرادی نداره. من که یادم نرفته.

- خب منتظرم بانو. بفرمایید.

تسنیم- من یه مقاله داده بودم و مقاله واسه شرکت تو همایش قبول شده. دعوت نامه واسه شرکت در همایش برام فرستادن. هفته ی آینده. تو هم میای؟

- اولاً تبریک می گم. دوما چرا نیام؟ میام تا شاهد افتخارات همسر آیندم باشم. فقط یه چیزی. موضوع مسابقه ی معماری رو که می دونی؟

تسنیم- همون که شیوا طرح تورو داده؟

- آره همون. واسه هفته آینده برای مرحله اولش باید کارفرما، مهندس و معمارش بریم آکسفورد. تو هم می تونی همراهمون بیای؟

نمی شد که ازش نخوام. امیدوار بودم قبول نکنه. ولی ذوق زده گفتم:

تسنیم- آخ جون. حتما میام. اولین مسافرت مون آکسفورد

- پس من فردا برات بلیط بگیرم.



تسنیم - چه روزیه دقیقا؟

- نمی دونم. باید از شیوا پرسیم.

تسنیم - شب که رفتیم از ش پرسیم. امیدوارم باز خواب نباشه.

بعد از کمی قدم زدن رفتیم و شام خوردیم. اصلا حواسش به دستم نبود. من هم بیشتر سعی می کردم پنهانش کنم که یادش نیاد. شام رو که خوردیم تازه نه شب شده بود. دیر از رستوران بیرون اومده بودیم.

- خب کجا بریم؟

انتظار داشتم بگه خونه.

تسنیم - یکم قدم بزنییم؟ زیاد غذا خوردم.

با این که خسته بودم مخالفت نکردم. نیم ساعتی هم قدم زدیم و حرف زدیم. بعد سوار ماشین شدیم و حرکت کردم.

تسنیم - می دونم خسته بودی. ولی دلم نمیاد ازت جدا بشم.

لبخندی زدم. فکر لعنتیم باز رفت سراغ شیوا که من دلم نمی خواست از ش جدا شم ولی اون همیشه زود سر و ته هر ملاقاتی رو هم میاورد که جدا شیم. دوست نداشتم تسنیم هم حس کنه می خوام سر و ته ملاقتمونو یه جوری هم بیارم تموم شه.

- یه مرد وقتی میاد پیش همسرش باید خستگی کار و تنش های بیرون رو از خودش جدا کنه و کنار همسرش به آرامش بسه. تا هر موقع تو بخوای باهات می مونم. کجا بریم؟

حرفام از ته دل بود ولی فعلا این حس رو نسبت به تسنیم نداشتم و همین موضوع دچار عذاب وجدانم می کرد. به هر حال یه روزی این حس شیرینم به شیوا رو باید فراموش می کردم و تسنیم می شد همسر شرعی و قانونیم. واسه همین باید بهترین

خاطرات رو از دوران نامزدیمون برایش می ساختم. نباید حسادت و حساسیت رو تو وجودش تحریک می کردم. تسنیم فقط لبخندی زد و گفت:

تسنیم- حرفات خیلی قشنگه. آرزوم اینه که همیشه همین حرفا رو بزنی و البته بهش عمل هم کنی.

-تموم سعی ام رو می کنم.

تسنیم- بریم خونه. دیگه باید استراحت کنی.

رفتم سمت خونشون. وقتی پیاده شد گفت:

تسنیم- آریا بیا خونه. هم یه قهوه بخور و هم تاریخ همایش رو از شیوا پرس.

الآن وقت خوبی بود واسه این که جلوی خود شیوا بهش نشون بدم شرط رو باخته. پس پیاده شدم. با هم رفتیم داخل.

تسنیم- بابا، شیوا، آریا این جاست.

عمو احمد از اتاقش اومد بیرون. سلام و احوالپرسی گرمی کردیم. ولی شیوا نیومد.

تسنیم- بابا شیوا خوابه؟

عمو- فکر نکنم. تازه ده دقیقه قبل رفت اتاقش.

نامرد. پس چرا نیومد؟ خوبه تسنیم صدایش کرد. تسنیم رفت اتاقش تا صدایش کنه. چند

دقیقه بعد باهم اومدن بیرون تو سالن. تسنیم رفت آشپزخونه و داد زد:

تسنیم- کسی قهوه یا چای می خوره؟

عمو- برای منم بیار. شیوا می خوری؟

سری تگون داد و عمو گفت برای شیوا هم بیاره. بازم سرش تو گوشیش بود. اون گوشش چی داشت؟ مطمئنم کتاب نمی خوند آخه مدام چیزایی می نوشت. پیام می داد؟ این همه؟ به کی آخه؟

عمو- شیوا می گفت قراره برین آکسفورد؟

-بله. اگه شما اجازه بدین تسنیم هم تصمیم داره باهامون بیاد.

نگفتم دوست دارم باهام بیاد، طوری گفتم که شیوا بفهمه بیش تر خواسته ی تسنیمه. ولی شیوا اصلا به این چیزا اهمیت نمی داد. حتی سرشم بلند نکرد. اصلا شک دارم متوجه بحث ما شده باشه. شایدم داشت وانمود می کرد. دوست داشتیم این طوری فکر کنم که براش مهمه.

عمو- اشکالی نداره بیاد. تازه شیوا هم هست. این طوری می تونید گردش هم برید. شیوا خیلی وقته برای تفریح جایی نرفته.

شیوا یه لحظه سرشو بلند کرد و نگاهی به من کرد. ولی بی هیچ حرفی دوباره مشغول کارش شد. اینم گاهی سیم هاش قاطی می کرد! تسنیم با یه سینی قهوه اومد. به باباش و شیوا تعارف کرد و بعد خودش کنارم نشست و هم برای من گذاشت و هم برای خودش. عمو احمد بالبخند به کارای تسنیم نگاه می کرد. بعد با یه لحن خاصی که نشون می داد داره خاطراتشو مرور می کنه گفت:

عمو- تسنیم به مامانش رفته. عاشق پیشه اس و یه زندگی گرم و خوب برای شوهرش فراهم می کنه. مامانش هم همین طور بود. همه جوره شرایط رفاه رو واسم فراهم می کرد که از بودن تو خونه لذت ببرم.

شیوا گوشیشو گذاشت رو میز و فنجونسو برداشت و تکیه داد. پاهاشو رو هم انداخت و قهوه ی داغ رو یواش یواش می چشید و می خورد. مارو هم زیر نظر داشت. اما بازم چهره اش بی تفاوت بود. من همش با هر حرفی به شیوا نگاه می کردم و امیدوار بودم

عکس العملی نشون بده تا بفهمم حسم به این دختر یک طرفه نیست. اما دریغ از کوچک ترین عملی. همش بی اعتنایی و بی تفاوتی بود. یه چند لحظه ای همه سکوت کردیم و عمو تو خاطراتش بود که تسنیم سکوت رو شکست:

تسنیم- شیوا تاریخ رفتنتون کیه؟

شیوا- بیستم همین ماه.

تسنیم با حال گرفته گفت:

تسنیم- بیستم؟ اما من بیستم نمی تونم جایی برم.

و با ناامیدی به من خیره شد.

تو یه شرایط بدی بودم. دوست داشتم یه جوری تسنیم رو از ناراحتی دربیارم اما زبونم جلو شیوا هم قفل شده بود. بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم آروم طوری که زیاد واضح نباشه به تسنیم گفتم:

-خب من نمیرم.

تسنیم- نه، تو باید بری. حالا دوزخ که بیش تر نیست.

-ناراحت نمی شی من تو کنفرانست نباشم؟

تسنیم- می شم. ولی کار تو هم مهمه. نمی شه نری.

-خوشحالی تو مهم تره.

تسنیم- وقتی تو اون مسابقه ببرین بیش تر خوشحال می شم. شیوا خیلی زحمت کشیده.

شیوا لبخندی به تسنیم زد و فنجونسو گذاشت.

شیوا- مرسی تسنیم. مثل همیشه قهوه ات خوش مزه بود.

تسنیم-نوش جونت.

نگاه شیوا رو متوجه ی دستم دیدم.

شیوا-دستتون چطوره؟

تو جمع چه رسمی حرف می زد. گفتم:

-ظهر رفته بودم بیمارستان واسه پانسمانم.

شیوا یه ابروشو انداخت بالا و با لبخند نگام کرد. با نگاهش می گفت آره جون عمت. نمی بردمت به زور که نمی رفتی. یه لحظه از یاد جرو بحثمون لبخند رو لب منم نشست. ولی تسنیم یهو آهی کشید و گفت:

تسنیم-راستی آریا انقدر حرف زدم فراموش کردم بپرسم دستت چطوره. وای خدا چقدر من بی حواسم.

عمو خندید و گفت:

عمو-انگار تعریفام از تو زیادم درست نبود.

تسنیم سرشو انداخت پایین و گفت:

تسنیم-خب باور کنید فراموش کردم.

با پیروزی به شیوا نگاه کردم. سری به معنی فهمیدن تکون داد. برای در آوردن تسنیم از اون حال گفتم:

-چیزی نشده حالا. خودتو ناراحت نکن. یه زخم کوچیک که این حرفا رو نداره.

بعد شیوا هم سعی کرد حرف رو عوض کنه تا تسنیم انقدر خودشو سرزنش نکنه.

شیوا-تسنیم مقاله ات راجع به چی بود؟

تسنیم-افسردگی کودکان.

شیوا- متن مقاله ی برگزیده رو تو سایت زده بودن. امروز خلاصشو خوندم. خیلی روش کار کرده بودی. واقعا باید مقام می آوردی وگرنه بی انصافی بود.

تسنیم- تو واقعا خوندیش؟ فکر نمی کردم به این چیزا علاقمند باشی.

شیوا- می خواستم ببینم تاریخ همایشت اگه با زمان رفتن ما یکی نیست برای تو هم بلیط بگیرم. بعد یه تیکه از مقاله رو دیدم برام جذاب بود رفتم خلاصشو خوندم.

تسنیم- حالا چرا همه همایشا تو یه روزه؟

شیوا- نمی دونم.

بعد از نوشیدن قهوه ام بلند شدمو خدا حافظی کردم. تسنیم تا جلوی در سالن همراهیم کرد ولی اجازه ندادم تا بیرون بیاد.

تسنیم- مواظب خودت باش.

- تو هم همین طور. خوب بخوابی.

تا وقتی از در باغ خارج شدم ایستاده بود و نگام می کرد. برایش دستی تکون دادمو رفتم بیرون. وقتی رفتم خونه مامان منتظرم بود. سلام کردم و کنارشو نشستم.

مامان- تسنیم چطور بود؟

- خوب بود.

با تردید نگام کرد و گفت:

مامان- با تسنیم بودی؟

- آره. چرا شک دارین؟

مامان- شک ندارم. فقط پرسیدم.

بعد کمی سکوت کرد. انگار برای گفتن حرفش کمی تردید داشت. بالاخره خودشو راضی کرد که بگه و گفت:

مامان - آریا، قبل از نامزدی مخالفت می کردی. دلیلت چی بود؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- حالا یادتون اومده دلیلشو پرسین؟

مامان کمی عصبی شد و گفت:

مامان - همون موقع هم پرسیدم درست جواب ندادی.

- چون دلایل من شما رو قانع نمی کرد.

مامان - پس مطمئنا انقدر اهمیت نداره که نتونی بخاطر اون دلایل با تسنیم بمونی.

حرفی نزدم. نمی دونم چی می شه. ولی تصمیم ندارم به خاطر حماقت خودمو اشتباه والدینم زندگی تسنیم رو خراب کنم.

مامان - جواب ندادی.

- اگرچه دلایلم برای خودم کاملا ارزشمند اما هیچ وقت زندگی تسنیم رو خراب نمی کنم. اون گناهی نداره که با هزار امید وارد زندگی من شده.

مامان - دقیقا همینو می خواستم ازت بشنوم. حالا که دیگه نامزد شدین بهتره گذشته رو فراموش کنیو به فکر خوشبخت کردن تسنیم باشی.

چقدر مامان خودخواه شده بود. فقط چشم گفتم و شب بخیر گفتم و به اتاقم رفتم. قسم می خورم که هیچ وقت بچه هامو مجبور به ازدواج با کسی نکنم.

تمام هفته رو دنبال کارام بودم و چندجا هم آگهی استخدام زدم. دو روز قبل از رفتن به آکسفورد موبایلم زنگ خورد. از دیدن اسم شیوا تعجب کردم. هیچ وقت خودش بهم زنگ نمی زد. این اولین بار بود.

-سلام.

شیوا-سلام. خوبی؟

-ممنون. به لطف شما خیلی خوبم.

شیوا-زنگ زدم برای نهار دعوت کنم.

تعجب کردم. خواب بود یا بیدار بودم؟

-ناهار؟ به چه مناسبتی؟

شیوا-آدرسو برات می فرستم. بیای می فهمی.

مغرور. حتی نپرسید کاری دارم یا نه. می تونم برم یا نه. البته ترسیدم ناز کنم پشیمون شه.

-چه ساعتی؟

شیوا-ساعت یک. بای.

و قطع کرد. یه بارم که زنگ زد انگار به نوکرش زنگ زده بود. اس ام اس آدرس برام اومد. ساعت دوازده بود. خونه بودم. کمی سرمو گرم کردم و نیم ساعت بعد راه افتادم. ساعت یک رسیدم. رفتم داخل. شیوا اومده بود. رفتم و سلام کردم.

شیوا-سلام. دیر کردی. گفتم نمیای.

درحالی که می نشستم به ساعت نگاه کردم. یک و سه دقیقه بود. آن تایم تر از این؟

-من که تاخیر نداشتم. دنبال بهونه ای؟



شیوا- تو از من بی کار تری. انتظار داشتم قبل از من این جا باشی. بخصوص که به خاطر کار تو این جاییم.

یه ابرومو بالا انداختمو با حرص نگاش کردم.

-اون وقت می شه بفرمایید من از کجا باید می فهمیدم به خاطر من این جاییم؟ پشت تلفن که درست حرفی نزدی. غیب گویی می کردم؟ در ضمن تو گفتی ساعت یک، منم یک این جا ...

حرفم تموم نشده بود که گارسون اومد و غذا چید رو میز. با دهان باز به شیوا نگاه کردم. به جای منم سفارش داده بود و حتی نظرمو نپرسیده بود. پاستا سفارش داده بود. گارسون که رفت گفتم:

-همیشه به جای دیگران تصمیم می گیری؟

شیوا- دیر کردی. منم وقت زیادی نداشتم که منتظر باشم تو بیای. سفارش دادم تا بررسی وقتم از دست نره.

با حرص گفتم:

-نکنه رئیس جمهوری و خبر نداشتم؟ چنان وقت وقت می کنی انگار الان همه کارای مهم مملکت روی دوش توئه.

خیلی خونسرد سسشو برداشت و روی پاستاش ریخت و کمی خورد. من هنوز نگاش می کردم.

شیوا- اگه امثال تو به وقت دیگران اهمیت بدن کارای مملکت درست پیش میره

-آهان نمی دونستم فقط من یه نفر چوب لای چرخ کارای مملکت گذاشتم که اوضاعش این شده. ببخشید سرکار خانم.

شیوا- این ببخشید رو باید به مملکت بگی.

چقدر رو داشت. با یه لبخند داشت غذاشو می خورد. فقط حرصمو در می آورد.

شیوا- بخور سرد شد.

-من دوست ندارم.

شیوا- می تونی به خرج خودت یه غذا سفارش بدی.

-تو دعوتم کردی.

شیوا- پس چیزی که میزبانان سفارش داده بخور.

-تو وحشتناک ترین میزبانی.

و با حرص سسّم رو برداشتم و ریختم رو غدام. اولین لقمه رو که خوردم، سوختم. چقدر تند بود. سریع کمی آب خوردم.

-اه، چرا تنده؟

شیوا- می خواستی زودتر بیای تا بتونی به سلیقه خودت سفارش بدی.

دیگه اشکم داشت در می اومد. بی شتر خون سردیش عذابم می داد. چنگالمو گذاشتم تو ظرف و هولش دادم عقب.

-لعنتی نمی خوام یه لقمه مهمونم کنی این بازیای چیه در آوردی؟ حرفتو بزن. میرم خونه غذا می خورم.

این بار با صدای بلند خندید. تا حالا این جور ندیده بودمش.

شیوا- دیشب شام نخوردم. خیلی گرسنه بودم. این جا پاستاهاش کمه. دوتا واسه خودم سفارش دادم. تو دچار سوء تفاهم شدی. هر چی می خوام واسه خودت سفارش بده.

راست می گفت. پاستاش کوچیک تر از جاهای دیگه بود. اخم کردم و گفتم:

-پس مرض داری بی خودی حرصم می دی؟

شیوا- نمی دونستم شکمت انقدر برات مهمه

-شکم مهم نیست. تو خیلی خودپسندانه برخورد می کنی.

شیوا- خودپسندانه؟ درستش این بود که همون کاری که گفتم رو انجام می دادم. فقط به خاطر این که گفتم دیر کردی شاید نمی خوام بیای سفارش ندادم. این جا به خاطر پاستاهاش معروف بود.

بعد گارسون رو صدا زد تا غذا سفارش بدم. دیگه داشتم منفجر می شدم.

-فقط یه بار دیگه بگی دیر اومدم بلند می شم میرم.

از این که حرصمو درآورده بود می خندید. پاستا با سس معمولی سفارش دادم بینم پاستاهاش چطوره. وقتی غذامو آوردن شیوا اون پرسى که من سس زده بودمم برداشت و شروع به خوردن کرد.

-همیشه انقدر زیاد می خوری؟ چرا انقدر لاغری؟

شیوا- اولاً مگه دارم از سهم تو می خورم؟ مال خودمه، دوست دارم بخورم. دوما، من فعالیت زیاد. مثل جنابعالی تن پرور نیستم.

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

-بفرمایید. بخورید. اصلاً مال منم بخور.

یهو نگام کرد. فهمیدم چی گفتم. بجون خودم منظوری نداشتم. سریع به غذا اشاره کردم.

-اینو می گم.

دوباره به خوردن ادامه داد. دیگه تا آخر غذا هیچ کدوم حرفی نزدیم. وقتی به سوتی ای که دادم فکر می کردم گر می گرفتم. چرا فکر نکرده یه چیزی پروندم؟ تقصیر خودش بود. خیلی رو مخم ویراژ می ده. غذا که تموم شد تکیه داد و گفت:

شیوا- غذات تموم شد؟ صحبت کنم؟

- نیست از اول ساکت بودی! حالا از منم اجازه صحبت می خواد.

شیوا- اجازه؟ واقعا فکر کردی اجازه گرفتم؟

- نه. آخه ادبی توی وجودت سراغ ندارم که بخوای اجازه بگیری.

شیوا- های، درست صحبت کن.

- درست به چی می گی؟

شیوا- ببین انقدر وقت منو نگیر. دیر اومدی داری...

چنان با خشم نگاهش کردم که یهو بلند خندید.

شیوا- ببخشید. حواسم نبود نباید یادآوری کنم که دیر اومدی.

این بار دیگه منم خنده ام گرفت.

- عجب رویی داری تو دختر.

شیوا- بالاخره خندیدی! بی خیال. جدی باشیم. آگهی جلوی درو دیدی؟

- کدوم آگهی؟

شیوا- چشمات سالم؟ اون تابلوی بزرگ رو ندیدی؟

- دقت نکردم چیه. گفتم حتما اسم غذاهاشه.

شیوا- واقعا که! نوشته بود این جا رو واگذار می کنه.

-خب. که چی؟ بخرمش؟

شیوا- نه. من خیلی وقته مشتری این جام. صاحب رستوران به مشکل برخوردده به پول این جا نیاز داره. ولی خودش سرآشپز این جاست. غذاهاش ایتالیاییه و غذاهای مرسوم تو انگلیس رو خوب بلده.

به طعم پاستا فکر کردم. خوشمزه بود واقعا. رستوران هم شلوغ بود. معلوم بود غذاهاش مشتری زیادی داره.

شیوا- متوجه منظورم شدی؟

-دقیق نه.

شیوا- تو دنبال سرآشپز نیستی؟

راست می گفت. با این مشتری هایی که این جا داره و سابقه اش تو رستوران خودش واقعا به درد من می خورد.

-راست می گی. حالا قبول می کنه؟

شیوا- قبل از این که به تو بگم باهات حرف زدم. گفت بعد از فروش این جا باید دنبال کار بگرده. البته بهش نگفتم کار براش سراغ دارم. ترجیح دادم خودت بهش پیشنهاد بدی اگه خواستی.

-حتما می خوام. کی حرف بزنی باهات؟

شیوا- الان که سرش شلوغه. می بینی که! سرآشپزم خودشو پسرش هستن. بهتره وقتی خلوت بود بیای. اینم که سفارشا رو می ده به گارسون پسرشه. پسرشم آشپز ماهریه. این جا که فروخته بشه سه تا شون بیکار می شن. میتونی به سه تاشون پیشنهاد بدی.

-اگه صاحب بعدی بخوادشون چی؟

شیوا- اسم صاحبش پیتر بیکر. اینو هم ازش پرسیدم. گفت نمی تونه جایی که یه عمر توش مدیر بوده به عنوان آشپز کار کنه.

- حق داره. ولی من می تونم از تجربیاتش حسابی استفاده کنم. باید یه جوری نظرشو جلب کنم. حالا تو چند وقته می شناسیش؟

شیوا- از وقتی اومدم لندن. بیش تر میام این جا غذا می خورم.

- غذاهاش خوبه؟

شیوا- این جا همیشه همین قدر شلوغه. شبا که تازه باید منتظر بمونی میز خالی شه بعد بشینی.

- پس مطمئنه.

شیوا- از اون بابت مطمئن باش. به اندازه کافی درمورد کسی که می خواستم بهت معرفی کنم اطلاعات جمع کردم که بعدا جلوت شرمنده نشم.

با قدردانی نگاهش کردم و گفتم:

- ممنون که به فکرم بودی.

شیوا- کی گفته به فکرت بودم؟ تصادفی متوجه شدم.

بازم غرورش نمی داشت این حرفو نزنه. فقط خندیدم و سرمو براش تکون دادم  
صورت حساب میز رو خواستم حساب کنم اما شیوا نداشت و حساب کرد. بیرون که رفتیم  
گفت:

شیوا- پس فردا ساعت هفت و نیم بلیط داریم. هفت فرودگاه باش.

-باشه.

وقتی خواست سوار ماشینش بشه چیزی یادم افتاد و صداش کردم:

-شیوا؟

برگشت و سر تکون داد.

-زبونم که نداری جواب بدی. فراموش نکردی که شرطو باختی.

شیوا- کدوم شرط؟

-تسنیم یادش نبود باید واسه پانسمان برم.

شیوا- خب نباشه. به من چه؟

-خودت شرط گذاشتی. یادت نیست؟

شیوا- من واسه این چیزا وقت ندارم. دیر اومدی وقتمو هم می گیری؟

این بار واقعا عصبی شدم. اما سریع سوار ماشین شد و در رو قفل کرد. قبل از حرکت

شیشه رو داد پایین و گفت:

شیوا- من سر حرفی که زدم هستم.

و گاز داد و رفت. نمی فهمیدم چرا دوست داره سر به سرم بذاره. منم رفتم خونه. قرار

بود شب تسنیم بیاد خونمون. تو راه بودم که بهم زنگ زد برم دنبالش. با تسنیم

برگشتم خونه. کمی با مامان و تسنیم حرف زدیم. ساعت چهار به نظرم برای صحبت با

پیتر بیکر وقت خوبی بود. خدا حافظی کردم و رفتم رستوران. دو سه نفر مشتری

داشت. رفتم و با پسرش که پشت پیشخوان بود حرف زدم. بعدا فهمیدم اسمش تام

بود.

-سلام.

تام-سلام.

-می تونم با صاحب این رستوران صحبت کنم؟

تام-در چه موردی؟

-یه پیشنهاد کاری.

نگاهی بهم کرد و رفت داخل آشپزخونه.مردی مسن که حدودا چهل و هفت ساله می خورد بیرون اومد.

پیتر-سلام.

-سلام آقای بیکر.

پیتر-تام گفت با من کار دارید.

-بله.وقت دارید کمی با هم صحبت کنیم.درباره کار.

با تعجب نگام کرد و به سمت میزی همون نزدیکی راهنماییم کرد.وقتی نشستیم گفت:

پیتر-چیزی میل دارید؟

-نه.حرفمو می زنم و میرم.متوجه شدم که این جا رو برای فروش گذاشتید.

پیتر-خریدارین؟اما من به یکی قولشو دادم.

-نه،من خودم یه رستوران دارم.تا دوماه دیگه آماده بهره برداریه.دارم پرسنلمو تکمیل می کنم.دنبال فردی با تجربه برای سرآشپزی بودم که یکی از دوستانم شما رو معرفی کرد.گفت اگه باهاتون صحبت کنم ممکنه قبول کنید.

پیتر-چه رستورانی؟کجاست؟

در باره رستوران و سیستمش برای پیتر توضیح دادم.



پیتر- بنابراین به چند سرآشپز نیاز داری.

-بله. برای غذاهای ایرانی خودم هستم. آگه شما هم قبول کنید دو نفر دیگه هم باید پیدا کنیم.

پیتر- من با دو پسر می کار می کنم. توماس این جا حسابداره و تام هم تو آشپزی وارده. قرار بود غذاهای چینی و هندی هم اضافه کنیم که به خاطر فروش رستوران فرصت نشد.

-آگه قبول کنید هر سه می تونید با من کار کنید

پیتر- باید بهم اجازه بدید کمی فکر کنم.

یه خودکار درآوردم از جیبم و روی یه کاغذ شماره تماسم رو نوشتم.

-خوشحال می شم قبول کنید و با تجربه هاتون منو راهنمایی کنید. به هر حال شما سابقه دارین تو این کار.

پیتر- باهاتون تماس می گیرم.

بعد از خدا حافظ رفتم خونه. امیدوار بودم پیتر و پسرانش قبول کنن. پیتر با تجربه اس خیلی می تونست کمکم کنه. شب مامان و تسنیم شام خوشمزه ای پخته بودن. کمی فکرم درگیر بود. موقع برگردوندن تسنیم تو ماشین ازم پرسید:

تسنیم- موضوعی ناراحتت کرده ریا؟

-نه. چرا؟

تسنیم- امشب خیلی تو فکر بودی.

فکرم مشغول بود. هم به فکر آینده ی رستوران بودم و هم شیوا. اما خیلی با خودم مبارزه می کردم که فکر شیوا رو از سرم بیرون کنم.

-یه مقدار فکرم مشغول رستورانه. می دونی که، یک ماه و نیم دیگه باید تکمیل بشه. وقت زیادی نمونده. منم تجربه ای تو این کار ندارم. اینه که یکم استرس دارم. تسنیم- تو از پشش برمیای.

-امیدوارم. فقط برام دعا کن شرمنده ی بابام، بابات و تو نشم.

تسنیم- تو اگه فقیر ترین آدم روی زمینم باشی، باز من دوستت دارم. تو در هر حالتی که باشی آریای محبوب منی.

حرفی نداشتم در مقابل این همه محبت خالصانه. فقط با محبت بهش لبخند زدم. تسنیم رو رسوندم و برگشتم خونه. روز بعد از صبح منتظر تماس پیترو بودم. وقتی تا شب ازش خبری نشد یکم نا امید شدم. سر شب بود که با تسنیم بیرون رفتیم تا با هم باشیم. روز بعد پرواز داشتیم به آکسفورد. برای شام ترجیح دادم برم رستوران بیکر ها. شلوغ بود. وقتی تام منو دید، شناخت. سریع یه میز رو برام آماده کرد.

-ممنون آقای بیکر.

تام- چی میل دارین؟

-پاستای شما رو خوردم. خوشمزه بود. خودتون با انتخاب خودتون یه غذای خوشمزه ی دیگه واسمون بیارید.

تام- سفارش نمی دین؟

-نه. انتخاب به عهده ی خودتون.

تام رفت. تسنیم گفت:

تسنیم- از کجا می شناسیشون؟

-راستش بهشون پیشنهاد کار دادم. قراره این جا رو بفروشن و دنبال کار هستن. ناراحت شدی به جای تو هم من نظر دادم؟

تسنیم- نه بابا. این جووری بهترم هس. مطمئنا بهترین غذاشونو میارن.  
تام خیلی زود برامون غذا آورد. یه نوع غذای ایتالیایی بود. اسمشو نمی دونستم. روم  
نشد پیرسم. ولی خیلی خوشمزه بود.  
تسنیم- نگفتم بهترین رو میارن.  
بعد از شام وقتی گفتم صورتحساب بیارن، آقای بیکر خودش اومد بیرون و سرمیزمون  
نشست.  
پیتر- آقای... راستی فامیلتونو نگفتید.  
- ببخشید. بهداد. آریا بهداد.  
پیتر- اهل کجایی؟  
- ایران.  
پیتر- تصمیم گرفتم باهاتون همکاری کنم. فقط یه موضوعی هست.  
- بفرمایید.  
پیتر- باید پسر ام هم باشن.  
- اونو که خودمم گفته بودم.  
پیتر- قبلا این کارو انجام دادی یا تجربه ای دارین آقای بهداد؟  
- آقای بیکر می تونید ازین به بعد آریا صدام کنید. قراره همکار بشیم.  
پیتر- باشه آریا. تو هم می تونی پیتر صدام کنی. راحت ترم.  
- من تجربه ای ندارم. فقط علاقه ام به این کار باعث شد پیام طرفش. دلیل مهم  
اصرارم برای همکاری شما هم اینه که از تجربیاتتون در اختیارم بذارید. منم مثل  
پسرتون!

وقتی جمله آخرمو شنید، لبخند مهربونی زد و دستشو به طرفم گرفت. باهاش دست دادم:

پیتر - همه تجربه ام رو در اختیار می دارم.

با پیتر کمی دیگه صحبت کردم و قرار شد بعد از برگشتنم از مسافرت پیام پیشش و مفصل صحبت کنیم. پیتر اونشب قبول نکرد صورتحساب رو بپردازم اوما خودم انعام خوبی به تام دادم. تقریباً پول غذا رو دادم.

تسنیم - از کجا پیداشون کردی؟

- شیوا بهم معرفی کرد. انگار مشتری دائمی این جاست.

تسنیم - دستش درد نکنه. باید ازش تشکر کنم.

زیر چشمی نگاهش کردم. خیلی عادی بود. هر بار اسم شیوا رو می اوردم حس می کردم همه می دونن چه حسی بهش دارم. یه حالت خاصی داشتم. فکر می کردم تسنیم هم رو شیوا حساسه. اما این طور نبود. کسی به جز خودم از دلم خبر نداشت.

تسنیم - آرای حتما وقتی رسیدی بهم زنگ بزن. مراقب خودت باش.

- چشم حتما.

تسنیم - برو جاهای دیدنیشم دور بزن. شیوا اون جا رو خوب بلده.

- واسه تفریح که نمیرم.

تسنیم - اگه بری تفریح کلیم ثواب می کنی. شیوا خیلی وقته سرش تو کاره و هیچ استراحتی نداشته. مجبورش کن کمی خوش بگذرونه.

از خدام بود.

- اگه موفق شدم حتما. می دونی که، همیشه با من لجبازی می کنه.

تسنیم- فقط شیوا؟ تو هم لجبازی. یه بار تو کوتاه بیا.

-به خاطر شما اینم چشم.

تسنیم- مرسی آریا. باهام تماس بگیر هر وقت تونستی.

-حتما.

بالاخره راضی شد خداحافظی کنه و بره. خوبه فقط دوروزه!

صبح بابا منو رسوند فرودگاه و رفت که به کارش برسه. شیوا اومده بود. اما ریچارد هنوز نبود.

-سلام.

شیوا- سلام. چقدر زود اومدی.

با بهت نگاش کردم.

-مگه خودت نگفتی هفت اینجا باشم؟

شیوا- ولی هنوز که هفت نیست.

به ساعت نگاه کردم. سه دقیقه مونده بود به هفت.

-دیگه داری واقعا عصبیم می کنی شیوا!

لبخندی زد و گفت:

شیوا- عصبی بشی چه کار می کنی؟

-نمیام.

شیوا- اشکالی نداره. هم هزینه هام کم تر می شه هم تنها راحت ترم. مجبور نیستم

مدام باهات سر و کله بزنم.

-خودت شروع می کنی!

شیوا-باشه بی خیال. بذار صبحمونو با دعوا شروع نکنیم.

سری تکون دادم و حرفی نزدم. اصلا اگه حرص منو در نمیآورد روزش شب نمی شد.

-پس ریچارد کجاست؟

شیوا-با ریچارد چه کار داری؟

-مگه نمیاد؟

شیوا-برای چی باید بیاد؟ مگه اردوئه که بیاد؟ نکنه انتظار داشتی کل شرکتو بیارم؟

گیج شده بودم.

-مگه خودت نگفتی سه نفری می ریم؟

شیوا-تماس گرفتم و گفتم طراح اصلی خودتی و ریچار فقط به عنوان یه اسم تو

پروژه است. گفتن نیازی نیست بیاد.

-خب می میری از اول همینو بگیو انقدر منو نیچونی؟

شیوا-مگه پیچی که بیچونمت؟

-اصلا حرف زدن با تو فایده نداره.

پشتمو بهش کردم و نشستم. چند دقیقه بعد شماره پرواز رو اعلام کردن. با هم رفتیم و

بلیطامونو نشون دادیم و سوار شدیم. صندلیامون کنار هم بود. شیوا سریع نشست کنار

پنجره. منم کنارش نشستم. پروازمون طولانی نبود. زود رسیدیم.

-همایش کی هست؟

شیوا-باید ساعت ده اون جا باشیم تا ببینیم نوبتمونو کی هست. ساعت ده اعلام می

کن. ممکنه امروز باشه. شایدم فردا باشه.

هتل رفتیم. فقط رفتیم جایی و صبحانه خوردیم و شیوا کمی راجع به کاری که باید انجام می دادم و توضیحاتی که باید درباره طرحم می دادم باهام صحبت کرد. ساعت ده محل همایش بودیم. وقتی درها رو باز کردن، همه رفتیم داخل تا از روی برد ساعت تحویل رو بخونیم. شلوغ بود.

-همین جا بمون. من می بینم. خیلی شلوغه.

شیوا منتظر موند و من رفتم و نگاه کردم. به ترتیب حروف الفبا بود. ما دومین گروه بویم. ساعت یک. رفتم پیش شیوا.

-ساعت یک.

شیوا-چه زود.

-بر اساس حروف الفبا بود.

شیوا-می شه همین اطراف یه دور بزنیم و برگردیم.

-اکی. بریم.

رفتیم بیرون و با تاکسی رفتیم یه پارک همون نزدیکی. هوای خوبی بود. پارک هم خیلی قشنگ بود. شروع به قدم زدن کردیم. خوشحال بودم که کنار شیوا تو این پارک زیبا بودم.

-تو به من بدهکاری. یادت که نرفته؟

شیوا-کدوم بدهی؟

-توی شرط بندی باختی.

شیوا-هنوز یادته؟

-چرا یادم نباشه؟ تو قول دادی!

شیوا- باشه بابا. بگو چی می خوام؟

بعد از همایش می‌گم.

شیوا- حالا بگو دیگه! فکر مو مشغول می کنی!

-نه. اگه بگم بیش تر مشغول می شه.

شیوا- خب نگو.

سعی می کرد نشون بده براش مهم نیست اما مشخص بود کنجکاو شده. غرورشم اجازه نمی داد اصرار کنه. حقشه. وقتی انقدر غرور داره باید تحمل کنه.

شیوا- نظرت چیه بلیطامون عوض کنیم واسه امروز عصر؟

-نه. همون فردا خوبه دیگه.

شیوا- چرا باید مدام یادآوری کنم که من مثل تو بیکار نیستم؟

با ناراحتی گفتم:

-پس چرا نظر منو می پرسی؟ هر کار دوست داری بکن.

رومو ازش برگردوندم. حتما حکمتی تو کارای خداست.

این دختره یه روزه دیوونم می کنه! ولی ته دلم باز می گفت با وجود همه اذیتاش برام عزیزه.

شیوا- چرا مثل بچه ها قهر می کنی؟ باشه، همون فردا می ریم. ولی انتظار نداشته باش من باهات جایی پیام.

بدون این که برگردم پوزخندی زدم. فکر اون جاشم کردم. کمی که راه رفتیم به یه نیمکت رسیدیم. نشستیم. هردو تو سکوت مناظر اطراف رو نگاه می کردیم. سکوت



طولانی شد ولی انگار هیچ کدوم قصد شکستنشو نداشتیم. بالاخره من بودم که سکوتو شکستم:

-یه سوال ازت بپرسم؟

شیوا-نه.

دیگه حرفی نزدم. دختره ی پررو. انقدر ساکت موندم که بالاخره به حرف اومد.

شیوا-حوصلم سر رفت. سوالتو بپرس.

-جواب می دی؟

شیوا-نه.

با خشم نگاهش کردم. خندید.

شیوا-ببخشید. ولی باور کن هیچ تفریحی به اندازه اذیت کردن تو لذت بخش نیست.

توی دلم گفتم پس اذیتم کن تا لذت ببری. اشکال نداره. تو خوش باش، اذیت شدن من مهم نیست.

-می ذاری یه روز مثل دو تا آدم کنار هم باشیم؟

شیوا-باشه. البته قول نمی دم.

-همونم خوبه.

شیوا-سوالت؟

-چرا از همون اول که همکلاس شدیم ساز مخالفو شروع کردی؟ من چه هیزم تری

بهت فروختم که باهام لج شدی؟ اصلا چرا من؟

شیوا-چه فرقی داره؟

-می خوام بدونم.

شیوا- اما من نمی خوام بگم.

-یه بار دشمنی رو بذار کنار.

شیوا- اگه دشمنی رو بذارم کنار که دیگه باهات حرف نمی زنم!

-منظورت چیه؟

شیوا- هیچ وقت دیدی با پسری گرم بگیرم؟

-نه.

شیوا- تو اولینش هستی. دلیلشم دشمنیمونه. چون می دونم ازم خوشت نییاد. تا وقتی چنین احساسی بهم داشته باشیم، مشکلی پیش نییاد و می تونم باهات صحبت کنم.

-چرا؟

شیوا- چون تا وقتی ازم بدت نییاد احساس امنیت می کنم.

منظورشو فهمیدم.

-ولی من ازون آدم نیستم.

شیوا- من هیچ شناختی نسبت به تو ندارم.

-می تونی بشناسی .

شیوا- دلیلی نداره.

-چرا داره. می تونیم با هم دوست باشیم.

شیوا- الانم به اندازه کافی هستیم.

-من ازین مدل دوستی خوشم نییاد.

شیوا- می تونی ادامه ندی و دیگه باهام حرف نزنی.

- اصلا ولش کن. چرا انقدر باهام لجی؟

شیوا خندید و چیزی نگفت.

- چیز خنده داری گفتم؟

شیوا- نه ولی دلیل خنده داره.

- بگو منم بخندم.

شیوا- آدم که با دشمنش نمی خنده.

- شیوا تو رو خدا یه لحظه جدی باش. داری دیوونم می کنی!

یکم سکوت کرد بعد گفت:

شیوا- راستش من اصلا با تو لجبازی نکردم. اولین بار بود که قصد نداشتم با پسری دعوا کنم تو دانشگاه. اما انگار تقدیر اینه من همیشه با پسرا دعوا داشته باشم. خیلی تصادفی این اتفاق افتاد. من که حوصله ی حرفای خاله زنک فروش و تیام رو نداشتم هندزفری می داشتم تو گوشمو الکی تاییدشون می کردم و وانمود می کردم حرفاشونو گوش می دم. همیشه هم تیام می گفت هندزفری رو دربیارم اما می گفتم نه، خاموشه. وقتی روز کنفرانست اومدی با بچه ها حرف بزنی من اول متوجه نشدم. وقتی دیدم داری با همه حرف می زنی، آهنگ رو قطع کردم. ولی فقط جمله آخر تو شنیدم. گفتم "پاراگراف آخر یادتون نره. خیلی مهمه"

- خب؟ پس چرا شروع کردی؟

شیوا- اعتراف سختیه. من فکر کردم داری تاکید می کنی ازون قسمت سوال کنیم. خودت گفتمی مهمه. وقتی سوال کردم و تو جواب ندادی، فروشم سرزنش کردم. تازه فهمیدم برعکس برداشت کردم. چون نمی خواستم فروش بفهمه من آهنگ گوش می دم و به حرفاشون گوش نمی دم حرفی نزدم که موضوع چیه.

- و البته دلیل دیگشم غرورت بود.

شیوا- خب تا حدودی. به هر حال با یه سوء تفاهم از جانب من شروع شد و تو ادامش دادی.

خنده ام گرفت. هردو باهم خندیدیم.

- تا الآن فکر می کردم بی دلیل یا شاید چون رقیبت تو درس بودم ازم بدت میاد.

یه لحظه نگام کرد، اما طولانی نبود. گفت:

شیوا- ازت بدم نمی اومد، ولی خوشمم نمی اومد. کلا حسی نداشتم.

- و حالا؟

با یه لبخند گفت:

شیوا- بعد از اون همه دعوا انتظار داری هنوزم بی تفاوت مونده باشم؟

- یعنی ازم بدت اومد

جواب نداد به جاش سریع بلند شد و گفت:

-وای دیر شد. اگه دیر برسیم همه تلاشم از دست رفته. بریم.

و راه افتاد. منم بلند شدم و رفتم. خوب بلد بود موضوع بحث رو منحرف کنه. با تاکسی برگشتیم به محل مورد نظر. بعد از نیم ساعت نوبت ما شد. داخل حدود صد تا دانشجو بودن و یه گروه داوران که نشسته بودن. ما باید در حضور دانشجویان در حدود نیم ساعت توضیح کامل از طرح و دلایل انتخاب قسمت های مختلف و پارتیشن بندی مختلف، و موارد دیگه اش بدیم. تو این نیم ساعت یه ربعش رو من از طرحم و ایده هام، و نیاز به قسمت های مختلف که باعث طراحی شون شد حرف زدم. نمونه ی طرح اولیه که اصلاح نشده بود رو هم نشون دادم. و همچنین عکس های سه بعدیشو. و شیوا هم از دلایل جابه جایی مکان ها. اصلاح نقشه گفت و توضیحات فنی و تخصصی

رو تو ده دقیقه به بهترین شکل به پایان رسوند. خیلی خوب توضیح داد. همه داوران با تحسین نگاهش می کردن. چون طوری توضیح داد که هیچ سوالی برای دانشجویان نمودند. شاید شغل استادی بیش تر برزنده اش بود. با این که پنج دقیقه هم وقت اضافه آورده بودیم کامل و واضح توضیح دادیم.

داور- نتیجه از طریق ایمیل براتون ارسال می شه. می تونید تشریف ببرید و منتظر باشید. اگر قبول شده باشید، برای بازدید از رستوران آماده ی بهره برداری تاریخ رو مشخص می کنیم و به اطلاعاتون می رسونیم.

شیوا- ممنون.

هر دو با خوشحالی اومدیم بیرون.

-بهت تبریک می گم. واقعا کارت عالی بود.

شیوا- ممنون. تو با این که دفعه اولت بود تو چنین مسابقه ای حضور داشتی کارت خیلی خوب بود.

-واقعا؟

شیوا- می دونی الکی تعریف نمی کنم.

-آره می دونم حتی با دلیل تعریف نمی کنی.

خندید و چیزی نگفت. جدیدا بیش تر می خندید.

-خب به خاطر این موفقیت ناهار مهمون من.

شیوا- نه مهمون من. تو این جا با خرج شرکت اومدی.

-نه نه. همون یه بار مهمون تو بودم برام تا آخر عمر کافیه.

این بار با یاد آوری اون ناهار هر دو خندیدیم.

شیوا-خب شاید من وقت نداشته باشم پیام.

-به زور می برمت.

ناهار رو توی یه رستوران به پیشنهاد شیوا خوردیم و بعدش قرار شد بریم هتل برای استراحت. هردو خسته بودیم.

-تو این شهرو خوب بلدیا.

شیوا-این جا زندگی کردم.

-کی؟

شیوا-قبل از اومدن به لندن.

-پس می تونیم یه گردش تو شهر بریم. جاهای دیدنی شهرو بلدیا.

شیوا-بلدم اما نمی تونم باهات پیام. می تونم بهت معرفی شون کنم.

-چرا نمیای؟

شیوا-ترجیح می دم کمی استراحت کنم.

-خب بعد از استراحت.

شیوا-کالا امروز حال بیرون رفتن ندارم.

-ولی تنهایی که خوش نمی گذره.

شیوا-مشکل توئه. می تونی یکیو پیدا کنی.

-از کجا؟ تو که واردی بگو یه همراه خوب که یه زبون دومتری داشته باشه و حسابی

اذیتم کنه و ... خوشتیپم باشه از کجا پیدا کنم؟

حرفی نزد. کلیدای اتاقامونو که گرفتیم یکی ما رو به اتاقامون که کنار هم بود راهنمایی

کرد. بهش انعام خوبی دادم و رفت.

- شیوا ساعت پنج می ریم بیرون.

شیوا- چه زود شخص مورد نظر تو پیدا کردی ولی فکر نمی کنی اشتباس؟

- نه چون این شخصی که پیدا کردم یه شرطو به من بدهکاره که من می خوام تا وقتی این جاییم منو تو گردشام همراهی کنه و مجبوره قبول کنه چون قول داده هرچی بخوام انجام بده.

یه ابروشو داد بالا و خواست حرف بزنه اما سریع پریدم وسط حرفش:

- ببین شیوا، حرفتو عوض نکن. قرار شد هرچی من بگم قبول کنی. این خواسته ی منه. پنج میام دنبالت.

و سریع رفتم تو اتاق و درو بستم. این راه خوبی بود که شیوا نتونه مخالفت کنه.

تازه وقتی خواستم بخوابم یاد تسنیم افتادم. گوشیمو برداشتمو بهش زنگ زدم. از همایش ما پرسید. براش توضیح دادم چی شد.

تسنیم- می دونستم تو و شیوا کارتون عالیه

- عالی بودنش بعد از تموم شدن کار همه معلوم می شه. تو تعریف کن.

تسنیم- منم رفتم و درباره کنفرانسم صحبت کردم و بهم جایزه دادن. هم مدال هم لوح و مقداری هم جایزه نقدی.

- بهت تبریک می گم. خیلی دوست داشتیم اون لحظه کنارت باشیم.

تسنیم- به خاطر تو هم که شده یک همایش دیگه هم شرکت می کنم تا باشی.

- این طوری من می شم مشوق و هدف.

تسنیم- چه هدف قشنگی!

بعد از کمی دیگه صحبت خداحافظی کردیم. بعد با خیال راحت خوابیدم. چهار و نیم بیدار شدم و یکم به خودم رسیدم و لباس پوشیدم. ساعت پنج رفتم در اتاق شیوا رو زدم. چند بار در زدم. خیلی منتظر شدم تا در رو باز کرد. با لباس بیرون بود.

شیوا-سلام.

-سلام. فکر کردم خوابی.

شیوا-نه داشتم مطالعه می کردم.

-نمی تونستی زودتر در رو باز کنی؟

شیوا-آخه هنوز مونده بود تا ساعت پنج بشه. به محض این که پنج شد باز کردم.

دوست نداشتم امروزم رو با حرفای بیخود شیوا خراب کنم. ولی دست خودم نبود.. دست می داشت رو نقطه ضعفم. با کمی حرص و خشم گفتم:

-می شه ساعتو با ساعت تنظیم کنم؟

شیوا-بدم نمی گی. خسته شدم از این همه بی نظمی و وقت شناسی.

خیلی سعی کردم خودمو تحمل کنم. رومو برگردوندم و دستی تو موهام بردم. نفسمو با شدت فوت کردم بیرون. یکم که به خودم مسلط شدم به طرفش برگشتم. هنوز سر جاش ایستاده بود و نگام می کرد.

-تا کی قصد داری این جا وایستی منو نگاه کنی؟

شیوا-تا وقتی تو این جا وایستی و مزاحمم باشی.

-لازم نیست این جا وایستی. من تا آخر شب مزاحمت هستم. بیا بریم.

شیوا-انتظار که نداری بگم مزاحمی؟

-نه. از این ادبا توی تو سراغ ندارم.



زیر لب گفت:

شیوا- بچه پررو.

و در رو بست. تعجب کردم. دوباره در زدم. در رو باز کرد.

شیوا- بله؟

- کجا رفتی پس؟

شیوا- حاضر شم.

پس چرا در رو بستی؟

شیوا- انتظار داری وقتی می خوام حاضر شم یه غریبه رو راه بدم تو اتاقم یا در رو براش باز بذارم؟

- منظورت از غریبه منم؟ چطور وقتی می خوام باهام بیای بیرون غریبه نیستم؟

شیوا- هستی. اگه ناراحتی منم علاقه ای ندارم باهات پیام.

و دو باره در رو بست. اه، لعنتی. فقط دنبال بهونه می گرده. به درک، اصلا نیاد. تنها میرم. لیاقت نداره! تنهایی رفتم سمت آسانسور. دیگه بهش اصرار نمی کنم. تنها بمونه تا حالش جا بیاد. می دونستم نامرده و سر قولش نمی مونه. دکمه آسانسور زدم. اما علامت er بجای شماره طبقه ها اومد. لعنتی. این دیگه چرا خراب بود. آسانسور کناری هم همین طوری بود. دیگه فشارش ندادم. از راه پله راه افتادم و رفتم. پنج طبقه زیاد بود. ولی اونقدر تو فکر بودم که نفهمیدم کی رسیدم. کلیدمو دادم به پذیرش و رفتم سمت در. قبل از خارج شدن صدای شیوا رو شنیدم که گفت:

شیوا- دو ساعته منو این جا کاشتی حالام که اومدی داری تنها میری؟

با تعجب برگشتم. این کی اومده بود؟

- تو کی اومدی؟

شیوا- تقریبا پنج دقیقه ای می شه این جا منتظرم جنابعالی از سفر پله برگردین.

- تو با چی اومدی؟

شیوا- آسانسور.

- خراب بود که!

شیوا- اتفاقا آسانسور با شعوریه. من که رسیدم حتی دکمشم نزدم درش باز شد. تازه نه یکی، جفتش با هم باز شد. حالا هی این اصرار می کرد بیا تو من، هی اون. خندم گرفت.

- انگار فقط با من لج بودن.

با هم رفتیم بیرون.

- حالا به کدومشون افتخار دادی؟

شیوا- دیدم خیلی اصرار می کنن دلم نیومد دل یکی رو بشکنم. سه طبقه با یکی اومدم بقیه شم با اون یکی. هر دو خندمون گرفت.

شیوا- فکر می کنم وقتی مامانت زائیدت، فقط یه زبون بودی، کم کم دست و پا و سر درآوردی!

شیوا- باز بهت خندیدم پررو شدی؟

- ببین شیوا یه تفریح باهم اومدیم زهر مارم نکن.

- باید قبل از اومدن می گفتی. من کلی رو این موضوع که چطور از بودن باهات لذت ببرم فکر کرد.

- و حتما کلی روش واسه اذیت کردن من پیدا کردی؟  
شیوا- دقیقا. کلی روش وقت و سلول خاکستری و فسفر گذاشتم.  
- چیز دیگه ای نمونده روش گذاشته باشی؟  
یهو واستاد و گفت:  
شیوا- واییییی...  
ترسیدم.  
- چی شد؟  
شیوا- لیوانمو روش جا گذاشتم.  
- خیلی مسخره ای. ترسیدم. فکر کردم اتفاق مهمی افتاده.  
شیوا- اتفاق مهم تر ازین؟ باید برگردیم هتل.  
- شیوا؟! دیوونه شدی؟  
برگشت و به سمت هتل رفت. دنبالش رفتیم.  
- بی خیال. شوخی بامزه ای بود. به اندازه کافیم حرصمو درآوردی. بسه.  
شیوا- چی می گی تو واسه خودت؟ لیوانمو روی کتری در حال جوش جا گذاشتم.  
- رو کتری؟ اون جا چرا؟  
شیوا- تو در زدی یه لحظه گذاشتمش. فراموش کردم بردارم. حتما خورد شده.  
با هم دویدیم سمت هتل. کلید رو گرفت. اما داشتن آسانسور رو درست می کردن. ارور می داد.  
- کلیدو بده به من زود میرم بالا از راه پله.

شیوا- مثل زود پایین اومدنت؟

- چقدر بحث می کنی. نخیر. ایندفعه می خوام دنیا رو با برداشتن اون لیوان نجات بدم. انگار خیلی واست مهمه که این طوری دوئیدی.

کلیدو بهم داد و با یه حالت نگران گفت:

شیوا- لطفا نجاتش بده. همین یکی برام مونده. تو یه قهرمانی آریا.

در حالی که از حرفا و کاراش خندم گرفته بود از پله دویدم و رفتم بالانفس زنون خودمو رسوندم به آشپزخونه. لیوان رو کتری بود ولی کتری خاموش بود. لیوانو برداشتم. سرد بود. حرصم در اومد. حتما باز واسه اذیت کردنم فرستاده بودم بالا. رفتم پایین ولی حسابی خسته شدم.

شیوا- زنده بود؟

- بسه دیگه. تو گفتی رو کتری در حال جوش گذاشتی ولی خاموش بود.

شیوا- خب در حال جوش بود که گذاشتم ولی زیرش خاموش بود. حتما از جوش افتاده. خیالم راحت شد.

دیگه داشتم منفجر می شدم. بلند شدم و راه افتادم سمت در. به در که رسیدم دیدم نیومد. ایستاده و منو نگاه می کنه.

- اه بیا دیگه.

آروم آروم و خرامان اومد.

- شیوا روانیم کردی.

شیوا- تقصیر من ننداز. مادر زاده.

- روانی خودتو هفت جدته. ساکت شو و راه بیفت.

راه افتاد و گفت:

شیوا- راه می‌فتم ولی نمی‌تونم ساکت باشم. دفعه آخرت بود به اجدادم اهانت کردیا.

-زبونتو جمع کن تا از این حرفا به جای فاتحه نصیبشون نشه.

شیوا- نیازی به کار خیر من واسه فاتحه ندارن. خدا رو شکر بابام سیرشون کرده.

خندیدم. خودشم خندید. یه تاکسی سوار شدیم.

شیوا- کجا بریم؟

-من که جایی رو بلد نیستم. هر جا خودت می‌دونی.

شیوا- جایی تو ذهنم نیست. تو شهر بگردیم هر جا خوشمون اومد پیاده شییم.

-فکر خوبی.

به تاکسی گفتیم تو شهر بچرخونتمون. همون طو که دور می‌زدیم شیوا از جاهایی که

می‌دیدیم حرف می‌زد و گاهییم حرصمو درمی‌آورد. تو یه خیابون که رفتیم گفت:

شیوا- هنوز جایی مد نظرت نیست

-همچین می‌گی انگار دیگه کامل شهرو شناختم. من هنوزم نفهمیدم جاهای دیدنیش

کجاست.

شیوا- بسکه ماشالا آی کیوت بالاس.

-نخیر. انگار جدی باورت شده تور لیدر خوبی هستی. جووری حرف زدی نفهمیدم کجا

پار که کجا موزه س کجا مرکز خریده. حالا هر جا خودت می‌گی بریم.

شیوا- مطمئنی هر جا من بگم میای؟

-آره.

شیوا- این خیابون می‌خوره به یه شهر بازی. خیلی دوست دارم یه بار دیگه برم.

- فکر خویبه. بریم

شیوا به راننده گفت بره اونجا. وقتی پیاده شدیم کرایه رو دادم و رفتیم شهر بازی. خیلی شلوغ بود و هردو به هیجان اومده بودیم. شیوا از غالب همیشه اش بیرون اومد و شد یه دختر شلوغ و پر هیجان. دستگاه های خطرناک و پرهیجانو که بعضیاش دلمو می لرزوند انتخاب می کرد سوار شیم. آخریشو به زور شیوا سوار شدم. ولی حالم بهم خورد. وقتی پیاده شدیم سرگیجه داستم. حال تهوعم داشتم.

شیوا- چه بی جنبه ای!

- دو ساعته به دستور جناب عالی سوار همه دستگاه های وحشتناک شدیم. یکیش بالا پاینمون کرد. یکیش چپ و راست. یکی تکونمون داد. اون یکی لرزوند. آخریم که سر و ته مون کرد. انتظار داری سالم باشم؟ آگه یه کیسه سنگ دنبالت بود الان خاک شده بود.

شیوا- خب حالا. بیا واسه استراحت بریم سینما سه بعدی. عاشقشم

- خدا به دادم برسه. تا حالا هرچی رفتیم عاشقش بودی. بریم.

بلیط گرفتمو و رفتیم تو صف تا نوبتمون شد. فیلمش هم وحشتناک بود هم چندشناک. فیلم خون آشام بود. وقتی حس کردم خون از بالا سرم ریخت روم و بوی خون هم اومد حالم بهم خورد و دویدم بیرون. دیگه چیزی تو دل و روده ام نمونده بود. بیحال روی چمن افتادم. شیوا اومد دنبالم.

شیوا- بازم حالت بد شد؟

- از بوی خون متنفرم.

شیوا- واقعی که نبود.

- ولی همون بو بود. بوی خون که واقعی و مصنوعی نداره.

کنارم نشست و گفت:

شیوا- بی راهم نمی گی. ولی دستت درد نکنه. جاهایی که امشب رفتم رو قبلا نرفته بودم. کسی همراهیم نمی کرد.

خیلی هم نزدیکم نبود. به اندازه یه نفر بینمون فاصله بود. ولی قلبم شروع به تند تپیدن کرد. حس کردم حرارت بدنم زیاد شد. داغ شدم. روی چمن دراز کشیدم تا نم چمن خنکم کنه و ازین حالت دربیام. با شیوا که بودم، حتی دیدن دستاش باعث میشد شدیداً میل به گرفتن دستاش داشته باشم. نه که ش\*ه\*و\*ت بیاد سراغم، ولی بی قرار می شدم که شیوا رو داشته باشم. دوست داشتنم باهاش بدون دعوا و کل کل صحبت کنم. یا دستشو تو دستم بگیرم. اما این همه سردی شیوا باعث شده بود تو دلم آشوب به پا بشه.

شیوا- پاشو سرما میخوری. چمن ها خنکه.

لبخند رو لبام نشست. چه حس شیرینی بود که شیوا نگرانم شده بود. بلند شدم و نشستم.

-واقعا نگرانم شدی؟

شیوا- نگران؟ مگه اینکه خواب بیینی نگران تو باشم! فقط حوصله مریض کشی و جیغ جیغای تسنیم رو ندارم. بفهمه مریضی یه هفته گریه و زاری میکنه.

ناراحت شدم. پا شدم ایستادم. هیچ وقت نمی شد که شیوا درست حرف بزنه.

-بریم.

شیوا هم بلند شد و گفت:

شیوا- چرا ناراحت شدی؟

-وقتی انقدر برات بی ارزشم مهم نیست که چرا ناراحتتم.

راه افتادم اما یهو جمله ی شیوا میخکوبم کرد

شیوا- بی ارزش نیستی، اگه بودی الآن اینجا نبودم، تو تخریم تو لندن بودم.

چقدر دوست داشتم که این جمله نشون دهنده احساسش بهم باشه. کاش این لحظه هیچ وقت تموم نمیشد. ولی تموم شد. شیوا راه افتاد و گفت:

شیوا- بریم شام بخوریم برگردیم هتل.

با لبخندی دنبالش راه افتادم. کاش می تونستم برم و دستمو دور شونه اش بندازم یا دستشو بگیرم. فقط کافی بود فکرمو عملی کنم، مطمئنم جیگرمو از تو چشمام می کشید بیرون. از فکر خودم خنده ام گرفت. یه رستوران رفتیم و شام خوردیم. بعد با تاکسی برگشتیم هتل. خوشبختانه آسانسور مشکلی نداشت و رفتیم بالا. بعد از شب بخیر گفتن هرکدوم به اتاقمون رفتیم. مسواک زدمو لباس راحتی پوشیدم. رفتم تو تخت و چند تا پیام به تسنیم زدم و زود خوابم برد. نمی دونم چه خوابی دیدم که نیمه شب از خواب پریدم. عرق کرده بودم. بلند شدم یه لیوان آب از یخچال خوردم. هنوز گرم بود. یه دلشوره و نگرانی داشتم. نمی تونستم یه جا اروم بگیرم. نمی دونستم به خاطر خوابم بود یا اتفاقی افتاده بود. رفتم تو دستشویی تا آب به صورتم بزنم. پنجره باز بود و به داکت راه داشت. پنجره دستشویی اتاق کناری باز بود و برقش روشن بود. دقت کردم دیدم اتاق شیواست. بیداره؟ باز دلهره افتاد تو دلم. اومدم تو اتاق و گوشیمو برداشتم. ساعت دو و نیم بود. می ترسیدم زنگ بزنم بهش خواب باشه. ولی اگه اتفاقی افتاده بود چی؟ این دلشوره واسه چی بود؟ رفتم تو راهرو. کسی نبود. رفتم جلوی در اتاقش. چند بار دستم رفت سمت در اما نتونستم در بزنم. کلافه چند بار راهرو رو طی کردم. دلهره ام بیشتر می شد. یه شلوارک و یه تی شرت تنم بود. رفتم و شلوارک رو با یه شلوار عوض کردم. برگشتم که برم تو لابی اما باز نتونستم. برگشتم پشت در اتاق شیوا. باز نمی تونستم در بزنم. بیدارش کنم چی بگم؟ بگم بی خوابی زده به سرم اومدم بیدارت کردم؟ خواستم برگردم که صدای شکستنی از اتاق شیوا اومد. مثل



شکستن لیوان بود. نگرانیم به اوج خودش رسید. پس بیدار بود. سریع در زدم. کسی جواب نداد. دوباره، سه باره... چندین بار در زدم. جواب نمیداد. دلواپس بودم. بازم در زدم و صدایش کردم.

- شیوا درو باز کن. خوبی؟ چی شد شیوا؟

خواستم بازم در بزنم که در باز شد و شیوا کنار در افتاد رو زمین و به دیوار تکیه داد. سریع رفتم داخل و کنارش نشستم. دستش رو دلش بود و به خودش می پیچید.

- چی شده شیوا؟

از درد به خودش می پیچید. با ناله گفت:

شیوا- درد دارم.

- از کی؟

شیوا- از وقتی برگشتیم.

- لعنتی چرا صدام نکردی؟ پاشو بریم دکتر.

شیوا- یه مسکن برام بیار.

- دیوون مسکن فقط دردتو آروم میکنه باید ببینیم مشکل چیه. حال تهوعم داری؟

سرشو تکون داد.

- شاید مسموم شدی. باید بریم اورژانس.

دستشو گرفتم و بلندش کردم. خواستم ببرمش بیرون که خودشو کشید و نیومد. نگاهش کردم.

شیوا- ل... لباسام.

نگاهش کردم. تازه متوجه شدم یه تاپ و یه شلوارک تنش بود. اولین بار بود اینجوری میدیدمش. نگاهمو زود ازش دزدیدم و حتی متوجه رنگش نشدم. نمی خواستم باعث ناراحتیش شم. رفتم تو اتاق و شلوار و کتشو آوردم. دادم بهش. شلوارشو رو همون شلوارک پوشید. بعد من کمک کردم تا کتشو پوشید و کلید رو برداشتم و رفتیم بیرون. از درد نمیتونست راه بره.

- شیوا به من تکیه بده.

اول امتناع کرد اما حالش بدتر ازین حرفا بود. به زور بازوشو گرفتم تو دستم و کشیدمش سمت خودم. دست دیگمو هم دور شونه اش گرفتم و بردمش پایین. کلید رو تحویل دادم و سریع با تاکسی هتل رفتیم بیمارستان. تو بخش اورژانس بستری شد. دکتر ازش علائمشو پرسید و گفت مسمومیتت ولی چون همه محتویات معده اش رو بالا آورده شستشو نمیخواست. برایش سرم و مسکن تزریق کردن و گفتن تا صبح بمونه بعد بره. بعد از تزریق دردش کم کم آرام شد. کنار تختش روی صندلی نشستیم. دستم رفت سمت دستش اما زود دستمو کشیدم. متوجه نشد. خوب شد نفهمید. دست خودم نبود. گاهی حس میکردم شیوا متعلق به منه.

- حالت بهتره؟

فقط سر تکون داد. دکتر گفته بود باید برایش آب میوه طبیعی بگیرم. معدش اول باید با چیزای سبک پر شه تا ببینن تحمل می کنه یا نه. اگه تحمل نکنه یه آزمایش ازش بگیرن. اما این وقت شب کجا می رفتم؟

- ضعف داری؟

شیوا- یکم.

- سعی کن بخوابی. حتما خیلی خوابت میاد. تا بیدار شی برات یه چیزی تهیه می کنم.

شیوا- نمی خوام چیزی. فقط خوابم میاد.

-باشه بخواب.

شیوا-جایی نرو.

-باشه. بخواب.

نشستم تا بخوابه. دختره ی مغرور حتی حاضر نبود تو مریضی کمکش کنم. حاضر بود بمیره از درد ولی به من رو نزنه. چرا؟ من که حاضرم همه زندگیمو براش بدم. اون که نمی فهمید! خوابش برد. به یه پرستار سپردمش و رفتم بیرون. رفتم سراغ تاکسی بیمارستان و ازش خواستم اگه جایی رو می شناسه که آبمیوه طبیعی می تونم پیدا کنم منو ببره. منو برد به یه هایپر مارکت نزدیک بیمارستان که شبانه روزی بود. رفتم داخل. آبمیوه طبیعی داشت. یه لیوان آب سیب و یکی آب هویج گرفتم و برگشتم بیمارستان. یه ساعتی گذشته بود. باید یه چیزی می خورد. خواب بود. دلم نمیومد بیدارش کنم. دکتر اومد.

دکتر-چیزی خورد؟ بالا نیاورد؟

-هنوز نه. خوابیده.

دکتر-بیدارش کن.

-خیلی خسته اس. می شه بیدار نشه؟

دکتر خندید و گفت:

دکتر-باید ببینیم معدهش مشکل دیگه ای نداشته باشه.

و خودش رفت سمت شیوا و بیدارش کرد. شیوا بیدار شد.

دکتر-پاشو خانم. این آقا که اصلا دلش نمیخواد شما خوب بشید.

شیوا نگاهی به من کرد.

- نه اینطوری نیست.

دکتر خندید. گفت:

دکتر - چه جورم ازش حساب می بری! شوخی کردم. خانم این آب میوه ها رو بخور  
بینیم مشکلی واسه معدت پیش نیاد.

دکتر رفت.

- بیا کمکت کنم بشین.

بازوهاشو گرفتم و کشیدمش بالاتر. سعی کرد ممانعت کنه اما اجازه ندادم. یه آب هویج  
دادم دستشو نی زدم داخلش.

- بخور.

یکم خورد و گفت:

شیوا - اینوقت شب آبمیوه طبیعی از کجا پیدا کردی؟

- خیلی راحت.

شیوا - تو دردسر انداختمت. چطور اومدی در اتاقم؟

- دلهره و نگرانی از خواب بیدارم کرد. از خیلی وقت قبلش پشت در بودم. اما می  
ترسیدم خواب باشی در نمی زدم. وقتی صدا شکستنی اومد مطمئن شدم بیداری.

شیوا - آهان، لیوانم شکست! چه بد.

- نگران لیوانتی؟ داشتی از درد می مردی!

خندید و گفت:

شیوا - همونی بود که تو نجاتش داده بودی.

لبخندی زدم و گفتم:

- چرا خبرم نکردی؟ چرا انقدر مغروری؟

حرفی نزد چه دلیلی می تونست برای مغرور بودنش بیاره؟

- شیوا مطمئن باش هیچ وقت حتی بهت یاد آوری هم نمی کردم که یه نیمه شب تو دل درد داشتی و من رسوندمت بیمارستان. هنوز انقدر بیشعور نشدم.

لبخندی زد و گفت:

شیوا- مطمئنی؟

با کلافگی رومو ازش برگردوندم. خندید. واقعا عصبانیت من برارش تفریح بود؟ اشکال نداره پس! همیشه منو عصبانی کن شیوا خانم. تو شاد باش فقط.

شیوا- حالا که انقدر باشعوری اینو بگیر.

آب میوه اش تموم شده بود. لیوان رو گرفتم و انداختم تو سطل زباله.

شیوا- آقای باشعور برام آب هویج گرفتی با خودت یک درصد فکر نکردی ضعف می کنم؟

- کاش بجای دلت زبونت درد می گرفت مجبور می شدم ببریمش.

شیوا- هوی... مراقب حرف زدنت باش! به زبونم اهانت نکن. نداشته باشمش می میرم.

- بهتر!!

چپ چپ نگام کرد.

شیوا- اینو جدی گفتی؟ پس عمه من بود که پشت در اتاقم رژه میرفت از نگرانی؟

- احمق بودم. فراموش کرده بودم که یه زبون دراز تو اون اتاقه! در ضمن جواب عمو

احمد رو چی می دادم؟

بعد لیوان آب سیب رو دادم بهش.

شیوا- این همه آب می بندی به معده ام که چی بشه؟ میگم گرسنمه!

- بخور اینقدر حرف نزن! قبلا کمتر حرف می زدی! چی شد انقدر پر حرف شدی!

شیوا- مثلا فامیلیم دیگه! غریبه که نیستی. دوماذ عمومی!

اخمام رفت توهم. از این واژه بدم میومد. خدایا من نمی تونم ادامه بدم. خودت یه کاری کن برام. بی هیچ حرفی از کنار تختش رفتم توی راهرو. روی نیمکت نشستم و سرمو تکیه دادم به دیوار. چشمامو هم بستم. این دختر چی داشت که با وجود این همه اذیت باز دوست داشتم کنارش باشم؟ دوست داشتم همه هستیمو به پاش بریزم. چرا باهام لج بود؟

دکتر- پسر اینجا چکار می کنی؟

چشمامو باز کردم. دکتر کنارم بود.

دکتر- دعواتون انداختم؟

خندیدم. منم خندیدم و ایستادم.

- نه. دعوی ما حکایت امروز و دیروز نیست. اصلا از اولی که همو شناختیم با هم دعوا داریم!

با هم راه افتادیم سمت تخت شیوا.

دکتر- حاضرم شرط ببندم بیشتر از هر کسی همو دوست دارین! تجربه بهم نشون داده وقتی دو نفر بیشتر از همه با هم لجن و دعوا می کنن، بیشتر عاشق هم می شن!

نفسمو با صدا دادم بیرون و گفتم:

- اما در باره ما نتیجه عکس داده.

دکتر- نگو باور کنم اون نگرانی که تو چشما ته از علاقت نیست!

- نمی دونم. شایدم باشه. ولی یه طرفه اش چه فایده داره؟

دکتر- پس هنوز بهم اعتراف نکردی! بهت قول می دم یه روز بهت اعتراف می کنه دوستت داره. فقط صبور باش

توی دلم گفتم خدا کنه. اما می دونستم امکان پذیر نیست! حداقل الان که دیگه نامزد تسنیم هستم نه. به شیوا رسیدیم.

دکتر- خب دوشیزه رهام حالت چطوره؟

شیوا- خوبم دکتر.

دکتر- درد نداری؟

شیوا- نه. فقط آب میوه ها باعث شد گرسنم بشه.

دکتر- از اینجا که رفتی با یه غذای سبک شروع کن. مثل سوپ.

شیوا- کی می تونم برم؛ دکتر؟

دکتر- سرم تموم شد.

دکتر رفت. کنارش نشستیم. سرمش زیاد نمونده بود.

شیوا- چرا قهر کردی رفتی؟

- قهر نکردم.

شیوا- کردی.

- میگم نه.

شیوا- اصلا از بچه هایی که قهر می کنن خوشم نمیاد.

مثل دختر بچه ها صحبت می کرد. لبخند زدم. فکر نمی کردم شیوا به جز ظاهر خشن و جدیش می تونه یه دختر بچه هم باشه! زیادی تودار بود.

شیوا- چیه؟ چرا می خندی؟

-هیچ وقت فکر نمی کردم تو هم بتونی یکم ملایم تر رفتار کنی!

شیوا-اا...دوست می داری؟

-بله که دوست می دارم!

شیوا-پس واسه متاسفم که دیگه از فردا ملایمتمو نمی بینی!

-چرا؟

شیوا-الانم خارج از وقت کاریمه که ملایم شدم. از فردا که بجز ساعات کاری همو نمی بینیم!

عجب استدلالی! ولی کلا داشت یکم خوش اخلاق تر می شد.

سرم که تموم شد برگه ترخیص گرفتم و برگشتیم هتل. جلوی در اتاق که رسیدیم گفتیم:

-پیام پیشت؟

یه ابروشو داد بالا و نگام کرد:

شیوا-بله؟؟

-منظورم اینه ممکنه دوباره حالت بد بشه.

شیوا-خب بشه!

-بمونم که اگه شد ببرمت بیمارستان!

شیوا-لازم شد خودم می رم.

واقعا ناراحت شدم. سه ساعته براش وقت گذاشتم و از خوابم زدم. حالا که نگرانشم اینطوری برخورد می کنه. مثل خودش سرد گفتیم:



- شب خوش. کاری داشتی زنگ بزنی.

و رفتم تو اتاقم. حتی صبر نکردم اول اون بره. ولی پشت در منتظر موندم تا صدای در اتاقشو شنیدم. بعد در رو باز کردم. دیدم هنوز همونجا ایستاده. منو که دید خندید و بعد رفت داخل. ایستاده بود بین من میام یا نه! خیلی ضایع شدما! باید برایش یه غذا دست و پا می کردم. ساعت پنج صبح بود. رفتم بیرون و پیاده دور زدم. رستوران ها باز نبود. اونام که باز بود یه غذای سبک مناسب مریض نداشتن. برگشتم هتل. موقع گرفتن کلید مسئول پذیرش گفت:

مرد- اون خانوم همراحتون که شب حالش بد شد چطورن؟

- خوبه. تو اتاقش استراحت می کنه. یه مسمومیت بود.

وقتی خواستم برم یاد غذا افتادم.

- راستی آقا ببخشید، من همه جا رو دنبال رستورانی که سوپ داشته باشه گشتم. اما

صبح طبخ نداشتن. باید برای دوستم سوپ ببریم. جایی رو سراغ ندارین؟

مرد- نه. آشپزای ماهم تا هشت نمیان و سوپ قبل از ظهر حاضر نمی شه.

- کاش لااقل داخل اتاقا امکان آشپزی کردن وجود داشت خودم می پختم. ممنونم.

خواستم برگردم که گفت:

مرد- یه لحظه، خودتون آشپزی بلدید؟

- بله.

مرد- می تونم ترتیبی بدم برید داخل آشپزخونه و بپزید. فقط یه لطف باید بکنید...

خوشحال شدم.

- هرچی باشه انجام می دم.

مرد- ما یه مهمون و مهم و ویژه داریم که دیشب سرما خورده. غذای مناسبی نبود  
ایشون شب بخورن بدون شام خوابیدن. اگه اشکالی نداره از سوپ شما برای ایشونم  
ببرم.

-حتما. خوشحالم می شم.

مرد با خوشحالی شماره رو گرفت و موضوع رو برای مخاطبش توضیح داد. بعد قطع  
کرد و گفت:

مرد- با مدیر داخلی هتل صحبت کردم. بریم راهنماییتون کنم.

به همراه مرد رفتیم داخل آشپزخونه. یه عده مشغول آماده سازی صبحانه بودند. منو به  
یه گوشه راهنمایی کرد و با یه مرد صحبت کرد و موضوع رو گفت. مرد جدید رو به من  
کرد و گفت

مرد- می تونید همین قسمت کارتونو انجام بدید. مواد لازم داخل یخچال همین جا  
هست.

پیشبند و کلاه بهم داد. رفتم سراغ یخچال صندوقی بزرگی که همون جا بود. مواد لازم  
رو برداشتم و بعد از آماده سازیشون داخل قابلمه ریختم و برای اینکه زودتر آماده بشه  
داخل فر گذاشتم. بعد برای گذروندن وقت رفتم و کنار افرادی که کار می کردن  
ایستادم و نگاه کردم چکار می کنن و بعد کمی هم به دستگاہ ها نگاه کردم و اونایی  
که نمی دونستم کارایش چیه رو از همون مرد که اسمش جان بود پرسیدم. برانش  
توضیح دادم دارم یه رستوران می زنم و اونم برام گفت چه چیزایی مورد نیاز یه  
آشپزخونه است. امروز واقعا خیلی شانس بزرگی داشتم که به چنین جایی اومدم. خیلی  
برام مفید بود. بالاخره یک ساعت بعد سوپ آماده بود. سوپ رو توی دوتا ظرف سوپ  
ریختم و درشو گذاشتم.

-این برای دوستمه. اون ظرف دیگه هم برای مهمون شما.

جان-متشکرم.

بعد کمی از مونده ی ته قابلمه رو خوردم و گفتم:

-مزه اش خوب شده. کمی براتون نگه داشتم.

جان-حتما می خورم. باید خیلی خوشمزه باشه. تا حالا این نوع سوپ رو نخوردم.

-این رو مامانم درست می کنه. اگه سبزیجاتش اونوی که من می خواستم بود خیلی بهتر می شد.

جان-الانم خوبه.

-مرسی. من باید زود تر غذای دوستمو ببرم. خیلی گرسنه اس.

بعد از جان خداحافظی کردم و رفتم بالا. به مسئول پذیرش هم گفتم که کارمو انجام دادم و انعام خوبی بهش دادم. گرچه می دونستم به خاطر انعام خوبی که قراره از مهمون ویژه شون بگیره این کارو برام انجام داد! سریع رفتم بالا و در اتاق شیوا رو زدم. چند بار در زدم تا باز کرد. انگار خواب بود. با دیدن من اخم کرد و گفت:

شیوا-این وقت صبح چی شده بیدارم کردی؟ مثلا مریضم.

-صبح بخیر. برات سوپ آوردم.

پوزخندی زد و گفت:

شیوا-شوخی میکنی؟ این وقت صبح سوپ کجا بود؟

-خودم پختم.

بازم خندید و گفت:

شیوا-حتما تو اتاق؟ و انتظار داری باور کنم؟

- بجای این همه صحبت اجازه بده پیام داخل و در حالی که تو این سوپ رو می خوری من برات توضیح بدم از کجا اومده.

با شک نگام کرد. در ظرف رو برداشتم. عطر خوب سوپ اشتهای رو تحریک می کرد. سوپ کار خودشو کرد. شیوا از جلوی در کنار رفت. رفتم داخل و سینی رو روی میز گذاشتم. شیوا اومد و نشست. روی زمین کنار میز زانو زدم و یه ظرف برداشتم و در حالی که سوپ رو توی ظرف می ریختم برای شیوا که منتظر نگام میکرد توضیح دادم:

- خیلی تو شهر گشتم اما سوپ نبود. وقتی از مسؤل پذیرش پرسیدم جایی برای پخت و پز نیست بهم گفت برم تو آشپزخونه و درست کنم. به شرطی که بیشتر باشه تا اونم بتونه یه ظرف برای مهمونشون که دیشب مریض شده ببره. منم رفتم و داخل آشپزخونه شون این سوپ رو پختم.

ظرف رو دادم دستش. قاشقم بهش دادم.

- بخور، خیلی وقته گرسنه ای.

قبل از خوردن گفت:

شیوا- وقتی رفتی اتاقت با قهر رفتی. فکر می کردم خوابی!

با یادآوری قهر کردنم و بعد سوتی ای که دادم، لبخند رو لب جفتمون نشست. شیوا شروع به خوردن کرد.

- نمی تونستم وقتی می دونم تو گرسنه ای بخوابم.

لبخندی بهم زد. انگار حالا که فهمیده بود برایش سوپ پختم نرم تر شده بود.

شیوا- مزه شم مثل بوش خوب و اشتهای آورده. بیا خودتم بخور.

- نه من یکم پایین خوردم. تو بخور.

شیوا دو تا ظرف سوپ خورد و تموم مدت کنارش بودم و از با اشتها خوردنش لذت می بردم. وقتی سوپش تموم شد گفت:

شیوا- ممنون آریا. واقعا خوشمزه بود. خیلی زحمت کشیدی. بهتره بری بخوابی.

- حالا که خیالم راحت شد واقعا خوابم میاد.

شیوا- چشماتم از بی خوابی قرمز شده.

- تو هم بخواب. برای نهار میام بیدارت می کنم.

سری تکون داد. بلند شدم. بعدش رفتم اتاقم. چقدر خوابم می اومد. لباسامو درآوردمو سریع خوابیدم. اما با در زدن کسی بیدار شدم. مسئول پذیرش بود. گفت مهمونشون برای تشکر می خواد منو تو رستوران ببینه. گفتم تشکر لازم نیست اما اصرار کرد برم. لباس پوشیدمو رفتم. از دیدنش تعجب کردم. باورم نمیشد. احسان بود. خواننده معروف ایرانی! پس اینجا چکار می کرد؟ باید ایران باشه.

صبحانه رو با هم خوردیم و تا حدودی با هم آشنا و دوست شدیم. دو سال از من بزرگتر بود اما خیلی خونگرم بود. از آشنایی باهاش خوشحال شدم. می خواست بره بیرون. بعد از دادن شماره خودش و گرفتن شماره من، و گفتن این که خوشحال می شه بهش زنگ بزنم رفت. انگار برای بازی توی یک فیلم سینمایی با گروه اومده بودن لندن. سه ماهی اینجا می موندن. تو فیلم هم نقش یک خواننده رو بازی می کرد. رفتم اتاقم اما خوابم نبرد.

ظهر برای نهار با شیوا رفتیم یه رستوران شیک که شیوا معرفی کرده بود. خیلی بهتر رفتار می کرد. درباره احسان بهش گفتم. باورش نشد. بهش گفتم می خوام واسه افتتاحیه رستورانم دعوتش کنم. اونوقت بهش ثابت می شه. فقط خندید. یه غذای خوب خوردیم و بعدش به پیشنهاد شیوا به یه مرکز خرید رفتیم.

شیوا- خب، خرید تو کن.

-چه خریدی؟ تو خواستی بیایم.

شیوا-منظورم برای تسنیمه. انگار اصلا ازش شناختی نداری. اون الآن حتما منتظر اینه که ببینه چقدر به یادش بودی!

-چرا بهم می گی؟ می تونستی مثل همیشه یه کاری کنی ضایع بشم!

شیوا-من بهت بدهکارم. از دیشب تو واسم خیلی زحمت کشیدی

-یعنی فقط ادای دین باعث می شه باهام خوب باشی؟

شیوا-تو دلیل دیگه ای پیدا می کنی؟

سری تکون دادم و حرکت کردم. شیوا هم اومد.

شیوا-یه کمک دیگه هم می تونم بکنم بهت بکنم. تسنیم عاشق لوازم آرایشی و زیور آلاته!

-و تو چی؟

شیوا-با من چکار داری؟

-میخوام تفاوتونو بدونم.

شیوا-ازین تفاوتا دنبال چی هستی؟ بهتره دنبالشو نگیری. مقایسه فقط آزارت می ده. بهتره فکر تو آزاد کنی.

-منظورت چیه؟

شیوا-هیچ کسو با تسنیم مقایسه نکن. آدما و شرایطشون با هم تفاوت داره!

داشت غیر مستقیم بهم می فهموند می فهمه چرا مقایسهشون می کنم. اما کاش واضح می گفت تا هم می فهمیدم چه حسی به من داره و هم من بهش حسمو می گفتم. اما حرفی نزد. بجاش من گفتم:

- و اگه من چیزی که مورد علاقه پیدا کنم چی؟

با خنده گفت:

شیوا- اجازه می دم برام بخریش.

خندم گرفت. این دختر واقعا پررو بود. با این حال قبول کردم. کمی که گشتیم با نظر شیوا یه ست عطر و ادکلن برای تسنیم خریدم.

شیوا- خب بریم اگه تو کاری نداری. باید برای رفتن به فرودگاه آماده بشیم.

داشتیم بر می گشتیم که چشمم به یه مغازه افتاد. نظرمو جلب کرد اما نرفتم سمتش. وقتی نزدیک در خروجی رسیدیم گفتم:

- شیوا یه چیزی یادم اومد که باید بخرم. تو اینجا بمون الان میام.

روی نیمکت نشست و من رفتم. وارد مغازه مورد نظر شدم. تو این همه مدت متوجه شده بودم شیوا حداقل بیست نوع مختلف عطر و ادکلن داره. هر بار می دیدمش یه بوی خاص بود. به نظرم عطر و ادکلن خیلی دوست داره و زیاد میخره. از مغازه ای که واردش شدم یک ادکلن گرون قیمت و خوش بو خریدم. توی یه کارتن کادو گذاشتم و برگشتم. با هم برگشتیم هتل تا وسایلمونو جمع کنیم. با تسنیم هم تماس گرفتیم کمی صحبت کردم. بعد از تسویه حساب با هتل رفتیم فرودگاه. باید یک ساعتی منتظر پرواز می موندیم.

- بریم تو کافی شاپ یه چیزی بخوریم.

شیوا- موافقم.

نفری یه بستنی سفارش دادیم. کارتن رو از روی چمدونم برداشتمو گذاشتم روی میز. کمی به طرفش هول دادم و گفتم:

- بازش کن.

شیوا- برای چی من بازش کنم؟

- چون برای توئه!

شیوا- من؟؟؟ به چه مناسبت؟

- تولدت. فرداس. تبریک میگم.

شیوا بازم مثل همیشه که تعجب می کرد یه تای ابروشو بالا داد. از این حالتش خوشم می اومد.

شیوا- و تو اینو از کجا کشف کردی؟

- از تو کشفدونم!

خنده اش گرفت. ولی ته خنده اش غمگین بود. فرصت نشد به علت غمش فکر کنم.

شیوا- خیلی وقته کسی یادش نیست! حتی خودمم سعی کردم فراموشش کنم.

جو بینمون سنگین شد. نمی خواستم ناراحتیشو ببینم.

- بازش کن دیگه. می دونم دل تو دلت نیست بدونی چیه.

باز دوباره سپر غرورشو برداشت و گفت:

شیوا- چه از خود راضی! اصلا برام مهم نیست.

کمی به طرفم هولش داد و گفت:

شیوا- و نمی تونم قبولش کنم. ولی بابت اینکه فضولی به خرج دادی و روز جشن فارغ

التحصیلی از تو مدارکم تاریخ تولدمو انداختی تو کشفدونت ممنونم.

چقدر باهوش بود. از کجا فهمید اون روز دیدم؟

- حتی بازشم نمی کنی؟ شاید چیزی باشه که دوست داشته باشی.



شیوا- فکر نمی کنم چیزی باشه که من علاقه ای بهش داشته باشم.

-اگه داشتی؟

شیوا- ندارم.

-اگه داشتی برش می داری. میدونم دروغ تو کارت نیست.

شیوا مکثی کرد. اما بعد بسته رو برداشت و درشو برداشت. داخلش یه شیشه ادکلن روی یه ساتن نارنجی رنگ بود. لبخند کمرنگی روی لباش نقش بست. برش داشت و درشو باز کرد. درشو برد سمت بینیش و بو کرد. هنوزم لبخند رو لبش بود. مطمئن بودم خوشش اومده.

-تبریک می گم.

شیوا- چطور مطمئنی خوشم میاد؟

-مطمئنم دیگه.

شیوا- شانسی؟

-خیر. روش تحقیق کردم.

شیوا- مرسی. خوش سلیقه ای!

-مگه تا حالا شک داشتی!

شیوا- تا حالا برام مهم نبود که بهش فکر کنم.

اه، لعنتی. اگه نمی زد تو ذوقم نمی شد. بعد از خوردن بستنی رفتیم توی سالن. وقتی شماره پروازمون اعلام شد سوار شدیم.

دوماه به سرعت باد گذشت. باورم نمی شد انقدر زود بگذره. ولی به نظر مامان بخاطر مشغله ی زیاد بود. حتی تسنیم رو هم زیاد نمی دیدم. البته ناراحتیم نداشتیم. چون

شیوا رو زیادتر به بهونه ی کار می دیدم. طرحمون قبول شده بود و تاریخ بازدید رو اعلام کرده بودن. یه هفته مونده بود. برای چیدن وسایل و دکوراسیون شیوا خیلی کمک کرد. ایرادهای ظریف کارمو گرفت. واقعا حرفه ای بود. گرچه روزی چندبار با هم بحث و دعوا می کردیم اما نتیجه رضایت بخش بود. پیتر و پسرانم تو کار آشپزخونه کمک کردن. حتی پیتر برای استخدام یه پرسنل با تجربه خیلی کمکم کرد. روز قبل از بازدید دیگه کاری نمونده بود.

با شیوا و پیتر رفتیم رستوران.

شیوا- من هنوز می گم اون آینه جاش خیلی مزخرفه. کنار خروجی بهتره.

اما من می گم...

شیوا- می دونم چی می گی. ولی درست نیست.

-اینجا رستوران منه. هر کار بخوام می کنم.

شیوا- مهندس اینکار منم. این ایراد از چشم من دیده می شه و خطای منه.

دیگه کلافه شدم. با صدای بلند و حرص گفتم:

-خیلی خب. اصلا هر کار دوست داری بکن. برش دار ببرش. خسته شدم.

متفکر به سالن نگاه کرد و گفت:

شیوا- نه. همونجا جاش خوبه.

و رفت. با کلافگی دستی به موهام کشیدمو نفسمو فوت کردم. همیشه اینطوری عصبانیم می کرد. پیتر خندید و دستی به شونم زد و رفت. نمی خواستم برم پیش شیوا. الان باز یه جور دیگه عصبیم می کرد. به همه خدمه گفتم بیان و به صف بایستن. چند تا هم خدمه چینی برای رستوران چینی پیدا کرده بودیم. همه ایستادن.

-قبلا هم گفتم. فردا روز مهمیه. صبح باید برای بازدید آماده باشید. عصر هم مراسم افتتاحیه و شب هم اولین غذا رو می دیم. فردا شب غذا رایگانه و کلی هم تبلیغات کردیم. ولی انعام برای خودتونه. باید نهایت سعی تونو به خرج بدین. هرکی باعث خراب شدن مراسم بشه علاوه بر اخراجی، باید خسارت تم بده. یه خواننده ی معروف ایرانی هم اینجا دعوت داره برای افتتاحیه. همه چی باید خوب پیش بره. من همه امیدم به همکاری شماست.

همه چشم گفتن. لباسای فرمشونو دادم و مرخصشون کردم و قرار شد فردا شش صبح اینجا باشن. توماس رو مسئول خرید کرده بودم. امروز صبح یخچالا رو برای فردا پر کرده بود. دیگه مشکلی نبود. بعد از ظهر بود. در رو بستیم و رفتیم خونه. تسنیم و مامان داشتن از فردا حرف می زدن. با وجود خستگی شام رو باهاشون خوردم. ولی زود به دستور تسنیم برای خواب رفتیم. تسنیم خودش ماشین داشت. صبح از استرس بیدار شدم. لباس پوشیدم و رفتیم. شیوا هم اومد. تا ساعت شش همه پرسنل اومدن و لباساشونو پوشیدن. به هرکدوم پوزیشن و نحوه برخوردشونو توضیح دادیم. دربان و موزیسین و یک نفر برای گرفتن لباس ها و دادن شماره به مراجعین هم داشتیم. ساعت ده داوران اومدن. چهل دقیقه طول کشید تا از همه قسمتها بازدید کردن و شیوا هم توضیحات کاملی از کارایی، دلیل انتخاب جهت و موقعیت هر قسمت، ابزار به کار رفته و مصالح توضیح داد. لبخند روی لب داوران نوید نتیجه ی خوبی رو می داد. وقتی می رفتن یکی از داوران رو به من گفت:

داور- افتتاحیه چه ساعتیه؟

-شش غروب.

داور- افتتاحیه عمومیه؟

-نه. ولی شام رایگان عمومیه. البته برای داوران که دعوت نامه فرستادیم.

داور-بله دیدم. حتما میام. بهت تبریک می گم بخاطر طراحی و راه اندازی این رستوران. آگه غذاهاشم مثل طراحی عالیه باشه قول می دم مشتری ثابتش باشم. وقتی داوران رفتن واقعا خوشحال بودم. شیوا هم خوشحال بود ولی فقط یه لبخند رو لباش بود. همون موقع گوشیم زنگ خورد. تسنیم بود و پرسید چی شد. بهشون گفته بودم فقط موقع افتتاحیه بیان. می خواستم اولین بار موقع افتتاحیه اینجا رو ببینم. تسنیم و هم مامان و بابا. بعد از قطع کردن تماس به همه خدمه گفتم:

-الآن که تا شب کاری نداریم. ولی چون برای امشب مراسم خیلی مهمی داریم، از همه خواهش می کنم کمک کنید تا بتونیم غذاهای امشب رو آماده کنیم. برای امشب چند تا کارگر برای ظرفشویی خبر کردم چون کار از همیشه بیشتر و فشرده تره. خواننده هم ساعت هفت میاد. اون موقع حتما خیلی شلوغ می شه. حالا بهتره همه بریم دنبال کارامون.

همه رفتن دنبال کاری که باید می کردن. منم باید می رفتم تو آشپزخونه. وقتی همه رفتن با شیوا تنها موندیم که روی صندلی نشسته بود. تو فکر بود. یکم ایستادم و نگاهش کردم. وقتی سنگینی نگاهمو حس کرد سرشو بلند کرد.

شیوا-چرا واستادی منو نگاه می کنی؟ نطقت کور شد؟

-بعد دورشو نگاه کرد و دید کسی نیست. بلند شد و ایستاد.

شیوا-خب دیگه. کار من تموم شد. امروز یه نفس راحت باید بکشم.

-خوشحالی که تموم شد؟

شیوا-معلومه. وقتی یه امتحان بزرگ و مهم می دی نباید خوشحال باشی؟

-آره. حق داری. شش ماهه همه وقتتو گرفته بود.

شیوا- تازه بد تر از اون مجبور بودم این همه مدت تورو هم تحمل کنم.

با دلخوری نگاهش کردم.

-مگه من چکارت کردم که انقدر خوشحالی از دستم راحت شدی؟

خندید. همین که می خندید آروم می شدم و دلخوریم رفع میشد.

شیوا- شوخی کردم. بعد از یکسال هنوز شوخی هامو نمی فهمی؟

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

-چرا، می فهمم. ولی بازم دلخور می شم.

شیوا- چرا دلخوری می شی؟

-مگه برات مهمه دلخور شم؟

شیوا- خب معلومه که مهمی.

جمله اش خوشحالم کرد. باورم نمیشد یه روز این جمله رو از شیوا بشنوم. بهش خیره

مونده بودم. یکم دستپاچه شد و گفت:

شیوا- خب من دیگه باید برم. بهت تبریک می گم. امیدوارم چرخ رستوران خوب

بچرخه.

کیفشو از روی میز برداشت که بره.

-شب که میای؟

شیوا- فکر نکنم.

- چرا؟

شیوا- خب دیدم دیگه اینجا و.

- نمی خوای امشب به عنوان مهندس این کار حضور داشته باشی؟ مطمئنا خیلیا هستن که می خوان تورو ببینن.

شیوا- بیخیال. طراح اصلی اینجا تویی.

چی می شنیدم؟ شیوا می گفت من طراح اینجام؟ غیر ممکنه.

- باز داری شوخی می کنی؟

شیوا- نه، تا حالا شوخی می کردم. تو واقعا یه طراحی عالی کردی. شاید خوب بود معماری می خوندی و مهندس بزرگی می شدی.

- اما اگه تجربه تو نبود این کار خوب نمی شد.

شیوا- به عنوان اولین کارت بازم خیلی سر و صدا راه می انداخت. الانم دقت کن. من چیا رو عوض کردم؟ اصلاحات من درسته یه کار بهتر و بی عیب تر درست کرد اما اگه اون تغییراتم نبود جایی از کار مشکل نداشت. برحسب تجربه و دیدن نمونه های زیاد بهتر دیدم جای بعضی چیزا عوض شه.

- و همون اصلاحات باعث می شه این طرح اول بشه.

شیوا- امیدوارم.

- پس من شب منتظر تم. با عمو بیا.

نمی دونم چرا نمی تونستم جلو شیوا اسم تسنیمو بیارم.

شیوا- خسته ام. دوست دارم استراحت کنم.

-برام مهمه که بیای. اگه بیای بهم نشون می دی به اندازه یه جو پشت ارزش دارم.

شیوا- ارزشت بیشتره، خیلی بیشتر.

گرچه حرفاش کاملا بی غرضانه بود اما داغم می کرد. خوشحال می شدم.

-شب منتظر تم.

شیوا- کسای مهمتر از من هستن که باید منتظرشون باشی. حالا اگه تونستم میام.

و بعد از خدا حافظی رفت. داشتم رفتنشو نگاه می کردم. غصه تو دلم نشست. دیگه از

این به بعد دلیلی برای دیدن و صحبت با شیوا نداشتم. اگه پای تسنیم وسط نبود، خیلی

دلیلا وجود داشت ولی حالا... تازه حالا که رستورانم افتتاح شد حتما مامان ازم

میخواست تاریخ عروسی رو تعیین کنم. تسنیم همه ذوقش از افتتاح این رستوران فقط

به خاطر عروسیمون بود. شیوا از در بیرون رفت و انگار همه آرزو هام تموم شد. به در و

دیوار رستوران نگاه کردم. برام بی معنی بود. انگار همه هدف و علاقم به یک باره از

بین رفته بود. دیگه دیدن این رستوران پر نشاطم نمی کرد. چشمام داغ شد. اشک به

چشمام هجوم آورد. روی صندلی خالی شیوا نشستم و جای دستاش که روی میز بود

رو لمس کردم. کاش می شد جای دستاشو ب\*و\*س\*ه بارون کنم. یکی صدام

کرد. پیتر بود.

پیتر- چرا اینجا نشستی آریا؟

با بی حالی گفتم:

-داشتم می اومدم.

پیتر اومد کنارم و نشست. به چهره اش نگاه کردم. موهای جو گندمی و ابروهایی که

داشت سفید می شد. اما ریش و سییل نداشتم. می گفتم یه آشپز باید حتی از رئیس

جمهورم تمیز تر باشه، آخه قراره غذایی رو درست کنه که دیگران ازش لذت

ببرن. دستشو گذاشت رو دستم.

پیتر - چرا بهش نمی گی؟

- به کی؟

پیتر - به شیوا.

- چی رو بگم؟

پیتر - دوستش داری.

دوستش دارم؟ چند بار زیر لب تکرار کردم. انکار نکردم. شاید نیاز داشتم با یکی حرف بزنم.

- پس تسنیم چی می شه؟ دیوونه می شه.

پیتر - حقیقت رو بفهمه ناراحت نمی شه، اگه یه عاشق واقعی باشه.

- شیوا هیچ وقت حاضر نمی شه به نامزد دختر عموش حتی نگاه کنه. ماما نم چی؟ عمو احمد؟ موانع سر راهمون بی شماره.

پیتر - و بخاطر این موانع می خوام عقب بکشی؟

- هم این موانع و هم خودش. حتی اگه من اعتراف کنم شیوا هیچ وقت منو قبول نمی کنه. همه چیز یک طرفه اس.

پیتر - اشتباهت همین جاست. شیوا هم به تو علاقه داره.

خندیدم و گفتم:

- محاله.

پیتر - تو هیچ وقت متوجه نگاه های خیره و پر از احساس شیوا نشدی چون هر بار

نگاهش می کنی نگاهشو کنترل می کنه. اما من اون نگاه ها رو بارها دیدم که با

تحسین و عشق نگات می کنه.



- شیوا خیلی توداره. حتی اگه اینا حقیقت باشه هم نشون می ده هیچ وقت حرف دلشو نمی زنه. این تقدیر منه. هیچ وقت فکر نمی کردم یه روز برای بودن با شیوا انقدر حسرت بخورم.

پیتر حرفاش به جایی نرسید. اون با فرهنگی که داشت نمی تونست دلایل منو درک کنه. آخر با هم رفتیم آشپزخونه و منم در کنار بقیه مشغول آشپزی شدم. غذای ایرانی امشب رستوران یه غذای اصیل بود. قرمه سبزی! امشب همین یه نمونه بود. با سالاد و ماست و مخلفات. بقیه آشپزها هم مشغول کار خودشون بودن. دو نفر دسر آماده می کردن. یه سری نوشیدنی ها رو توی یخچال می داشتن. هر کس کاری می کرد. تا ساعت چهار مشغول آشپزی بودم. بعد رفتم به اتاق مدیریت. اینجا سرویس کامل داشت. دوش گرفتم تا بوی غذا ندم. لباسمو پوشیدم. برگشتم پایین توی رستوران. یه عده از مهمونا اومده بودن. بابا و مامان و تسنیم قرار بود ساعت پنج بیان. از پنج چند دقیقه ای گذشته بود که بابا و مامان و تسنیم وارد شدن. پشت سرشونم شیوا و عمو احمد بودن. تو دست مامان گل بود. تسنیمم یه جعبه و یه شاخه گل برام آورد. اما نگاهم به شیوا بود که هم خیلی شیک بود و هم سنگین. شاید دنبال نگاهی بودم که پیتر می گفت اما خیلی سرد و بی احساس بود. یه جعبه کوچولو بهم داد. برام عزیز بود. اما جلوی جمع نمی تونستم هیجان نشون بدم. فقط تشکر کردم. ولی هدایای تسنیم و شیوا رو دادم به یکی بیره دفترم. تسنیم همه جا کنارم بود.

بابا- رستوران قشنگیه.

مامان- فکر نمی کردم چنین چیزی باشه.

تسنیم- مطمئنم بهترین رستوران لندنه.

مامان- موافقم.

-زیادی شلوغش کردین.

عمو- شلوغش نکردن اینجا واقعا یه حس قشنگ به آدم می ده. به خصوص که با وجود قسمتهای مختلفی که داره از هم جدا نیست.

درست می گفت. همه قسمتهای رستوران از طریق یکی دو پله یا یه نرده یا بعضی جاها یه فضا جدا کننده مثل یه حوضچه یا گلخونه یا آکواریوم از هم جدا می شد و کاملا به همه قسمتهای دیگه دید داشت و قسمتی که موزیسین می نشست رو همه می تونستن ببینن. این خودش باعث می شد هر بار کسی بیاد برای تجربه همه قسمتهایی که دیده چند بار بیاد اینجا.

بالاخره شش شد و با نواخته شدن سه زنگ ساعت، موزیسین که پیانو می نواخت، شروع کرد. بیرون رستوران آتش بازی بی نظیری به راه افتاده بود. داخل هم همه با شیرینی و شربت پذیرایی شدن و آتیش بازی رو از ال سی دی هایی که روی دیوارها نصب شده بود دیدن. یه عده که رفتن بیرون برای تماشای زنده. چون احسان قرار بود بیاد از الان بیرون شلوغ بود. بیرون هم بلندگو و صفحه ی نمایش نصب شده بود. ایرانی های زیادی اومده بودند. ساعت هفت احسان با چند بازیگر و کارگردان فیلمش و گروهشون اومدن. از دیدن بازیگران و احسان همه هیجان زده شده بودن. جیغ و فریاد همه بلند بود. به خصوص که احسان آلبوم آخرشو هم آورده بود. یک هفته قبل توی ایران فروشش شروع شده بود و امشب هم اینجا تعداد زیادی سی دی آورده بود که توی نیم ساعت همه اش فروش رفت. نیم ساعتی هم جلوی در مشغول امضا دادن بودن. اون عده ای که زودتر اومده بودن و بیرون منتظر بودن به اندازه ظرفیت رستوران، و حتی بیشتر اومدن داخل. باورم نمی شد انقدر شلوغ بشه. و این به خاطر حضور احسان بود. احسانم باورش نمیشد انقدر خاطر خواه اینجا داشته باشه. اینو خودش بهم گفت. حضور احسان در اولین شب افتتاحیه ی رستوران حسابی باعث معروف شدنم می شد.

تسنیم از دیدن احسان بی نهایت هیجان زده بود. به خصوص که دو بازیگر زن و دو مرد هم همراهش بود.

تسنیم- آریا جدی اینا رفیقاتن؟

فقط لبخند زدم. کسی از اتفاقاتی که تو آکسفورد افتاده بود خبر نداشت. انگار شیوا هم مثل من فکر میکرد دلیل نداره کسی اینا رو بدونه. وقتی احسان بالاخره با کمک من و خدمه های رستوران به سن وسط رسید پیشش رفتم.

احسان- اصلا فکر نمی کرد انقدر شلوغ باشه.

-خودمم فکرشو نمی کردم. اینا بخاطر حضور شماست.

احسان- شما چیه؟ ما با هم دوست شدیم. به دوستات میگی تو؟

-نه. از حضورت ممنونم.

احسان- جبران اون سوپ خوشمزت.

-اون موقع نمی دونستم اون سوپ چقدر برام مفیده وگرنه چند نوع غذای دیگه هم می پختم.

با هم خندیدیم. با افراد گروهشون معرفی کرد و باهاشون آشنا شدم. با احترام به سمت یه میز راهنماییشون کردم و ترتیب پذیراییشونو دادم. بعد با احسان رفتیم بالای سن. میکروفن رو گرفتم و بعد از ساکت کردن جمعیت گفتم:

-از حضور همه ی شما حضار محترم متشکرم. از همه عزیزانی که به دلیل محدودیت جا بیرون موندن هم معذرت میخوام. امشب احسان عزیز، خواننده محبوب ایران و هنرمندان عزیزمون مهمون ما هستن. می دونم همه منتظر احسان هستید. پس زیاد وقتتونو نمی گیرم. این شما و این احسان.

میکروفن رو به احسان دادم.

احسان- سلام می کنم به همه هموطنان و دوستان عزیز انگلیسی. خوشحالم امشب اینجا و در خدمت شما هستم. وقتی آریا گفت برای افتتاحیه ی رستوران پیام تصورشم

نمی کردم یه افتتاحیه انقدر بزرگ و مفصل باشه. ولی خوشحالم که هموطنامون انقدر اینجا هوای همو دارن.

-احسان جان همه این جمعیت بخاطر تو اینجا هستن. نمیخواهی یه هدیه بهشون بدی؟ یکی از آهنگای قشنگت.

احسان-البته. بخاطر این حضور گرم یک آهنگ از آلبوم جدیدم اجرا می کنم. می دونید که این اولین اجرای زنده از این آلبومه.

-مرسی احسان جان.

قرار بود فقط لب بزنه و آهنگ با کیفیت بالا پخش بشه. چون امکانات زیادی نبود که بتونیم به صورت زنده آهنگ رو اجرا کنیم. آهنگسازی از گروه خودشون پشت ارکستر رفت و کارا رو انجام داد و شروع به نواختن کرد. احسان یه آهنگ خوند. واقعا صدای قشنگی داشت. مردم همخونی می کردن باهاش. شور و هیجان زیادی به پا بود. بعد از تمام شدن آهنگ به درخواست جمعیت یه آهنگ از آلبوم قبلیشم خوند. بعد اومد پایین و شام رو آماده کردیم. سر میز گروهشون جا نبود. بردمش سر میز بابا اینا. مامان و بابا، تسنیم و عمو احمد و شیوا اونجا بودن. همه رو معرفی کردم. به شیوا نگاه کرد و گفت:

احسان-پس شما مهندس این رستورانید! کارتون عالیه.

از نگاهش به شیوا اصلا خوشم نیومد. قلبم فشرده شد. شیوا هم معذب سرشو پایین انداخت و گفت:

شیوا-اصل کارش رو خود آریا انجام داد.

احسان-ولی باعث آشنایی منو آریا شما بودین!

شیوا فقط لبخند زد. برای جلوگیری از توضیحات اضافه سریع گفتم:

- احسان جان همین جا می شینی یا صندلیتو ببرم سر میز گروهت؟

احسان باز به شیوا و صندلی کنارش نگاه کرد.

احسان - همین جا می مونم با خانوادت آشنا بشم.

و سمت صندلی رفت. یعنی از شیوا خوشش اومده بود؟ داشتیم دیوونه می شدم. کاش زودتر مراسم تموم میشد. عذر خواهی کردم و رفتم سراغ کارام تا این صحنه رو ببینم که احسان با شیوا حرف می زد. تا بعد از شام درگیر کارا بودم. بعد از شام کم کم رستوران داشت خالی می شد. کارگردان و بازیگران هم بلند شدن برن. اما احسان گفت می مونه و دیر تر بر می گرده هتل. بازیگران بعد از کلی عکس گرفتن و امضا دادن رفتن. وقتی پیش خانواده ام و دوستانم که همه دور احسان بودن رفتم، با دیدن شیوا در کنار احسان که به شوخی سینا می خندید داغ شدم. شیوا نباید به احسان نزدیک می شد.

تسنیم - خسته نباشی آقا. بریم برات شام بیارم. هیچی نخوردی.

نگاهمو از شیوا گرفتم و به تسنیم دادم.

- شما خسته نباشی بانو. من بعدا می خورم. شام خوب بود؟

تسنیم - مگه می شه بد باشه. دستت درد نکنه.

بعد دستمو گرفت و گفت:

تسنیم - این چند وقت خیلی خسته شدی. ولی ارزششو داشت. اینجا محشره. عاشقشم.

به شوخی گفتم:

- چه زود عشقت به من فروکش کرد بافا!

تسنیم با حرص مشتی به بازوم زد. با خنده گفت:

تسنیم- دیوونه. اینجا رو چون مال توئه دوستش دارم.

هر دو با هم خندیدیم. وسط خنده نگاهم به شیوا افتاد. نگاهش به ما بود. یه حسرت تو نگاهش دیدم. یهو نگاهش با نگاهم تلاقی کرد. دلم لرزید. چند ثانیه نگام کرد بعد سرشو برگردوند. دلم گرفت. خدایا چرا زندگی با من سرلج داشت؟ با تسنیم رفتیم کنار احسان. شیوا هم کنارش بود. احسان داشت با شیوا حرف می زد.

-مزاحم که نیستیم؟

احسان- نه نه. داشتیم با شیوا خانوم حرف می زدیم.

-اگه مشکلی نیست چند تا عکس با هم بگیریم.

احسان- نه چه مشکلی؟ حتما.

چند تا عکس با احسان و تسنیم و شیوا، با احسان و مامان بابا و عمو احمد و چند تا دسته جمعی با دوستانم گرفتیم. احسان ساعت ده بلند شد بره. شماره شو با پرویی تمام به شیوا داد و به زور شمارشو گرفت.

احسان- خوشحال می شم تا اینجام بیشتر ملاقاتتون کنم.

شیوا- منم خوشحال می شدم ولی می دونید که، کارام خیلی فشردست و وقت آزاد زیاد ندارم.

احسان سرخورده شد اما از رو نرفت:

احسان- قول می دم یه جوری ملاقاتتون کنم که مزاحم کارتون نشم.

بعد با بابا اینا و تسنیم هم خداحافظی کرد. من تا دم در راهنمایش کردم تا بی دردرس بره بیرون. ازش کلی تشکر کردم.

-ممنون احسان جان.

احسان - کاری نکردم. ولی من بیشتر ازت ممنونم. هم کلی از آلبوم جدیدم به فروش رفت و هم با شیوا خانم آشنا شدم.

و خندید.

- تا اینجایی به ما سر بزن.

احسان - مطمئن باش هر شب میام. تو هم قول بده شیوا رو یه جوری راضی کنی بیشتر بیاد. یه جورایی از ملاقات با من طفره می ره.

ته دلم حرص می خوردم ولی به زور لبخند زدم و گفتم:

- آگه بتونم حتما. ولی باید متوجه شده باشی چقدر لجباز و یه دنده اس. تو یه سالی که من می شناسمش تا حالا ندیدم به هیچ پسری روی خوش نشون بده. اهل هیچ دوستی ای نیست.

احسان - بیشتر خوشحال و مطمئنم کردی. ازش خوشم اومده. امیدوارم بتونم تا اینجام راضیش کنم باهام برگرده ایران.

- ایران؟ چرا؟

خندید و گفت:

احسان - حواست کجاست؟ می خوام آگه قبول کنه باهاش ازدواج کنم.

حس کردم فشارم افتاد. ولی خودمو کنترل کردم. مثل میت لبخندی به زور زدم.

- چطور انقدر زود تصمیم گرفتی؟

احسان خندید و گفت:

احسان - انگار از عشق بی خبری که چه زود و بی خبر تو دل آدم لونه می کنه.

عشق؟ داشت می گفت عاشق شیواست؟ دوست داشتتم سرشو بکوبونم تو دیوار. انقدر بزمنش که بمیره. عشق کدومه؟ تو دو ساعت عاشقت شدی و می خوام ببریش ایران؟ فقط تو دو ساعت همه این تصمیماتو گرفتی؟ اونوقت من یه ساله باهانش برخورد دارم و تازه فهمیدم دارم چه کسیو از دست می دم. با صدایی که از ته چاه در اومد گفتم:

- امیدوارم موفق شی.

احسان که رفت بیحال روی صندلی نشستیم. رستوران دیگه خلوت شده بود. فقط سینا و فرهاد و تیام و خانوادم بودن. پرسنلم شدیداً مشغول کار بودن. حوصله هیچی رو نداشتیم. کاش هیچ وقت با احسان آشنا نمی شدم. کاش امشب نمی اومد یا تا حالا رفته بود ایران. یعنی شیوا می رفت؟ یهو نگاهم به تسنیم افتاد و از خودم و فکرام خجالت کشیدم. مگه من خودم نامزد نداشتیم؟ چرا حالا واسه شیوا ناراحت بودم؟ بلند شدم و رفتم کنار تسنیم. نباید می داشتیم این احساسات از پا درم بیاره. حتی اگه احسانم نباشه شیوا مال من نمی شه. به شیوا نگاه کردم. با یه لبخند رو لبش داشت با تیام حرف می زد. خدایا چرا من زود تر این همه زیبایی و مهربونی رو درک نکردم؟ چرا زود تر این حس شیرین رو تجربه نکردم؟ چرا مثل بچه ها باهانش لجبازی می کردم؟ کاش زمان به عقب بر میگشت. قسم می خوردم غیر ممکن بود شیوا رو از دست بدم. ولی الان به دست آوردن شیوا یعنی شکستن دل یه دختر، ناراحت کردن بابا و سگته کردن مامان. و ناراحتی عمو. باز اگه اینا باعث می شد من به شیوا برسیم یه چیزی. ولی مطمئن بودم بعد از این همه مصیبت شیوا رو هم برای همیشه از دست میدادم. عزت نفسش اونقدر بالا بود که حاضر نشه باعث و بانی این همه مصیبت بشه. برگشت و بهم نگاه کرد. وقتی دید دارم نگاهش می کنم یه اخم بهم کرد. لبخند رو لبام نشست. اخمشم قشنگ بود. اینبار اومد طرفم. وای، نفسم تو سینم حبس شد. اگه جلو تسنیم از نگاه هام شکایت می کرد چی؟ ترسیدم. وقتی اومد کنارمون ایستاد و گفت:

- تسنیم بهت تبریک میگم. آریا به تو هم همینطور. من دیگه باید برم.



—چه زود!

شیوا—ساعت رو ندیدی؟ من صبح باید برم سر کار. من که مثل تو...  
ساکت شد. خنده ام گرفت.

—دیگه نمی تونی بهم بگی بی کار می بینی که سرم خیلی شلوغه!  
شیوا—امیدوارم همیشه همینطور سرت شلوغ باشه و چرخش برات بچرخه.  
یه لبخند قشنگ بهم تحویل داد. دلم ضعف رفت. نتونستم جوابشو بدم. دلم می خواست  
فقط نگاش کنم. بجای من تسنیم گفت:  
تسنیم—مرسی شیوا.

شیوا خدا حافظی کرد و رفت. وقتی رفت دیگه اشتیاقی برای بودن نداشتم. مامان و بابا  
و عمو و تسنیم رو هم راهی کردم. همه که رفتن تا دو ساعت با بقیه کار کردیم و  
رستوران رو مرتب کردیم.

پیتر—آریا چرا نمی ری؟ تو اینجا مدیر نه خدمه!

—نه پیتر. امشب شب شلوغی بود. باید همه پا به پای هم کار کنیم.

لبخند روی لبای پیتر و توماس که کنارش بود نشست. دستی به شونم زد و  
گذشت. توماسم در حالی که میرفت گفت:

توماس—امیدوارم همیشه اینطوری بمونی.

کارا که تموم شد همه رفتیم خونه. روز بعد قرار بود بخاطر خستگی امشب فقط شام  
سرو کنیم. تا ساعت یازده خواب بودم. بعد با زنگ تسنیم بیدار شدم. کمی حرف زدیم و  
بعد رفتیم رستوران. پیتر و بقیه مشغول کار بودن. بعضیام داشتن سالن رو مرتب می

کردن. به همه سلام کردم و خسته نباشید گفتم. شب رستوران شلوغ شد. واقعا خوشحال بودم. ساعت نه شب بود که احسان اومد. از دیدنش خوشحال شدم. یه جای دنج نشوندمشو ازش پذیرایی کردم. رستوران خلوت نبود اما اکثرا خارجی بودن و شناختی از احسان نداشتن. چند تا ایرانیم که بودن فقط چهار تا شون احسانو شناختن و امضا گرفتن. پیشش نشستیم که تنها نباشه.

احسان - به شیوا هم زنگ زدم و ازش خواهش کردم بیاد.

نفسم حبس شد. اما نتونستم چیزی بگم. ادامه داد.

احسان - قبول نکرد.

نفس راحتی کشیدم. لبخند داشت مهمون لبام میشد که احسان گفت:

احسان - همیشه خواهش کنم زنگ بزنی نامزدت بیارش اینجا؟

چی می گفتم؟ بگم نه؟ احسان لطف بزرگی به من کرده بود. تازه اون نمی دونست من چه حسی به شیوا دارم. اصلا من که نامزد داشتم چه ربطی بهم داشت که شیوا ازدواج کنه یا نه؟

احسان - می شه؟

سری تکون دادم و شماره تسنیم رو گرفتم. حرف زدن برام سخت بود. از کنار احسان بلند شدم و رفتم کمی دور تر که متوجه لرزش صدام و دستام نشه. فقط به تسنیم گفتم احسان میخواد شیوا رو ببینه. همین کافی بود که تسنیم با هزار مکر و زور شیوا رو نیم ساعته آورد رستوران. از دیدنش خوشحال بودم اما تا وقتی که لبخند احسان رو دیدم. اون موقع دوست داشتم بمیرم. شیوا وقتی احسان رو دید اخم ظریفی کرد و سلام کرد. تحمل موندن نداشتیم. از شون خواستم بشینن و به بهونه کار رفتم و پشت میزم نشستیم. برایشون غذا بردن و احسان با سرخوشی مدام حرف میزد. تسنیم گاهی چیزایی می گفت و با احسان هم کلام می شد. اما شیوا هیچی نمی گفت. یه بار بلند شد

و رفت سمت دستشویی. تسنیم با هیجان داشت با احسان حرف می زد و حواسش به من نبود. دنبال شیوا رفتم و منتظر موندم بیاد بیرون. وقتی منو دید بازم اخماش رفت تو هم. خواست بره که رفتم:

- شیوا چرا انقدر اخم می کنی؟ از دستم ناراحتی؟

با خشم گفت:

شیوا- چرا منو کشوندی اینجا؟

- بخدا اگه دست من بود حتی از این شهر و کشور کیلومترها دورت می کردم، ولی احسان مجبورم کرد. نتونستم بگم نه.

شیوا- اگه بخاطر اصرارای تسنیم نبود نمی اومدم. البته بازم بهم نگفت چرا اصرار داره پیام.

خواست بره که صداش کردم.

- شیوا؟

ایستاد و با کلافگی نگاه کرد:

- احسان... اگه ازت خواستگاری کنه... تو قبول میکنی؟

بازم طبق عادت یه تای ابروشو داد بالا و لبخند نشست رو لباش.

شیوا- شاید...

بغض گلومو فشرد. مثل دخترای 14 ساله شده بودم. اما دلم این حرفا حالیش نبود که من مردم و غرور دارم. با صدای لرزون گفتم:

- اون می خواد بری ایران.

بازم پوزخندی زد و گفت:

شیوا- مگه ایرادی داره؟ از شر بابا هم خلاص می شم.

- ولی تو... نباید بری.

شیوا- چرا؟ چون تو می گی؟ خودت می فهمی حرفاتو؟

- شیوا باهاش ازدواج نکن.

یه التماس تو صدام بود که خودمم دلیلشو نمی فهمیدم. چرا با وجود تسنیم این حرفا

رو می زدم؟ دیوونه شده بودم؟ حتم دارم دیوونه شده بودم.

شیوا- مگه تو که ازدواج کردی من دخالت کردم.

- من هنوز ازدواج نکردم.

شیوا- چه فرقی داره. امروز نه فردا، بالاخره نامزد داری.

- تو بگی...

شیوا- من هیچی نمی گم چون به من ربطی نداره.

- داره شیوا داره.

شیوا- کدوم قسمتش؟؟؟

- شیوا...

صدام پر از بغض و احساس بود. یه لحظه نگاه شیوا رنگ گرفت و از سردی در

اومد. جرئتتم بیشتر شد و گفتم:

- تسنیم انتخاب من نیست. انتخاب من...

یهو پرید وسط حرفم و باز نگاهش یخ شد. انگار ادامه حرفمو می دونست و نمی خواست به زبون بیارم. نمی دونم چرا انقدر احمق شده بودم و داشتم این حرفا رو می زدم.

شیوا- آریا تمومش کن. تسنیم عاشقته. باهاش خوشبخت می شی. این حرفای بچگونه رو تموم کن.

و رفت. کم کم به خودم اومدم و فهمیدم داشتم چه گندی می زدم. همین کافی بود که حرفمو کامل می کردم، دیگه محال بود بذاره بینمش! خدا رو شکر انقدر خودخواه بود که نذاره حرفمو کامل کنم. واسه اینکه خنده ها و نگاه های عاشقونه ی احسان رو نبینم رفتم آشپزخونه. فقط وقتی خواست بره اومدم و خدا حافظی کردم. تسنیم و شیوا هم رفتن. شیوا یه جور دیگه نگام می کرد. نمی فهمیدم تو نگاهش چیه. فقط یه جوری بود.

سه روز بعدی رو هم احسان اومد. اما تسنیم نتونسته بود شیوا رو بیاره، هم خوشحال بودم و هم دلتنگ. روز چهارم دیگه دلم طاقت نیاورد. یه بهونه دست و پا کردم. باید واسه عمو احمد غذا می بردم. با سه پرس غذا رفتم شرکت. باید واسه منشی هم می بردم که حساس نشه. اول رفتم سراغ عمو. از دیدنم خوشحال شد.

عمو- چه عجب اینورا آریا!

-گفتم امروز خودم براتون نهار بیارم.

عمو- چرا زحمت کشیدی؟

-زحمتی نبود.

کمی مکث کردم و بعد گفتم:

-البته... برای شیوا و منشی تونم آوردم.

عمو- دستت درد نکنه. برای منشی رو بده ولی شیوا نیست.

همه امیدم نا امید شد. کجا بود؟ چطور بعد از کلی فکر و درگیری با خودم راضی شدم  
غذا بیارم. منکه پیک نبودم، ولی دل تنگم این حرفا حالیش نبود. الان که می شنیدم  
شیوا نیست به خودم لعنت می فرستادم. غذای شیوا و منشی رو دادم به منشی و  
رفتم. تو پارکینگ تو ماشینم نشستم. با عصبانیت زدم روی فرمون و داد کشیدم:  
لعنتی... لعنتی...

کاش می دونستم کجاست تا می رفتم می دیدمش. خدا خسته شدم. حوصله رستوران  
رو نداشتم. رفتم خونه. مامان نبود. خدا رو شکر کردم و رفتم خوابیدم. عصری با صدای  
مامان بیدار شدم.

مامان - آریا تو خونه ای؟

- سلام مامان.

مامان - سلام. چرا اینجایی؟

- کار خاصی نداشتم اومدم خونه. حالا الان دیگه میرم رستوران.

مامان - تسنیم کلی باهات تماس گرفت جواب ندادی.

دستم رفت سمت جیبم اما یادم اومد گوشیمو تو ماشین جا گذاشتم.

- گوشیم تو ماشین مونده!

مامان - نگرانته. بهش زنگ بزن. اون گوشی همراهه. نه گوشی ماشین!

- چشم. ببخشید.

مامان - من که خیالم راحت بود پسر حواس پرتم باز گوشیشو جایی گذاشته. اما تسنیم  
داشت خودشو می کشت. الانم رفته رستوران دنبالت. کار مهمی باهات داره.

نگاهش می گفت برعکس اعترافش اونم نگرانم بوده. انگار بچه ده ساله ام. بلند شدم و آبی به دست و روم زدم و رفتم. حوصله شونه زدن موهام نداشتم. موهام با اینکه بهم ریخته بود اما خیلی بهم می اومد. به تسنیم زنگ زدم. چیزی به روم نیاورد که 13 تا تماس بی پاسخ باهام گرفته. گفت تو رستوران منتظرم می مونه. وقتی رفتم رستوران تو اتاق منتظرم بود. رفتم سمت اتاقم. در زدم و وارد شدم. روی مبل نشسته بود. منو که دید ایستاد و سلام کرد. جوابشو دادم و نشستیم. یکی برامون قهوه و بیسکویت آورد.

تسنیم - کارات چطوره؟

- می بینی که! استارت کار خیلی عالیه! هرشب مشتریای زیادی داریم.

تسنیم - آره می بینم. به خاطر همینم اومدم باهات حرف بزنم.

- چه حرفی؟

تسنیم - فکر نمی کنی بهتره یه فکری به حال رابطمون کنیم؟

نگاش کردم. نگاهش غرق خواهش بود. اما دل من... کاش می تونستم دلمو بدم به این دختر اما جایی تو دلم واسش نبود. فقط به عنوان یه دوست معمولی دوستش داشتم. خدایا من چطور می تونستم یه عمر با تسنیم زندگی کنم. با صدایی گرفته گفتم:

- فکر نمی کنی یکم زوده؟

تسنیم - زود؟ من تا الانم به خاطر احترام به خواسته ی تو صبر کردم. حالا که دیگه مشکلی وجود نداره!

- خب من تازه شروع کردم. وقت برای این کار لازمه.

تسنیم - بپهونه الکی نیار آریا. خاله نسرين و عمو راضین! قراره امشب بیایید خونمون و قرار بذاریم. نکنه کلا مخالفی؟

تعجب کردم. اونا همه تصمیمی رو می گرفتن و آخر به من خبر می دادن. من آدم نبودم؟ چی می گفتم؟ اصلا مخالفت کنم و اونا هم قبول کنن و عقب بندازن. بعدش چی؟ بالاخره که یه روز وقتش می رسه! پس چرا مدام مخالفت کنم و هم تسنیم رو سرد کنم و هم بقیه رو ناراحت کنم؟ هرچی زودتر بهتر!

– نه نه. بهونه نیاوردم. تو اینجوری منو قبول داری حرفی نیست! منم از خدومه زودتر تموم شه!

صدام موقع گفتن جمله آخر لرزید ولی تسنیم متوجه نشد. خوشحال شد و ایستاد. تسنیم – من دیگه برم.

– کجا؟

تسنیم – خیلی کارا دارم. شب مهمون دارم.

چشمکی زد و خدا حافظی کرد و رفت. خوشحالیش لبخند رو لبم نشوند! خوبه حداقل یکیمون راضی هستیم! تا شب تو اتاقم موندم. وقتی پیتر اومد پیشم بهش قضیه رو گفتم.

پیتر – خب از اینجا نشستن چی نصیبت می شه؟ یا پاشو برو مثل مرد بگو نمیتونی باهات ازدواج کنی، یا اینکه اگه می خواهی ادامه بدی، خودت رو راضی کن و بذار بهت خوش بگذره.

– نمی تونم پیتر. حداقل الان رو نمی تونم.

پیتر – نمیای بیرون؟

– نه حوصله ندارم. باید زودتر برم خونه برای شب حاضر بشم.

پیتر – مطمئنی نمیای؟ چندتا از دوستات تو سالن منتظر تن!

– دوستام؟ کیا؟



پیتر - سینا، فرهاد تیام و یکی دیگه؟

- کی؟

پیتر در حالی که می رفت بیرون گفت:

پیتر - شیوا، بهشون می گم وقت نداری.

و رفت. با شنیدن اسم شیوا مثل برق پریدم. سریع رفتم سمت در. قبل از بیرون رفتن جلوی آینه ایستادم. دستی به موهام کشیدم. حس کردم گونه هام قرمز شده. مثل دخترکای تازه به بلوغ رسیده که با دیدن هر پسری هزار رنگ می شن! از فکر خودم لبخندی زدم. تو چشمام برقی می درخشید. دلم برای دیدنش پر می کشید. سریع رفتم تو سالن. بچه ها پشت یه میز نشسته بودن. سریع رفتم و کنارشون نشستم.

- سلام. خوش اومدین.

فرهاد - علیک سلام! چه عجب افتخار دادین!

سینا و تیام و شیوا هم سلام کردن.

سینا - چه کلاسی هم واسه ما میاد! رفته تو اتاقش دو ساعت طول کشیده تا بیاد دیدنمون!

شیوا با یه پوزخند رفت:

شیوا - انگار حسابی از بیکاری و علافی در اومدی!

گرچه با تمسخر گفت اما من از شنیدن صداش لذت بردم. با ولع به چهره ی ساده و بی آرایشش خیره شدم. نمی شد جلوی بچه ها این حرف رو نادیده بگیرم. اما دلم نمی اومد باز این چند دقیقه دیدارمونو با کل کل تلخ کنم. گفتم:

- حالا از این که به خاطر عمو احمد جلوت کوتاه میام هی سوء استفاده کن خانم مهندس!

یه مدلی نگام کرد. انگار داشت می گفت آره ارواح عمت! من فقط یه لبخند بهش زدم.

تیام- ولی شیوا راست می گه. حسابی سرت گرم شده!

- حالا هی کنایه بزنی! باور کنید همین که پیتر گفت اومدین سریع اومدم.

سینا- پیتر که خیلی وقته اومده!

- داشت درباره یه موضوعی صحبت می کرد. آخرش گفت اومدین اینه که دیر شد. بازم

عذر می خوام.

فرهاد دستی به سینه اش زد و گفت:

فرهاد- دورت بگردم! بچه ام چه با ادب شده!

سینا- نگووووو! مگه نمی دونی؟ آقا دارن متاهل می شن! به همین زودیا بالاخره شام

عروسیشو می خوریم.

لبخندی رو لبم نشست که فقط خودم می دونستم چقدر تلخه. ولی نگاهم به سمت

شیوا کشیده شد. دست خودم نبود. می خواستم تاثیر این حرفو رو شیوا ببینم. نمی دونم

چرا انتظار داشتم اونم مثل من داغون باشه اما خیلی بی اعتنا و بی خیال داشت

استیکشو می برید و با چنگال میذاشت دهانش.

فرهاد- چیه بابا؟ شیوا نگفت! می خواستی نگی از شیرینی دادن فرار کنی؟

اصلا متوجه نشده بودم نگاهم روی شیوا انقدر طولانی شده که این فکر برای فرهاد

اینا پیش اومده. شیوا هم متوجه شد و به من نگاه کرد. سریع خودمو جمع و جور کردم

و گفتم:

- شما هر دو سه روز یه بار دنبال بهونه اید بیاید اینجا تپ بشین!

سینا با خنده گفت:

سینا- ایول خوب گرفتی! ولی موضوع این بار چیز دیگه ایه.

-چیه؟

سینا به تیام نگاه کرد و خندیدن.

-چه خبره؟

به جای سینا فرهاد انگشت حلقه اش رو بالا آورد و به سینا و تیام اشاره کرد. بعد آروم روی میز ضرب گرفت و خوند:

فرهاد- بادا بادا مبارک بادا ایشالا مبارک بادا...

خندیدم و گفتم:

-تبریک می گم! پس بالاخره سر عقل اومدی و خواستگاری کردی!

سینا- سر عقل اومدم؟ چی می گی؟؟ تازه عقلمو از دست دادم!

همه خندیدیم و تیام یه پس کله ای به سینا زد.

-پس شیرینی شما رو زودتر می خوریم!

سینا- شیرینی ما رو باید تشریف بیارید ایران نوش جان کنید

-چرا ایران؟

سینا- منو تیام هفته دیگه بر می گردیم ایران.

دلگ گرفت. یهو هوای ایران زد به سرم. با حسرت گفتم:

-جدی؟ قرار بود اینجا بمونید که؟

سینا- بابای تیام با ازدواجمون مخالف بود. برای رضایتش شرط کرده جفتمون برگردیم ایران. چند تا پیشنهاد کاری هم دریافت کردیم.

- کار خوبی می کنی! این جا تو غربت آدم می پوسه!

سینا- چطور جناب عالی نبوسیدی؟

- من خانوادم اینجان ابله!

بعد به یکی گفتم چند تا شیرینی و قهوه برامون بیارن.

- تو که خسیس تر از این حرفایی. شیرینی عروسیتم مهمون من باش.

وقتی شیرینی اومد و مشغول خوردن شدیم پیام گفت:

پیام- از فروش خبری دارین؟

خیلی وقت بود خبر نداشتم. معمولاً سعی می کرد وقتی زنگ می زنه بهونه ای جور کنه و باهام حرف نزنه.

شیوا- مگه بهتون زنگ نزد؟ می گفت خودش بهتون خبر می ده.

پیام- چیو؟

شیوا- قراره نامزد کنه.

با تعجب نگاه کردم. باورم نمی شد فروش به این زودی ازدواج کنه. هنوز تو فکر بودم که فرهاد گفت:

فرهاد- پس با این حال فقط من و شیوا مجردمونیم!

یهو دلم لرزید. با تردید به فرهاد و شیوا نگاه کردم. نکنه فرهاد حسی بهش داده؟

پیام- شیوا که یکی مثل احسان بدجور خاطر خواهش شده. تو برو یه فکری به حال خودت کن. پیر شدی!

دیگه شوخی های بچه ها رو نشنیدم. به شیوا نگاه کردم. با لبخند داشت به حرفاشون گوش می داد. چرا من احمق انتظار داشتم الان احم کنه و بگه نه؟ بگه غلط کرده

احسان؟ چرا خوشحال نباشه؟ احسان یه خواننده ی معروف! آرزوی هر دختری می تونه باشه. دیگه تحمل موندن نداشتیم. نفس کشیدن برام سخت شده بود. بغض تو گلوم داشت خفه ام میکرد. بیهو بلند شدم. بچه ها با تعجب نگام کردن. به زور سعی کردم صدامو صاف کنم و گفتم:

-ببخشید. من باید ... واسه شب باید زودتر برم.

بچه ها لبخندی زدن و هرکدوم تشکر کردن. با یه خدا حافظی سریع اومدم بیرون و رفتم تو ماشینم. پخش ماشین رو روشن کردم و سرمو گذاشتم روی فرمون. کاش می تونستم بشینم یه جا مثل دخترا گریه کنم و اشک بریزم. یا برم پیش یکی از دوستانم و از احساسم بگم و سرمو بذارم رو شونشو گریه کنم. چقدر دخترا خوشبختن که کسی بخاطر گریه کردن بهشون نمی خنده.

اگه به تو نمیرسم /

این دیگه قسمت منه /

نخواستیم اینجوری بشه /

این از بخت بد منه /

قد یه دنیا غم دارم /

اگه نبینمت یه روز /

چطور دلت اومد بری /

عاشق چشماتم هنوز /

فکر نمی کردم که یه روز /

اینطوری تحقیر بشم /

به یاد روزایی افتادم که چطور با غرور با شیوا برخورد می کردم. اما حالا نگاهم و همه حرفام بوی صلح و التماس داره. غرورمو فراموش کردم اما شیوا هنوزم همون طوره.

به جرم دوست داشتن تو /

اینجوری تنبیه بشم /

قد یه دنیا غم دارم /

اگه نبینمت یه روز /

چطور دلت اومد بری /

عاشق چشمامتم هنوز /

اگه شیوا با احسان ازدواج کنه... اه لعنتی. مگه من خودم همین کارو نمی کردم؟ مگه همین الان واسه خواستگاری و قرار عقد و عروسی نمی رفتم؟ پس چه انتظاری از شیوا داشتیم؟ اون که حتی احساس و دید مثبتی هم نسبت به من نداشت.

دار و ندارمو میدم /

ولی چشمامتو نبند /

دار و ندار من تویی /

به گریه های من نخند /

سرمو از رو فرمون برداشتم و ماشین رو روشن کردم. از تو آینه جلو به چشمام نگاه کردم. قرمز شده بودن. کاش میشد گریه می کردم خودم رو سبک می کردم. اما من مردم. یه مرد باید همه چیزو تو خودش بریزه. یه مرد نباید واسه از دست رفتن احساسش اشک بریزه. یه مرد باید سنگ باشه. یه مرد باید بی دل باشه. یه مرد باید... با عصبانیت روی فرمون مشت کوبیدم.

از همه دنیا من فقط /

دلخوش تو بودم ولی /

دلخوشی تو نبودم /

دوسم نداشتی یکمی /

حرکت کردم. از جلوی ماشین شیوا که رد شدم با حسرت نگاهی بهش انداختم و با سرعت رفتم. زیر لب گفتم:

-کاش دلخوشیت من بودم.

اونشب قرار ازدواج منو تسنیم گذاشته شد. برای ماه آینده. بابا همون شب سند یه آپارتمان مبله رو بهم داد که برای زندگی مشترکمون و حاضرش کنیم. گویا با انتخاب تسنیم و مامان خریداری شده بود و نزدیک محل کارم بود. اون شب شیوا نیومد. قرار بود از روز بعد با تسنیم برای خرید بریم. تسنیم دوست داشت برای وسایل خونمون باهم بریم. مقدمات جشن رو مامان و بابا و عمو آماده می کردن. ترنم هم قرار بود یه هفته قبل از عروسی بیاد. همه چی زود مهیا شد. از صبح روز بعد تسنیم روزی چند بار بهم زنگ می زد و برنامه روزانمو می پرسید تا با هم بریم خرید. منم کارامو تو رستوران انجام می دادم و همه چی رو می سپردم به پیترو می رفتم. سعی می کردم پیش تسنیم خودمو مشتاق نشون بدم و هیچی براش کم نذارم. باهاش می خندیدم، شوخی می کردم، برای وسایلمون نظر می دادم و مثل تسنیم خوشحالی می کردم. اما وقتی تو رستوران بودم یا تو خلوت خودم بودم دیگه مانعی واسه تو فکر و خیال رفتن نداشتیم. پیترو فقط حالمو می فهمید. اونم فقط نگام می کرد و با سکوتش باهام همدردی می کرد.

امروز بعد از یه بعد از ظهر خسته کننده که با تسنیم خرید بودم و حسابی از پا و کمر افتادیم، تسنیم رو رسوندم خونه و برگشتم رستوران. چند تا فاکتور و برگه واسه حساب

کتاب رو میزم بود. پشت میزم نشستم و مشغول بررسی شدم که یکی از کارکنان اومد و گفت احسان اومده. بلند شدم و رفتم سر میزش. بعد از سلام و احوالپرسی کمی از کاراش و اوضاعش پرسیدم. یکم گرفته بنظر میومد.

- گرفته ای! چیزی شده؟

احسان - آره. یه اتفاق غیر منتظره افتاده که باید زودتر برگردم ایران

ته دلم خوشحال شدم. اما امیدوار بودم اتفاق بدی نباشه.

- خیره انشالا.

احسان - خیر که نیست اما امیدوارم به خیر بگذره. بابام حالش بد شده. بیمارستانه.

- به امید خدا بهتر می شه. غصه نخور.

احسان - اوضاع بابا خیلی بد نیست. اما برگشتم به ایران یکم نگران کننده اس.

- می شه پرسم چرا؟ فضولی نمی کنم ولی اگه بخوای میتونی درد و دل کنی.

احسان - اتفاقا باید باهات حرف بزنم. راستش بابام مدتهاس بیمار. بیماری قلبی داره. چند وقت یه بار می ره بیمارستان و باز بر می گرده. هر بارم می ترسه یه بار بره و دیگه برنگرده. اینه که هر بار که راهی بیمارستان می شه، می افته به جون من که باید تا زنده اس ازدواج کنم و هر بارم می گه یا یکیو خودم پیدا کنم یا با کسی که اونا در نظر دارن ازدواج کنم.

- حالا چرا انقدر اصرار دارن؟ ازدواج که موضوع پیش پا افتاده ای نیست که انقدر ساده براش تصمیم گرفت. زمینه اش علاقه و تفاهمه.

احسان - پدره دیگه، می گه نگرانمه. این کاری که من توش هستم خیلی ها رو فاسد کرده. باید ازدواج کنم تا خیالش راحت بشه. حالا اینبار انگار حالش بدتر از همیشه



شده. صبح زنگ زد و گفت یا فردا بر می گردم و این قضیه رو حل می کنم یا اگه بمیره ازم راضی نیست.

-خب شاید از اونی که برات انتخاب کردن خوشتر بیاد.

احسان-شاید تا حالا امکان داشت خوشم بیاد اما نه حالا که دیگه عاشق شدم.

دللم لرزید. دللم گواهی بد میداد. حرفی نزدم.

احسان-می خوام قبل از رفتن از شیوا خواستگاری کنم. اگه رضایت بده با بابا و مامان دربارش صحبت کنم.

قلبم داشت از تپش می ایستاد. هرچی به خودم می گفتم به من چه ربطی داره حالیش نمی شد. احسانم داشت از عشقش به شیوا می گفت و این که چند بار رفته شرکت و با شیوا حرف زده و چندباری تونسته راضیش کنه برن بیرون و اینکه حالا فهمیده واقعا دوستش داره و همونیه که یه عمری دنبالش بوده. احسان می گفت و من از درون با خودم درگیر بودم و قلبم آواز خودشو سر داده بود.

احسان-این کارو می کنی؟

حرف آخرشو نفهمیده بودم. با گیجی نگاهش کردم.

احسان-کجایی تو؟ می گم زنگ می زنی تسنیم خانم بیارش؟ می خوام جلوتون ازش خواستگاری کنم.

نه لعنتی. نه. اینو ازم نخواه. من تحمل ندارم. احسان با نگاهش ازم خواهش می کرد. به سختی زنگ زدم تسنیم و موضوع رو براش تعریف کردم. ذوق زده شد و خوشحال شد که احسان می خواد از شیوا خواستگاری کنه. گفت قصد داشتن برن خرید اما میان این جا. وقتی قطع کردم دیگه حالی برام نمونده بود. به یکی گفتم برام یه قهوه بیاره.

-فقط کم شکر باشه.

دوست داشتیم طعم تلخشو هم حس کنم. شاید این طعم تلخ این قلب زبون نفهمو آروم کنه. نیم ساعت نشد که اومدن. من هنوز پیش احسان بودم و احسان هنوز از علاقه می گفت و می پرسید چطور خواستگاری کنه که بیشتر تاثیر گذار باشه. من فقط به جمله گفتم:

-خودت باش. باید خود حقیقت به دلش بشینه.

اما حتی نمی تونستم ته دل از خدا بخوام احسان به دلش نشینه. چرا باید اینو می خواستم؟ خودم که داشتم ازدواج می کردم. پس باید آرزوی خوشبختی شیوا رو می کردم. احسانم که از حرفاش معلوم بود واقعا دوستش داره و همین که می بردش ایران و از پدرشو جیمی دورش می کرد خودش براش خیلی خوب بود. وقتی شیوا و تسنیم اومدن و سلام کردن هم زیر لب جواب دادم. من رو به روی احسان بودم و بینمون دوتا صندلی خالی بود که دو طرفمون بود. یه طرفم تسنیم و یه طرفم شیوا نشست.

تسنیم -انگار هنوز خستگی بطرف نشده ها آریا.

بهش لبخند زدم. حوصله جواب دادن نداشتم. احسان منو ها رو داد دست تسنیم و شیوا.

احسان -برای شام منتظر موندیم شما هم تشریف بیارید و سفارش بدید.

هر دو با یه لبخند تشکر کردن و منو رو گرفتن. یکی رو صدا کردم تا سفارشات رو بگه سریع تر حاضر کنن. بعد احسان مشغول حرف زدن از کارش و پیشرفتشون و تلفنش از ایران شد. قضیه رفتنشو هم گفت.

شیوا -پس کی دوباره بر می گردی؟

این سوال باعث شد حالت بدی بهم دست بده و لبخند رو لبای احسان بیاره. به شیوا خیره شدم. همه حواسش به احسان بود.

احسان-می خواهی نرم؟

شیوا-واه، به من چه ارتباطی داره. حرف پدرتون مهم تره.

احسان-اختیار دارید خانم. نظر شما برای من خیلی محترمه. مگه نه آریا؟

شیوا به من نگاه کرد. نمی دونم چی تو نگاهم دید که یه لحظه چشماش تو چشمام قفل شد. یه حس شیرین و قشنگ بود. اما زود نگاهش و ازم گرفت. به زور زبونمو که خشک شده بود رو تکون دادم.

-درسته.

بعد فنجون قهوه مو برداشتم و یک نفس همه شو سر کشیدم. انگار دیگه داشت وقتش میشد. باید یه جوری می رفتم. تحمل نداشتم بشینم و ابراز علاقه ی احسان به شیوا رو ببینم. راه نفسم انگار بند اومده بود. به سختی نفس می کشیدم. صدای احسان رو می شنیدم که داشت مقدمه چینی می کرد.

-من باید برم آشپزخونه.

خیلی یهویی گفتم. اما احسان با یه لبخند گفت:

احسان-تو باید تو این بهترین لحظه عمرم حضور داشته باشی آریا جان  
با درماندگی به شیوا نگاه کردم.

تسنیم-چیزی شده آریا؟

دستمو گرفت. گرمای دستشو حالمو خراب تر کرد. این دستا منو از شیوا جدا کردن. نگاهش کردم. اما حرفی نزد. فقط سرمو تکون دادم. زیر لب گفت:

تسنیم-خیلی خسته ات کردم.

کاش می شد بگم آره اما نه از خرید از این حضورت که باعث دوری شیوا از من شده. دستمو آروم به بهونه برداشتن فنجونم بیرون کشیدم. باز احسان شروع به حرف زدن کرد. نفسم تنگی می کرد. کش دار و عمیق نفس می کشیدم. چشمامو مدام تو رستوران می چرخوندم که مبادا اشکم سرازیر بشه. حس کردم یه بار شیوا نگام کرد. نگاهش کردم. با درمانگی و التماس. نفس عمیقی کشیدم.

احسان - این همه پر حرفی کردم بخاطر یه جمله.

شیوا به احسان نگاه کرد. دستم نا خودآگاه رفت سمت یقه پیراهنم و دکمه بالا رو باز کردم. انگار می خواستم واسه راحت تر نفس کشیدن به خودم کمک کنم. همه وجودم بی قرار شده بود. مثل اسپند روی آتیش شده بودم. کاش می شد فرار کنم.

احسان - شیوا با من ازدواج می کنی؟

یه لحظه حس کردم دارم خفه می شم. به زور نفس می کشیدم. نگاه شیوا متعجب شد. به سمت تسنیم و بعد من چرخید. سعی کردم باهاش چشم تو چشم نشم. در حالی که به رو به روم خیره بودم به زور می خواستم با نفسای عمیق بغضمو فرو بدم. شیوا چند لحظه رو من مکث کرد. یه لحظه نگاهش کردم. بازم نگاهش یه رنگ دیگه داشت. شاید نگرانی! یهو بلند شدم و بالحنی که خودم تعجب کردم گفتم: این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

-خب باید شام مهمون من باشید. اما نمی دونم چرا این شام سفارشی نرسید. برم دنبالش.

و بی معطلی رفتم سمت آشپزخونه. فقط خودم فهمیدم درون این مرد که تظاهر به استقامت می کند یه مرد شکست خورده و خمیده داره میره سمت آشپزخونه. رفتم تو آشپزخونه و یه مشت آب زدم به صورتم. کم کم تنفسم داشت نرمال می شد. اما قلبم عجیب سنگینی می کرد.

پیتر - آریا چی شده؟ خوبی؟

نگاهش کردم. جا خورد از قیافه بهم ریخته ام.

پیتر - چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

- ازش خواستگاری کرد.

پیتر - احسان؟

- از عشق و علاقتش به شیوا گفتم. باهام درد و دل کرد. دلشو آروم کرد و من رو داغون کرد. هیچی نتونستم بگم. فقط سوختم. فقط ذره ذره مردن رو حس کردم. ذره ذره پودر شدن قلبم و حس کردم. درد داشت. شکستن درد داشت پیتر. آگه باز می موندم و رضایت تو چشای شیوا می دیدم دیگه نمی تونستم قد راست کنم. دیگه همین یه ذره خودداری و حفظ ظاهر مو هم از دست می دادم.

دست پیتر رو رو شونم حس کردم. کمکم کرد بشینم.

- خیلی خرابم پیتر.

پیتر - آروم باش جوون. خودت اینطور خواستی.

زیر لب گفتم لعنت به خودم.

پیتر - غذا آماده است. بگم ببرن؟ تو برو اتاقت. می گم خسته بودی.

نه، نباید شک می کردن. باید خودم می رفتم. ته مونده اراده مو جمع کردم به زور ایستادم.

- باید خودم برم. من مثلاً اومدم دنبال غذا.

و با کسی که غذا رو می برد همراه شدم. سعی کردم خودمو شاد نشون بدم. نباید کسی می فهمید این سرخی چشمام از فشار بغض و غمه. نمی دونم چقدر موفق بودم. سعی کردم شاد باشم. گفتم:

-اینم از شام.

انگار موفق بودم که احسان و تسنیم با لبخند نگام کردن. اما شیوا سرش پایین بود. نمی خواستم دیگه نگاهش کنم. اما دست خودم نبود. کنترل نگاهمو نداشتم. مثل آهن ربا نگاهمو جذب می کرد. نشستیم. نمی دونم چه حرفی زده بودن که حالا ساکت بودن. شام رو با حرفای عادی و معمولی صرف کردیم. اما من بیشتر با غذا بازی کردم. وقتیم تسنیم گفت:

تسنیم- آریا دوست نداری؟ من فکر می کردم این غذا رو دوست داری.  
گفتم:

-دوست دارم، فقط الان از خستگی اشتها ندارم.

احسان- من مزاحمت نمی شم آریا. تو برو. من و شیوا هم می ریم یه چرخی بزنییم بعد خودم می رسونمش .

یعنی حرفاشونو زده بودن؟ به شیوا نگاه کردم. انگار غافلگیرش کرده بودم که سریع نگاهشو دزدید.

-باشه. برسونمت تسنیم؟

تسنیم- نه ماشین دارم.

با این که خیلی داغون بودم اما هنوز باید آریا باشم.

-نه، ماشینو صبح بیا ببر. الان شبه تو هم تنهایی. خودم می رسونمت.

بعد همه رفتیم بیرون. تو پارکینگ از احسان و شیوا خداحافظی کردیم و رفتیم. حرکت که کردم تسنیم گفت:

تسنیم-وای، باورم نمی شه احسان...

نمی خواستم چیزی بشنوم. باید حرفو عوض می کردم. به اندازه کافی خراب بود حاله. -راستی رفتین با مامان بینین وسایل رو آوردن خونه یا نه؟

به همین راحتی بحث عوض شد و به موضوع مورد علاقه تسنیم کشیده شد. تسنیم تا رسیدن به خونه با ذوق و شوق از دو سه تا وسیله برقی که خریده بودیم حرف می زد و من تو فکرای خودم غرق بودم. تسنیم رو پیاده کردم و راه افتادم. راه وقتی رسیدم خونه برقا خاموش بود. به ساعت نگاه کردم. باورم نمی شد! راه یه ربعه ی خونه عمو احمد تا خونه رو دوساعت طول کشیده بود تا برسیم. اونقدر غرق فکرای خودم بودم که حتی نفهمیده بودم کجا رفته و از چه مسیری اومدم. خوبه گم نشدم. با لباس روی تخت افتادم. هندزفریمو گذاشتم تو گوشمو یه آهنگ پلی کردم. همراه با آهنگ فکر می کردم. گاهی به حقیقت تلخ زندگیم، گاهی به خیالبافی و رویا می گذروندم. کاش زندگی واقعیم مثل رویاهام شیرین و در کنار شیوا بود.

تو از شهر قشنگ بی نشونی اومدی /

تو با اسب سفید مهربونی اومدی /

تو از دشتای دورو جاده های پر غبار /

برای همصدایی همزبونی اومدی /

شیوا از شهر بی نشونی اومد اما با اسب مهربونی نه، سوار خر شیطون بود که اومد. از فکرم لبخند تلخی روی لبام نشست. شاید اگه از خر شیطون پیاده می شد و انقدر باهام لجبازی نمی کرد این تقدیرم نمی شد.

تو از راه میرسی پر از گرد و غبار /

تمومه انتظار میاد همراهِ بهار /

چه خوبه دیدنت چه خوبه موندنت /

چه خوبه پاک کنم غبار رو از تنت /

کاش می شد همراهِش من می شدم و غبار غم رو از دل و روحش پاک می کردم. کاش من مردش می شدم تا بجای همه تلخیای زندگیش برایش یه تکیه گاه محکم می شدم. با آهنگ زمزمه کردم:

غریب آشنا دوستت دارم بیا /

منو همراهِ ببر به شهر قصه ها /

بگیر دست منو تو اون دستات /

چه خوبه سقفمون یکی باشه با هم /

بمونم منتظر تا برگردی پیشم /

تو زندونم با تو من آزادم /

شیوا، شیوا الان کجایی؟ برگشتی خونه؟ یا هنوز با احسانی؟ چی می خوای جوابشو بدی؟ یه دلم فشرده شد. سریع نشستم رو تخت. اشکامو که از تکه ی آخر آهنگ سرازیر شده بود پاک کردم. باید یه کاری می کردم. نکنه یه وقت اینا همه نقشه احسان بود که شیوا رو به چنگ بیاره؟ چرا گذاشتم امشب بره؟ چقدر احمقم من. به ساعت نگاه کردم. دوازده و نیم بود. چطور و به چه بهونه ای زنگ بزنم؟ از تسنیم که نمی شد پرسیم. نمی گه به تو چه ربطی داره؟ به خودش زنگ بزنم. ولی نه، خودش امکان نداره درست جوابمو بده. مطمئنا ضایع می کرد. بلند شدم و کمی تو اتاق قدم زدم. بالاخره نتونستم تحمل کنم. به تسنیم زنگ زدم. انقدر بوق خورد تا قطع شد و



جواب نداد. دلواپس شدم. سابقه نداشت تسنیم جواب نده. خوابش معمولا سبک بود. حتی اس ام اس هم می دادم جواب می داد. دو بار دیگه هم زنگ زدم. دلشوره به جونم افتاد. چاره ای نبود. تحمل نداشتم تا صبح صبر کنم. آگه برای شیوا اتفاقی افتاده باشه چی؟ با دستای لرزون شماره شیوا رو گرفتم. بوق می خورد اما جواب نمی داد. دلشوره باعث شد دستام لرزشش زیاد بشه.

قدم می زدم و دعا می کردم جواب بده. دیگه نا امید شده بودم که صدای شیوا تو گوشم پیچید:

شیوا-سلام؟

خواب آلود بود. شنیدن صدایش کافی بود تا لرزشم متوقف بشه. توان جواب دادن نداشتم. دوباره با کلافگی و خواب آلودگی گفتم:

شیوا-اه لالی؟ نصفه شبی مزاحم شدی حرف بزن!

خواستم قطع کنم. همین که صداشو شنیدم بس بود. یهو گفتم:

شیوا-آریا؟؟؟

شنیدن اسمم از زبون شیوا تنمو داغ کرد. لحنش خیلی شیرین و قشنگ بود. آرام گفتم:

-جانم؟

شیوا-جانم و مرض. نصفه شبی خواب زد شدی مزاحم؟ فکر کردی عهد بوقه که زنگ بزنی و پوف کنی و منم تو خماری بمونم که این کی بود؟ یادت رفته شماری می افته نخود مغز؟

هم از تغییر لحنش جا خورده بودم و هم خنده ام گرفته بود.

-نه... نه قصد نداشتم مزاحم بشم.

شیوا- پس ساعت یک شب زنگ زدی و بیدارم کردی، حرفم نمی زنی چه دلیلی داره.

مکثی کردم و دلمو زدم به دریا گفتم:

-نگرانت بودم.

شیوا هم ساکت شد. بعد از یه سکوت گفت:

شیوا- چرا؟ مگه قرار بود اتفاقی برام بیفته؟

بازم با ملایمت حرف می زد. کاش ثبات داشت و همیشه اینطوری باهام حرف می زد.

-خدا نکنه. آخه تو با احسان رفتی، دلواپس شدم شاید نبرده باشت خونه.

خنده ای کرد و گفت:

شیوا- دیوونه. تا حالا می خواستم بیرون باشم؟ من الان دو ساعته خوابیدم.

-پس زود برگشتی. این یعنی چه جوابی بهش دادی؟

بازم خندید.

شیوا- واسه فضولی تا حالا نخوابیدی که بفهمی چی گفتم؟

-نه، خوابم نبرد. بی خواب شدم. تا حالا غرق افکارم بودم یهو چشمم به ساعت افتاد

دلشوره گرفتم که نکنه احسان نبرده باشتت خونه.

شیوا- نخیر. زود برگشتم خونه. چون زود حرفامو بهش دم.

ساکت شدم. کاش می گفت چی گفته. ولی می دونستم پیرسم نمی گه. پس آروم زمزمه

کردم:

-همین که سلامتی آروم شدم. شبت خوش.

شیوا- آریا؟

وای خدا. امشب این دختره قصد جونمو کرده؟ بی اختیار اشکام جاری شد. نتونستم خودمو کنترل کنم باز از زبونم پرید:

-جان دل آریا؟

سکوت کرد. انگار اونم مثل خودم از حرفی که از دهانم در اومده بود حیرت کرده بود. ولی حرف دلم بود که بی اختیار من راه خودشو به زبونم باز کرده بود. بعد از کمی سکوت گفت:

شیوا- امشب بهش جوابی ندادم. چون نتونستم تصمیمی بگیرم. گفتم باید کمی فکر کنم.

لبخند رو لبم نشست.

-همین که جوابت مثبت نبوده خودش خلیه.

حرفی نزد. منم حرفی نزد. فقط به صدای نفساش گوش سپردم. بالاخره سکوتو شکست.

شیوا- نمی فهمم چرا این موضوع برات مهمه؟ تو شوهر دختر عمومی. دلیل این توجهت هرچی هست لطفا بذارش برای تسنیم. همه حواستو بده به تسنیم. من می تونم از پس زندگی خودم بر پیام. یه عمره کسی نگرانم نیست. کسی به فکر کارام نیست. تو هم به فکر زندگی خودت باش.

-ولی شیوا من...

حرفمو برید. انگار حدس می زد حرفم چیه که نمی خواست بشنوه چون گفت:

شیوا- حرفی نزن که همه چی خراب بشه آریا. بذار همه چی به همین روال پیش بره. با تقدیر نمی شه جنگید. توی این جنگ می بازی. رسیدن به خواسته ی دلت موفقیت و

پیروزی نیست. همین که باید از خیلی چیزها بگذری خودش باخته. امشب رو فراموش کن آریا. نمی خوام دیگه بخاطر نگرانی یا این چیزای بیهوده باهام تماس بگیری. حالا فکر تو پاک کن و بگیر بخواب. منو هم که از خواب انداختی. شبت خوش.

و قطع کرد. حرفاش تو گوشم صدا می کرد. پس فهمیده بود. اون از علاقم خبر داشت. از درد دلم خبر داشت. این حرفاشم اتمام حجت بود که خیالم راحت شه که بهم نمی رسیم. راست می گفت، حتی اگه شیوا هم قبول می کرد باهام ازدواج کنه دل شکسته ی تسنیم و عمو احمد و قلب دردناک مامان و بی اعتبار شدنم پیش بابا و بقیه یه باخت بزرگ تو زندگیم بود.

تا صبح بیدار بودم و فکر می کردم. شاید بهتر بود که شیوا با احسان ازدواج کنه و بره ایران. اینطوری از چشمم دور بود و سرگرم زندگی روزمره می شدم. کم کم دردم فراموشم می شد.

روز با کسلی و چشمای سرخ رفتم رستوران. پیتر هرچی اصرار کرد برم استراحت کنم قبول نکردم و تو آشپزخونه به آشپزی پرداختم تا فکرمو کمی از شیوا و احسان دور کنم. گرچه آشپزی آرومم نکرد اما یه کار مفید کرده بودم. بعد به اتاقم رفتم و پشت میز نشستم. چشمام خسته بود. سرمو روی میز گذاشتم و چشمامو بستم تا خستگیشون و سوزشش کم بشه. اما نفهمیدم کی خوابم برد. با صدای تسنیم و گرمی دستش بیدار شدم. دستاش رو شونه هام بود و صدام می کرد.

تسنیم- آریا جان؟ بلند شو دیگه. اینجا جای خواب نیست. بخواب روی تخت. بدنت خشک می شه.

سرمو بلند کردم. با دیدنم لبخندی زد. اما نتونستم مثل همیشه لبخندشو جواب بدم و بی هیچ حسی نگاش کردم. فکر کرد هنوز تو عالم خوابم.

تسنیم- تا خواب از سرت نپریده بیا بخواب رو تخت. پیتر گفت خسته ای.

حوصله حرف زدن و تظاهر به عاشقی و خوب بودن رو نداشتم. ترجیح دادم بذارم تسنیم تو فکر خودش باشه. پس بلند شدم و روی تخت دراز کشیدم و چشمامو بستم. از صدای پای تسنیم فهمیدم روی کاناپه کنار دستم نشست. وقتی بوی عطرش تو بینیم پیچید مطمئن شدم. اما چشمامو باز نکردم. بیچاره تسنیم. خودم باعث این اوضاع بودم. منه احمق کارو به اینجا کشوندم. خدا منو لعنت کنه. کاری که با قلب فروش کرده بودم، حالا سر خودم اومده بود. باعث و بانیشم خودم بودم، نه کس دیگه. همون راهی که برای از سر باز کردن فروش استفاده کردم، باعث دلخونی و شکست روح و قلبم شده بود. کاش حداقل فروش منو ببخشه. باید حتما باهاش تماس می گرفتم. آره، باید تماس می گرفتم.

روزها می گذشت و به عروسی نزدیک می شدیم. احسان رفته بود ایران و قرار بود شیوا فکر کنه و جوابشو بده. من و تسنیم همچنان مشغول انجام کارای عروسی بودیم. این روزا کمتر می تونستم نقش بازی کنم. هرچی به عروسی نزدیک تر می شیم من بیشتر تو خودم فرو می رفتم. تسنیم متوجه تغییراتم شده بود. خیلی تلاش می کردم تا عادی باشم، ولی همیشه یه سردی خاصی تو نگاه و همه رفتارم بود. سعی می کردم بگم و بخندم، باهاش شوخی کنم و خوشحال باشم، اما سردی نگاه و رفتارم تو ذوق می زد. بیچاره تسنیم که فکر می کرد کاری کرده که ازش دلخورم. چندبارم ازم پرسید اما حرفی نزد. بالاخره یه هفته مونده به عروسی بود که صبرش تموم شد. اون روز بعد از پخش کردن یه تعداد از کارت که باید خودمون می بردیم، برگشتیم رستوران. رفتیم اتاقم تا من کمی به حساب و کتابا برسم و تسنیم هم ناهار بخوره. بعد از نهارش اومد اتاقم و کنارم نشست.

تسنیم- راستی آریا؟

-جانم؟

تسنیم- شیوا تصمیم داره جواب مثبت بده به احسان.

یهو قفل کردم. آخه چرا لعنتی؟ می خوام منو از دیدنت محروم کنی؟ باز قلبم داشت از سینه ام می زد بیرون. یه حالت بدی داشتم. ولی برای اینکه تسنیم متوجه نشه سرمو بالا نیاوردمو و خودمو مشغول نشون دادم. با صدای لرزون که فقط خودم حسش کردم گفتم:

-مبارکش باشه.

وقتی دید حتی سرمو بالا نیاوردم فکر کرد کارام مهم و زیاده و مدتی سکوت کرد. اما اصلا هیچی نمی فهمیدم. داشتم خفه می شدم.

تسنیم - تو حالت خوبه؟

همون جور که سرم تو برگه ها بود گفتم:

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

-آره چطور مگه؟ اتفاقی افتاده؟

تسنیم - حس می کنم کمی گرفته ای. تو خودتی. بخاطر منه؟

نگاه از برگه ها گرفتم. روی میز گذاشتمشونو و عینکمم درآوردم و گذاشتم روش. سعی کردم عادی باشم. واسه داغون شدن وقت زیاده.

-نه دیوونه. این چه حرفیه؟

تسنیم - پس چرا انقدر تو خودتی؟

-بخاطر کارام. کمی هم نگران از دوامونم. می دونی که، بعد از این من باید مسئولیت یه زندگی رو قبول کنم و این برام یکم تازگی داره. دارم سعی می کنم با استرسش کنار بیام و خودمو آماده کنم.

تسنیم - مطمئنی فقط همینه؟

- مطمئنم.

تسنیم - مطمئنی پشیمون نشدی؟

- از چی؟

تسنیم - از ازدواجمون.

جا خوردم. مگه چطور با این دختر رفتار کرده بودم که به این نتیجه رسیده بود؟ لعنت به تو آریا که جز ناراحت کردن دیگران کاری بلد نیستی.

- دختر زده به سرت؟ چرا پشیمون بشم؟ کجا می تونم مثل تورو پیدا کنم؟ چطور چنین فکری به سرت زده؟

لبخند تلخی زد. خواست چیزی بگه اما حرفشو خورد. بعد از مکثی گفت:

تسنیم - آریا تو مثل همه پسرا نیستی. یه جورایی... چطور بگم...

- راحت و بی خجالت حرفتو بزن. من چی؟

تسنیم - تو حتی یه بارم دستمو نگرفتی. یه بارم نخواستی بغلم کنی. همه تو دوران نامزدیشون دنبال این تجربه ها هستن اما تو...

آهی کشیدم. تسنیم سرشو انداخته بود پایین و سرخ شده بود. نمی دونم چرا نمی تونستم دستشو بگیرم. حس می کردم چون تو فکر و ذهنم فقط شیواست باید بهش وفادار باشم. فکر نمی کردم شاید اتفاقی بیفته و یه معجزه باعث بشه به شیوا برسیم. اونوقت نباید به تسنیم دست می زدم. این فکرا مانع می شه بتونم مثل همه پسرا رفتار کنم.

- ببین تسنیم، می دونم تو هم مثل همه دخترا دوست داری همش زمزمه های عاشقانه بشنوی. یا نامزدی داشته باشی که مدام احساسشو بروز بده و ... اما تسنیم جان، من

نمی تونم این کارا رو کنم. شاید بگی املم، یا عقب افتاده. اما من یه ایرانیم. غیرتم نمی ذاره تا محرمم نشدی بهت دست بزوم.

سرشو آورد بالا و بهم لبخند زد. اینبار تلخ نبود.

تسنیم - خیالمو راحت کردی. من به عقایدت احترام می ذارم و این غیرتو تحسین می کنم. فقط نگران بودم مبادا از این ازدواج پشیمون باشی.

بعد بلند شد و بعد از خداحافظی رفت. دلم گرفت. خودکاری که دستم بود رو با عصبانیت پرت کردم. هر لحظه عصبانیتم بیشتر می زدم. بلند شدم و با عصبانیت قدم می زدم. بخاطر شیوا عصبانی بودم که داشت می رفت. می دونستم خودم دارم ازدواج می کنم و حق دخالت ندارم، می دونستم هیچی بینمون نیست اما داشتم دیوونه می شدم. من با تموم وجودم شیوا رو می خواستم. آره خودخواهم. من یه احمقم. گوشیمو برداشتم. به کاری که می خواستم انجام بدم فکر نکردم. فقط می خواستم صداشو بشنوم. می خواستم منصرفش کنم.

شیوا - سلام؟

- سلام شیوا.

صدام اونقدر گرفته بود که خودمم تعجب کردم. مکثی کرد و گفت:

شیوا - شما

- آریا.

شیوا - چرا صدات گرفته؟ اتفاقی افتاده؟

- نه. چیزی نیست یکم صدام گرفته. تو خوبی؟

شیوا - ممنون. خوبم.



هر دو ساکت شدیم. گفته بود دیگه زنگ نزنم. اما زده بودم. یه لحظه پشیمون شدم که گفت:

شیوا- منتظر ما؟ کلیم کار دارم.

- می دونم عروس خانم. حتما داری مقدمات رفتنتو فراهم می کنی.

سکوت کرد. بعد از سکوت کوتاهی گفت:

شیوا- تسنیم بهت گفته؟

- آره. تو واقعا انقدر احمقی که می خوای همه چیو بذاری بری؟

شیوا- کدوم همه چی؟

- شرکت. موفقیتات. شهرت. این همه درس خوندیو زحمت کشیدی که بری بشی زن  
یه خواننده و تو ایران بشینی بچه داری کنی؟

لحنم تند و عصبی بود. یکمم صدام بلند شده بود. شیوا هم عصبی شد و گفت:

شیوا- به جنابعالی چه ارتباطی داره؟ اولاً مگه خودت پیشنهاد نمی دادی بهتره برم  
ایران؟ ثانیاً مگه من تو ازدواج تو دخالت کردم؟

- باید می کردی. باید یه حرفی می زدی. همین سکوتت داغونم می کنه لعنتی.

داشتم فریاد می کشیدم. انگار هنگیده بود. انتظار این حرفا رو نداشتم. با حیرت گفت:

شیوا- اون وقت چرا؟

- چون می دونستی تسنیم ایده آلم نیست. می دونستی قصد ندارم باهاش ازدواج  
کنم. چون می دونستی همیشه تو برام چیز دیگه ای هستی.

آروم گفت:

شیوا- از کدوم رفتارت باید می فهمیدم؟ از مهربونیات؟ احترام گذاشتنات؟ ابراز علاقه هات؟ تو همیشه بهم گفتمی از من متنفری. همیشه باهام سر دعوا داشتی. حتی بهم حمله کردی.

آروم تر از قبل و با ناله گفتم:

-همیشه برام با همه متفاوت بودی. احساسمو نمی فهمیدم.

گونه هام داغ شد. اشکام جاری شده بودن. بغض تو گلوم سبک تر می شد.

-برعکس بر خوردای تندمون همیشه همه رفتارات مطابق میل و علاقم بود و هست. حتی لجبازیاتو هم می پسندم. فقط... فقط شروعمون خوب نبود.

حرف نمی زد. چرا این کارو نمی کردم؟ این اعترافات حالا چه فایده داشت؟

شیوا- چرا الان اینا رو میگی؟ هفته دیگه عروسیتنه. باید هرچیم تو قدیم بوده فراموش کنی.

با فریاد گفتم.

-نمی تونم لعنتی. نمی تونم. تو همه وجودم ریشه دووندی. هر لحظه به تو فکر می

کنم. هر عمل و حرف تسنیم رو با تو مقایسه میکنم. می خوام خوشبخت باشی اما تحمل ندارم با کس دیگه ای باشی. تحمل ندیدنتو ندارم. تحمل دوریو ندارم. من یه احمقم که دارم تقاص غرورمو پس می دم. من خیلی بدبختم شیوا.

اجازه دادم غرورم بشکنه. حرف دلمو باید می فهمید.

-شیوا تو چی؟

شیوا-چی؟

صداش گرفته بود.

- تو چه حسی بهم داشتی؟ واقعا نفرت؟ همیشه از این که فکر می کردی واست هیچی نیستم عذاب کشیدم.

حرفی نزد.

- شیوا بگو. بگو تو هم دوسم داری. بگو تو هم مثل من ناراحتی. بگو برات با همه فرق داشتم. د بگو لعنتی. یه چیزی بگو دلم خوش باشه.

آخراش فریاد می کشیدم.

شیوا- گفتنش دلتو خوش نمی کنه. فراموش کن آریا.

باز داد کشیدم:

- بگو دوسم داری... بگو حس لعنتیم دروغ نمی گه. بگو دل به دل راه داره.

شیوا- آریا...

- بگو شیوا. التماس می کنم بگو. خورد شدم. شکستم. هزار تیکه شدم. بذار خوش باشم از نظر تو من ایده آل بودم.

بازم حرفی نزد. با التماس نالیدم:

- شیوا... داغونتم. بگو...

سکوت بود و صدای نفسای تند منو هق هق آروم شیوا. بالاخره سکوتو شکست:

شیوا- کاش تسنیم دختر عموم نبود. کاش عمو جای بابام نبود. کاش عمو دوست بابات نبود. کاش... کاش این همه مانع سر راه نبود.

و قطع کرد.

قطع کرد اما همه وجودم پر از دو حس متضاد شد؛ شادی و غم. پس اونم دوسم

داشت. اما این همه مانع. یهو داد زدم:

– خدا چرا؟ اونم دوسم داره، شنیدی؟ چرا اینجوری شد؟

شیوا راست می گفت، شنیدنش فایده نداشت. بدتر می کرد حالمو. با خشم هرچی روی میزم بود و ریختم زمین. صدای شکستن لیوان و گلدون و پرت شدن خودکارا و جا خودکاری، و پخش شدن کاغذ پیچید. دوباره با حرص یه مشت روی میز کوبیدم. دردی حس نکردم. درد قلبم کشنده تر بود. با ناامیدی نشستم رو زمین و به میز تکیه دادم. سرمو تو دستام گرفتم و به حال بدبختی خودم اشک ریختم.

شب سینا زنگ زد. قرار بود بعد از عروسی ما همون شب برن ایران و دو روز بعدم که عقد خودشون بود. قرار بود زودتر برن اما بخاطر عروسی ما مونده بودن. با فرهاد اینا برنامه ریخته بودن سه روز بریم برایتون تا هم آخرین روزای مجردی رو خداحافظی کنیم و هم آخرین روزای با هم بودن خوش بگذرونیم. یه ویلا رزرو کرده بودن. گرچه حوصله رفتن نداشتیم اما وقتی گفتن شیوا هم هست قبول کردم. شب با تسنیم هماهنگ کردم که صبح آماده باشه. بهش گفتم شیوا هم با ما بیاد. گرچه شیوا قبول نکرد اما می دونستم تسنیم ولش نمی کنه و شیوا هم تو رودروایسی می مونه. ترنم هم دیشب اومد. قرار بود باهامون بیاد. تنها اومده بود.

صبح با خوشحالی از اینکه سه روزی با شیوا تو یه خونه بودیم رفتیم دنبالشون. تسنیم با یه کوله همراه شیوا اومد بیرون. ترنم هم پشت سرشون اومد. پیاده شدمو سلام کردم. بعد کوله های شیوا و تسنیم و ترنم رو گذاشتم عقب و حرکت کردیم. اول بزرگراه با بچه ها قرار داشتیم. سینا و تیام با ماشین فرهاد بودن. تا برایتون فاصله زیادی نبود. ساعت هشت صبح رسیدیم به ویلا. کمک کردیم وسایلو بردیم تو. یه خانوم حدودا 40 ساله هم اونجا بود که گویا مستخدم بود. همه سلام کردیم و رفتیم یه اتاق بگیریم. ویلا دو طبقه بود و 6 خوابه بود. سینا و تیام که اینجا به درخواست بابای تیام یه صیغه محرمیت خونده بودن با هم هم اتاق شدن. بقیه هم نفری یه اتاق برداشتیم. اتاق من تنها اتاق خواب طبقه ی اول بود. بقیه بالا بودن. بعد از جابجا کردن وسایلمون همه جمع شدیم تا صبحانه بخوریم. شیوا سعی می کرد اصلا باهام

بر خوردی نداشته باشه و نگام نکنه. مستخدم که اسمش مارتا بود صبحونه آماده کرد. همه به کمک هم بردیم تو باغ و روی میز چیدیم و مشغول خوردن شدیم. همه خوشحال بودن به جز شیوا که تو خودش بود. لبخند می زد اما کاملا مشخص بود سر حال نیست. اگه بچه ها می تونستن درونمو ببینن می فهمیدن که من چقدر خرابه حالم. اما حفظ ظاهر می کردم. هم به خاطر تسنیم و هم به خاطر بودن در کنار شیوا. گاهی زیر چشمی نگاش می کردم اما اون اصلا حواسش به ما نبود. سینا-میگم آریا واسه ماه عسل بیاین ایران. هم می گردین هم عروسی ما هستین. اسم عروسی باز حالمو خراب کرد اما گفتم:

- نمی دونم. هرچی تسنیم بگه.

و نگاهش کردم. لبخندی زد و گفت:

- نه. می خوام همین جا باشیم یه هفته اولو. بعد با ترنم می ریم.

- همین که تسنیم خانم می گن.

فرهاد زد پس کله ام.

فرهاد- حتما از روز بعد از عروسیم قراره ظرف بشوری و خونه تمیز کنیو غذا بپزی؟ آبرومونو بردی که تو!

همه خندیدیم.

- حالا در آینده می بینمت بزغاله.

فرهاد- من بخوام ازدواجم کنم می رم یه جا دور از همه که کسی نشناستم. راحت بتونم ذلیلش بشم.

باز خندیدیم. صبحانه تو شوخی و خنده طی شد. بعد از صبحانه تصمیم گرفتیم بریم و دور بزنییم. تا ظهر دور زدیم و برای ناهار برگشتیم خونه تا یه استراحتیم بکنیم. بعد از

ظهر همه با هم رفتیم اسکله. غروبش خیلی قشنگ بود. خیلی خوش گذشت. کلی عکس گرفتیم. شام رو هم همونجا خوردیم و برگشتیم خونه. اون روز با اینکه اصلا بر خوردی با شیوا نداشتم اما همین که کنارم بود خوشحال بودم. برام کافی بود. فقط غم تو نگاهش عذابم می داد. روز بعدم رفتیم تفریح. عصری که داشتیم عصرونه می خوردیم یهو ترنم گفت:

ترنم- راستی شیوا جواب احسانو دادی؟ کی میای ایران؟

همه برگشتن و به شیوا خیره شدن. شیوا یه نگاه به من انداخت. منتظر بودم ببینم چی می گه. یه لبخند زد و نگاهشو ازم گرفت.

شیوا- نیام ایران.

ترنم با تعجب گفت:

ترنم- یعنی چی؟ تو که به احسان جواب مثبت دادی. تسنیم گفت.

شیوا- آره اما بعد دیدم نمی تونم از اینجا برم. می خوام اینجا بمونم.

تسنیم- چرا؟ ناقلا نکنه اینجا کسیو پیدا کردی؟

به تسنیم نگاه کردم. برعکس لحن شوخ و لبای خندونش چشماش غمگین بود. این دیگه چرا ناراحت شد؟ خب اگه خیلی احسانو دوس داره خودش جواب مثبت بهش بده. انقدر براش مهم بود شیوا زن احسان بشه؟

شیوا- نه. نمی تونم همه چیو ول کنم برم. این جا خیلی زحمت کشیدم.

لبخند نشست رو لبام. یه لحظه شیوا نگام کرد و زود نگاهشو دزدید. تسنیم بلند شد و درحالی که ظرفشو می برد گفت:

تسنیم- فک کنم صدای گوشیم بود.

و رفت. همه تعجب کردیم. آخه یه حالت خاصی داشت. به ترنم نگاه کردم. اونم شونه ای بالا انداخت.

شب قرار بود بریم لب ساحل که قرار بود کنسرت ساحلی اجرا بشه. همه با هم رفتیم و خیلی خوش گذشت. فقط حس کردم تسنیم یکم سرحال نیست.

- عزیزم حالت خوب نیس؟ بریم خونه؟

تسنیم- نه... نه. خوبم. فقط یکم سرم درد گرفته. فکر کنم بخاطر صدای بلند؛ بلند گوهاس.

- پس پاشو بریم یه جای دورتر که اذیت نشی.

تسنیم- نه خوبه. الان خوب می شم.

و بعد به جلو نگاه کرد تا بحثو تموم کنه.

آخر شب بعد از کنسرت شام خوردیم و برگشتیم ویلا. روز آخرم قرار بود بریم رویال پاولیون و قصر پییر. تا ظهر طول کشید. واقعا جذاب و دیدنی بود. ناهار رو برگشتیم و دستپخت مارتا رو خوردیم و بعد از ناهار قرار شد بریم خرید.

- آخه خرید چرا؟ بیخیال. اومدیم واسه تفریح.

سینا- اما ما می خواهیم یه مقدار سوغاتی بخریم.

- پس شما برید. بقیه هم بریم جای دیگه.

ترنم- نه آریا. منم می خوام برم خرید. منم می خوام سوغاتی بخرم. تسنیمم باید بیاد. تو که همیشه حوصله خریدو داشتی؟

- امروز حسش نیس.

فرهاد- به درک. بمون خونه تا پیوسی پیر مرد. ما می ریم تو ام بخواب.

- بد فکریم نیستا..

ترنم- جدی نمیای؟

با تردید به تسنیم نگاه کردم. هنوزم همون حالت دیروزو داشت. یه جور عجیب بود. اما نمی فهمیدم چشمه. انتظار داشتم بگه می مونه تا یکم باهاش حرف بزنم اما در کمال تعجبم بی تفاوت گفت:

تسنیم- تو استراحت کن. من با ترنم می رم. شب می بینمت.

و اینجوری شد که قرار شد همه برن. بعد از خدا حافظی رفتم اتاقم. صداشون از تو باغ می اومد که داشتن می رفتن. سوئیچمو داده بودم به تسنیم که با ماشینم بره. زود خوابم برد. نمی دونم چقدر گذشته بود که بیدار شدم. دم دمای غروب بود. کسی نبود. تصمیم گرفتم برم اسکله. راهی نبود. پیاه رفتم. کمی قدم زدم. ترجیح می دادم یه جا بشینم و در حال نوشیدن یه فنجون قهوه غروبو تماشا کنم. رفتم سمت یه کافه ساحلی. از دور یه میزو دیدم که یه آشنا پشتش بود. شک داشتم. جلو تر رفتم. خودش بود. شیوا بود. این جا چکار می کرد. به اطراف نگاه کردم. بچه ها نبودن. رفتم سمت میز. تو فکر بود و به افق خیره شده بود.

- بانو اجازه هست؟

از فکر اومد بیرونو نگام کرد. تعجب کرد.

شیوا- تو؟ اینجا چکار می کنی؟

- اجازه می دی اول بشینم؟

سری تکون داد. نشستم و برای خودمون قهوه سفارش دادم. شیوا یکی خورده بود. یکی دیگه هم من سفارش دادم با هم بخوریم.

شیوا- نگفتی؟



- بیدار شدم تنها بودم او دمدم اینجا. تو چی؟ مگه نرفتی خرید؟

شیوا- نه. چیزی نمی تواستم.

- ازون موقع این جایی؟ چرا نموندی ویلا؟

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم کرد و گفت:

شیوا- تنها با تو؟

لبخندی زدم. راست می گفت.

- ولی خیلی وقته این جایی. حتما خسته شدی. می گفتمی نمی خوامی بری من می رفتم تو بتونی بمونی.

شیوا حرفی نزد. قهوه ها رو آوردن. هردو به غروب آفتاب خیره شدیم. دیگه چیزی از خورشید نمونده بود. آروم گفتم:

- کاش این لحظه هرگز تموم نمی شد.

حرفی نزد. فقط همونطور که به غروب آفتاب خیره شده بود آروم قهوه شو مزه مزه می کرد و می خورد. چه جالب. منم وقتایی تو فکرم همونطوری قهوه می خورم. واقعا مزه می ده. دیگه داشت تاریک می شد که گفتم:

- واقعا به احسان جواب رد دادی؟

شیوا بی هیچ حرفی فقط سرشو تکون داد. لبخندی رو لبام نقش بست.

- بیچاره احسان. گ\*ن\*ا\*ه\* داشت! عاشقت شده بود.

بازم نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و گفت:

شیوا- می خوامی بگی ناراحت شدی؟

با این که با تموم وجودم خوشحال بودم گفتم:

-خب دوستمه.

شیوا روشو برگردوند و گفت:

شیوا-باشه، زنگ زنگ می زنگ می گم نظرم عوض شده.

خندیدم. شیوام لبخندی زد. اما بازم به من نگاه نمی کرد. دوست داشتم تو چشم نگاه کنه تا غرق نگاهش بشم. اما اصلا نگام نمی کرد.

-شیوا!!!؟

شیوا-بله؟

-چرا نگام نمی کنی؟

شیوا-مگه نمونه ی نادر و کمیاب باغ وحشی نگات کنم؟

از حرفش خندم گرفت اما فقط لبخندی زدم و گفتم:

-نه، مشتاق نگاهتم.

یه لحظه با یه حالت گنگ نگام کرد و سریع سرشو انداخت پایین.

شیوا-آریا باید این حرفا رو تمومش کنی.

-نمی تونم شیوا.

شیوا-سه روز دیگه عروسیته.

-آره پس سه روز وقت دارم. حالا نگام کن.

با کمی مکث و تردید نگام کرد. بهش لبخند زدم و غرق چشماش شدم. اونم نگام می کرد. یه غم تو نگاهش بود. همون که هیچ وقت بروزش نمی داد. خودم سکوتو شکستم.

-کاش هیچ وقت نمی دیدمت شیوا. تو چی به سر من آوردی؟

ناخواستہ قطره ای اشک روی گونه ام غلتید. نه چشمم میسوخت، نه بغض داشت خفم می کرد یهو بی هوا اشکم جاری شده بود. سریع راهشو سد کردم و گرفتمش. نگاه شیوا اولین بار رنگ محبت و نگرانی گرفت. اما بازم سکوت...! لعنتی می خوام با سکوتت بکشیم؟ من به اندازه کافی شکسته ام، تو دیگه داغ به دلم نذار.

- می خوام آرزوی یه ساعت بودن در کنار تو به دلم بذاری؟ چرا باهام حرف نمی زنی؟ چرا نگاتو هی می دزدی؟

شیوا- چون تو فقط واسه من داماد عمومی.

- دروغ نگو شیوا. همیشه خودمو گول می زدم که شاید توام نظری بهم داشته باشی. اما باز تا رفتاراتو می دیدم به افکارم می خندیدم. برام همین کافی بود که تو برای من متفاوتی. اما حالا که می دونم... می دونم توام...

شیوا- آریا تمومش کن.

- شیوا خودت گفتی بهم...

شیوا- من تحت تاثیر حرفات قرار گرفته بودم.

- داری دروغ می گی. نگاهت دیگه بهم دروغ نمی گه.

شیوا- باشه باشه. من دروغ می گم. ولی حقیقت تو هم دردیه دوا نمی کنه. یه راه بیشتر جلوی روت نیست، ازدواج با تسنیم. پس دیگه به این چرندیات فکر نکن.

- شیوا منم آدمم. منم دل دارم. چرا با دلم این کارو می کنی؟ من به تسنیم خ\*می\*ان\*ت نمی کنم...

شیوا- ولی الان که داری می کنی.

- نه شیوا. ما الان هیچ تعهدی جز دو تا حلقه نداریم. مطمئن باش از سه روز دیگه سخت با خودم می جنگم تا همه فکرمو معطوف تسنیم کنم. اما امروز... این لحظه... بذار

کنار تو خوش باشم. یه بارم که شده تو زندگیم بودن در کنار کسی که همه وجودم حضورشو می طلبه رو حس کنم. شیوا همین یه بار...

نگاهشو ازم گرفت. خورشید رفته بود. به چراغ کنار اسکله خیره شد. بعد از کمی فکر به سمتم برگشت و یه لبخند زد.

شیوا- قول می دی همه چیو فراموش کنی؟

خوشحال شدمو و شیطون گفتم:

- به شرطی که تو ام همین یه بارو خودت باشی. نه این نقاب سنگی و یخ. واسه همین یه بارم که شده همون شیوایی باش که آریا رو ... آریا رو...

روم نمی شد بگم می خواي. آروم زمزمه کرد:

شیوا- همون شیوا که آریا رو فقط تو رویا لمس کرده و داشتنش تو بیداریو محال می دونست. شیوایی که یه بار دل باخت اونم به یه جفت نگاه سیاه تیله ای بود که همون جا هم دلش سوخت و خاکستر شد.

- فدای اون دلت برم. کاش انقدر بی انصاف نبودی و لااقل یه نشونه ای بهم می دادی.

شیوا- نکنه انتظار داشتی پیام خواستگاریت؟

- نه بابا. همون که انقدر دشمنی نمی کردی کافی بود.

با هم خندیدیم. ولی هردو مون می دونستیم تلخ ترین خندمونه. سرمو انداختم پایین تا نگاه غمگینشو نبینم. چشمم به دستش افتاد که روی میز کنار فنجونس بود. دوست داشتم دستشو بگیرم. آروم دستمو به سمتش دراز کردم. اول با نوک انگشتم نوک انگشتاشو لمس کردم. لرزش انگشتاشو دیدم. ولی تکون نخورد. به خودم جرئت دادم و دستمو روی دستش گذاشتم. گرم بود و لطیف. تپش قلبم اوج گرفت. دمای بدنم بالا رفت و داغ شدم. حال خوبی داشتم. آروم دستشو نوازش کردم با انگشتم. حس کردم

دست اونم گرم شد. به چشماش نگاه کردم. همه نوع حسی رو می شد خوند. این بار مثل یه کتاب باز بود. نگرانی، ترس، غم، علاقه و خیلی چیزای دیگه.

- کاش این دستا همیشه مال من بود. همه ی زندگیم تصورشم نمی کردم یه روز به یکی دلمو ببازم. نمی دونم از کی برام مهمم شدی، از کی برام با بقیه فرق داشتی، فقط وقتی فهمیدم از دستت دادم شکستم. شیوا وقتی شناختمت فهمیدم تا حالا هیچی از زندگی و ازدواج نمی فهمیدم. بعد از شناخت تو فهمیدم چقدر قشنگه که با همه وجودت یکيو قبول داشته باشی و در کنارش آروم بگیری. از وقتی شناختمت تا حالا آرامش نداشتم. آرامش یعنی تو، یعنی دستای گرم.

حلقه ی اشک رو تو چشماش دیدم. باز دلم لرزید. چی داره این چشما؟ تحمل دیدن افتادن قطره اشکشو نداشتم. سرمو گذاشتم روی میز. روی دستش. حال بدی بهم دست داد. دلم میخواست فریاد بکشم. بغض تو گلوم سنگین شد. با صدایی که از بغض گرفته بود گفتم:

- شیوا گریه نکن. همیشه محکم و پر غرور دیدمت. می خوام همیشه همونطور باشی. دستش که زیر پیشونیم بود مشت شد. انگار خیلی بهش فشار وارد می شد. آروم پشت دستشو بوسیدم و بلند شدم. دوتا قطره اشک رو صورتش بود.

- شیوا!!!

سرشو انداخت پایین. چرا این دختر حرف نمی زنه؟ چقدر صبر؟ دست بردم زیر چوونشو سرشو بالا آوردم. همونطور که اشکاشو پاک می کردم گفتم:

- کاش همیشه کنارت بودم تا نذارم اینا از چشمات بیرون بیان.

دستمو که از قطره های اشکش خیس شده بود بوسیدم.

- اینا برام خیلی عزیزن.

کمی به چهره اش خیره شدم. نه خدا، نباید کنترلمو از دست می دادم. نباید... اما یه بار فقط... مگه چی می شد؟ واقعا مقاومت در برابر حسم به شیوا مشکل بود. کمی به خودم اجازه پیش روی دادم... فقط کمی...

شیوا عقب رفت و ناباورانه نگاهم کرد. هنوز هضم اتفاقی که افتاده بر اش دشوار بود.. لباس تکون خورد اما چیزی نگفت. از جاش سریع بلند شد. اونقدر سریع که فنجون روی میز برگشت و بعد دوان دوان ازم دور شد. دستمو گذاشتم رو لبم و با لبخند دور شدنشو نگاه کردم. به سمت دریا نگاه کردم. اما... چی می دیدم؟ یهو همه حس خوشم پرید. هنگ کردم. از جام بلند شدم. تسنیم با چشمای خیس توی فاصله ی حدودا پنج متریم ایستاده بود. نمی دونستم باید چکار کنم. تسنیم اینجا چکار می کرد. بالاخره به خودم اومدم و رفتم سمتش. اما عقب رفت.

اما عقب رفت. هرچی می رفتم سمتش دور می شد.

-تس... تسنیم...

یهو برگشت و دوید و ازم دور شد. همون جا ایستادم. چرا اینطوری شد؟ نمی دونستم باید چکار کنم. نمی تونستم برم خونه. ولی اگه تسنیم فکر می کرد شیوا داره منو ازش می دزده و باهاش دعوا می کرد چی؟ باید می رفتم؟ چطوری؟ نه می تونستم به شیوا نگاه کنم و نه به تسنیم. رفتم کنار ساحل و راه رفتم. نه، بهتر بود الان نمی رفتم. مدام به اون لحظه فکر می کردم و دیدن تسنیم. هردوشون ازم فرار کردن. یعنی هردو رو از دست دادم؟ از دست دادن شیوا قلبم رو می شکوند و از دست دادن تسنیم آبرو! بابا و مامان و عمو احمد دیگه نگام نمی کردن. این حتی واسه شیوا هم پیامدای بدی داشت. چقدر کار احمقانه ای کردم.

تا نیمه شب لب ساحل بودم و گوشیمم خاموش بود. وقتی برگشتم همه خواب بودن. تاریک بود و فقط نور چراغای باغ سالن رو روشن کرده بود. همونطور تو تاریکی روی مبل نشستم و سرمو به پشت تکیه دادم. خیلی فکر کرده بودم. ولی حرفی برای

گفتن نداشتم. من مقصر بودم. با آبروی شیوا و احساس تسنیم بازی کرده بودم. آگه از روز اول می گفتم من شیوا رو می خوام نه تسنیم، به اینجا کشیده نمی شد. فقط امیدوار بودم تسنیم منو ببخشه. نفهمیدم چطور خوابم برد. با تکون دستی بیدار شدم. فرهاد بود.

فرهاد- آریا؟ این چه وضع خوابیدنه؟

همونطور نشسته رو مبل خوابم برده بود.

-سلام.

فرهاد-سلام. چرا اینجا خوابیدی؟

گردنمو که خشک شده بود با دست ماساژ دادم.

-نمی دونم. نفهمیدم چطور خوابم برد.

فرهاد- پاشو یه دوش بگیر عضلاتت باز بشه تا یه ساعت دیگه باید حرکت کنیم.

از جام بلند شدم و بی هیچ حرفی به اتاق رفتم و رفتم زیر دوش. آب حالمو جا آورد. بعد

از دوش لباس مرتب پوشیدم و وسایلمو جمع کردم. با کوله ام رفتم بیرون. همه سر

میز بودن.. طبق معمول فرهاد و سینا باز مزه می ریختن و تیام و ترنم می

خندیدن. تسنیم سرش پایین بود و لبخند کمرنگی رو لبش بود ولی مشخص بود تو

جمع نیست. شیوا هم سعی داشت بخنده ولی اونم طبیعی نبود. البته من فقط متوجه

شدم. چون باعثش خودم بودم. یه لحظه نگام رفت سمت شیوا. دلم باز لرزید. سریع

نگاهمو دزدیم. نباید به دیروز عصر و اتفاقی که کنار ساحل افتاد فکر می کردم.

-صبح همه بخیر.

همه برگشتن و جواب دادن. تسنیم سرشو بالا آورد و جواب داد. خدارو شکر سعی داشت طبیعی رفتار کنه. روی تنها صندلی خالی که کنار تسنیم بود نشستیم. البته کلی هم شرمنده بودم. روم نمی شد باهاش حرف بزنم یا حتی نگاهش کنم.

سینا-خب آقا آریا این آخرین روزای مجردیه ها! چه حسی داری؟

لبخندی زدم و گفتم:

-تو که خودت بهتر می دونی! چرا می پرسی.

سینا-واسه اونا که نمی دونن؛ پرسیدم.

و به فرهاد اشاره کرد.

-خودت توضیح بده. اون زبون دو متریت پس کجا می خواد به درد بخوره؟

سینا-بابا تو یه قدم از من نزدیک تری.

لیوان شیرمو برداشتم و گفتم:

-معلومه خیلی خوردی این جوری بلبل زبونی می کنی. یه دقیقه بذار ببینیم چی می خوریم.

شیرمو خوردم و سینا باز با فرهاد کل کل می کرد. زیاد اشتها نداشتم. چند تا لقمه بیشتر نخوردم. وقتی دیدم همه دارن صحبت می کنن آروم به تسنیم گفتم:

-تسنیم...

نگام کرد. ولی از نگاهش نتونستم حسشو بخونم.

-تسنیم اشتباه کردم. من...

تسنیم-آریا بس کن. الان وقت این حرفا نیست.

-ولی تسنیم من ...



تسنیم - گفتم الان نه.

و بلند شد و گفت:

تسنیم - پاشید دیگه دیر می شه.

به این ترتیب خوشمزگی های سینا تموم شد و همه به تکاپو افتادن. بعد از جمع کردن میز همه رفتیم حاضر شدیم و وسایلو بردیم تو ماشینا. شیوا همه تلاششو می کرد نگام نکنه و برخوردی باهام نداشته باشه. مثل اومدنمون تسنیم و شیوا و ترنم با من بودن. ولی تسنیم که خودشو زده بود به خواب. از لرزش پلکاش فهمیدم بیداره. شیوا هم با گوشیش سرگرم بود. ترنم که دید بیکاره گفت ترانه بذارم براش. تا لندن کسی حرفی نزد. یک ساعت و نیم طول کشید تا رسیدیم. دخترا رو رسوندمو رفتم خونه. مامان از دیدنم خوشحال شد. بغلش کردم و سلام کردم.

-چطوری مامان خوشگله؟

مامان - انگار خیلی بهت خوش گذشته.

از ته دلم کی خبر داشت؟ نه افتضاح بود. البته به جز اون نیم ساعت کنار شیوا بودن.

-عالیییییییییی.

مامان - بدو که باید بری سر کارت.

-چشم.

بعد از گذاشتن لوازمم رفتم رستوران. حوصله کار نداشتم. پشت میز سالن نشستم و به تسنیم زنگ زدم. جواب نداد. به خونه زنگ زدم. بازم کسی جواب نداد. حتما هنوز ازم دلخور بود. باید باهانش حرف می زدم. باید از دلش در می اوردم. تا بعد از ظهر کلی بهش زنگ زدم اما جوابمو نداد. بالاخره بعد از ظهر طاقت نیاوردم و به ترنم زنگ زدم. اونم گوشیش خاموش بود. باید می رفتم خونشون. راه افتادمو رفتم. زنگ زدم. فقط

پیشخدمتشون خونه بود. گفت رفتن خرید. خیالم راحت شد. برگشتم رستوران. تا شب منتظر تماس تسنیم موندم. انگار قصد نداشت زنگ بزنه. دوباره زنگ زدم. دو بار، سه بار، بالاخره بار چهارم جوابمو داد.

تسنیم - سلام.

- سلام تسنیم. چرا جوابمو نمی دادی؟ نمی دونی چقدر زنگ زدم؟

تسنیم - ببخشید. نمی تونستم جواب بدم.

- تسنیم باید بینمت.

تسنیم - باشه. کی؟

- الان.

تسنیم - یه ساعت دیگه بیا دنبالم. الان کار دارم.

- تسنیم...

تسنیم - چیزی نگو آریا.

- ولی من اشتباه کردم تسنیم.

تسنیم - من دلخور نیستم آریا. منتظرتم. بای.

و قطع کرد. لبخند رو لبم نشست ولی می دونم هنوز دلخوره. تا یه ساعت بعد کلی فکر کردم چی بگم بهش. بالاخره وقتش رسید و رفتم دنبالش. از استرس و دلهره دستام یخ زده بود. زنگ زدم. اومد بیرون.

- سلام.

لبخند کمرنگی زد.

تسنیم - سلام.

در رو برایش باز کردم. نشست. خودمم نشستم و حرکت کردم.

-خب خانم کجا دوست داری بریم؟

تسنیم-بریم فرودگاه.

-چرا اونجا؟

تسنیم-برو می فهمی. سورپرایزه.

حتما فرزاد داره میاد. رفتم سمت فرودگاه.

-ما باید صحبت کنیم تسنیم.

تسنیم-چه صحبتی؟

چقدر خونسرد بود. برام این رفتارش تازگی داشت.

-تسنیم چرا اینجوری شدی؟

برگشت و نگام کرد. با یه لبخند تلخ. عمیق و طولانی.

-تسنیم می دونم کارم درست نبود. باور کن...

تسنیم-آریا بیا در این باره حرفی نزنیم.

دیگه تا فرودگاه حرف نزدیم. شاید قصد داشت همه چیو فراموش کنه. چقدر جلوش

شرمنده بودم. وقتی رسیدیم رفتیم تو سالن.

تسنیم-بریم کافی شاپ اونجا حرف بزنیم.

رفتیم کافی شاپ. پشت یه میز نشستیم و دوتا قهوه سفارش دادیم.

تسنیم-خب نمی پرسی چرا اینجاییم؟

-فرزاد داره میاد؟

سرشو به علامت منفی تکون داد.

- پس کی میاد؟

تسنیم- کسی نمیاد. کسی می خواد بره.

دلہ یهو ریخت. بی دلیل. نمی دونم چرا. ولی ترسیدم.

- کی؟

بازم ازون لبخندای خونسردش زد و از تو کیفش یه جعبه در آورد و گذاشت رو میز. هولش داد سمت من.

تسنیم- من.

یهو هنگ کردم. کجا می رفت؟ این جعبه چی بود؟ حلقه؟ با دیدن دست خالیش مطمئن شدم حلقشه. جعبه که همون جعبه بود.

- کجا تسنیم؟ چرا؟ مگه منو نمی بخشی؟ یه حماقت کردم قول می دم جبران کنم. قول می دم تسنیم. فقط منو ببخش.

تسنیم- آریا من ازت دلخور نیستم. کسی که باید ببخشه تویی نه من. من اومدم وسط زندگیت. من داشتم از عشقت دورت می کردم. ناخواسته داشتم همه دلخوشیتو ازت می گرفتم.

- چی می گی تسنیم؟ زندگی من تو...

تسنیم- نگو آریا. دروغ نگو. اون روزی که تو رستوران اومدم پیشت وقتی برگشتم تا حرفی که یادم رفته بود رو بزخم صدای فریاد تو از پشت در شنیدم. ولی پتر نداشت بفهمم با کی حرف می زنی. گفت هرچی بوده تموم شده. یه موضوع قدیمیه. باور کردم. بهت فرصت دادم تو این نامزدی همه چیو فراموش کنیو بیای سمتم. آخه قبلش

فهمیده بودم نسبت بهم سردی. حدس می زدم کسی دیگه رو دوست داشته باشی. ولی چون خودت اومدی خواستگاری فکر کردم یه عشق تموم شده است و می خوای یه زندگی جدید رو شروع کنی. انقدر عاشقت بودم که همه چیو تحمل کنم تا جای عشق قبلیتو بگیرم. ببخش که نفهمیدم آریا. من داشتم تو و شیوا رو واسه یه عمر غمگین می کردم. خوب شد زود فهمیدم اونی که تو میخوای شیواست نه من. کاش از اول می گفتمی بهم.

– نه تسنیم. اینو نگو. حس من به شیوا چیز دیگه ایه... قول می دم همه چیو فراموش کنم. حتی اگه بخوای از اینجا می ریم تا دیگه نبینمش.

تسنیم – من نمی خوام جای کسی رو بگیرم. زندگی و قلب تو جای شیواست. انقدر جفتون برام عزیز هستین که نخوام بیشتر ازین مانعتون باشم.

نمی دونستم چی بگم. تو نگاهش اراده بود. چطور راضیش کنم نره؟

– تسنیم توهم که بری منو شیوا بهم نمی رسیم. موضوع ما تموم شده اس. تازه تو که بهتر شیوا رو می شناسی!

تسنیم – واسه همین می رم. شیوا اهل عاشقی نبود، اگه به تو دل بسته دیگه هیچ وقت فراموشت نمی کنه.

مکثی کرد و گفت:

تسنیم – درواقع بخاطر شیوا می رم. انقدر دوستت دارم که اگه هرکی جز شیوا بود این فداکاریو نمی کردم. شیوا حق زندگی داره. تا حالا که خوشی نبوده. تو خوشی رو به زندگیش ببر. رنگ غمو از نگاش پاک کن.

اونقدر محکم حرف زد که اصرارو بی فایده دیدم.

– کجا می ری؟ تا کی؟

تسنیم-فرانسه. تا وقتی که برام بشی داداش آریا.

خندید. خندیدم. ولی هردو با بغض. هردو تلخ.

تسنیم-فقط ممنون انقدر مرد بودی که برام خاطره نداشتی.

منظورشو فهمیدم سرمو پایین انداختم. خجالت می کشیدم ازش. از این همه گذشت و خوبیش.

-تسنیم خیلی با معرفتی. اگه حسم به شیوا قبل از دیدن تو نبود مطمئنا عاشقت می شدم. من شیوا رو قبل از تو دیدم.

تسنیم-باور می کنم. شماره پروازو اعلام کردن. باید برم.  
تا گیت همراهش رفتم.

تسنیم-آریا خواهشا همه چی بین خودمون بمونه. بخاطر شیوا. مطمئنا به این زودیا نمی پذیرت. صبور باش. دوستت داره.

-به بقیه چی بگم؟

تسنیم-بگو از وقتی از سفر اومدیم منو ندیدی. خودم نامه گذاشتم.

-ازت ممنونم تسنیم. و همینطور شرمندتم.

خندید. خدا حافظی کرد و رفت. بی هیچ حرف دیگه ای. از پله ها که گذشت دیگه ندیدمش. به جعبه تو دستم نگاه کردم. بازش کردم. حلقه بود. حلقه خودمو در آوردمو کنارش گذاشتم. و این پایان قصه منو تسنیم شد. با زنگ گوشی سرمو از رو میز برداشتم. شماره مامان بود. 3 ساعت از رفتن تسنیم می گذشت. 11 شب بود.

-جانم مامان؟

مامان - آریا؟

صداش بغص دار بود. پس فهمیده بود.

-بله مامان؟

مامان - کجایی؟ چرا نمیای؟

-اتفاقی افتاده؟

مامان بغضش ترکید.

مامان - بیا خونه آریا.

-برای کسی اتفاقی افتاده؟ به خاطر خدا بگید.

مامان - آریا تسنیم رفته.

-رفته؟ کجا؟

مامان - بیا می فهمی.

و قطع کرد. این چه مدل خبر دادن بود؟ حالا اگه من خبر نداشتم حتما جنازم می رسید خونه. به پیترو همه چیو گفتمو با آخرین سرعت رفتم خونه. ماشین عمو احمدم بود. دلم

شور می زد. باید خوب نقش بازی کنم. با هول و اضطراب رفتم تو. چه سخت بود این کار. اونم برای منی که خودمو گ\*ن\*ا\*ه کار می دونستم.

-مامان؟ چی شده؟

همه تو سالن بودن. مامان رو میل بود. بابا لیوان به دست کنارش ایستاده بود. عمو نشسته بود و سرش تو دستش بود. ترنم تو بغل شیوا گریه می کرد و فرزاد تازه رسیده قدم می زد. همه به طرفم برگشتن. کسی حرفی نزد. فقط فرزاد اومد طرفم.

فرزاد-آروم باش مرد. چیزی نیست.

-تسنیم کجاست پس؟

فرزاد-حالش خوبه! همین جاس.

به اطراف نگاه کردم.

-پس کو؟

داد زدم:

-تسنیم؟ کجایی؟ تسنیم؟

صدام واقعا بغض داشت. چون می دونستم تسنیم رفت. با دل شکسته و کوله بار غم. به خاطر اشتباه من!

-تسنیم بیا.

مامان یهو بلند زد زیر گریه و اومد بغلم کنه.

مامان-مادر فدات شه که دلت شکست. نیست مادر. تسنیم نیست. رفته. از این جا رفته.

وباز زد زیر گریه

حالت شکه به خودم گرفتم. بابا اومد جلو:



بابا-نسرین شلوغش نکن. پس افتاد بچه.

بابا منو از مامان جدا کرد و نشوند. لیوان آب رو داد دستم. بقایای آب قند بود. خوردم.

-یعنی چی؟ کجاست؟ یکی بگه چی شده؟

فرزاد اومد جلو و یه کاغذ داد دستم. دست خط تسنیم بود. خوندم. تو نامه نوشته بود به علت اینکه فهمیده حسش به من علاقه نبوده و یه عادت بوده می ره. نگفت کجا. ولی گفته بعدا تماس می گیره. از همه و به خصوص من معذرت خواسته بود.

اشکام جاری شد. به خاطر روح بزرگش. به خاطر عشقش. واقعا عاشق بود. و ثابت کرد. عمو اومد جلو. شرمسار بود. سرمو پایین انداختم تا شرم چشامو نبینه.

عمو-آریا شرمندم کرد. خجالت زده روی تو و خانوادتم.

کاش می مردم اینا رو نمی شنیدم. وجدانم مدام فریاد می کشید احمق بگو تقصیر خودته. یه لحظه تصمیم گرفتم بگم. همه چیو. حماقتمو. سکوتمو که کارو به اینجا کشوند. همه رو. سرمو بالا آوردم. چشمم افتاد به شیوا که مغموم کنار ترنم بود زبونم بسته شد یاد حرف تسنیم افتادم. بخاطر شیوا! تسنیم بخاطر شیوا این کارو کرد. نباید خرابش می کردم. اینجوری شیوا تا ابد تنها می موند. دل شکسته می شد. اونم حس گناهی که من داشتم رو پیدا می کردم. تسنیم فداکاری کرد. یه روز همه می فهمن ولی اون روز الان نیس. باید به خواست تسنیم پیش برم.

-نه عمو. نگو. من واسه نظر تسنیم ارزش قائلم. حتما من لایقش نبودم.

وباز اشکم افتاد. دلم از مظلومی تسنیم و ظالمی خودم سوخت.

عمو-پس این اشکا...

-چیزی نیس. شما خودتونو اذیت نکنید. نامزدی واسه همینه. واسه شناخته. ناراحتتم ولی تسنیم برام محترمه.

خواست چیزی بگه که دستمو به علامت سکوت بالا بردم. لب بست. من بی حرف رفتم  
اتاقم. با بار سنگین عذاب وجدان.

&&&

سه روز گذشت. عمو و بابا و فرزاد و ترنم همه جایی که می شناختن گشتن و ناامید  
شدن. سه روز از عذاب وجدان چیزی نخوردم. سه روزه جایی نرفتم. فقط مامانو بابا رو  
قانع کردم که اشکالی نداره. این جدایی بهتر از طلاقه و ما نباید نمک رو زخم عمو  
شیم. بابا موافق بود مامان به سختی قبول کرد.

امروز روز سومه و هنوز باخودم کنار نیومدم دلم هوای شیوا رو داره.  
آهنگی گذاشتم:

هواتو کردم من حیرون تو این روزا هواتو کردم /

دلم میخوادت میخوام پیام تو آسمون دورت بگردم /

هوایی میشم همون روزا که میبینم هوامو داری /

میخوام بدونم تاکی میخوای ببینی و به روم نیاری /

دلمو دست تو دادم من دلتنگ احساسی /

نمی ذاری که تنها شم تو رو من خیلی حساسی /

دلمو دست تو دادم دلمو آسمونی کن /

همیشه مهربون بودی دوباره مهربونی کن /

چه روزا حالمو دیدی /

چه شبایی که رسیدی /

تو صدای دل تنهای منو شنیدی /

تو که در دامو میدونی /

تو که چشمامو میخونی /

بده بازم به دل من یه نشونی /

دلمو دست تو دادم من دلتنگ احساسی /

نمی داری که تنها شم تو رو من خیلی حساسی /

دلمو دست تو دارم دلمو آسمونی کن

همیشه مهربون بودی دوباره مهربونی کن /

کسی در زد. دوست نداشتم از حال و هوای شیوا بیرون بیام. چشمامو بستمو تصویرش  
جلو چشمام اومد. دوباره در زده شد. بازم جواب ندادم. در باز شد و یکی اومد  
داخل. صدای نشستش رو مبل رو شنیدم. ولی چیزی نگفتم. حتما فرزاده. زیاد  
میاد. خودش می ره. 5 دقیقه گذشت. فرزند ازین حوصله ها نداشت. حوصله منم سر  
رفت. تا این که به حرف اومد:

- تاکی قصد داری خودتو بزنی به خواب؟

با شنیدن صدایش از جا پریدم. سریع نشستمو نگاهش کردم. اون این جا؟ باورم نمی  
شد. خوابه؟

- خودتی؟

خندید. چه شیرین. خنده های شیوا عسله برای من.

شیوا- نه، روح مردم آزارمه. اومده بد خوابت کنه.

خندم گرفت. خندیدم ولی شیوا ساکت بود. منم ساکت شدم.

شیوا- وقت اضافی ندارم. اومدم سوال کنم. جواب درست بده.

چقدر جدی و مقتدر! سرتکون دادم.

شیوا- تو بهش چیزی گفتی؟

-چی؟ به کی؟

شیوا- به تسنیم. از... اوم... از احساس است.

سرشو پایین انداخت. عاشق حیاتم دختر. لبخند زدم.

-نه. من چیزی نگفتم. قسم می خورم.

نفسی عمیق کشید.

شیوا- سه روزه آرامش ندارم. می ترسیدم تو حرفی زده باشی. می ترسیدم من باعث باشم. اگه اینطور بود از زیر سنگم شده پیداش می کردم.

دلم ریخت. تسنیم خوب شناختش. خداروشکر شیوا نمی دونه تسنیم مارو لب ساحل دیده. وگرنه نگاهم نمی کرد.

بلند شد.

-کجا؟

با تعجب نگاه کرد.

شیوا- دیگه کاری ندارم.

دلمو زدم به دریا.

-بمون پیشم.

شیوا- روتو برم سنگ پا. خوبه سه روزه عزا گرفتی واسه رفتن تسنیم، باز... استغفرا...!

رفت سمت در. دلم پرغم شد. چرا وانمود می کرد حسی بین ما نیس؟ در حال رفتن گفت:

شیوا- پاشو غذا تو بخور به خودت برس. بهت نمیداد سوسول بازی. شب می خوام دستپخت خودتو بخورم تو رستوران. مهمون کاری دارم.

و رفت. لبخند مهمون لبام شد. این یعنی نهایت سعی شیوا واسه همدردیو خروج من ازین حالت! خودش کلیه! گفت مهمون؟ باید برم رستوران. اینطوری شب می بینمش. آماده شدم که برم.

مامان- آریا؟

با تعجب نگاهم می کرد.

-جانم؟

مامان- کجا؟

- رستوران.

مامان- شیوا باهات حرف زد؟

- آره. من برم دیر می شه.

و از نگاه متعجبش فرار کردم. شام شیوا رو فقط خودم آماده کردم. میزی نزدیک به میز خودم برایش رزرو کردم مشغول کارم شدم. ساعت هشت بود که اومد. با یه مرد جوون حدودا 32 ساله. هردو لبخند به لب داشتن. یکی از کارکنان به میزشون هدایتشون کرد. شیوا برام سری به نشونه سلام تکون داد و نشست. منم سری تکون دادن. میز جایی بود که صداشون به گوشم می رسید.

مرد- خب چی میل داری شیوا؟

شیوا؟ چه خودمونی. عصبی به گارسون اشاره کردم بیاد.

گارسون- بله جناب؟

- برو میز خانم رهام بگو شامو خودم سفارشی آماده کردم. هر موقع خواست ببر.

گارسون رفت و پیغامو رسوند. شیوا لبخندی زد و نیم نگاهی بهم انداخت.

شیوا- ممنون آقا. اول قهوه بیارید.

و رو به مرد گفت:

شیوا- موافقید آقای لاتوره؟ اول صحبتمونو کنیم؟

لاتوره- البته که موافقم.

بعد از رفتن گارسون شروع به صحبت‌های کاری کردند. اما با صمیمیت زیاد و

شوخی. خودمو مشغول نشون می دادم اما همه حواسم بهشون بود. داشتم از خشم می

مردم. مردک به چه حقی انقد شیوا رو می خندوند؟ آخرای صحبتشون دیگه طاقت

نیاوردم. وقتی استغان لاتوره گفت:

لاتوره- پس واسه امضای قرارداد دفتر من بریم؟

سریع رفتم سر میزشون.

-سلام شیوا جان.

وبعد با جدیت به لاتوره گفتم:

-سلام آقای...

دست دراز کرد:

-لاتوره. استغان لاتوره. و شما؟

با تمانینه دست دادم.

-دوست شیوا. آریا.

وبا لبخند به شیوا نگاه کردم. مخصوصا فقط اسممو گفتم که صمیمیتمو نشون بدم.

-خب خوش اومدید. شیوا جان قراردادت رو امضا کن باید شام بیارن. داره از دهن می افته.

و با نگاهم بهش فهموندم الان امضا کنه. اصلا چه دلیلی داره راه بیفته بره دفتر این مردک خوش خنده؟ که از حقم نگذریم بدجور جذابه.

شیوا-چرا نمی شینی کنارمون؟ دیگه داریم امضا می کنیم. کارمون تقریبا تمومه.

ایول. خوشم میاد خوب حرف نگاهمو می فهمه.

استفان-الآن؟

شیوا-من از قبل قرداد رو آماده کردم.

و کلاسور جلد چرمی رو روی میز گذاشت.

شیوا-هرچه زودتر امضا کنیم کار زودتر شروع می شه.

استفان با وجود نارضایتیش قبول کرد و منم اشاره کردم که غذا رو بیارن. که شامل

استیک و یه نوع خوراک قفغازی و کباب ترکی بود. می دونستم اینا مورد علاقه ی

شیواست.

-خب امیدوارم غذا مورد پسندتون باشه.

شیوا-کجا می ری آریا؟ چرا با ما شام نمی خوری؟

گرچه چهره استفان نارضایتی رو فریاد می زد ولی من این تعارف شیوا رو تو هوا

قایدم.

-مزاحم که نیستم؟

شیوا-البته که نیستی.

موقع شام دیگه از اون خوشمزگی های استفان خبری نبود. معلومه حضورم بدجور حالشو گرفته بود. بعد از شام چند نوع دسر هم آوردن و خوردیم.

استفان - خب اگه می شه صورت حساب رو بگید بیارن.

حالا که قرار بود این مردک خوش خنده بپردازه چرا که نه. توماس با صورت حساب اومد و استفان کارت اعتباریشو به توماس داد. بعد از برگردوندن کارت اعتباری استفان و شیوا بلند شدن. دستشو به سمت من دراز کرد:

استفان - از آشناییتون خوشحال شدم.

دستشو گرفتم.

- بنده هم همینطور.

استفان - بریم شیوا.

چشمامو تنگ کردم و به شیوا چشم دوختم.

- ماشین نداری؟

شیوا - نه برای سرویس بردمش. آقای لاتوره زحمت کشیدن منو آوردن.

- منم دیگه دارم می رم خونه. می رسونمت مزاحم ایشون نشیم.

استفان - چه مزاحمتی؟ می تونیم توی راه راجع به شروع کار صحبت کنیم.

و بعد نگاهی به من انداخت و گفت:

استفان - البته شما با اینجور مسائل آشنایی ندارید.

دندونامو با حرص به هم فشردم. خواستم حرف بزنم که شیوا که انگار حالمو فهمیده

بود گفت:



شیوا- آقای لاتوره آریا از بهترین مهندسانی هستن که با ما همکاری دارن و قراره اگه قبول کنن توی این پروژه با من همکاری کنن.

دهان مردک بسته شد.

استفان- مهندس؟ فکر می کردم فقط آشپزی میکنن.

با حرص گفتم:

- خلاصه باید شکم مهندسا پر باشه که بتونن قرارداد امضا کنن یا نه؟

خنده ی مصنوعی تحویلیم داد.

رو به شیوا گفتم:

- من امشب بیکارم. خسته نیستی راجع به کار صحبت کنیم؟

شیوا- خوبه. منم بیکارم.

به این ترتیب استفان بالاخره مغلوب شد و بعد از خدا حافظی رفت.

- با یه قهوه چطوری؟

شیوا- خوبه. بشینیم یه جا که راحت راجع به کار صحبت کنیم.

یه ابروم بالا پرید.

- راجع به کار؟

شیوا- مگه نشیدی به استفان چی گفتم؟

- نکنه جدی بودی؟

شیوا- تا حالا از من دروغ شنیدی؟

به چهره اش نگاه کردم. زیادی جدی بود.

-بریم دفترم. اونجا مناسب تره.

در حالی که به طرف دفترم می رفتیم به توماس سفارش دو تا قهوه دادم.

هر دو روی مبل های جلوی میز کارم نشستیم.

شیوا- این یه قرارداد برای ساخت یه مجتمع تجاری-اداریه. توی یکی از بهترین

مناطق و خیلی هم پروژه عظیمیه. می خوام تو طراحی ها کمک کنی.

-من که مجوز کار ندارم.

شیوا- می تونیم باهم روش کار کنیم تا تو مجوز تو بگیری. البته با امضای من این کار

انجام می شه که ممکنه خوشت نیاد و راضی نباشی. ولی کمکت و ایده هات خیلی

مفیده.

یک گارسون در زد و قهوه مون رو آورد. تا بره به این موضوع فکر کردم که برای من

که عنوان شدن اسمم مهم نیست. اونم جایی که با شیوا همکار باشم. شیوا خودش به

تنهایی اونقدر موفق و خوب هست که نیازی به من نداشته باشه. ولی بهترین فرصت

برای بیشتر دیدن شیواست.

شیوا- نظرت چیه؟

-موافقم. مگه می شه رو حرف تو حرف زد؟

لبخند کجی زد و فنجانشو که تو دستش گرفته بود به دهانش نزدیک کرد. منم

فنجانمو برداشتم. داغ بود و کمی تلخ. الآن دلم شیرینی می خواست. کمی شکر زدم.

شیوا- برای شروع کار باهات هماهنگ می کنم.

-منتظرم. بی صبرانه

یکم تو چشمام خیره شد. خوب بلد بود حرف نگاهشو مخفی کنه. هیچی از نگاهش نمی

فهمیدم.

شیوا- نمی دونستم انقدر مشتاق کاری.

همونطور که فنجانمو رو میز میزاشتم زیر لب گفتم:

-بیشتر مشتاق همکارم.

شنید و به روی خودش نیاورد.

شیوا- من دیگه برم.

بلند شد. با تعجب نگاهش کردم.

-کجا؟

نگاهش رنگ شیطنت گرفت.

شیوا- با استفان که نداشتی برم لااقل برام یه ماشین بگیر.

اخمی کردم و روبروش ایستادم.

-آقای لاتوره رفتن ولی خودم که هستم.

آقای لاتوره رو جووری تاکید کردم که لبخند او مد رو لبهای قشنگش. لبخندی که خیلی کم پیش می اومد انقدر شیرین باشه. دلم لرزید. چشمام به لبخندش خیره موند. یاد اون غروب کنار دریا افتادم بازم.. اونقدر بهش خیره شدم که گوشه لبشو به دندون گرفت و گفت:

شیوا-ا...من دیرم شده.

به خودم اومدم و نگاهمو گرفتم.

برای فرار از موقعیتی که ایجاد کرده بودم و خجالت خودمو شیوا سریع به سمت میزم رفتم. کت اسپرت و سوئیچ ماشینمو برداشتمو گفتم:

-بریم. می رسونمت.

توی راه بیشتر درباره زمین و جاش و قسمتهایی که باید طراحی بشه حرف زدیم. موقع خدا حافظی گفت:

شیوا- غیرت مرد ایرونی رو هیچ مردی نداره. ممنونم بابت امشب.

-وظیفم بود. انتظار که نداشتی بذارم با اون مردک خوش خنده این موقع تو ماشینش باشی؟

شیوا- راستش کلا انتظارشو نداشتم. به طور کلی تصمیمی نداشتم باهاش برگردم. از قسمت اول حرفش کمی دلخور شدم. ولی شیواست دیگه. اگه گاهی تلخی نکنه و رک نباشه که شیوا نیست.

شیوا- بیا تو یه قهوه بخوریم. حتما عمو اومده.

-راستش آمادگی رو برو شدن با عمو رو ندارم. گاهی تو نگاهش شرمندگی می بینم و اصلا اینو نمی خوام.

شیوا- عمو فکر می کنه شاید باید بیشتر با تسنیم صحبت می کرده و با مسئولیت هاش آشناس می کرده.

-اما اون مقصر نیست. حتی تسنیم هم مقصر نبود. شاید مقصر ترین من باشم. کمی مشکوک پرسید:

شیوا- منظورت چیه؟

سعی کردم درستش کنم.

-خب شاید نتونستم خوب توقعاتشو برآورده کنم و براش کم بودم.

و فقط خودم می دونم که واقعا همینطور بوده و من عاشق نبودم.

شیوا- اما تسنیم با تو خوش بود. همیشه می گفت. من که نمی دونم چی شد این اتفاق افتاد. به هر حال متشکرم.

و از ماشین پیاده شد. منم پیاده شدم. رفت و زنگ در رو زد. تا وقتی برام دست تکون داد رفت صبر کردم. بعد از رفتنش به آسمون خیره شدم و نفس عمیقی کشیدم. یه سوتی دادم. باید حواسمو جمع کنم. شیوا خیلی زرنگه.

روزها می گذشت و سعی می کردم یه زندگی عادی داشته باشم. بیشتر رستوران بودمو مامان و بابا فکر می کردن بخاطر رفتن تسنیمه. ولی چیزی که منو بیشتر اذیت می کرد ندیدن شیوا بود. و اینکه هیچ دلیلی نداشتیم که برم بینمش. ولی امروز صبح بهم زنگ زد و ازم خواست برم شرکت. با دقت زیاد لباسامو انتخاب کردم. یه تیپ خفن و شیک زدم. عطر عزیزمو هم رو خودم خالی کردم. بعد از خوردن صبحانه راهی شرکت شدم. مستقیم رفتم دفتر شیوا. منشی اطلاع داد و وارد شدم. با دیدنش لبخندی رو لبهام نشست. کت و شلوار سرمه ای خوش دوخت و شیکی تنش بود. با یه عینک رو چشمش. منو که دید عینکشو برداشت.

شیوا- سلام. خوش اومدی.

-سلام. ممنونم.

روی مبلی نشستیم. شیوا هم اومد و رو به روم نشست.

شیوا- چای یا قهوه؟

-هیچی. تازه خوردم.

شیوا- پس بریم سر اصل مطلب. خواستم باهم بریم زمین پروژه رو ببینی. ساختمون قدیمی قبلی کاملاً تخریب شده.

-باشه. من آماده ام.

شیوا بلند شد. منم به تبعیت از اون بلند شدم. هردو از شرکت بیرون اومدیم.

- با ماشین من بریم.

شیوا- نه. خودم ماشین بیارم بهتره. بعدش مسیرمون جداست.

دوست داشتم بیشتر باهاش باشم. بازوشو گرفتمو همراه خودم کشیدم.

- تعارف نکن. من می رسونمت.

حرفی نزد و همراهم اومد. از نزدیکی بهش قلبم داشت دیوانه وار می تپید. با اینکه

مقاومتی نکرد ولی بازوشو رها نکردم. در ماشین رو براش باز کردم.

- بفرمایید خانوم مهندس.

لبخندی زد و نشست. درو بستمو پشت فرمون نشستم.

- خب خانوم آدرسو بزن تو جی پی اس ماشین.

همین کارو کرد. حرکت کردم. حضورش در کنارم برام آرامش بخش بود. کاش می

تونستم بهش بگم باهام بمونه. زیر چشمی نگاهش کردم. تو فکر بود.

- تو فکری؟!

به خودش اومدم.

شیوا- امممم... نه. چیزی نیست.

- خیلی ساکتی.

شیوا- چی بگم؟

- هرچی دوست داری.

باز رفت تو جلد شیوای همیشگی و خبیث.

شیوا-آخه من به تو چه حرفی می تونم بزنم؟

-نه. حالا دیگه مطمئنم خود خودتی. شیوای همیشگی. اصلا واسه همین اخلاقته که خوشم میاد ازت.

شیوا-خوشت میاد؟

چرا حس می کنم یکم شیطنت تو این جمله بود؟ زیر چشمی نگاهش کردم. لبخند محوی رو لباش بود.

-خب. نه. در واقع خوشم نمیاد... اممم... یه جورایی... خب...

یهو متوجه ماشیننی که جلوم زد رو ترمز شدم و سریع ترمز کردم. هردو جلو پرت شدیم. ماشینه دوباره گازشو گرفت و رفت. عصبی شدم.

-لعنتی. انگار خر سوار شده. ببینمت شیوا. تو چیزیت نشد؟

شیوا-نه. خوبم. کمر بند داشتم.

-خدا رو شکر.

دوباره حرکت کردم. اه. این ماشینم مثل خرمگس افتاد وسط معرکه. تازه داشتیم درست و حسابی حرف می زدیم. دیگه تا رسیدیم حرفی نزدیم. یه زمین بزرگ بود که تعدادی کارگر مشغول جمع کردن سنگ و آجرهای باقی مونده بودند.

-خب باید چکار کنیم.

شیوا-راستش... تو هیچی. چطور بگم... من برای شروع کار باید جای زمین و موقعیتشو ببینم که یه تصویری از کارم داشته باشم. فقط اینکه نمی خواستم با وجود این کارگرا اینجا تنها باشم.

لبخند رو لبام نشست. اینکه رو حمایت من حساب کرده خوشحالم می کرد.

شیوا- فقط ببخشید که وقتتو گرفتم. عمو هم امروز نبود.

-بی خیال شیوا. من همیشه و همه جا برای تو وقت دارم. حالام پیاده شو که دیرت نشه.

از ماشین پیاده شدیم و به سمت زمین رفتیم. یکم اطراف زمین و موقعیت جغرافیایی زمین رو نگاه کردیم. منم درباره جای قسمتها و ویوشون نظر می دادم. برای قسمت رستوران و فضای سبز نظر دادم. دیگه کارمون داشت تموم می شد.

شیوا- من هرچی نیاز بود دیدم.

-یعنی کارت اینجا تمومه؟

شیوا- آره.

-خب پس بریم.

برگشتیم بریم سمت ماشین. هنوز دو قدم نرفته بودیم که یه ماشین جلوی زمین پارک کرد و دو تا مرد پیاده شدن و اومدن داخل. یکی شون که استفان لاتوره بود. به کناریش نگاه کردم. آشنا بود. اما نشناختمش. اما متوجه شدم شیوا زیر لب گفت:

شیوا- اون اینجا چکار میکنه؟

-کیه؟

شیوا- جیمی.

-جیمی کیه؟

بانزدیک شدنش فهمیدم کیه و اخمام رفت تو هم. همونیه که با علی رضا بابای شیوا صحبت کرده بود با شیوا ازدواج کنه و یه بارم دعوا مون شد. بهمون رسیدن.

استفان- به به. سلام خانوم رهام. سلام مستر بهداد.



چپ چپ نگاهشون کردم و جوابی ندادم. به نظرم مشکوک اومدن.

شیوا-سلام.

استفان-خب اینجا چکار داشتید؟

شیوا-برای شروع کار باید زمین رو می دیدم اما انگار چیزای دیگه هم باید می دیدم و خبر نداشتم.

منظورش به جیمی بود.

شیوا-معرفی نمی کنین؟

استفان لبخند مضخرفی زد و گفت:

استفان-شریک من تو این پروژه آقای جیمی فورد.

شیوا-شریک؟ چرا پس تو قرار داد حرفی از شریک نزدیدی؟

استفان-من وکالت تام از جانب شریکم دارم. امضای من کافیه.

شیوا-اما من باید می دونستم.

استفان-چه فرقی داره؟ حالا می دونید.

شیوا کمی عصبانی شد و گفت:

شیوا-فرقش اینه که من با شما کار نمی کنم. این قرار داد از نظر من فسخه.

استفان اخم کرد:

استفان-تو نمی تونی این کارو کنی. ضرر زیادی رو باید بدی.

شیوا پوزخندی زد و گفت:

شیوا- فراموش کردی قرار داد رو بخونی؟ به دلیل نگفتن حقیقت شراکت من قانونا این حق رو دارم.

استفان اخمش عمیق تر شد ولی جیمی لبخندی زد و گفت:

جیمی- ول کن این حرفا رو شیوا. باید خوشحال باشی که برای من کار می کنی. این کار فرصت شناخت من رو بهت میده.

با این حرفش من جوش آوردم و گفتم:

- برای تو کار کنه؟ شیوا می تونه ده تا مثل تورو بخره آقا پسر. برای چی باید بشناستت؟ همین جوریشم می دونه چقدر آدم مضخرفی هستی. نیاز به شناخت بیشتر نیست. دیگه هم حرفی نمی مونه. این قرارداد فسخه. دنبال یه شرکت دیگه واسه کارتون باشید.

جیمی یه قدم بهم نزدیک تر شد.

جیمی- خوبه. می بینم که بازم بادیگاردت همراهته. ولی این بار مثل دفعه قبل نیست. این بار تلافی دفعه قبل رو هم سرت در میارم.

- هه. ریز تر از این حرفا می بینمت. برو کنار بزار باد بیاد.

شیوا کمی بهم نزدیک تر شد و آرام به فارسی گفت:

شیوا- آریا باهات در نیفت. فقط بریم.

دستشو گرفتم و گفتم:

- نگران نباش. نمی دارم اتفاقی برات بیفته.

شیوا- ولی خودت....

- نگران من نباش.

جیمی - ببین شیوا، قبلا هم بهت گفتم من با بابات یه قراری گذاشتم. تو مال من می شی. این مدت من نیومدم سراغت شاید از خر شیطون پیاده شی. حالام دست ازین کارا بردار و این کارو انجام بده. منم قول می دم مثل دوتا جوون که قراره باهم آشنا بشن و ازدواج کنن پیش بریم. در غیر این صورت مجبورم جور دیگه ای به این کار وادارت کنم

خشم تموم وجودمو پر کرد. شیوا رو به طرف خودم کشیدم. طوری که پشتم پنهان بشه.

- می فهمی چی داری بلغور می کنی مردک؟ شیوا یه وسیله نیست که معامله شده باشه. حالا زود بزن به چاک تا دخلتو نیاوردم.

جیمی بازم پوزخندی زد و کتشو در آورد و پرت کرد بغل استفان. آستیناشو بالا زد و در همون حال گفت:

جیمی - شاید باید یه درس حسابی بهت بدم تا بفهمی جلو بزرگ تر از خودت قد علم نکنی.

و با تموم شدن حرفش مشتی حواله ی شکمم کرد. از شدت ضربه و ناگهانی بودنش خم شدم. اومد جلو و یقمو گرفت. خواست به صورتم مشتی بزنه که دستشو گرفتم و باهم درگیر شدیم. درگیری شدیدی بود و هر دو برابر بودیم. هم می زدیم و هم می خوردیم. صدای شیوا رو هم می شنیدم که تلاش می کرد جدا مون کنه یا به استفان می گفت جدا مون کنه. توی یه لحظه لگدی به جای حساسش زدمو یه مشتم تو صورتش زدم. روی زمین افتاد و از درد به خودش می پیچید. به سمت شیوا رفتم که اشکش در اومده بود. دلواپسش بودم. اینجا برای اون امن نبود. باید می بردمش.

- شیوا گریه نکن عزیزم. من خوبم. باید بریم. اینجا برات امن نیست.

دستشو گرفتم و کشیدم که بریم. اما یهو صدای جیغ شیوا بلند شد. به پشت برگشتم و شیوا رو دیدم که با سر خونی ایستاده و دستی به سرش زد. همین که خواست بیفته تو بغلم گرفتمش. اینطوری از افتادنش جلوگیری کردم. متوجه نشدم چی شد. فقط سنگ بزرگی رو دیدم که کنار پاش افتاده. به جیمی نگاه کردم. کار خود لعنتیش بود. اون سنگ رو پرت کرده بود.

جیمی - اگه مال من نشه مال تو هم نمی شه.

و بعد سریع بلند شد و با استفان رفتن. به شیوای غرق در خون تو بغلم نگاه کردم. هنوز تو شوک بودم. بی هوش شده بود. چند تا کارگر اومدن طرفمون.

کارگر - چی شده؟ زنگ بزنم اورژانس؟

مغزم به کار افتاد. نه. بیمارستان نزدیک بود. باید خودم می بردمش.

سریع شیوا رو تو بغلم گرفتم و بردم سمت ماشین و عقب خوابوندمش. با سرعت سمت بیمارستان راندم. فقط دعا می کردم بلایی سرش نیاد. به بیمارستان که رسیدم ماشین رو جلو درش پارک کردم. سریع رفتم و یه پرستار با یه برانکارد آوردم. شیوا رو گذاشتیم روشو دویدم سمت اورژانس. سریع دکتر اومد بالای سرش.

دکتر - چه اتفاقی برایش افتاده؟

- یکی با سنگ زده تو سرش.

با تعجب نگام کرد.

- دکتر عجله کن.

دکتر معاینه اش کرد و گفت:

دکتر - نیاز به جراحی داره. آماده اش کنین.

وقتی شیوا رو بردن اتاق عمل تازه فهمیدم چی شده و از شوک خارج شدم. باید همون لحظه جیمی رو خفه می کردم. به عمو احمد زنگ زدم و قضیه رو جواری که هول نکنه تعریف کردم. پلیس اومده بود سراغم. باید عمو برای تنظیم شکایت می اومد. منم در اسرع وقت برای شهادت برم. چون خودمم جراحاتی شامل پاره شدن لب و شکستن گوشه ابرو و کبودی داشتم باید شکایت می کردم. ولی الان شیوا مهم تر بود. باید می فهمیدم چه بلایی سرش اومده. عمو احمد زود خودشو رسوند.

سلام عمو.

عمو-سلام. چه اتفاقی افتاده؟

قضیه جیمی رو گفتم.

عمو-خدا لعنت کنه علی رضا. همش زیر سر اونه. کدوم مردی دخترشو معامله می کنه؟

نشست و دستاشو گذاشت رو زانوشو سرشو تو دستاش گرفت.

عمو-خدا خودت کمکش کن.

به دیوار تکیه دادم و سرمو به دیوار پشتم تکیه دادم. تقصیر منه. نباید دعوا می کردم. نباید می داشتم کار به اینجا بکشه. وقتی به این فکر می کنم که من اونجا بودم و نتونستم کاری بکنم و جلوی این اتفاق رو بگیرم دیوونه می شم. لعنت به من! یه پرستار اومد و به زور منو برد و زخمامو پانسمان کرد. دوباره برگشتم پشت در اتاق عمل.

دو ساعت بعد دکتر اومد بیرون و از عمو خواست به دفترش بره. منم همراهش رفتم. دل تو دلم نبود. تحمل نداشتم بیرون منتظر بمونم.

دکتر-چه نسبتی باهش دارین؟

عمو - عموشم. خودم بزرگش کردم.

دکتر - قسمتی از مجمه اش شکسته و خونریزی مغزی کرده که عمل هم موفقیت آمیز بود و من لخته های خون رو خارج کردم. جلوی خونریزی رو هم گرفتیم. اما به علت صدمه وارد شدن به مغز توی اغما رفته. باید منتظر بمونیم به هوش بیاد. اگه تا 48 ساعت آینده به هوش بیاد که خوبه ولی در غیر این صورت خبر خوبی براتون ندارم. بازم می گم باید منتظر بمونیم.

من و عمو هر دو مثل لشکر شکست خورده از اتاق دکتر بیرون اومدیم. اغما. معلوم نیست کی به هوش بیاد. ولی باید تا 48 ساعت آینده به هوش بیاد. در غیر این صورت علائم حیاتی کم می شه و بعد خبرای خوبی در پیش نیست.

شیوا رو به بخش مراقبت های ویژه بردن. مامان به گوشیم زنگ زد. برایش توضیح دادم چه اتفاقی افتاده. با بابا خودشونو رسوندن. مامان با دیدن شیوا از پشت شیشه گریه اش گرفت. کاش کسی نبود تا منم گریه می کردم. اما این جا جلوی بقیه...

پرستار گفت بودنمون فایده نداره. بریم. در صورتی که اتفاقی بیفته تماس می گیرن. بابا به زور عمو احمد رو راضی کردن که ببرنش. عمو راضی نمی شد. اما بالاخره با حرف من راضی شد.

- عمو باید برید اداره پلیس و شکایت تنظیم کنید. اون لعنتی فرصت فرار داره.

عمو رفت. مامان اصرار کرد منم برم اما گفتم:

- نه مامان. اگه به هوش بیاد می خوام پیشش باشم.

مامان یکم با تعجب نگام کرد و رفت. حتما برایش عجیب بود. اما برای من دیگه مهم نیست که بقیه چیزی بفهمن. حالا فقط برام به هوش اومدنش مهمه. بقیه همیشه دعوی منو شیوا رو دیدن. حالا این رفتار من عجیبه. چرا هیچ وقت فکر نکردن همیشه دو تا قطب مخالف جذب هم می شن؟ چرا با خودشون نگفتن "اگر با من نبودش هیچ

میلی / چرا ظرف مرا بشکست لیلی؟" اگه چنین فکرایمی رو می کردن الان تسنیم تو  
خونش بود. من و شیوام سر خونه زندگیمون بودیم.

پشت شیشه ایستادم و نگاهش کردم. سرش باند پیچی شده بود. چقدر معصوم بود تو  
خواب. چقدر دوست داشتنی بود. به دستاش نگاه کردم که سرم بهش وصل بود. دلم  
هوای گرفتن دستاشو کرد. کاش می شد از نزدیک ببینمش. یه پرستار داشت می رفت  
داخل. دویدم سمت.

-ببخشید خانوم؟

پرستار-بله؟

-می شه چند دقیقه برم پیشش؟

پرستار-اجازه ملاقات نداره.

-خواهش می کنم. کوتاه.

پرستار مردد نگاهم کرد.

پرستار-همسرته؟

-نه.

متعجب نگام کردم. می خواست نسبتمونو بدونه.

-خب، عاشقشم. اونم همینطور. ولی هنوز فرصت بیشتر از اینو پیدا نکردیم.

دلش برام سوخت که گفت:

-خیلی کوتاه.

بهم گان داد. پوشیدم و رفتم کنارش. دستشو که سرم نداشت تو دستم گرفتم. سرد  
بود.

چرا سرده دستات؟ شیوا؟ نمی خوامی دستتو بکشی؟ نمی خوامی باهام دعوا کنی؟ چشمتو وا کن شیوا. قول می دم هرچی فاصله است از بین ببرم. دیگه نمی دارم یه ثانیه ازم جدا شی. نمی دارم هر کس و ناکسی نگات کنه. فقط خوب شو. بخاطر من. بخاطر خودت. به خاطر عشقی که هنوز به ثمر ننشسته.

روی صندلی کنارش نشستم و سرمو رو دستش گذاشتم. اشکم روی دستش می ریخت.

شیوا دلم هواتو کرده. هوای نگاه سبزت. هوای اخمات. من باید مراقبت می بودم. نباید می داشتم تو این دعوا اتفاقی برات بیفته. شیوا بهم یه فرصت بده. مقاومت کن. اینجا جای قشنگی نیست. می دونم. اینجا اذیت شدی. سختی کشیدی. تنها بودی. می دونم. می فهمم ولی بخاطر من، بخاطر دل من بمون. برگرد شیوا. دلمو نشکن.

پرستار - آقا هنوز این جایی؟ برای من مسئولیت داره. لطفا برید بیرون.  
چشم.

سرمو برداشتم. خم شدم و کنار گوشش گفتم:

شیوا، منتظرم نذار. چشمتو باز کن. با دلم راه بیا.

سرمو که بلند کردم عمو احمد رو پشت شیشه دیدم. دلم هری ریخت. عمو دیده؟ نامزد دخترشو که تازگی قبل از عروسی بی خبر رفته رو در حال گره برای برادر زادش دیده؟ از خجالت نمی تونستم تکون بخورم. پرستار باز تذکر داد. با سستی رفتم بیرون. سرم از خجالت پایین بود.

سلام.

عمو - سلام. هنوز این جایی؟ نرفتی؟

نمی دونستم چی بگم.



-خب...اممم...

عمو-دلت همراهیت نکرد؟

جوابی ندادم.

عمو-سرتو بالا بگیر. مثلا مردیا! نگات می کنم یاد دخترای 14ساله می افتم که پنهانی

عاشق پسر همسایه شدن.

-دست کمی از اونا ندارم.

عمو-می دونی که شیوا هم مثل دخترمه. خوشبختیشو می خوام.

باید براتون توضیح بدم.

عمو-فرصت زیاده.

-نه نیست. من دیگه نمی تونم تو روتون نگاه کنم.

عمو-مگه خطایی کردی؟

-نه ولی الان...چیزی که دیدین...مطمئنا اگه شیوا بیدار بود یه کتک حسابی نوش جان

می کردم.

لبخندی زد.

عمو-انقدر ارزش حساب می بری؟

-عمو...من باعث شدم شما دیدگاه دیگه ای نسبت بهش پیدا کنید.

عمو-مگه تو توی فکر منی؟ من دخترمو می شناسم.

-پس می دونید که شیوا هیچ ارتباطی به رفتن تسنیم نداره؟

عمو-مطمئنم.

- پس اجازه بدین در این باره صحبت کنیم.

عمو- فعلا که اینجا منتظریم و کاری نداریم. بیا بشین.

نشستیم روی نیمکت. نمی دونستم از کجا شروع کنم. ولی باید قضیه رو می گفتم.

- عمو شیوا همیشه دشمن درجه یک من بود. نمی دونم که کی شد.... شد....

روم نمیشد بگم. ولی عمو گفت:

عمو- شد عشق درجه یکت.

- هر بار حس می کردم دوست دارم باهاش لج کنم. کل کل کنم. ولی

از دواج.... هرگز. چطور می تونستم یه همچین بت مغروری رو تحمل کنم؟ اما بیشتر که

شناختمش متوجه شدم چقدر همه رفتاراشو می پسندم و دوست دارم. برخلاف ظاهر

دشمنمون، توی دلتم تحسینش می کردم و کاملا تفاهم داشتیم. دیر فهمیدم برای یه

عمر زندگی می خوامش. وقتی فهمیدم که بابا با شما صحبتاشو کرده بود و نمی شد

دیگه پشش گرفت. نه که تسنیم رو دوست نداشته باشم. بهترین دوستم بود و تا قبل

از شناخت و دل دادن به شیوا بهترین گزینه بود. اما دلتم یه جای دیگه لرزیده بود. به

هر حال گفتم مهم نیست. عشق که حتما نباید به سرانجام برسه. من با تسنیم

خوشبخت می شم و شیوا رو فراموش می کنم. ولی چطور می شد؟ بی تجربه بودم و

نمی دونستم نمی شه. شیوا همیشه جلوی چشمم بود. ولی هیچ رفتاری ازش ندیدم که

متوجه بشم ازم خوشش میاد. عشقم یه طرفه بود و حتی مطمئن بودم ازم بدش

میاد. نمی دونم تسنیم چطور شک کرد. ولی بالاخره فهمید. راستش یه بار حین صحبت

منو با شیوا دید و فهمید. چون شکش به حقیقت تبدیل شد رفت. خیلی اصرار کردم

نره. از صمیم قلبم ازش خواستم عمو. من مردی نیستم که زیر حرفم بزنم. می دونم

خوشبختم می کرد و مطمئنا خوشبختش می کردم. قول دادم فراموش می کنم. اما

تسنیم بخاطر شیوا رفت. گفت حس می کنه شیوا هم منو دوست داره و می خواد شیوا

خوشبخت شه. گفت هیچ کس نفهمه. چون شیوا هیچ وقت حاضر نمی شه با من ازدواج

کنه. عمو این چند وقت از عذاب وجدان مردم. نمی تونستم نگاتون کنم. من با اشتباهم باعث شدم. من با نفهمیدن احساساتم باعث شدم. منو ببخشید عمو.

گریه ام گرفت. از فشار این مدت. از ناراحتی رفتن تسنیم و دوری شیوا و عذاب وجدان و همه اتفاقات. شونه های لرزونمو تو دستش گرفت:

عمو- من دختری تربیت نکردم که بخواد به خاطر دل خودش میون دو نفر قرار بگیره. منم بودم همینو ازش می خواستم. خوشحالم که سربلندم کرده.

تو آغوشش فرو رفتم.

-منو ببخش عمو.

عمو- بسه پسر. تو به هر حال دامادی. شیوا هم دختر خودمه. حالا ما اشتباهی فکر کردیم انتخاب تو تسنیمه. ما هم اشتباه کردیم.

-شیوا راضی نمی شه. چندبار ازم پرسید که مطمئن شه تسنیم بخاطر اون نرفته باشه. الانش بهم رو نمی شده. می دونه دوستش دارم ولی یه دیوار بینمون کشیده. آگه یه روز بفهمه... عمو من باعث شدم به اینجا برسه.

عمو- درست می شه. دعا کن. فقط دعا کن به هوش بیاد.

گریه تو آغوش عمو و درد و دل باهش آروم کرد. تا شب هردو بیمارستان بودیم. شب عمو رو به اصرار فرستادم بره. گفتم بهش خبر می دم. نمی خواست بره اما بخاطر قرار کاری صبحش که باید کارشو آماده می کرد و یه پروژه دولتی بود مجبور شد بره. او آخر شب بود که مامان اومد بیمارستان. برام غذا آورده بود. اشتها نداشتم. مامان کنارم نشست و مثل بچه ها بهم لقمه داد. بالاخره سر حرفو باز کرد.

مامان- من مادر خوبی نبودم. نتونستم خواسته ی پسرمو بفهمم.

-شما بهترین مامان دنیایی.

مامان-تعارف نکن. حرف دلتو بزن. آگه من زودتر فهمیده بودم اونی که تو می خوای شیواست نه تسنیم، الان اوضاع خیلی فرق می کرد.

-شاید آره. شایدم نه. به هر حال مقصر خودمم. وقتی خودم دیر فهمیدم چه انتظاری از دیگران می تونم داشته باشم. همیشه به شیوا به چشم یه دشمن نگاه می کردم. نمی دونم کی برام شد اینی که الان هست.

مامان-تسنیم... اونم به خاطر همین رفت؟ روابط...

-نه مامان. بین ما رابطه ای وجود نداشت. ولی تسنیم فهمید یه علاقه ای بینمون هست. من بهش قول دادم که چیز مهمی نیست و فراموش می کنم و خوشبختش می کنم، اما تسنیم گفت مطمئنم شیوا هم منو دوست داره و حاضر نیس بین عشقمون قرار بگیره.

مامان-دختر فهمیده ایه. حاضر شد خودشو بد کنه که شما بتونید باهم بمونید.

-نمی خواست شیوا بفهمه چرا می ره. آگه شیوا بفهمه هیچ وقت حاضر نمی شه با من ازدواج کنه. الانش که نمی دونه هم می گه نه، همه چیو فراموش کنم.

مامان-حالا اونم بهت علاقه ای داره؟

-یه بار غیر مستقیم ازش اعتراف گرفتم. ولی بعد مدام انکار می کنه. می دونه به خاطر تسنیمه.

مامان-آگه اصرار منو بابات نبود بین شما دوتا فاصله نمی افتاد. خودم درست می کنم. نگران نباش.

به شیشه چشم دوختم.

-مامان، یعنی...

حرفمو خودش فهمید.

مامان - به خدا امید ببند. اگه صلاح بدونه خودش همه چیز رو درست می کنه.  
 یه یک ساعتی مامان پیشم بود و بعد رفت. تا صبح بیدار موندم. چند باری در حد یه ربع خوابم برد ولی با خواب شیوا بیدار می شدم. صبح دکتر اومد برای معاینه. اما هیچ تغییری نکرده بود. عمو هم چندباری زنگ زده بود و گفت به محض اینکه بتونه میاد. ظهر بود که عمو احمد اومد. مامانم بعدش اومد. کمی موندن. ولی حضورمون فایده ای نداشت. عمو گفت که جیمی رو دستگیر کردن. به اصرار مامان یه سر رفتیم خونه. ولی آروم و قرار نداشتیم. فقط یه دوش گرفتیم و سریع رفتیم بیمارستان. بازم خبری نبود. پشت شیشه ایستادم و به چهره اش خیره شدم. یاد همه بر خوردامون می افتادم. همه حرص در آوردنش. بزرگترین تفریح شیوا عصبانی کردن من بود. دلم واسه کاراش تنگ شده. یاد مسافرت آخرمون افتادم. مسافرتی که باعث رفتن تسنیم شد. یاد گرفتن دستاش و ب\*و\*س\*ه امون. خدایا یعنی می شه دوباره تجربه اش کنم؟ خدا کمکش کن. رفتیم و روی صندلی نشستیم. صدای هشدار گوشیم اومد. ایملم بود. بازش کردم. تسنیم بود. چقدر حلال زاده.  
 "سلام.

خوبی آریا؟ بابا چطوره؟ خبر اتفاقی که برای شیوا افتاده رو شنیدم. متاسفم. حالش چطوره؟"

خلاصه ای از حال شیوا و اتفاقات رو برایش نوشتم. و نوشتم:

"نمی خوام برگردی؟ بابات از دلیل رفتنت باخبر شد. مامانم همینطور. از حال من بعد از اتفاقی که برای شیوا افتاد فهمیدن."

جواب داد:

"دلیل رفتنم حسم به تو و شیوا بود که تا نتونم کاملا احساسمو کنترل کنم و شیوا راضی به ازدواج با تو بشه بر نمی گردم. و نمی خوام بدونید من کجام."

"مگه فرانسه نیستی؟"

جواب داد:

"نه. جای دیگه هستم."

بعدم دیگه جوابی نداد و آفلاین شد. فقط براش نوشتم:

"تسنیم منو ببخش. با دلت بد کردم. حلالم کن."

تا عصر بیمارستان تنها بودم. هرچی دکتر و پرستار می گفتن برو نمی رفتم. شب رفتم و یکم اطراف بیمارستان قدم زدم. ولی چون همش دلم تو بیمارستان بود زود برگشتم. عمو احمدم اومده بود. کمی موند و به اصرار من رفت. باید به کارای شرکتش رسیدگی می کرد. من رستوران رو کامل به پیتر سپرده بودم. مدام باهام در تماس بود. یه گوشه نشسته بودم و با خدا صحبت می کردم. ازش می خواستم کمک شیوا کنه. همونطور که با خدا راز و نیاز می کردم دیدم از ایستگاه پرستاری چند تا پرستار و دکتر دویدن سمت اتاق شیوا. رفتم سمت شیشه. خدا خدا می کردم به هوش اومده باشه. جلوشو گرفته بودن و دیده نمی شد. یه پرستار اومد بیرون. دویدم طرفش.

—چه اتفاقی افتاده؟

پرستار—ضربان قلبش افت داشت. علائم هوشیاریش کمتر شده. ممکنه دچار مرگ مغزی بشه.

رفت. من همون جا خشک شده بودم. خدایا من به تو امید بستم. خدا نا امیدم نکن. شیوا رو نبر. شیوا باید طعم خوشی رو بچشه. باید خوشبخت بشه. خدا شفارش بده.

به سمت بیرون راه افتادم. بارون نم نم می بارید. توی پیاده رو راه می رفتم. انقدر راه رفتم که وقتی به خودم اومدم جلوی همون زمینی بودم که شیوا صدمه دید. اشکم

جاری شد. آگه دیروز زودتر بیرون می اومدیم یا من بیشتر مواظبش می بودم الان شیوای من سالم بود. به یه ستون تکیه دادم و اجازه دادم اشکام ببارن. به یاد عشقم که رو به افول بود. از خدا می خواستم که شیوا رو بهم برگردونه.

خدا مگه چیزی از رحمتت کم می زنه؟ مگه چیزی ازین دنیای بزرگ کم می شه؟ شیوا مگه چقدر از این زمینو اشغال کرده که می خوای ببریش؟ خدا تو می تونی همه جا شیوا رو داشته باشی. هر جا باشه مال توئه. ولی آگه ببریش... آگه اینجا نباشه من چکار کنم؟ خودت عشقشو بهم دادی، از خودت می خوامش.

ده روز گذشت. ده روزی که هر ساعتش واسم ده ساعت بود. ده روز عذاب. ده روز دعا. امروز دوازدهمین روزه که شیوا تو کماست. تغییری نکرده. با این که دکتر ها قطع امید کردن ولی هنوز خدا رو شکر دچار مرگ مغزی نشده. هنوز احتمال برگشتش به دنیا هست. و من مطمئنم بر می گرده. حسم بهم می گه. بیشتر اوقاتم تو بیمارستان می گذرونم. رستورانم گاهی می رم. مامان و بابا مدام میان بیمارستان. تو خونه همش برات دعا می کنه. عمو احمدم یه پاش بیمارستانه یه پش خونه. چندبار مامان شیوا با عمو تماس گرفت. چندبار تصمیم گرفت بیاد اما عمو بهش گفت نیاد. ولی با کلی گریه از عمو خواست هر اتفاقی افتاد بهش خبر بده. تعجب کردم که چرا نیومد. به این راحتی راضی شد. اما عمو گفت شوهرش بیمارستانه و عمل پیوند قلب در پیش داره. امشب دلم گرفته. بعد از بیرون اومدن از اتاق شیوا رفتم یکم قدم بزنم. هرروز می رمو باهاش حرف می زنم. مطمئنم صدامو می شنوه. هوا یکم سرده. تو پیاده رو قدم می زدم که یه دسته آدمو دیدم. همه یه شمع تو دستشون بود و چیزی زمزمه می کردن. نزدیک که شدم متوجه شدم یه نوحه رو با هم می خونن. آره، امشب شب عاشورا است. انقدر تو بیمارستان بودم که فراموش کرده بودم. تا حالا تو لندن این دسته عزاداری رو ندیده بودم. منم رفتم بینشون. باهاشون زمزمه کردم و گریه می کردم. انقدر رفتیم تا رسیدیم به یه ساختمون. با افراد وارد شدم. یهو حس کردم تو ایرانم و وارد یه هیئت شدم. کاملاً شبیه هیئت های ایرانی ساخته شده بود و سرتاسر

پارچه های سیاه و عزاداری چسبیده شده بود. رفتم و بین جمع سینه زدم. اشک ریختم. این بار نه برای خودمو شیوا، برای امام حسین. با نوحه اشک می ریختم. برای امام حسین، برای پسرانش، دخترانش، یارانش و خواهر تنهانش. تا اذان صبح همون جا بودم. نماز صبح رو خوندم و دوباره راهی بیمارستان شدم. آگه اتفاقی می افتاد بهم خبر می دادن، ولی باز دل تو دلم نبود. از خدا می خواستم به هوش اومده باشه. با هزار امید رفتم داخل. اما هیچ اتفاقی نیفتاده بود. با ناراحتی روی نیمکت نشستم. خسته بودم. هم جسمی و هم روحی. روی نیمکت خوابیدمو تو خودم مچاله شدم. زیر لب با امام حسین حرف می زدم.

- آقا امروز روز عاشورا است. امروز به اندازه کافی فدایی و شهید داره. بذار یه نفرم امروز به زندگی برگرده. خودت شفاعت شو کن.

اونقدر حرف زدم که خوابم برد.

با احساس صدایی بیدار شدم. چشمامو که باز کردم اول متوجه نشدم کجام. چشمم به ساعت رو به روم و علامت سکوت کنارش افتاد. بیمارستانم. نشستم رو نیمکت. نمی دونم با چه صدایی بیدار شدم. ساعت ده صبح بود. بلند شدم رفتم سمت شیشه اتاق شیوا. چقدر شلوغ بود. ترسیدم. آهان با صدای دویدن بیدار شده بودم. هرکی یه کاری می کرد. ترسیدم. رومو برگردوندم و چشمامو بستم. نمی خواستم آگه شیوا مرده باشه بینمش.

- یا امام حسین، حاجتمو بده. خدایا شیوامو برگردون. خدا نوکرتم، خدا منو ببر ولی شیوا رو نبر.

صدای در اومد. با ترس چشمامو باز کردم و رفتم سمت پرستار. متوجهم نشد. وقتی منو دید گفت:

پرستار- اینجایید؟ می خواستم بهتون زنگ بزنم.



- شیوا ...

یه لبخند زد. انگار همه حس های خوب عالم تو دلم سرازیر شد. گرمای اشک رو روی گونه ام حس کردم.

- خدایا شکر. ممنون امام حسین. قول می دم نذرمو ادا کنم.

اینا رو به فارسی گفتم.

پرستار - چی می گید؟ شیوا به هوش اومده. دکتر داشت علائم حیاتی رو چک می کرد. خوشبختانه حالش خوبه. فقط دوباره خوابید.

یه انعام درشت به پرستار دادم و رفتم پشت شیشه. اتاق خلوت شده بود. فقط دکتر و یه پرستار بودم. شیوا چشماش بسته بود. گوشیمو برداشتم و به عمو و مامان خبر دادم. تا نیم ساعت بعد مامان و بابا و عمو احمد رسیدن. عمو یه جعبه شیرینی هم خریده بود. خیلی خوشحال بود. وقتی رسید بغلم کرد و منو بوسید.

عمو - امام حسین شفارش داد.

- شمام یاد تونه محرمه؟

عمو - می شه مسلمون باشیو عاشورا رو یادت نباشه؟ حتی اگه کره ماه باشی.

من فراموش کرده بودم و دیشب تو دسته متوجه شدم. چقدر فکرم مشغول بوده. خدا منو ببخش. نذر کرده بودم اولین فرصتی که بتونم برم ایران و روز عاشورا هزینه عزاداری یه هیئت رو تقبل کنم.

دو هفته ای می شه شیوا مرخص شده. حالش خوبه. به درخواست مامان و به اجبار عمو اومده خونه ما تا مامان بتونه 24 ساعته مراقبش باشه و تقویتش کنه. هرچی نباشه مامان فکر می کنه عروس گلشه. چندبار اینو زیر لب گفته بود. البته مواظب بود شیوا نشنوه. چندبار شیوا خواست بره و برگرده سرکار اما مامان نداشت و گفت دکتر تا یه

ماه کار رو قدقن کرده. منم از خوشحالی داشتم پر در می اوردم. گرچه شیوا هنوز همون شیوای قبل بود، سرد و بی اعتنا به من. اما همین که بود، همین که خوب بود برام کافی بود. قرار بود از دوشنبه بره سرکار. یه ماهش تموم می شد. مامان مخالف بود اما با چرب زبونی راضیش کرد. مامان هم ازش خواسته بود یه مدت من همراهش برم و کمکش کنم تا این یه مقدار ضعفشم برطرف بشه. دو هفته بیهوشی و تذیه با سرم کم نبود. گرچه مامان می خواست ما بیشتر با هم باشیم اما شیوا هم هنوز کاملاً آماده نبود. زود خسته می شد. یکشنبه نرفتم رستوران. به دستور مامان گوشت خریدم و مامان همه رو آماده کرده بود که کباب کنم. من مشغول آتش درست کردن شدم. باربیکو توی حیاط بود. کنار استخر و میز و صندلی. شیوا اومد و روی صندلی نشست. یه شنل رو شونه هاش انداخته بود. عمو احمد هم اومده بود. داخل خونه با بابا نشستند بودن. مامان ظرف سیخ ها رو آورد.

مامان - آریا بیا اینا رو ببر.

شیوا - من میام. این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

- نه تو بشین. خودم میرم.

سریع رفتم تا شیوا نره.

- دستت درد نکنه.

مامان - من میز رو آماده می کنم تا تو کباب هارو آماده کنی.

رفتم و سیخ ها رو روی زغال های داغ چیندم.

شیوا - چرا باهام طوری برخورد می کنی که انگار فلج شدم؟

با تعجب نگاهش کردم.

-منظورت چیه؟

شیوا-منظورم واضحه. من خوب شدم اما هر کار می خوام انجام بدم تو سریع قبل از من انجامش می دی. حس می کنم یه بیماری لاعلاج گرفتم.

-این چه حرفیه می زنی تو شیوا؟ تو مهمون مایی. من به عنوان صاحب خونه باید ازت پذیرایی کنم.

شیوا-مهمون یه روز یا دو روزه. من دو هفته اس اینجام. قبلش که مدام توی بیمارستان بودی. این جوری معذبم. احساس خوبی ندارم. من همه عمرم خودم کارامو کردم.

برای خارج کردنش از این حالت لبخندی زدم و گفتم:

-ولی از حالا تا آخر عمرت من هستم که همه کاراتو کنم. همه رو بسپر به من.

یه ابروشو داد بالا و نگام کرد. نگامو ازش گرفتم و سیخ ها رو چرخوندم.

شیوا-مگه عمرم انقدر کوتاهه که خودم خبر ندارم؟

باز داشت منو می پیچوند. مطمئنم منظورمو متوجه شده. ولی می خواد ازش فرار کنه.

-اصولا آدما وقتی خوشبختن و خوشحال عمر و وقتشون زود می گذره.

بگیر شیوا جون. منم مثل خودت خوب زبون دارم.

شیوا-آره تو خوشبختی ولی جایی تو با اون آدم باشی که خوشبختی سراغش نییاد.

با حرص و کمی دلخوری نگاهش کردم. با لبخند پیروزی نگام کرد.

-بچرخون. سوزوندیشون آقای سر آشپز.

اوه اوه. راست می گفت. نزدیک بود بسوزه ها. ولی نه، شیوا زبونش دو سه متری از من دراز تره. یعنی می شه روزی دست از این زبون تلخ بکشه؟ ولی خدایا شکر. دلم واسه همین هم تنگ شده بود. شیوا باشه، با همین زبون سه متریش باشه.

با عشق نگاهی بهش کردم. سرش تو گوشیش بود.

-می گما شیوا؟

همونطور سرش پایین بود گفت:

شیوا- بگو.

-مهربون ترین حالت وقتی بود که بیمارستان بودی.

نگام کرد.

شیوا- همون وقتی که مدام بهت می گفتم برو دنبال کارو زندگیت و دست از سرم بردار؟

خندم گرفت. هر روز با یه چیز مقوی می رفتم سراغش. ناهار و صبحانه و شامشو هم خودم می بردم و تا نمی خورد ولش نمی کردم. عصبی می شد و بهم می گفت برم.

-نه اون موقع که خیلی آروم و معصوم روی تخت خوابیده بودی.

شیوا- واسه همین مدام کنار گوشم آه و ناله می کردی؟

با تعجب نگاهش کردم. کی بهش گفته بود؟ مطمئنم کسی نگفته بود. شاید پرستارا گفته بود.

-کی... کی بهت گفته؟

شیوا این بار تعجب کرد.

شیوا- جدی تو این کارو کردی؟

لعنتی! یه دستی زده بود.

-نه... خب آره. باهات حرف می زدم. حس می کردم صدامو می شنوی.

شیوا- خب می شنیدم. اولی که به هوش اومدم یاد تو افتادم. حرفات یادم نیست ولی حسم بهم می گفت باهام حرف می زدی. کنارم بودی. نزدیکم حس می کردم. صدات تو گوشم بود ولی حرفات کامل یادم نبود.

اولین بار بود این حرفا رو بهم می زد.

-چرا حالا می گی؟ فکر می کردم همه این حرفا که می گن تو کما صحبتها رو می شنوی چرته.

شیوا- خب شرایطش پیش نیومده بود. چیز مهمی هم نبود که بگم.

گاهی واقعا از دستش ناراحت می شم. ولی فقط کافیه به یاد بیارم نبودنش چقدر وحشتناکه. سریع همه چی یادم می ره. دلخوری رو از نگاهم پاک کردم و فقط بهش لبخندی زدم. گاهی واقعا به حسش نسبت به خودم شک می کنم. درسته یه بار بهم گفت دوستم داره، ولی همه رفتاراش و حرفاش بعد از اون خلاف اینو می گه. یعنی ممکنه حسش عوض شده باشه؟ واقعا برایش مهم نیستیم؟ اینکه همه روزه کنارش بودم برایش مهم نیست؟

کباب های آماده رو توی ظرفی گذاشتم و رفتم طرفش.

-بیا بریم داخل.

بلند شد و همراهم اومد. یه سیخ رو برداشتم و دادم دستش.

-اینو بخور.

شیوا- نه. می ریم داخل می خوریم دیگه.

-کباب داغ از رو آتیش برداشته می چسبه. همین جا وایستا و بخور.

روی تراس ایستادم تا بخوره.

شیوا- نه پس خودت چی؟

-وقتی می پختم یکم خوردم.

شیوا- دروغ نگو. اصلا دست نزدی.

این که نگام نکرد از کجا فهمید؟ یه تیکه از سیخ جدا کرد و داد دهنم.

شیوا- بخور.

باورم نمی شد شیوا چیزی بده دهنم. با لذت خوردمش. واقعا که خوشمزه بود. چیزی که دستای شیوا بهش خورده باشه و توی دهنم گذاشته باشه خوشمزه ترینه. تا آخر سیخ رو یکی خودش خورد و یکی گذاشت دهن من. گرچه می دونم بی منظور بود و تنها دلیلش این بود که سینی توی دستامه اما آرزو کردم ای کاش یه روزی این کار رو با عشق انجام بده.

شیوا- واقعا خوشمزه بود. بریم که همش سرد شد.

خندیدیم و با هم رفتیم تو. روز خوبی بود. در کنار هم کبابا رو خوردیم. نگاهم مدام روی شیوا بود. دست خودم نبود اما نمی تونستم نگاهش نکنم. خدایا چقدر سخته عزیزترین فرد زندگیت انقدر بهت نزدیک و دور باشه. آخه تا کی باید تحمل کنم که شیوا کمی نرم بشه؟ بعد از غذا کمک کردم ظرفا رو جمع کردیم. شیوا با اصرار از مامان خواست چای بعد از غذا رو ببره برای بابا و عمو و خودش ظرفا رو می شوره. با اشاره ی من قبول کرد و رفت.

-من کمکت کنم؟ البته اگه باز دعوام نمی کنی!

خندید.

شیوا- نه تو این یکی خیلیم راضیم.

کنارش ایستادم و ظرفا رو آب کشیدم.

-از ظرف شستن بدت میاد؟

شیوا- تقریبا از بیشتر کارای خونه بدم میاد. ولی ظرف شستن در اولویته.

خندم گرفت.

شیوا- خنده نداره. من از بچگی بیشتر روی پای خودم ایستادم و بیرون و در محیط مردونه کار کردم. از 14-15 سالگی با عمو رفتم شرکت. کارای خونه رو هر دختری از مامانش یاد می گیره. متاسفانه من از داشتن این یکی تو زندگیم محروم بودم. بجاش کارای مردونه رو خوب یاد گرفتم.

گرچه خودش کاملا بی احساس اینا رو گفت ولی دل من که همه جوهره واسه شیوا بود، پر غم شد.

-ایشالا شوهرت هم آشپزی بلد باشه هم ظرفا رو برات بشوره، هم کباب برات درست کنه. هر کاریم بخوای کنی زودتر از تو برات انجام بده.

کاملا داشتیم به خودم اشاره می کردم.

شیوا- فکر نمی کنم بخوام ازدواج کنم. ازدواج با یه همچین مردی چیز خوبی نیست. وقتی این کارای زنونه رو انجام بده لابد منم باید بشم مردشو تکیه گاهش باشم. من از یه مرد مردونگی می خوام، تکیه گاه بودنشو می خوام.

باز زد تو برجکم. خدا این چرا هر جور می خواستم بهش بفهمونم می خوام باهش ازدواج کنم فرار می کرد و منو می کوبوند. دیگه حرفی نزدم.

بعد از آب کشیدن ظرفا دستمالی برداشتم و مشغول خشک کردن شدم.

شیوا- چای می خوری یا قهوه؟

-هرچی برای خودت می ریزی.

شیوا- پس قهوه می خوای.

دوتا فنجان قهوه ریخت و گذاشت رو میز و خودش نشست پشت میز. ظرفا رو که خشک کرد رو به روش نشستیم. فنجانشو گرفته بود دستشو آروم آروم مزه اش می کرد و می خورد و به من خیره بود. فنجانمو برداشتم.

شیوا- چرا ساکت شدی؟ ناراحت شدی از حرفام؟

-نباید بشم؟ تو با حرفات مستقیما به من توهین کردی و مردونگی منو زیر سوال بردی.

شیوا- چرا به خودت گرفتی؟ منظور من تو نبودی. منظورم اون شوهر خیالی بود که تو مثال زدی.

با حرص فنجانو رو میز گذاشتم. با عصبانیت گفتم:

-ولی خودت خوب می دونی همه اون اشارات من به خودم بود. من هر مردی به جز خودم رو که بخواد کنارت قرار بگیره می کشم شیوا.

فقط نگاهم کرد. از عصبانیتم بود یا از صراحت کلامم نمی دونم، ولی شیوا دیگه حرفی نزد. منم به حالت قهر بلند شدم و از آشپزخونه رفتم بیرون. رفتم اتاقم و کتم رو برداشتم و رفتم تو سالن.

-ببخشید من باید برم رستوران. یکم کارام مونده. باید به حساب کتابم برسم.

بابا- برو پسر. یه مدته خیلی فراری از کار شدی.

و خندیدن. لبخندی زدم و خداحافظی کردم و رفتم. از جلوی آشپزخونه که می گذشتم شیوا رو دیدم که جلوی در ایستاده و نگاه می کنه. با دلخوری نگاهش کردم و از کنارش گذشتم. نه اون حرفی زد و نه من. رفتم رستوران و به کارام رسیدم. بیشترش رو انجام داده بودم. برای فرار از فکرای ناراحت کننده رفتم تو آشپزخونه و به پیتر کمک



کردم. این مدت پیتر غذاهای ایرانی رو کاملاً یاد گرفته بود و خودش طبخ این نوع رو به عهده گرفته بود.

پیتر - چیه دمغی؟ باز شیوا حالتو گرفته؟

سری تکون دادم. خندید.

پیتر - من نمی دونم تو که هیچ نرمش و علاقه ای از شیوا ندیدی چطور عاشقش شدی.

- عاشق همین جفتک پرونی و سرتقی هاشم دیگه.

با هم خندیدیم. شب تا آخر شب موندم رستوران. وقتی رسیدم خونه برقا خاموش بود. وارد که شدم خواستم برم اتاقم ماما صدام کرد.

- جانم ماما؟ بیدارین؟

ماما - منتظرت بودم. بریم اتاق بابات بیدار نشه.

- چشم بفرمایید.

با هم رفتیم اتاقم. کتو در آوردم. ماما روی تخت نشست. منم روی صندلی نشستم.

- بفرمایید.

ماما - با شیوا بحثون شده؟

- چطور؟

ماما - امشب با احمد رفت.

- جدی؟

جا خوردم ولی انتظارشو داشتم. شیواست دیگه!

مامان - هرچی اصرار کردم نمود. قرار بود چند روز بیشتر بمونه ولی یهو گیر داد می خواد بره. احمدم گفت بمونه ولی شیوا گفت اگه سختشه می ره آپارتمان خودش. احمدم دیگه حرفی نزد. بعد از رفتن تو هم تو خودش بود. ما که همه مون فهمیدیم یه چیزی بین تون اتفاق افتاده ولی به روی شیوا نیاوردیم. نگران بودم تا حالا. می گی چی شده؟

- چیز مهمی نبود. از دستش عصبانی شدم رفتم.

مامان - چرا آخه؟

- می گه از کار خونه بدم میاد. بهش میگم خدا یه شوهر نصیب کنه کاراتو کنه می گه من از یان مردا خوشم نمیاد. چون به جای این کا تکیه گاهم باشن باید بهشون تکیه کنم. هرچی بهش می گم تا منظورمو بفهمه که دوستش دارم با زبون تندش یه جوابی می ده. حرصم در اومد دیگه. بعد آخرم می گه ناراحت شدی؟ من گفتم آره وقتی مستقیم داری به مردانگیم توهین می کنی ناراحت نشم؟ می گه با تو نبودم با اون شوهری که گفتمی بودم. منم گفتم می دونی منظورم خودمه. هرکی بخواد به جز من کنارت باشه می کشمش. بعدم رفتم.

مامان می خندید.

مامان - پس واسه همین رفته. تا حالا غیر مستقیم می گفتمی امروز که مستقیما گفتمی رفت.

- خیلی رو مخم راه می ره. یه بارم می گفت همه عمرم خورم کارامو کردم. بهش گفتم از حالا تا آخر عمرت خودم همه کاراتو می کنم. مثلا می خوام نازشو بکشم. بر گشته می گه عمرم انقدر کوتاهه خودم خبر ندارم؟ وقتیم بهش می گم آدم خوشبخت زود عمرش می گذره می گه وقتی تو کنار کسی باشی که خوشبخت نیست. مگه من چه هیزم تری بهش فروختم؟ من که همه جوره در اختیارشم. همه جوره هواشو دارم.

مامان می خندید.

مامان-نمی دونم چی بگم.هر که را طاووس خواهد جور هندوستان کشد.

-این دیگه طاووس نیست،ماره.انقدر که نیشم می زنه.

مامان-یه جور حرف می زنی انگار خسته شدی.دو روز قبل که دوره دوستانم بود شیوا

هم بردم.دوتا از دوستانم آمارشو می گرفتن واسه خواستگاری.شیوا نه نگفت.ولی

خودم بعدا آروم بهشون گفتم واسه پسر من در نظر دارمش.پشیمونی بگو بگم بیان.

با عصبانیت گفتم:

-بی خود کردن.پاشونو می شکنم.دیگه با خودت نمی بریش دوره مامان.

بازم مامان خندید.

مامان-پس چته؟چرا کم آوردی؟چرا قهر کردی؟تو زندگی مشکلات زیادی پیش

میاد.هر جاش بخوای اینطوری کم بیاری و قهر کنی که نمی شه این مشکلات الانت

چیزای خنده داریه که همش برات خاطره می شه.ولی باید انقدر صبوری به خرج

بدی،انقدر مردونگی نشون بدی که شیوایی که خودش مرد زندگی خودش جلوت کم

بیاره.هر بار پا عقب می کشی و قهر می کنی کلی عقب می افتی.

حرفای مامان درست بود.به فکر فرو رفتیم.درسته.اشتباه کردم.

-درست می گی مامان.باید جبران کنم.

مامان-با خودت فکر کن شاید همه اینا امتحانات شیوا باشه.یا نه،تو قراره دلشو به

دست بیاری.فقط محبت کن.بی چشم داشت.شیوا ارزش محبت هاتو داره.هر کی به

جز شیوا بود مخالفت می کردم.ولی حتی مخالفت شیوا هم باعث موافقت می

شه.چون می دونم بخاطر عمو و دختر عموشه.به خاطر عزت نفسشه.

بلند شد بره.

-مرسی مامان. خیلی بهم امید دادی.

مامان-قابلتو نداشت. شب بخیر.

-شب خوش.

مامان که رفت لباسمو عوض کردم و دراز کشیدم. دوست داشتم با شیوا حرف بزنم. اما حتما خواب بود. فقط یه پیام فرستادم:

"ساعت هفت و نیم صبح آماده باش. میام دنبالت."

صبح لباس پوشیدم و صبحانه خوردم. راس هفت و نیم جلوی خونه عمو احمد بودم. به گوشی شیوا زنگ زدم. دو تا زنگ که خورد در باز شد و شیوا اومد بیرون. قطع کردم و پیاده شدم.

-سلام.

شیوا-سلام.

چقدر خشک و سرد بود. از دیروزم بدتر شده بود. در رو برارش باز کردم. نشست درو بستم و سر جام نشستم.

تا شرکت فقط جلو رو نگاه کرد و حرف نزد. منم حرفی نداشتم بزنم. یعنی داشتم ولی می دونستم شیوا جوابی نمی ده. وقتی رسیدیم و پیاده شد گفت:

شیوا-من از پس کارام بر میام. نیازی نیست بخاطر من از کارات بزنی. می تونیه خاله هم نگی

-واقعا فکر می کنی فقط به خاطر مامان میام؟ یا فکر می کنم از پس کاری که یه عمر انجامش دادی بر نمیای؟

چیزی نگفت و رفت. همراهش رفتم. رفتیم توی اتاقش. آبدارچی برامون شیر و کیک آورد. عمو هم وقتی اومد شرکت یه سر بهمون زد و کارایی که باید شیوا می کرد رو

بهش گفت. منشی چند تا فایل رو آورد. شیوا مشغول انجام محاسبات شد. رفتم کنارش و یه صندلی گذاشتم نشستم.

-من چکار کنم؟

شیوا-هر کار دوست داری.

-من نیومدم هر کار دوست دارم کنم. اومدم کنارت کار کنم.

شیوا-من نیازی ندارم.

-می دونم. ولی منم نمی تونم بیکار بشینم و نگات کنم.

با تعجب نگام کرد و گفت:

شیوا-واقعا؟

این واقعا هزار معنی داشت. دقیقا به این معنی بود که تو که همیشه داری این کارو انجام می دی.

مثل دخترا از خجالت لال شدم. دوباره مشغول کار شد. با عینک کارم جذاب بود. منم طبق معمول نشستم و بهش خیره شدم. یه ربعی گذشت. خسته شدم از بی کاری و بی حرفی. جلو تر رفتم و سرمو بردم تو مانیتور لپ تاپش و گفتم:

-چکار داری میکنی؟

شیوا-اگه تو بذاری کار.

-فکر کردم داری بازی می کنی. اینو که می بینم. منظورم چی کاره.

شیوا-فکر می کردم مهندسی.

-شک نکن. فقط اگه زحمتی نیست بگو یه لپ تاپ بیارن من این یکی کارو انجام بدم.

و یه پوشه رو از جلوش برداشتم. داخلش پرینتهای کار با سی دی فایلش بود. پرونده رو مطالعه کردم. شیوا هم بی خیال کارشو می کرد. خودم بلند شدم رفتم پیش منشی

- خانوم می شه یه لپ تاپ برام بیارید؟

منشی - بله. اجازه بدین با آقای رهام هماهنگ کنم.

- چشم. پس من داخل اتاقم.

رفتم و روی صندلیم نشستم. دوباره سرمو بردم تو کار شیوا و مشغول نگاه کردن شدم. چند دقیقه بعد در زدن.

شیوا - بفرماید.

تو همون حالت سرامونو بالا بردیم. منشی اومد. با تعجب نگامون کرد. متوجه شدم خیلی نزدیک به شیوا نشستم و سرم هم خیلی به سرش نزدیکه. صاف نشستم. نه از خجالت، یهو داغ شدم از این همه نزدیکی. گر گرفتم.

منشی - بفرماید آوردم.

لپ تاپ رو گذاشت رو میز جلوم.

- ممنونم.

منشی - چیزی نمی خواهید بیارم؟

شیوا - نه ممنون.

- چرا یه لیوان آبمیوه لطفا.

منشی - چشم. می گم بیارن.

- ممنون خانم.

منشی رفت. منم سیستم رو روشن کردم. سی دی رو گذاشتم و فایل رو باز کردم و مشغول کار شدم. آبدارچی آبمیوه رو آورد. گذاشت و رفت  
-بخور.

شیوا- من که سفارش ندادم.

-من واسه تو گفتم بیاره.

شیوا- انگار متوجه نیستی من خودم زبون دارم.

-مگه می تونم متوجه نباشم. هر روز دارم نیششو می چشم.

شیوا- مجبور نیستی.

-مجبورم.

شیوا- اجباری نیست. بهت گفتم که می تونی بری.

-آره گفتم ولی دلم چی می شه؟ اونم به حرفت گوش می ده.

باز سرشو کرد تو کار خودشو چیزی نگفت. لیوان رو بردم جلوش.

شیوا- بگیر کنار نمی بینم.

-بخورش تا ببینی.

شیوا- آریا مزاحم کارم نشو.

با شنیدن اسمم از زبونش لبخند زدم. نمی دونم چرا این روزا عاشق اسمم شدم. از

شنیدنش از زبون این دختر لجباز لذت می برم.

شیوا- خوشحالی بهت می گم مزاحم؟

-نه خوشحالم اسممو گفتم.

چپ چپ نگام کرد. انگار کم آورد که لیوانو ازم گرفت و خورد.  
منم مشغول کارم شدم. یه ساعتی بدون حرف هر دو کار کردیم. تا اینکه شیوا کارش تموم شد و زنگ زد به منشی.

- لطف کنید بیاین این فایل رو تحویل آقای رهام بدین.

منشی - چشم.

منشی اومد کارا رو برد. خواست کار بعدی رو شروع کنه که گفتم:

- خسته نشدی؟

شیوا - مگه دفعه اولمه؟ تو خسته شدی استراحت کن.

بلند شدم و دستشو گرفتم. تعجب کرد. کشیدمش و به زور بلندش کردم. بردمش و روی کاناپه نشوندمش.

- چرا یه کم به این لپ تاپ بیچاره فرصت نمی دی؟

شیوا - می دونی چقدر پولشو دادم؟ بخواد با یه ساعت کار کم بیاره که همون بهتر خراب شه.

- آره لپ تاپتم مثل خودت خستگی ناپذیره. ولی لطفا پنج دقیقه اینجا بشین و به چشمت استراحت بده.

شیوا - قرار نیست مدام منو از کار بندازی. بهتره سرت تو کار خودت باشه. همین که اجازه می دم اینجا باشی فقط به اصرار عمو و خاله است که نگرانمن.

- خیلی بی انصافی. حالا من شدم مزاحم و اونا شدن نگران؟ واقعا تو همه کارای منو فقط به چشم یه مزاحم میبینی؟

شیوا - نمی تونم دیدگاه دیگه ای داشته باشم.



می تونی. فقط باید بخوای.

بلند شدم از روبروش و سر جام نشستم و مشغول شدم. شیوا هم دید من رفتم سرشو به پشتیش تکیه داد و کمی چشماشو بست. ده دقیقه بعد اومد که دوباره کارش شروع کنه اما دید من دارم انجامش می دم. تو این فرصت کارمو تموم کرده بودم و کار شیوا رو برداشته بودم. زنگ زد به عمو.

شیوا- خسته نباشی عمو. کار من تموم شد. اگه کاری دیگه هست بفرستین.

با اینکه رو آیفون نبود اما شنیدم.

عمو- کاری نیست عمو جون. یکم استراحت کن.

شیوا- استراحتم کردم.

عمو- فقط همون بود. تو تنها پرسنل این شرکت نیستی.

شیوا- می دونین از بیکاری متنفرم.

عمو- امروز که کاری نیست. ولی فردا که من نیستم سرت شلوغ می شه. می تونی بری امروز.

شیوا- بله. خدا حافظ.

شیوا حرفی نزد و مشغول گشتن تو اینترنت شد و جواب ایمیلاشو می داد. منم کارمو می کردم. نیم ساعت بعد این کارمم تموم شد.

- تموم شد.

شیوا- نیاز به چک کردن من که نداره؟

مستقیما داشت بهم توهین می کرد.

سعی کردم عصبانیتمو کنترل کنم.

-آگاه اطمینان نداری می تونی چک کنی.

لبخندی زد و به منشی گفت بیاد بقیه رو ببره.

-خوب کاری نیست دیگه؟

شیوا-ظاهرا که نه.

-وقت ناهاره. بریم ناهار بخوریم؟

شیوا-می رم خونه دیگه. کاری نیست.

-یعنی دعوتمو برای ناهار رد می کنی؟

شیوا-به اندازه کافی از کار انداختمت. می رم خونه. تو هم برو سر کارت. می خوام یه غذای خونگی بخورم.

حرفی نزدم. شیوا خیلی یه دنده است. با هم رفتیم بیرون سوار ماشین شدیم.

شیوا-از فردا با ماشین خودم میام. امروزم بخاطر پیام دیشبت منتظر موندم.

-چرا نمی آی خونمون؟ مامان من تنهاست. تو هم تنهایی.

شیوا-من خونه زندگی دارم. نمی تونم همیشه خونه شما باشم. به خصوص که یه جوون عذب هم تو اون خونه هست.

خودش خندید. ولی من حرصی شدم و با حرص گفتم:

-که از قضا این جوون عذب هم چشمش دنبالته. هر جور می خواد دلتو به دست بیاره از یه راهی جلوش در میای.

جدی و شد و گفت:

شیوا-آریا بیا این بحث رو تموم کنیم. من هرچی سعی می کنم همه رو یه شوخی مسخره فرض کنم و از کنارش بگذرم تو پرروتر می شی. قبلا دربارش حرف زدیم. همه

این کمک هات و عاشقانه هات باعث نمی شن نظرم عوض شه و با نامزد دختر عموم که مثل خواهرمه ازدواج کنم. من همیشه تورو به چشم عشق تسنیم می بینم نه چیز دیگه.

- شیوا تسنیم رفته. دیگه ما نامزد نیستیم. خودتم می دونی از اول عاشق تو بودم.

شیوا- من نمی تونم یه عمر با این دیدگاه زندگی کنم که شوهر تسنیم رو دزدیدم. نمی تونم دائم عذاب وجدان داشته باشم که اگه من نبودم الان تسنیم با عشقش خوشبخت بود.

رسیدیم. پارک کردم و گفتم:

- شیوا چرا داری سخت می گیری؟ ما ....

حرفمو قطع کرد و گفت:

شیوا- من و تو هیچ وقت ما نمی شیم آریا خان بهداد. اگه قراره همیشه این رفتاراتو ادامه بدی ترجیح می دم دیگه نبینمت. اگه سکوت می کنم واسه اینه که متوجه بشی مایل نیستم در این باره چیزی بشنوم. اما تو هر بار پیش روی می کنی. یا تمومش کن یا از فردا همو نمی بینیم تا راحت تر فراموش کنی.

چی می گفتم بهش؟ به این سنگ دلی که فقط به فکر خودش بود. بغض گلومو گرفت. پیاده شد و خدا حافظی کرد و رفت. حرفی نزد. فقط رفتنشو نگاه کردم. چرا مرد گریه نمی کنه؟ مرد مگه دل نداره؟ مرد مگه نمی شکنه؟

سه هفته ای می شه صبحا با شیوا می آییم شرکت و بعدش من می رم رستوران. دیگه اشاره ای به علاقم نکردم. مثل دوتا همکار هستیم. ولی نمی تونم نگرانیا مو بروز ندم و مراقب استراحتاش هستم و گاهی کلافش می کنم. این روزا مامان شیوا زیاد بهش زنگ می زنه. اصرار داره یا شیوا بره یه مدتی ایران یا اون بیاد. ولی چون شوهرش هنوز نیاز به مراقبت بعد از عمل داره بیشتر اصرار داره شیوا بره. شیوا هم

فعلا جواب درستی نمی ده. چند روزیه به تسنیم ایمیل می دم و ازش میخوام به باباش جاشو بگه. عمو این روزا خیلی کم حرف شده. شیوا هم هرروز اصرار داره خودش با ماشین بیاد ولی من نمی دارم. بهش نمی گم دلم به این بودنش خوشه ولی بهونه میارم نیاز به دوتا ماشین نیست.

شیوا کاملا دیگه خوب شده. می ترسم همین روزا بهم بگه نیازی به اومدنم نیست. می ترسم. هنوز شکایتی نداره. گاهی عصبانی می شه ولی هنوز نگفته دیگه نیازی بهم نداره. دروغ چرا، از اولم نیازی نداشت. من با سیاست مامان و کمک عمو خودمو قالبش کردم. با اینکه ساعات کاریم زیاد شده ولی خوشحالم که هرروز شیوا رو می بینم. امروز بازم مامان شیوا زنگ زد.

شیوا- مامان تا آخر هفته خبر قطعیشو بهت می دم. یا میام یا تو یه هفته ای بیا. می دونم شوهرت بهت نیاز داره تموم تلاشمو می کنم من پیام.

دلم لرزید. اگه بره کم کمش دو هفته ای نمی بینمش. چه کنم با دل بی قرارم؟ رفتم بیرون تا آبی به صورتم بزنم. از حالا دلشوره ام شروع شده. وقتی برگشتم شیوا گفت:

شیوا- اون پلان هایی که مهندس مایکلسون فرستاده کجاست؟  
همو نجور که روی مبل مینشستم گفتم:

-توی لپ تاپمه. تو ایمیلام. آخرین ایمیلو ببین. کنارته.

پرونده ای که رو میز بود رو برداشتم تا ادامه شو بخونم. چند دقیقه ای دیدم شیوا ساکنه. نگاهش کردم. تنم یخ کرد. داشت اشک می ریخت. دیدن اشکاش به یادم آورد آخرین ایمیل مربوط به تسنیم بود که نیم ساعت قبل فرستاد و وقتی داشتم می خوندم شیوا اومد. منم صفحه رو زود زدم پایین. گفته بود ایرانه و عمو می دونه. بعد از اینکه حقیقت جدایمونو فهمیده بهش گفته کجاست و عمو ازش خواسته بره ایران. اشک

های شیوا که هیچ وقت ندیده بودمشون نشون می داد ایملای تسنیم رو خونده. بلند شدم و رفتم کنارش. حدسم درست بود. داشت اولیشو می خوند. با چشمای اشکیش نگام کرد و با صدای لرزون گفت:

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

دلَم می خواست بغلش کنم و آرومش کنم اما جرئت نداشتم.

-آروم باش شیوا. تسنیم خودش فهمید. باید از متن پیغام متوجه شده باشی، خودش خواست بره. من ازش خواستم نره ولی گفت اگه عشقم یه طرفه بود هم می موند. ولی نمی تونه بین دونفر قرار بگیره.

شیوا با صدای بلند گفت:

شیوا-توی لعنتی نباید می داشتی بره. من هیچ وقت باهات ازدواج نمی کنم.

نگفت دوستم نداره. نگفت تسنیم اشتباه کرده.

-شیوا چرا جلوی این عشق می ایستی؟ چرا نمی ذاری هردومون به خواسته مون برسیم؟

شیوا-چون غلطه. اشتباهه. قبلا هم بهت گفتم. من نمی تونم باهات ازدواج کنم و یه عمر عذاب وجدان داشته باشم.

بعدم کیف و پالتوشو برداشت و رفت. منو تو بهت گذاشت. تا به خودم اوادم رفته بود. دنبالش دویدم. اما آسانسور پر بود. از پله رفتم پایین. جلو در دیدمش. تا دویدم سمتش تا کسی گرفت و رفت. فایده نداشت دنبالش رفتن. باید می رفتم خونه شون. رفتم پیش عمو و قضیه رو بهش گفتم.

عمو-اول و آخرش که می فهمید. باید ببینیم چطور باهاتش برخورد می کنه.

-برخورد الانش که خوب نبود. می ترسم.

عمو- الان طبیعیه. منتظر باش با خودش کنار بیاد. باهات حرف بزن. منم باهات حرف می زنم.

بعد از صحبت با عمو رفتم خونه عمو. زنگ زدم. مستخدم در رو باز کرد.

-سلام. شیوا اینجاست؟

مستخدم- قبل از شما وسایلشونو جمع کردن و رفتن.

اومدم بیرون. حتما رفته آپارتمانش. آدرسشو بلد بودم. رفتم اونجا. از در نرده ای که به پارکینگ می رفت ماشینشو دیدم. زنگ رو زدم. از آیفون حتما منو می دید. یه ربع زنگ زدم. هم زنگ در هم گوشیش. جواب نمی داد. زنگ زدم به عمو و شماره تلفن آپارتمانشو گرفتم. زنگ زدم. جواب نداد. انقدر بوق خورد که رفت روی پیغام گیر.

-شیوا درو باز کن. باید باهات حرف بزنم. باید صحبتای منو بشنوی. حتی می تونی با تسنیم صحبت کنی. خواهش می کنم. جوابمو بده. شیوا...

قطع شد. دو سه بار دیگه هم زنگ زدم و خواهش کردم ولی جواب نداد. باید می داشتم با خودش کنار بیاد.

ده روز از روزی که شیوا با قهر رفت می گذره. چندبار رفتم در خونش. آخر عمو بهم گفت بذارم کمی بگذره. شیوا ازش خواسته بود بهم بگه مزاحمش نشم. حتی زحمت اینکه خودش بهم بگه رو هم به خودش نداد. دیگه دارم کلافه می شم. باید امروز برم سراغش. رفتم و جلوی آپارتمانش توی ماشین نشستم. انقدر منتظر می موندم تا بیاد بیرون. یک ساعت و بیست دقیقه از اومدنم می گذشت که در اتوماتیک باز شد و شیوا اومد بیرون و رفت. ماشین رو روشن کردم و دنبالش رفتم. مسیر شرکت رو می رفت. رفت تو پارکینگ شرکت. منم رفتم. جای پارک کردم و رفتم سمتش. از ماشین پیاده شده بود و سمت آسانسور می رفت.

- شیوا؟

برگشت نگام کرد. اخمی تو صورتش نشست.

شیوا- چرا دنبالم اومدی؟

- باید با هم حرف بزیم.

شیوا- من حرفی باهات ندارم.

- من که دارم. فقط گوش کن.

شیوا- متاسفانه وقتشو هم ندارم.

دوباره رفت سمت آسانسور. دویدمو دستشو گرفتم. با خشم نگام کرد و دستشو کشید.

شیوا- تو حق نداری به من دست بزنی.

- تو هم حق نداری با دل من اینطوری برخورد کنی.

شیوا- من هر حقیو دارم. تو منو بازی دادی. بهم دروغ گفتی. دیگه نمی خوام

بینمت. نمی خوام صداتو بشنوم. حضورت اعصابمو بهم می ریزه. عذابم می دی آریا. از

اینجا برو و دیگه برنگرد.

- تو باید به من یه فرصت بدی. حرفامو بزنی. دلیمو بگم. با تسنیم حرف بزنی. بعد

قضاوت کن.

شیوا- همه چیو می دونم. تسنیم باهام تماس گرفته.

- پس چرا این کارو می کنی؟

کمی صداتش بالا تر رفت و گفت:

شیوا- تسنیم هنوز اونقدر دوستت داره که به محضی که در باره این قضیه شنیده زنگ

زده به من و حتی گریه کرد که دلتو نشکنم. که تو مقصر نیستی. وقتی این از خود

گذشتگی و عشقو می بینم انتظار داری بازم پیام طرفت؟ پیام و زن کسی بشم که  
خواهرم، نزدیک ترین فرد خانوادم عاشقشه؟

-من چه گناهی کردم؟

شیوا- تو جوابتو خودت می دونی. ولی من چی؟ من که حتی هیچ وقت سمت نیومدم چه  
گناهی کردم که زندگی آرومو بهم می ریزی؟ نمی خوام. دوست ندارم ببینمت. بذار  
همه چیو فراموش کنیم هم من و هم تو.

-پس چیزی تو دل تو هم هست که باید فراموش بشه. انکار نمی کنی که توهم دوستم  
داری.

برای بار دوم بود که اشکای شیوا رو دیدم. اشکایی که دلمو خون کرد. با بغض گفت:

شیوا- انکار نمی کنم ولی از همون اول باهات مبارزه کردم. نادیده گرفتمش. از همون  
وقتی که تسنیم از عشقش به تو گفت همه چیو نادیده گرفتم. عشق برای من مفهومی  
نداره. حالام همین کارو می کنم. عشقی که فقط باعث عذاب باشه به درد من نمی  
خوره. نمی خوام تنها هدفم رسیدن به عشقم باشه ولی در کنارش هزاران حس بد رو  
تجربه کنم. بودن با تو یه حسن داره و هزاران بدی. من شکست عشقی رو به بقیه  
حس های بدم ترجیح می دم.

حرفاش باعث شد خشک شم. باعث شد بشکنم. ولی آخرین تلاشمو باید می کردم.  
-بهم یه فرصت بده.

شیوا- وقتی نمونده. حتی از بودن تو هوایی که تو هستیم فراریم.

پشتشو بهم کرد و رفت. عصبی شدم. داغ کردم. ولی توانایی حرکت نداشتم.

فریاد کشیدم:



- شیوا اون سر دنیا هم که بری میام و پیدات می کنم. شیوا من ولت نمی کنم. اینو تو اون مغزت فرو کن.

شیوا رفت. حتی نگاهم نکرد. کمی که خشمم کمتر شد رفتم و سوار ماشین شدم. نمی دونستم کجا برم. فقط تنهاییمو می خواستم. رفتم رستوران. توی دفترم رفتم و در رو قفل کردم.

شب رفتم خونه. مامان مثل همیشه نگرانم بود. بابا امشب جلسه داشت و مامان تنها بود.

مامان - آریا؟

- بله مامان؟

مامان - می شه بشینی پیشم؟

با این که فقط دلم اتاقمو می خواست نه نگفتم. روی مبل نشستیم. همون مبلی که همیشه شیوا روش می نشست. حتی یادآوریشم غمگینم می کرد. بغض تو گلوم نشست. کاش تنها بودم تا بتونم از بدبختیم گریه کنم.

مامان - عصری رفتم پیش شیوا. خونه احمد بود.

سریع نگاهش کردم.

- چی شد؟ حالش چطور بود

مامان با غم نگام کرد. چونش لرزید. معلوم بود داره خودشو کنترل می کنه.

مامان - شیوا فردا بلیط داره.

- چی؟

چنان بلند گفتم که مامان از جا پرید.

مامان - چته؟ ترسیدم.

- ببخشید. بلیط چی؟

مامان - برای ایران.

- می ره پیش مامانش؟ چند وقت؟ کی میاد؟

مامان کمی نگام کرد. مردد بود بگه یا نه. ولی بالاخره گفت:

مامان - برای همیشه می ره.

- نه...

مامان - احمدم تصمیم داره بعد از واگذاری شرکت بره. تقریباً کارای فروش سهامشونو انجام دادن. احمد خیلی وقته تصمیم داشته بره ایران پیش دخترش. حالا که شیوا هم تصمیم به رفتن گرفته هر دو تصمیم گرفتن سهامشونو بفروشن و برن.

- چطور ممکنه؟ اونا همه زندگیشون تلاش کردن به اینجا برس.

مامان - احمد که اینجا کسیو نداره. شیوا هم که... خیلی ناراحته. هرچی باهاش حرف زدم راضی نشد.

بلند شدم و رفتم سمت در.

- من برمی گردم مامان.

صدای "کجا می ری؟" مامان با صدای در یکی شد. سوار ماشین شدم و رفتم سمت خونه عمو احمد. رسیدم زنگ زدم. ساعت ده شب بود. دیر بود ولی چاره نداشتم. مستخدمشون درو باز کرد. رفتم داخل. جلوی در ورودی چندتا چمدون بود. روی یکیش یه پالتوی سفید رنگ بود. مال شیوا بود. پس اینام وسایل شیوا بود. با صدای عمو چشم از چمدونا برداشتم.

عمو-سلام آریا.

-سلام عمو.

عمو-چرا نمیای تو؟

سوالی به عمو و چمدونا نگاه کردم. عمو آهی کشید و گفت:

عمو-مامانت بهت گفته؟

-چرا عمو؟ پس من چی کار کنم؟

عمو-باید حرف بزنی.

هر دو روی مبل های سالن نشستیم. مستخدم دو تا قهوه آورد.

-عمو چرا می خواد بره؟ چرا می ذاری بره؟ قرار بود باهاش حرف بزنی.

عمو-باهاش صحبت کردم. قبل از اومدن تو هم باهاش حرف زدم. ولی دیگه این کارو

نمی کنم آریا. تو پسر خوبی هستی. آرزوم بود دامادم باشی. تسنیم نشد، شیوا هم مثل

دخترمه. ولی شیوا نمی خواد. امشب با گریه ازم خواست حرف زدن درباره تو رو تموم

کنم. گفت حتی فکر تو باعث عذابشه. گفت بخاطر دوری از تو و شهری که تو هستی

حاضر شده قید زندگی و کارش رو بزنه و بره. وقتی انقدر مصممه من کاری نمی تونم

بکنم. از روز اول گفت می خواد بره. حتی می خواست همه چیو رها کنه و بره. بلیطم

گرفته بود برای روز بعدش. راضیش کردم بمونه تا سهاممونو واگذار کنیم. ازش

خواستم اگه راجع به تو پیشمون شد بگه. خواستم سرد بشه و عصبانیتش فروکش

کنه. اما همچنان اصرار به رفتن داره. من نمی تونم مجبورش کنم.

-عمو من نمی تونم بدون شیوا. پس دل من چی؟

عمو-ازدواج که اجباری نمی شه.

-من نمی توئم ازش بگذرم. نمی توئم فراموشش کنم. هر جا بره دنبالش می رم. منم میام ایران.

عمو-آریا می دونم جوون خوبی هستی و لجباز نیستی. فراموشش کن. شیوا تصمیمشو گرفته. به تصمیمش احترام بذار. از سر لجبازی یا بچه بازی نیست. کاملاً ازین تصمیمش مطمئنه. انقدر که داره از جایی که دوستش داره مهاجرت می کنه. بذار تصمیمشو عملی کنه. برایش دردسر درست نکن. به خودت فقط فکر نکن. این رابطه رو اونم باید بخواد که نمی خواد.

حرفای عمو مثل تلنگر بود برام. منو نمی خواد؟

-پس بذارین برای آخرین بار باهاش صحبت کنم.

کمی فکر کرد و بعد موافقت کرد.

عمو-تو اتاقشه.

از پله ها بالا رفتم. به اتاقش رسیدم. پست در ایستادم. شک داشتم برم داخل یا نه. شیوا قید منو زده. حتی اگه دوستمم داشته باشه زندگی با منو نمی خواد. نمی دونستم در بزنم یا برگردم. سرمو رو در تکیه دادم. از شدت غم و اندوه قلبم فشرده می شد. نفس عمیقی کشیدم. سرمو برداشتم و در زدم.

شیوا-بله؟

-شیوا منم.

شیوا-بیا تو.

در رو باز کردم. شیوا رو تخت نشسته بود. هر موقع دیگه ای اگه وارد این اتاق شیک و مرتب با دکوراسیون چوبی می شدم حتماً با ذوق نگاه می کردم اما الان چیزی نمی دیدم جز شیوا که روی تخت چوبی قهوه ای رنگش نشسته بود و سرش پایین

بود. حتی نگام نمی کرد. همون جا در رو بستم و به در تکیه دادم. نگام نمی کرد. اما من با حسرت نگاهش می کردم. شاید دیگه این آخرین باره. دیگه قرار نیست بینمش.  
- انقدر برات مزاحمت ایجاد کردم که داری همه موفقیتاتو می ذاری و می ری؟ انقدر ازم متنفری؟

شیوا- کی گفته متنفرم؟ اینجا جای من نیست. هرچند خیلی بهش علاقه دارم اما خاطرات خوشی ازش ندارم. بهتره برم ایران. حداقل اونجا مامانمو دارم.

- شیوا من دیگه تا نخوای نیام سراغت. حتی اگه مطمئن نیستی من از این شهر می رم ولی تو بمون.

شیوا- چرا تو بری؟ مامانتو چشم به راه بذاری که چی؟ من اینجا دلبستگی ندارم. خانوادم همه ایرانن. مامانم، عمو، تسنیم، ترنم. همه اونجان. توهم خانوادت اینجان. پس کار درست همینه.

- شیوا چرا من نه؟ مگه من چی کم دارم؟ چرا نمی تونی باهام کنار بیای؟

شیوا- آریا این بحث تکراری رو ول کن. قبلا هم گفتم. من نمی تونم به عمر با تو زندگی کنم و چشم تو چشم تسنیم باشم. هر بار تسنیم نگات کنه قلبم به درد میاد. هم از حسش به تو و هم از این که من مانع رسیدنش به تو ام.

- به هر حال ما قرار نیست بهم برسیم

شیوا- ولی من اونی نیستم که مانع شده.

- شیوا جایی زندگی می کنیم که نخوای بینیشون.

شیوا- می فهمی چی می گی؟ از من می خوای تک و تنها قید همه کسمو بزنم و با تو باشم؟

- خب منم همین کارو می کنم. با هم می ریم. هر جا تو بخوای.

شیوا- تو تنها فرزند خانوادتی. چطور اینو می گی؟ یه عمر آه مادرت دنبال زندگی باشه؟ یه عمر بی همه خانواده ام زندگی کنم؟ این خوشبختیه؟

دیگه حرفی نداشتم بزدم. رفتم جلو تختش و زانو زدم جلوش. با کمی ترس و تردید دستمو جلو بردم و چونه اشو بالا بردم. بالاخره نگاه کرد. دیدن چشمای سبزش آتیشم می زد. اینکه دیگه قرار نیست ببینمشون. گونه هام خیس شد. بذار بگه مرد نیستم. بذار بگه ضعیفم، ولی منم دل دارم.

- شیوا هیچ راهی نداره؟ هیچی نمی تونه نظر تو عوض کنه؟

سرشو به علامت منفی تگون داد. می تونستم غم رو تو چشماش ببینم. اونم ناراحت بود. می دونم. حسش می کنم. دلش راضی به رفتن نیست اما می خواد مثل همیشه پا رو دلش بذاره.

- برای نظرت ارزش قائل می شم. اگه من باعث آزارتم، اگه حضورم اذیتت می کنه، قلب و احساسمو می کشم و دیگه دنبالت نمیام. ولی یه قول بده.

شیوا- چه قولی؟

- اگه یه روز پشیمون شدی، یه روز تونستی بی حس عذاب وجدان و اذیت شدن منو تحمل کنی، برگرد. من همیشه منتظرت می مونم شیوا.

شیوا- آریا فراموشم کن.

- نه، اینو ازم نخواه. همین که داری خودتو از من می گیری برام کافیه. دیگه ازم نخواه فراموشت کنم. جای جای قلبم عشق تورو تو خودش پرورونده. روزی فراموشت می کنم که این قلب نپه.

خواستم بلند شم و برم. دستشو گرفتم. نکشید دستشو. تو چشماش عمیق خیره شدم. بلند شدم. دستاش از دستم رها شد. همونطور رو به شیوا عقب رفتم. می خواستم

تا آخرین لحظه نگاش کنم. اونم تو چشمام خیره بود. قلبم خودشو محکم به دیواره سینه ام می کوبید. بیشتر از این تحمل این فشار و نداشتیم. برگشتم و در رو باز کردم. شیوا- آریا...

برگشتمو نگاهش کردم. حرفی نزد. ولی تو نگاهش تاسف رو خوندم. همین که بدونم متاسفه هم کافیه. لبخندی تلخ تر از زهر زدم.

- دوستت دارم شیوا.

در رو بستم. دستمو گذاشتم روی قلبم و فشارش دادم.

- بسه لعنتی. بسه. یا اروم شو یا دیگه از حرکت بایست. اینقدر بی قراری نکن. دیگه قرار نیست ببینیش. هیچ وقت.

وقتی از توی باغ خارج می شدم لحظه آخر به پنجره اتاق شیوا نگاه کردم. پشت پنجره بود و نگام می کرد. گرچه چشماشو نمی دیدم اما مطمئن بودم اونم به من خیره است.

- برگرد شیوا. منتظرت می مونم.

و سریع خارج شدم.

تا صبح توی ماشینم دور زدم و توی خیابونا قدم زدم. ساعت 5 صبح پرواز داشت. باید برای بار آخر می دیدمش. شاید پشیمون می شد. شاید بر می گشت. از سه تو فرودگاه بودم. بالاخره اومد. با عمو. ساعت چهار بود. با عمو روی صندلی نشست. با فاصله ازش به یه ستون تکیه دادم و چشم به نیم رخ زیباش دوختم. انقدر نگاهش کردم که پروازشو اعلام کردن. رفت تو صف. مدارکشو نشون داد. رفت تو سالن ترانزیت. از عمو هم خداحافظی کرد. به سمت پله ها رفت. انقدر نگاهش کردم که از نظرم محو شد. کمی بعد عمو رفت. اما من انقدر منتظر موندم که هواپیما از زمین بلند شد. وقتی رفت اشکام باز جاری شدن. این روزا عجیب مثل دخترا بودم. حساس و بهونه

گیر. عاشق و اشک ریز. روی یه صندلی نشستیم. نگاهم به راهی بود که شیوا رفت. کاش بر می گشت. کاش از رفتن پشیمون شده باشه.

انقدر نشستیم که مطمئن شدم رفته و قرار نیست برگرده. بالاخره دل کندم و از فرودگاه خارج شدم.

دو سال بعد

به ساعت روی میز نگاه کردم. ساعت 5 عصر بود. خسته از کار بلند شدم و رفتم سمت جال باسی. کتمو برداشتم و رفتم بیرون. از منشی خداحافظی کردم و رفتم بیرون. مدیر داخلی یه شرکت مهندسی بزرگ بودم. همون شرکتی که دو سال قبل عمو احمد به مستر هیل فروخت. مستر هیل بیشتر کاراشو به من سپرده بود. در واقع من بودم که شرکت رو اداره می کردم. سوار ماشینم شدم و به سمت رستوران رفتم. امشب رستوران برای پذیرایی از مهمانان یک همایش بین المللی رزرو شده بود. مهمانان خارجی و از همه قاره ها بودن. حضور خودم مهم بود. گرچه پیتر همه کارا رو می کرد.

رستوران کاملا آماده پذیرایی بود. ساعت شروع پذیرایی شش و نیم بود. به اتاقم رفتم و کت و شلوار مشکی براق با پیراهن سفید و کراوات نقره ای با راه های مشکی ام رو پوشیدم. عطرمو زدم و رفتم تو رستوران. همه چیز رو نظارت کردم. آگه مشکلیم بود به مستخدما می گفتم رفع کنن. پیتر مشغول رسیدگی به آشپزخونه بود. ساعت شش مدیری که کارای رزرو رو هماهنگ کرده بود زنگ زد و گفت مهمونا دارن میان. من هم به همه کارمندا آماده باش گفتم. ظرف های پر از غذا روی میز سلف سرویس قرار گرفت. نیم ساعت بعد همه چی آماده بود و مهمونا همه اومده بودن. رستوران شلوغ بود. چیزی حدود صد و بیست نفر بودن. پذیرایی خوبی صورت گرفت. بعد از صرف شام مدیر کالی اومد سراغم و گفت یکی از مهمونا می خواد منو ببینه. رفتم سر میزش. یه مرد حدودا 40 ساله اهل آمریکا بود. پیشنهادی برای خرید رستوران داشت. مبلغی که گفت تقریبا دوبرابر اون چیزی بود که این جا می ارزید. ولی رد کردم.



مرد- چرا؟ این مبلغ رو هیچ کسی بهت نمی ده.

-این جا کار مشترک منو عشقمه که الان پیشم نیست و اینجا تنها یادگارمه.

مرد لبخندی زد.

مرد- این کارت منه. هر موقع تصمیم به فروش گرفتی اول به من خبر بده.

کارت رو گرفتم و گفتم:

-چشم حتما. هر موقع تصمیمی گرفتم شما در اولویت هستید.

تا ساعت یازده شب رستوران تخلیه شد و منم راهی خونه شدم. مامان و بابا بیدار بودن. یه سری جعبه و چمدون گوشه خونه چیده شده بود. مامان دیگه تقریبا همه وسایلو جمع کرده بود. بابا کارش اینجا تمام شده بود و باز نشسته شده بود. حالا با مامان تصمیم داشتن برگردن ایران و در خونه ای که در ایران دارن مستقر بشن. از یه هفته قبل خاله و چند کارگر مشغول آماده کردن خونه برای مامان هستن. برای پس فردا بلیط دارن.

-سلام مامان.

بازم مامان با دلسوزی مادرانه اش نگام کرد. این دو سال هر وقت دیر می اومدم همین بود. مامان دلش برای پسرش که همه وقتشو با کار پر کرده بود می سوخت.

مامان- شب بخیر عزیزم. شام خوردی؟

صدای خنده ی بابا اومد.

بابا- خانم ناسلامتی رستوران داره ها!

منم خندیدم و به بابا سلام کردم. در واقع خنده ام از این بود که شام نخورده بودم. ولی حرفی نزدم. وقتی حرف از فروش رستوران شد دیگه نتونستم چیزی

بخورم. باز یاد شیوا همه ذهنمو پر کرده بود. با اینکه دوست داشتم به خلوت اتاقم پناه ببرم و سرمو با عکس های شیوا گرم کنم اما روی مبل کنار مامان و بابا نشستم.

مامان- آریا هنوز تصمیمت عوض نشده؟

-مامان جان باز این بحث رو شروع نکن. من فعلا تصمیمی برای برگشت به ایران ندارم.

مامان- پس یه خواهش ازت می کنم نه نگو.

-شما بگید اگه تونستم چشم.

مامان- اول قول بده.

-چطور قول چیزو بدم که نمی دونم؟

مامان- باشه قول نمی خواد. می دونم دلت نمیاد دل مامانتو بشکنی.

وقتی مامان این حرفو می زد یعنی داره از حربه مادریش استفاده می کنه. و مطمئنم تا جایی در توانم باشه جوابم نه نیست.

مامان- الان که نزدیک محرمه. منم وقتی برگردیم بعد از جا افتادنمون قراره یه مهمونی برای ورودمون قبل از محرم بگیریم تا با فامیل دیدار تازه کنیم. توهم که محرم نذر داری. باما بیا یه سفر ایران و برگرد.

نمی دونستم چی بگم. از یه طرف اصلا دوست نداشتم برم ایران. ایران، جاییه که شیوا توش زندگی می کنه و نمی خواد منو ببینه. من قول دادم دنبالش نرم. از طرفیم نمی تونم به مامان نه بگم.

-اجازه بدین فکر کنم.

مامان- ولی پس فردا داریم می ریم.

- مامان من که نمی تونم الان واسه پس فردا تصمیم بگیرم. بخوام پیام بعد از شما میام. باید مرخصی بگیرم. کارای رستورانم انجام بدم. کارای عقب مونده مو انجام بدم. بعد از شما میام.

مامان - پس میای؟

باز داشت تو عمل انجام شده قرارم می داد.

- گفتم که بهتون می گم تا فردا.

بعد برای فرار از اصرارای مامان شب بخیر گفتم و رفتم اتاقم. روی تخت نشستیم و به قاب عکسی که به پشت روی عسلی بود نگاه کردم. قلبم شروع به تپش کرد. بعد از دو سال که از رفتن شیوا می گذره هنوزم وقتی بهش فکر می کنم یا می خوام عکسشو ببینم قلبم به شدت می کوبه. دست رو قلبم گذاشتم.

- پس کی می خوامی آروم بشی؟ کی می خوامی عادت کنی؟

قاب عکس رو برداشتم و به چهره ی خندون توی عکس خیره شدم. همیشه با خودم می گم خوب شد یه پوشه از عکسای شیوا رو وقتی باهاش شرکت می رفتم از توی لپ تاپش کپی کردم. حالا همه داراییم همین عکسا بود. شیوا توی عکس توی باغ ویلای عمو احمد بود که کنار یه بوته گل نشسته بود و لبخند زیبایی رو لباش بود. موهاشو بافته بود و از کنار صورتش افتاده بود جلو. یه شلوار لی و نیم بوت و تی شرت آستین بلند تنش بود. بارها این عکسو نگاه کردم. اما هر بار انگار دفعه اوله و با دقت بهش خیره می شم. دراز کشیدم و عکس رو روی قلبم گذاشتم.

- شیوا حتی عکستم برای دیوونه کردن این قلب کافیه.

به ایران فکر کردم. پارسال نذرمو دادم به فرزاد تا ادا کنه. نذری که برای سلامتی شیوا کرده بودم. اگه می رفتم ایران، می تونستم تحمل کنم؟ چیزی توی قلبم اصرار داشت که برم. دو سال ندیدن شیوا خلیه. شاید می تونستم از دور ببینمش. این مدت هیچ

خبری ازش نداشتیم. با تسنیم یا فرزاد و ترنم که حرف می زدیم نه اونا چیزی می گفتن و نه من.

به همین راحتی تصمیممو گرفتیم. می رم ایران. به یه نگاه از دور می ارزه. این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

.....

دو هفته قبل مامان و بابا رفتن ایرانو منم برای صبح روز دیگه بلیط دارم. روز قبل از جشن مامان می رسم. مامان تو این مدت هر خریدی داشته انجام داده و دکور خونه رو اون جور که دوست داشته عوض کرده. منم یه مرخصی یه ماهه از شرکت گرفتم. کارای رستوران رو به پیتر سپردم. البته قراره از طریق اینترنت باهم در ارتباط باشیم و هر کارم تو شرکت بود و نیاز بهم بود برام ایمیل کنن و تا همون جا به کارا رسیدگی کنم. این چند روز برای همه سوغاتی خریدم. برای شیوا هم یه دستبند ظریف الماس خریدم. نمی دونم اصلا چطور اینو باید بهش بدم. شایدم اصلا ندم. آخه قراری برای دیدنش با خودم نداشتیم. همین طوری خریدمش. شب رو زود از رستوران برگشتم و زودتر خوابیدم. صبح روز بعد رفتم فرودگاه. دیر رسیده بودم. شماره پرواز رو اعلام کرده بودن. سریع خودمو رسوندم و چمدونا و بلیطمو تحویل دادم. تو هواپیما که نشستیم کنارم یه مرد مسن قرار گرفتیم. منم سرمو تمام مدت به انجام کارای محاسباتی چند تا نقشه گذروندم که بعدا برای مستر هیل ایمیلشون کنم. یک ساعت آخر پرواز رو هم خوابیدم. با صدای مهماندار از خواب بیدار شدم. مهماندار - لطفا کمربندتونو ببندید. آماده ی فرودیم.

-چشم.

نیم ساعت بعد از سالن ترانزیت وارد سالن فرودگاه شدم و مامان و بابا به همراه فامیل اومدن استقبالم. فرزاد و ترنم با دختر سه ماهشون بودن. فرونوشم با همسرش

عرشیا اومده بود. شکمش بزرگ شده بود. اواخر بارداریش بود. خاله و شوهرشم بودن. عمه پروانه به همراه دو دخترش سارا و سائنا و پسرش ارمیا اومده بودن. خلاصه شلوغ بود. با همه رو بوسی کردیم و بعد همه خداحافظی کردن که برن خونه. گفتن من خسته ام و بهتره استراحت کنم. فردا برای جشن همو می بینیم. واقعا ممنونشون بودم. با تعجب به تهران نگاه کردم. یازده سال بود که به تهران نیومده بودم. کمی عوض شده بود.

مامان - خسته ای؟

- نه زیاد. تو هواپیما خوابیدم.

مامان - پس بریم شام بخوریم بعد بریم خونه. اینطوری یکم شهر رو می بینی.  
- خوبه. موافقم.

بعد به بابا گفت بره به یه رستوران سنتی. جایی که بابا رفت یه باغ فوق العاده زیبا بود که دور تا دورش تخت چیده بودن. یه حوض و آب نمای شیکم داشت. روی یه تخت نشستیم و چلو کباب سفارش دادیم. گرچه رستوران دار بودم و غذای ایرانی هم تو رستورانم داشتیم ولی طعم این کباب تو ایران و توی یه رستوران سنتی در جمع ایرانی ها یه مزه ی فوق العاده عالی ای داشت. بعد از شام کمی تو شهر دور زدیم و رفتیم خونه. خونه عوض شده بود. مامان همه وسایلو مدرن و مد روز کرده بود. شیک و زیبا. وسایل سلطنتیش هنوزم بود اما یه سری چیزا عوض شده و بود. یه مستخدم تو خونه بود. رعنا خانم. سلام کردم و به همراهش به اتاقم رفتم. اتاق راحتی بود. با دکوراسیون زرشکی و مشکی و یه تخت دونفره. یه میز کامپیوتر و صندلیش. یه دست مبل اسپرت. سرویس هم داخل اتاق بود. یه کمد دیواری داشت که لباسامو وسایلمو بذارم. روی درش مثل قاب عکس بود و یه عکس ایستاده از من بود. شبیه مدل ها بود. داخل در هم یه آینه ایستاده بود. کلا از اتاقم خوشم اومد. برای رفع خستگی دوش گرفتم و بعد خوابیدم.

روز بعد خونه کمی شلوغ بود. ترجیح دادم برم و کمی تو شهر بچرخم. ماشین مامان رو گرفتم. یه سوناتای سفید. قرار بود تا ایرانم دستم باشه. نمی دونستم کجا برم. دوستی تو ایران نداشتم. کلا اهل دوستی نبودم. بعد از فارق التحصیلیم و بهم خوردن عروسیم با تسنیم کلا دیگه از دوستانم جدا شدم. کمی توی شهر گشتم. تصمیم گرفتم برم با فرزاد خرید. لباس زیادی با خودم نیاورده بودم. چمدون سوغاتیا زیاد بود لباس کم آوردم. موبایلمو در آوردم و شمارشو گرفتم. دیشب بابا یه خط بهم داد.

فرزاد- الو بفرمایید؟

-سلام فرزاد چطوری؟

فرزاد- به، سلام داش آریا. چطوری؟

-خوبم قربونت. کجایی؟

فرزاد- من یه جا برای یه قرارداد قرار دارم. چطور؟

-تا کی کارت طول می کشه؟ گفتیم یکم باهم باشیم.

فرزاد- کجایی تو؟

جامو گفتم.

فرزاد- از من که خیلی دوری. ولی به خونه نزدیکی. تو برو خونه منم تا یه ساعت دیگه میام. اتفاقا تسنیم و فرنوشم خونه ما بودن.

-نه مزاحمشون نمی شم.

فرزاد- این حرفا چیه؟ نکنه می ترسی به خرج بیفتی؟

منظورش کادوی دخترش بود. خندم گرفت. یه چیز گفت مجبور شم برم.

-اوکی. آدرسو بفرست.

قطع کردم و رفتم جلو یه طلا فروشی ایستادم. رفتم داخل.

-سلام آقا.

یه مرد مسن بود.

فروشنده -سلام. بفرمایید؟

-جناب یه پلاک و زنجیر می خواستم.

فروشنده -چه پلاکی؟ مشخصاتشو بفرمایید بیارم براتون.

-برای کادوی نوزاد می خوام.

فروشنده -معمولا یه چیز ظریف می برن. وان یکاد یا چهار قل می برن.

یه سینی گذاشت جلوم.

فروشنده -مدل پلاکامون ایناست.

از بینشون یه پلاک بیضی شکل که وسطش طلا سفید بود و اطرافش زرد و با نوشته

های زرد وسطش وان یکاد نوشته شده بود برداشتم.

فروشنده -این کار دسته. کارمزدش بالاست. ایرادی نداره؟

-نخیر. خوبه. یه زنجیرم بیارید براش.

زنجیر ظریف و خوشگلیم آورد. فاکتور برام نوشت و پولشو حساب کردم و رفتم سمت

خونه فرزاد. یه آپارتمان لوکس بود که خونه فرزاد تو پنت هاوسش بود. زنگ زدم.

ترنم -بله؟

-سلام. آریام.

ترنم -!... خوش اومدی. بفرمایید.

در رو زد. رفتم سمت آسانسور و رفتم بالا. در واحدشون باز بود. زنگ زد. صدای ترنم اومد:

ترنم - بفرماید.

و بعدش در باز شد. تسنیم بود که در رو باز کرد. با یه لبخند اومد استقبال.  
- سلام.

تسنیم - سلام. خوش اومدی.

- ممنون.

رفتم داخل. فرروش و ترنم هم اومدن. با هر دو سلام کردم و رفتم سمت دخترش. تو بغل فرروش بود.

- عمه خانوم اجازه می دین این عروسکو بغل کنم؟

فرروش - اه اه، آریا عمه خانوم چیه؟ احساس پیری کردم. تازه من اگه چاره داشتم می گفتم منو هم خاله صدا کنه.

خندیدیم. بچه رو گرفتم و رو مبل نشستیم.

- حالا این عروسک اسمش چیه؟

تسنیم - وا... بهت گفته بودم که اسمش ترانه است.

- اوه یادم اومد. بخشید.

دختر خوشگلی بود. سفید بود و کم مو. ترنم برام قهوه آورد.

- ممنون.

یه ظرف گذاشت و شیرینی هم تعارف کرد. برداشتم. بعد از توی جیبم جعبه رو در آوردم و پلاک و زنجیر رو در آوردم. خواستم بندازم گردنش که نتونستم. خیلی ضعیف



بود. تا حالا بچه به این کوچولویی بغل نکرده بودم. شاید باید الان بچه خودمو بغل می کردم. وای چی می شد بچه هایی با موهای خرمایی و چشمای سبز و پوست سفید. یاد شیوا داشت ضربان قلبمو زیاد می کرد.

-این هدیه ناقابله. فقط نمی تونم ببندمش.

فرنوش-بذار من کمکت کنم.

اومد و ترانه رو بغل کرد. منم انداختم گردنش.

فرنوش-وای چقدر نازه. ببین مامانش.

ترنم-چرا زحمت کشیدی آریا؟

-چه زحمتی. باید یه یادگاری از عموش داشته باشه. این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

ترنم-ممنون خیلی قشنگه.

تسنیم-بذار منم ببینم.

فرنوش ترانه رو برد سمت تسنیم. تسنیمم لبخندی زد.

فرنوش-عمه قربونش بره.

برش گردوند که ببوستش یهو بچه روی لباساش بالا آورد.

فرنوش-وااااای، ترنم بگیر بچت رو. کثیفم کرد.

ترنم ترانه رو گرفت و خندید.

ترنم-یادم رفته بود آروغشو بگیرم. لباساش خیسه. باید عوضش کنم.

فرنوش-منم لباسام کثیف شد. یه لباس به منم بده.

ترنم و تسنیم خندیدن.

فرونش - وا چتونه شما؟

تسنیم - آخه کدوم لباسش اندازه تو میشه هندونه؟

فرونش با جیغ جیغ گفت:

فرونش - همونایی که تا سه ماه قبل می پوشید. یادت که نرفته؟ دوبرابر من شده بودی خانوم.

از جدل دخترا خندم گرفت. فرنوش و ترنم رفتن سمت اتاق.

تسنیم - فکر کنم قهوت سرد شد. بده داغش کنم.

- نه خوبه.

و با شیرینی خوردمش.

- نامزدت چطوره؟

لبخندی زد. سه ماه قبل بهم خبر داد نامزد کرده. عقد بودن. مهرداد پسر یکی از فامیلاشون بود که عاشقش شده بود و یه سال تمام خواستگارش بود.

تسنیم - خوبه. امشب می بینیش. اونم دوست داره ببینت.

- واقعا؟

تسنیم همه چیزو درباره رابطه مون و نامزدی بهم خوردمون بهش گفته بود.

تسنیم - معلومه.

- فکر نمی کردم چشم دیدنمو داشته باشه.

تسنیم - مهرداد این طوری نیست. درک می کنه که اون یه قضیه تموم شده است.

سرشو انداخت پایین و زمزمه کرد:

تسنیم-و یه علاقه یه طرفه از جانب من.

نمی دونستم چی جوابشو بدم.

-امیدوارم خوشبخت بشین.

تسنیم-ممنون.

هر دو کمی ساکت شدیم. تو دلم یه چیزی بود. انگار تسنیم همین تو فکرش بود که با ملاحظه و تردید گفت:

تسنیم-!...از...از شیوا...خبری داری؟

به علامت منفی سری تکون دادم.

-نه از وقتی اومد ایران.

تسنیم-هیچ وقت نپرسیدی ازم. همیشه منتظر بودم بپرسی.

-خب دونستنش بیشتر اذیتم می کرد.

تسنیم-خاله می گفت هر کاری می کنه قبول نمی کنی ازدواج کنی. همه وقتتو با کار پر می کنی. فهمیدم هنوز نتونستی کنار بیای. واسه همین پرسیدم. قبلا احتمال می دادم می خوای فراموش کنی و حرفی نمی زنی.

-نه، نمی خوام. حتی اگه بمیرم باید فقط شیوا تو قلبم باشه.

سرمو انداختم پایین تا نگاهشو نبینم. تسنیم عاشقم بود. حالا من نشستم و از عشقم باهاش حرف می زدم.

تسنیم-با مامانش زندگی می کنه.

با تعجب نگاهش کردم.

تسنیم- اوایل رفت و تو آپارتمانش تنها زندگی کرد. حتی از منم دلخور بود. کم کم با منم دوباره مثل قدیم شد. بعد روابطش با مامانش خیلی نزدیک شد و وقتی رفتارای آقای بهنود، شوهر مامانشو دید و اصراراشونو دید رفت باهاشون تو خونشون زندگی کنه. آقای بهنود پسر عمه ی مامان شیواست. واسه همین عمه مامانش که مادر شوهرشه هم خیلی شیوا رو تحویل می گیره. البته کل فامیل بهنود باهاش خوبن به جز دخترای حسودشون.

-خواهر و برادرش چی؟

تسنیم- شهیاد 23 سالشه و شیرین 22ساله. هر دو مثل خواهر تنی باهاش برخورد می کنن و خیلی خوشحالن از حضورش.

-پس شیوا شاده. با خانوادشه و ...

نگفتم منو فراموش کرده. ولی حتما همینطور بود.

تسنیم- فراموشت نکرده.

پوزخندی زد.

-چطور فهمیدی؟ نگو از رفتاراش چون حتی با منم جوری رفتار کرد که به این باور رسیدم شاید اصلا حسی بهم نداشت.

تسنیم- منو شیوا خیلی نزدیکیم. حتی شیوا از ترنم بهم نزدیک تره. از بچگی باهم بزرگ شدیم. خوب می شناسمش. حتی اگه یه چیز یو انکار کنه باز من می دونم اصلش چیه.

-چکار می کنه؟

تسنیم- یه شرکت زده. البته سهام یه شرکت بزرگو خرید. دیگه دل اینکه از نو شروع کنه رو نداشت. اوایل خیلی افسرده بود. البته اینو فقط من می فهمیدم. ولی بعد تونست

با خودش کنار بیاد. روزای سخت و تنهایی زیادی رو تحمل کرد. الان یه سالم نیست با مامانش زندگی می کنه. ولی الان صمیمی ترین فرد زندگیش مامانشه.

- چرا... چرا...

نتونستم سوالمو بگم ولی تسنیم خودش فهمید. منظورم درباره مجردش بودنش بود.

تسنیم - بهت که می گم فراموشت نکرده. اگه کرده بود ازدواج م

حرفی نزد م. کمی بعد گفت:

تسنیم - نمی خوای ببینیش؟

سرمو تکون دادم.

- نه.

تسنیم - چرا؟

- نمی خواد منو ببینه. ازم خواست هیچ وقت دنبالش نیام.

تسنیم - نمی دونه اومدی ایران. بابا گفت بهش نگیم.

- بهتره هیچ وقتم نفهمه.

تسنیم - چرا؟ باید بدونه. شاید اونم بخواد...

- نه تسنیم. می شناسمش. هیچ وقت حاضر نمی شه منو ببینه. بهش نگو. بذار زندگیشو

کنه. تا حالا دوسال از راهشو طی کرده. تلاش می کنه فراموشم کنه و بی من زندگی

کنه. می بینیم که تونسته. بذار زندگیشو کنه و به خواسته اش برسه.

دیگه حرفی نزدیم چون زنگ در به صدا در اومد و بعدش فرزاد در رو باز کرد و اومد تو

فرزاد - سلام آقا آریا.

- سلام.

با هم روبوسی کردیم. کمی بعد ترنم و فرنوشم اومدن. ناهار رو دستپخت ترنم رو خوردیم. مامان هم باهام تماس گرفت و وقتی فهمید کجام خیالش راحت شد.

فرزاد- فرنوش شوهرت کجاست باز اینجا ولویی؟

فرنوش- آقامون امروز یه سره مونده حجره که زود بیاد. منم اومدم قدم رو تخم چشات گذاشتم خوشحال شی.

از حرف زدنتون همه خندیدیم.

فرزاد- تسنیم آقای رئیس شما کجاست؟

بعد رو به من گفت:

فرزاد- شوهر این یکی رئیس بانک. خلیم آدم نجسیه.

تسنیم- فرزاد.....

فرزاد- هان مگه دروغ می گم؟ رفتم بهش می گم آقا یه وام ده میلیاردی برام ردیف کن یه تومنشم می دم به خودت. می گه براچی؟ گفتم می خوام اختلاص کنم. پسره فقط بهم می خنده و جدی نمی گیره. بابا مگه بقیه همین طوری اختلاص نمی کنن؟ چیم به اون نمی خوره؟ تازه وقتی دید جدی جدیم می خواست پرتم کنه بیرون. بابا باجنایم باجنایای قدیم.

فرزاد حرف می زد و ماهم می خندیدیم.

فرزاد- از قدیم گفتن باجنای فامیل نمی شه.

ترنم- این جوری حرف نزن. الان آریا باورش می شه. مهرداد خلیم خوبه.

-بابا من این دلکو می شناسم. بزرگش کردم. نترس چرت و پرتاشو باور نمی کنم.

یه ساعتی نشستیم بعد با فرزاد رفتیم بیرون تا دخترا برای مهمونی شب آماده بشن.

فرزاد-چی می خوای بخری؟

-لباس زیاد نیاوردم.چندتا شلوار و بلوز می خوام.

فرزاد-تو لندنو گذاشتی اومدی اینجا لباس بخری؟اون همه چمدون پس چی بود؟

-اونا خریدام بود.خیلی جا برد گفتم چندتا همین جا بخرم.

فرزاد-خریدات چیان؟

-سوغاتی.

فرزاد-چرا زحمت کشیدی عزیزم؟دیشب چمدونو می دادی می بردم دیگه!

-متاسفانه از تو یادم نبود چیزی برات بخرم.

فرزاد-ای بمیری.کلی دلمو صابون زده بودم.

-ای مفت خور.

فرزاد-خودتی.حالا یه جا می برمت برام جبران می کنی.

-بیشین بینیم باو.

به آدرسی که فرزاد گفت رفتیم.یه فروشگاه شیک بود.باهم رفتیم داخل. جنسای شیک و خوبی داشت.دوتا شلوار و دوتا تی شرت و دوتا پیراهن برداشتم.یه پولیور بافت نازک هم برداشتم.نزدیک غروب بود.فرزاد رو رسوندم و رفتیم خونه.بابا و مامان آماده بودن.

مامان-کجایی تو پسر؟زودتر آماده شو.مهمونا دیگه میان.

-هنوز کلی وقت دارم.

مامان-عجله کن.یک ساعت دیگه میان.

رفتم اتاقم. یه دوش گرفتم. ریشامو زدم و لباس پوشیدم. لباس انتخابیم یه جین آبی روشن بود با یه پیراهن اسپرت سفید. آستینامو تا زدم. دکمه بالاشو باز گذاشتمو یه کروات باریک هم رنگ شلوارمم شل دور گردنم گره زدم. کفشامم یه جفت کالج سفید رنگ بود. عطرمو هم زدم. عینکمو زدم. این روزا بیشتر بهش نیاز پیدا می کردم. کمی خودمو نگاه کردم. دوباره عینکمو برداشتم. اینطوری بهتر بود. همه به این چهره بیشتر عادت داشتن. امروز فرنوش می گفت خیلی عوض شدم. بدون عینک رفتم بیرون. چندتا از مهمونا اومده بودن. خاله اینا و فرنوش و شوهرش، فرزاد اینا. عمه پروانه و عمو مسعود که فرودگاهم نیومده بود. با همه سلام کردم. عمو مسعود دوتا پسر و یه دختر داشت. اسماشونم امیر علی و امیر ارسلان و حلما بود. حلما سه سال از من کوچک تر بود. امیر علی همسن من و امیر ارسلان از من بزرگتر و متاهل بود. تازه ازدواج کرده بود. نیم ساعتی نشستیم که بعد مهمونا شروع به اومدن کردن. عمو احمد و تسنیم و نامزدش هم اومدن. برای استقبالشون با مامان و بابا رفتم. عمو تغییری نکرده بود. تسنیمم خوش تیپ بود و دستش تو دست نامزدش مهرداد. مهرداد قد بلند و خوش هیكل بود. یه شلوار کتان کرم و بلوز سفید و کت اسپرت قهوه ای تنش بود. موهاشو به یک طرف مایل کرده بود و عینک فریم لسی روی چشمش بود. پوست سفید، موهای قهوه ای و چشمای سبز داشت. ریش پرفسوریم داشت. چشمای سبزش برام یاد آور شیوا بود گرچه به نظر من به زیبایی و خوش رنگی چشمای شیوا نبود. با همه شون دست دادم و با عمو روبوسیم کردم.

-خوش اومدید.

رو به مهرداد گفتم:

-تبریک می گم. خوشبخت بشید.

مهرداد-ممنون. مشتاق دیدارتون بودم. پدر جون و تسنیم خیلی ازتون تعریف می کنن.



لبخندی زدم و تشکر کردم. بعد راهنماییشون کردم تو سالن تا بشینن. خودمم رفتم بین جمع جوونا که مهرداد و تسنیمم بهشون پیوسته بودن. فرزاد و ترنم، بچه های عمه و عموم و فرنوش و ارشیا بودن. سه نفر دیگه هم بودن که از بستگان مامان بودن. شاهرخ و ریما و سیما. آهنگ لایتی هم پخش می شد ولی کلا مهمونی های ما جوش سنگین بود و کسی برای ر\*ق\*ص نمی رفت. تا وقتی ما ایران بودیم که این مدلی بود. مستخدم ها پذیرایی می کردن و ما هم صحبت می کردیم.

شاهرخ- آریا اونجا اوضاع چطوره؟ شنیدم قصد نداری برگردی ایران برای زندگی.

- خب یازده سال اونجا بودم و کارم و زندگیمو اونجا تشکیل دادم. برام سخته بخوام پیام ایران.

ارسالان- شنیدم اونجا رستوران داری. رستوران رو که می شه اینجا هم بزنی.

- آره ولی نه مثل اون. رستورانم طراحی توی مسابقه اول شد. پیشنهاد برای خریدش زیاد داشتیم ولی دلم نمیاد بفروشمش. کارم تنها رستوران نیست. توی یه شرکت ساختمانی بزرگ و معتبر هم مدیر عاملم.

ارسالان- خوبه. اتفاقا من تعجب کردم چطور رستوران داری وقتی از یه دانشگاه خوب مدرک فوق لیسانس عمران داری.

- من بیشتر به آشپزی علاقه داشتم. یاد تونه که، قبل از رفتنمون از ایرانم وقتی با بچه ها دور هم بودیم من آشپز بودم.

بچه ها همه به یاد اون روزای دور لبخند زدن.

سارا- چطور می تونی حالا بدون مامان و بابات اونجا زندگی کنی؟ سخت نیست؟

به جای من فرزاد گفت:

فرزاد- راحت می تونه. آخه چند وقتی هست خاله از شیر گرفتتش.

همه خندیدن. سارا هم در حال خنده با حرص گفت:

سارا- منظورم این نبود. به هر حال تنها فرزند داییه.

-مسلمما برام سخته ولی اول و آخرش که باید مستقل بشم. البته هنوزم تصمیمی برای اینکه کجا زندگی کنم ندارم. ولی فعلا هم قصد برگشت ندارم. از کارم تو شرکت و رستوران راضیم.

دیگه نگفتم آخه هنوز امید دارم یه روز شیوا برگرده. اگه بخواد دوباره شرکتشو بخره می تونم کمکش کنم. اگه بخواد اونجا زندگی کنه اون رستورانو دوست داره. باید حفظش کنم. کمی دیگه صحبت کردیم و شام خوردیم. بعد از شام هم دوساعتی مهمونا موندن و رفتن. شب خوبی بود. بعد از رفتن مهمونا مامان که خیلی خسته بود با بابا برای خواب رفتن. اما من ترجیح دادم کمی قدم بزنم. سر کوچه مون یه پارک بود. تا اونجا رفتم و نیم ساعتی قدم زدم. با اینکه اواخر پاییز بود و ساعت یازده و نیم شب بود اما هنوز عده ای توی پارک بودن. هوا عالی بود. نیم ساعت بعد برگشتم خونه و خوابیدم.

دو سه روزی بود که برگشته بودم. هر روز خونه یکی دعوت بودیم. خونه خاله، عمو مسعود و عمه پروانه. سوگاتی های همه رو بهشون داده بودم. امروز روز اول محرم بود. دیرزو با فرزند رفتیم و هیئتی رو که قرار بود هزینه مراسم رو بدم دیدم. شماره حسابشونو گرفتیم و مبلغ رو به حسابشون واریز کردم. امروز برنامه خاصی نداشتیم. داشتیم ایمیل موچک می کردم. از طرف پیتر و دو تا هم از شرکت بود. پیتر صورت حساب هارو فرستاده بود و از طرف شرکت هم دو تا فایل برای بررسی و رفع اشکال فرستاده بودن. اولی رو درست کردم و فرستادم. وسطای دومیش بودم که گوشیم زنگ خورد. شماره ناشناس بود.

-الو؟ بفرمایید.

-سلام آریا. خوبی؟

-سلام. خوبم ممنون. تو چطوری؟

تسنیم بود.

تسنیم-منم خوبم. یه کاری باهات داشتم. باید بینمت. کی می تونی؟

-برنامه خاصی ندارم. هر موقع بگی میام.

تسنیم-پس الان بیا.

نگاهی به کارم کردم. چیز زیادیش نمونده بود. می شد وقتی برگشتم انجامش بدم.

-باشه. آدرسو برام بفرست.

تسنیم-باشه. کاری نداری؟

-نه. منتظرم.

تسنیم-باشه. بای.

قطع کردم و لپ تاپمو خاموش کردم. مشغول آماده شدن بودم که اس ام اس تسنیم

اومد. جایی نزدیک خونه بود. یه کافی شاپ بود. آماده شدم و رفتم بیرون.

مامان-کجا می ری آریا؟

-می رم بیرون یکی از دوستانمو ببینم.

مامان-برای ناهار برمی گردی؟

-نمی دونم. اگه دیر اومدم شما بخورید.

ده دقیقه بعد جلوی کافی شاپ بودم. رفتم داخل. دنبال تسنیم گشتم. یه گوشه نشسته

بود. یه زن دیگه هم همراهش بود. رفتم جلو.

-سلام.

تسنیم - سلام.

زن - سلام.

تسنیم - معرفی می کنم ایشون خاله ی من سپیده و ایشونم دوستم آریا.

- خوشبختم خانوم.

سپیده - منم همینطور.

هر سه نشستیم. یکی برای گرفتن سفارش اومد. فقط یه قهوه سفارش دادم.

- ببخشید اگه علاف شدین.

تسنیم - نه تازه رسیده بودیم.

- خب خدارو شکر. دوست ندارم کسی رو منتظر نگه دارم.

قهوه ام رو آوردن. سکوت بینمون حکم فرما بود که بالاخره تسنیم شروع کرد.

تسنیم - راستش خاله یه کاری رو چند وقت قبل ازم خواسته بود انجام بدم که الان که

آریا اینجاست ترجیح دادم باهم موضوع رو حل کنیم.

سپیده - کدوم موضوع؟

تسنیم - خواستگار شیوا.

با شنیدن اسم شیوا قلبم لرزید. به تسنیم نگاه کردم. خواستگار؟ منتظر ادامه حرفاش

شدم. فقط کاش نفسم انقدر به سختی نمی اومد.

تسنیم - راستش شیوا خیلی خواستگار داره ولی به هیچ کدوم اجازه نمی ده بیان. یه

خواستگار آخریش خیلی سیریشه و ...

سپیده - !... تسنیم! سیریش چیه؟

تسنیم - ببخشید خاله جان. کنه خوبه؟

خاله خندش گرفت. اما من حالم خوب نبود که بخندم.

تسنیم- حالا هرچی. به هر حال گیر داده شیوا رو می خواد. از اونجایی که مورد اکازیونه خاله ازم خواست یکم با شیوا صحبت کنم و راضیش کنم و دلیل مخالفتشو بفهمم. باهاش صحبت کردم اما راضی نشد. ولی درباره علت مخالفتش...

یه نگاهی به من کرد و گفت:

تسنیم- چیزی نگفت. ولی من از اون جایی که خودم دلیلشو می دونم لازم دونستم حالا که آریا این جاست بهتون بگم.

سپیده با تعجب نگاهم کرد. منم همینطور.

-تسنیم نمی خوای بگی قضیه چیه؟ من گیج شدم.

تسنیم- خاله سپیده مامان شیواست.

با تعجب نگاهش کردم. تا الآن دقیق نگاهش نکرده بودم. شبیه شیوا بود. به خصوص چشمای سبز تیره اش. با شک نگام کرد و گفت:

سپیده- دلیلش چیه؟

تسنیم- آریا.

هر دو شوکه شدیم. حرفی نزدیم. تسنیم دوباره ادامه داد.

تسنیم- آریا عاشق شیوا بود. تازه چند روزیه برگشته. نه برای زندگی، مامان و باباش اومدن اونم چند روزی اومده مسافرت. لندن زندگی می کنه. هم کلاسی شیوا هم بوده. البته تا جایی من می دونم شیوا هم نسبت بهش بی میل نبود.

سپیده- پس... چه اتفاقی افتاد؟

تسنیم- شیوا مخالفت کرد و بعدم برای فرار از احساسش و عشقش اومد ایران.

سپیده- یعنی... این حرفا واقعیته تسنیم؟ شیوا یه شکست عشقی خورده؟ از یه شکست عشقی فرار کرده

تسنیم- متاسفانه بل.

سپیده با اخم نگام کر.

سپیده- دلیل مخالفتش چی بود؟ چرا چیزی نگفت؟ چرا ما نفهمیدیم؟

تسنیم- شیوا خود دار تر از این حرفاست. هنوز نفهمیدین؟ و علت مخالفتش...

سرشو انداخت پایین.

تسنیم- دلیلش منم.

یهو نگاه سپیده عوض شد. انگار داره فکر می کنه.

سپیده- آریا... آریا بهداد. پسر نسرین و منصور. درسته؟ همونی که نامزد کردین و بعد

قبل از عروسی، بهم خورد.

تسنیم سرشو تکون داد.

سپیده- یعنی نامزد تو و شیوا عاشق هم شدن؟ این دلیل جدایتون بود؟

تسنیم سریع به سپیده نگاه کرد و گفت:

تسنیم- نه قضیه دقیقا برعکسه. شیوا و آریا همو دوست داشتن. ولی از اون جایی که زیادی مغرور بودن بیشتر شبیه دوتا دشمن بودن. همین باعث سوء تفاهم شد و خانواده آریا از من خواستگاری کردن. ما باهم دوستای نزدیکی بودیم. منم خب یه حسایی به آریا داشتم قبول کردم. بعدا از یه اتفاقاتی متوجه اصل قضیه شدم. خدارو شکر هنوز دیر نشده بود و کنار کشیدم. نخواستم شیوا دلیل بهم زدنمو بفهمه. آخه می دونید که چقدر مغروره. ولی بعد از تصادفش اتفاقی متوجه اصل ماجرا شد و بعد به آریا

گفت نمی تونه یه عمر با عذاب وجدان زندگی کنه و نتونه تو چشمای من نگاه کنه. دقیقا همون وقتی بود که شما بهش می گفتین بیاد ایران. اونم سریع اومد.

سپیده- به همین راحتی گذاشتی بیاد؟

نگاهش کردم. قلبم تند می زد. عجیب نگاهش شبیه شیوا بود. حتی تن صدایش.

- راحتی نبود. دیدن اشک شیوا راحت نبود. ازم خواست اگه عاشقشم به خواسته اش احترام بذارم.

سپیده- و الان اومدی دنبالش؟

- نه...

تسنیم- بی خود می کنی. حالا که تو اینجایی. منم نامزد دارم. شیوا هم که هنوز تورو از یاد نبرده. چرا بی خودی لج می کنی؟ عاشقشی؟ خب برای رسیدن بهش تلاش کن. این مسخره بازی چیه که می گی نمی خوام اذیتش کنی؟ شیوا الانم داره اذیت می شه. اون تنهاست. من می شناسمش. هنوز به تو فکر می کنه.

رو به سپیده کرد.

تسنیم- خاله گفتم بیای با آریا آشنا شی. البته دورادور می شناسیش. خاله نسرین رو که می شناسی. اگه خوشبختی دختر کله شقتو می خوام کمک کن اینا به هم برس. همین.

و بعد نفس عمیقی کشید و به صندلی تکیه داد. هر سه ساکت بودیم. هر کدوم درگیر افکار خودمون. به شیوا فکر می کردم. به خواستگارش. اگه یه بار خسته بشه و جواب مثبت بده چی؟ نه، نمی تونم. کاش تسنیم نمی گفت. کاش تو بی خبری بودم. با صدای زنگ موبایل تسنیم به خودم اومدم.

تسنیم-جانم؟...سلام عزیزم...بیرونم. برای همون کاری که بهت گفتم...آره تمومه کارم...کجایی؟...یه ربع دیگه اونجام...بای.

به لبخند رو لباش نگاه کردم. نه. این تظاهر نبود. تسنیم خوشبخته.

تسنیم-خاله مهرداد بود. قراره ناهار رو باهم بخوریم. من کارمو انجام دادم. دیگه باید برم. کاری نداری؟

هر دو باهم سرمونو تکون دادیم.

تسنیم-پس خداحافظ.

بعدم سریع کیفشو برداشت و رفت. ما هنوز تو بهت بودیم. بالاخره سکوت رو شکست.

سپیده-هنوز دوستش داری؟

با تعجب نگاهش کردم. با من بود؟

-با منین؟

سپیده-جز شما کسی اینجاست؟

-نه ولی سواتون عجیبه. مگه می شه شیوا رو دوست نداشت؟ مگه می شه فراموشش کرد؟

سپیده-نمی دونم. تو باید بگی.

-گفتن داره؟ دو سال تمومه هر لحظه وهر ثانیه به شیوا فکر کردم و به خودم لعنت

فرستادم که چرا دیر متوجه حسم به شیوا شدم. چرا گذاشتم کار به اونجا

برسه. دو ساله فقط شیوا جلو چشمه. حتی تو خوابم تنهام نمی داره. ولی خودش

چی؟ گفت بودن من برایش عذابه. منم نخواستم باعث عذابش باشم. رهاس کردم تا بی

عذاب و خوشبخت زندگی کنه.



سپیده- تا الان فکر می کردم خوشبخته. اما الان دیگه شک دارم. از اولم باورم نمی شد شیوا به خاطر من بیاد ایران. باید حدس می زدم از یه چیزی فرار کرده. باید می فهمیدم قضیه عشقیه.

-ولی شیوا نمی ذاره کسی از احساساتش چیزی بفهمه. با این که یه بار به عشقش به من اعتراف کرد ولی همیشه جوری رفتار کرد که دیگه شک دارم علاقه ای بهم داشت یا نه.

سپیده- منم الان دقیقا همین شک رو دارم. حتی اگه دوستت داشت، وقتی تونسته رهاش کنه و بیاد، شاید فراموش کرده؟  
-نمی دونم. شاید.

سپیده- وقت داری بیشتر در این باره صحبت کنیم؟  
-البته.

سپیده- پس بریم نهار بخوریم.

به پیشنهاد مامان شیوا رفتیم به یه رستوران. ماشین نیاورده بود بنابراین با ماشین من رفتیم. پشت یه میز نشستیم و غذا سفارش دادیم.

سپیده- از رستوران زیاد صحبت می کنه. همیشه می گه تنها کاریشه که عاشقشه. لبخند زدم.

-فکر نمی کردم درباره چیزایی که به من ربط داشته باشه صحبت کنه.

سپیده- خب اگه اون پسری که تو دانشگاه خیلی با هم لجبازی می کردن و حال همو می گرفتن تو باشی دربارت حرف زده.  
خندیدم.

– خودمم. فکر نمی کنم غیر از من کسی جرئت لجبازی با شیوا رو داشته باشه. البته مال سه سال قبل بود.

سپیده– شاید این حرف زدنا از تو و مدام دیدن عکسای رستورانت دلیلش این باشه که نمی خواد فراموشت کنه و هنوز به فکر ته. می دونی یه عکس از رستورانت تو اتاق کارشه؟ همینم واسه شیوا خیلیم.

قلبم باز شروع به تپیدن کرد. بی قرار شدم. یعنی شیوا فراموشم نکرده بود؟ نفسم به سختی میومد. دستمو گذاشتم روی قلبم. یکم آروم باش. مگه چی شده؟ شنیدن اسم شیوا که این کارا رو نداره؟

سپیده– حالت خوبه؟

–بله...

سپیده– نفس نفس می زنی. آسم داری؟

پوزخندی زدم. آسم؟ انقدر ضایع نفس می کشم؟

–نه. مشکل قلبی دارم.

سپیده– چه مشکلی؟

–قلبم دیوونه ی یکی شده که هر بار اسمش میاد خودشو به در و دیوار سینم می کوبه. خندید.

سپیده– از یه پسر این جور عاشقی بعیده.

–شاید اگه قبل از عاشق شدنم منو می شناختید مطمئن می شدین که این جور عاشقی از من بعیده.

سپیده-هیچ وقت تصور نمی کردم اون پسری که یه بار از خشم و لجبازی زده تو صورت دختر من این جور عاشقش باشه.  
سرمو انداختم پایین.

-شایدم دارم تاوان پس می دم.من که بهش نمی رسم پس حتما تاوانه.

سپیده-چطور متوجه دلیل جدایی تو و تسنیم شد؟

-خب بعد از تصادفش باهاش می رفتم شرکت تا کمکش کنم کاراشو کنه و خسته نشه.یه بار می خواست چندتا فایل رو از تو ایمیلم ببینه که متوجه ایمیل های تسنیم شد.و بعدشم که قهر کرد و اومد ایران.

سپیده-احمدم می دونه؟

-بله.وقتی شیوا تو کما بود هر روز کنارش بودم.عمو اونجا فهمید.البته همه فهمیدن.مامان و بابام منظورمه.

سپیده-همه شون موافقن؟

-معلومه.کی بهتر از شیوا؟

سپیده-منظورم بخاطر تسنیمه.

-خب اون یه اشتباه بود.یه جورایی منو مجبور کردن.قبل از صحبت بامن با عمو حرف زده بودن.وقتی گفتم مخالفم گفتن بیخود بهونه نیارم.

سپیده-نگفتی شیوا رو می خوای؟

-من تازه متوجه حسم به شیوا شده بودم.از طرفی حتی یه درصدم احتمال نمی دادم شیوا از من خوشش بیاد.شیوا همیشه باهام بد برخورد می کرد و بهترین تفریحش حرص دادن من بود.یه عشق یه طرفه که گفتن نداشت.

غذا رو آوردن.

-بفرمایید بخورید. سرد می شه.

مشغول خوردن شدیم. تا آخر غذا حرفی نزدیم. بعد از غذا صورت حسابو حساب کردم و اومدیم بیرون. در ماشین رو براش باز کردم و نشستیم.

سپیده-من از این که بخوای با شیوا ازدواج کنی حرفی ندارم...

ازدواج با شیوا! قلبم باز شروع کرد. لعنتی چرا انقدر بی جنبه ای؟

سپیده-فقط من نمی تونم دخالتی کنم. تا جایی بهت کمک می کنم که ازم اطلاعاتی بخوای. نمی خوام اگه شیوا راضی نشد بعدا تو روابطمون مشکلی ایجاد بشه.

-متوجهم.

سپیده-این جایی که می برمت کافی شاپ پسر مه. شهیاد. شیوا بعد از ظهرا بعد از کارش میاد اینجا. کمی می شینه و خلوت می کنه و میاد خونه. می تونی اینجا ببینیش.

بعد آدرس رو بهم داد. یه کافی شاپ دنج و قشنگ بود.

سپیده-طراحی کار شیواست. خب من همین جا پیاده می شم.

-برسونمتون خونه.

سپیده-نه. با شیرین می رم. این جاست. گاهی میاد کمک شهیاد.

-بله. بفرمایید.

سپیده-از آشنایی باهات خوشبخت شدم. کاری باهام داشتی شمارمو از تسنیم بگیر. امیدوارم بتونی راضیش کنی.

-ممنونم.

خدا حافظی کردیمو رفت. منم رفتم یه جا نزدیک کافی شاپ پارک کردم. تا شیوا بیاد وقت دارم. صندلیمو خوابوندم و یه ساعتی خوابیدم. ساعت سه و نیم بیدار شدم و چشم دوختم به کافی شاپ

ساعت چهار بود که متوجه یه سانتافه سفید شدم که پارک کرد و شیوا پیاده شد. شلوار جین مشکی و پالتوی زغال سنگی با یه شال قهوه ای که با کیف و کفشش ست بود. با همه وجود نگاهش کردم. کاش راه طولانی می شد. انقدر طولانی که دل بی قرارم به اندازه ی دوسال می دیدش. وقتی رفت داخل دوباره قلبم شروع به بی قراری کرد. تحمل نداشتم یه جا بشینم. پیاده شدم و کمی همون اطراف قدم زدم. نمی تونستم بیشتر تحمل کنم. چطور می خواستم بدون دیدن شیوا این مدت رو سر کنم و برگردم لندن؟ رفتم سمت کافی شاپ. از شیشه اش داخل رو نگاه کردم. یه گوشه ی دنج پشت به همه نشسته بود. یه لپ تاپ جلوش باز بود. رفتم داخل و یه جا با فاصله از شیوا نشستم. خوشبختانه محیطش بزرگ بود و کنار میزم یه ستون هم بود. می شد در موقع ضرورت پشتش قایم بشم. و دیگه این که کافی شاپ شلوغ بود. آهنگ ملایمی پخش می شد. یه قهوه سفارش دادم و به نیم رخ شیوا چشم دوختم. عینک کارش رو چشمش بود. عوض نشده بود. فقط به خاطر حضورش تو ایران شال رو سرش بود. کمی از موهای خرما بیش از جلو ریخته بود تو صورتش. آهنگ بعدی او مد. چقدر به حال من می خورد.

وقتی کسی می ره /

بارون که می گیره /

وقتی نمی خندم /

دل که نمی بندم /

هر خوابی میبینم /

آخر که میشینم /  
یاد تو می افتم  
هرجا تو هر حالی /  
یاد تو می افتم /  
پر می شم از خالی /  
یاد تو می افتم /  
هر روز و هر سالی /  
یاد تو می افتم /  
هرجا تو هر حالی /  
یاد تو می افتم /  
قهومو آوردن. عطر خوبی داشت.  
عکست که رو میزه /  
اشکام که میریزه /  
تو جمع و تو خلوت /  
هر لحظه هر ساعت /  
تن خسته و دل‌تنگ /  
من با همین آهنگ /  
یاد تو می افتم /  
هرجا تو هر حالی /

یاد تو می افتم /  
پر میشم از خالی /  
یاد تو می افتم /  
هر روز و هر سالی /  
یاد تو می افتم /  
هر جا تو هر حالی /  
یاد تو می افتم /  
وقتی غروب میشه /  
چشمام که ابری شه /  
وقتی هوا صافه /  
هر جا تو هر کافه /  
وقتی که داغونم /  
هر شعری می خونم  
یاد تو می افتم....

آهنگ قشنگی بود. باید حتما می گرفتمش. واقعا در هر حالی یاد شیوا می افتادم. بعد از خوردن قهوه ام بلند شدم و حساب کردم و رفتم تو ماشینم. باید قبل از شیوا می رفتم و گرنه ممکن بود بلند شه و بره بیرون. در اون صورت منو می دید. البته می شد پشت ستون قایم شم یا سرمو بندازم پایین ولی ریسکش بالا بود. رفتم خونه. به بهانه ی کار رفتم تو اتاقم. باید کارمم انجام می دادم. تمام مدت فکر شیوا تو سرم بود. نمی دونستم درست محاسبه کردم یا نه. دو سه بارم چک کردم ولی متوجه نشدم. بی

خیالش شدم. خاموش کردم و رفتم رو تختم. کیف پولم رو میز بود. برش داشتیم و بازش کردم. یه عکس خوشگل از شیوا تو کیف پولم بود. بهش زل زدم. امروز بعد از دو سال دیدمش. کاش می تونستم باهاش حرف بزنم. هیچ ایده ای برای نزدیک شدن بهش نداشتم. در واقع می ترسیدم. از ناامیدی، از پس زده شدن دوباره، از اینکه شیوا دوستم نداشته باشه. سه تا دیگه عکس تو جیب کیفم بود. اونا رو هم در آوردم و نگاه کردم. اینا عکسایی بود ک بیشتر از همه دوست داشتم. تو یکی شیوا رو صندلی نشسته بودو به افق نگاه می کرد. از فاصله نه چندان دوری گرفته شده بود. تو یه پارک بود. مشخص بود متوجه نشده. دومیش کنار دریا توی مسافرتمون با دوستامون بود. سومیشم تو اتاقش بود. رو تخت نشسته بود. به دیوار تکیه داده بود. پاهاش رو تخت دراز بود. سرش رو به دیوار تکیه داده بود و کج کرده بود. کمی از موهایش تو صورتش ریخته بود. بعد از دیدن عکسا دوباره تو کیفم گذاشتمشون.

یه هفته از ملاقاتم با مامان شیوا می گذره. تسنیم چندباری اصرار کرد با شیوا حرف بزنم. هنوز خبر نداشتم اومدم. اما من راضی نمی شدم. همین که می تونستم هرروز برم و تو کافی شاپ بشینم و شیوا رو نگاه کنم برام کافی بود. می ترسیدم همین رو هم از دست بدم. امروز هم باید می رفتم. مامان هرروز می پرسید کجا می رم و من می گفتم می رم کمی قدم بزنم و دور بزنم. بعد از ناهار طبق معمول آماده شدم. رفتم تو پارکینگ و سوار ماشین شدم. دیگه ساعت دقیق اومدنشو می دونستم. ساعت چهار می رسید کافی شاپ. جمعه هم نیومده بود. امروز شنبه بود. بعد از دوروز قرار بود بینمش. خیابونا همه سیاه پوش بود. سه روز دیگه عاشورا بود. بعضی جاها چای یا شربت نذری می دادن. به کافی شاپ رسیدم. چند دقیقه بعد شیوا رسید. پنج دقیقه بعد از شیوا رفتم داخل. طبق معمول قهوه سفارش دادم. پسری که سفارش گرفت شهیاد بود. دیده بودم گاهی که بی کاره کنار شیوا می شینه و می گن و می خندن. روابط خوبی داشتن. یاد روزایی که با شیوا گذرونده بودم افتادم. اونقدر تو فکر بودم که یهو متوجه شدم شیوا



داره بلند میشه. سریع گوشیمو برداشتمو سرمو انداختم پایین تو گوشیم. شیوا بدون نگاه کردن به من رفت. صدای لطیفشو شنیدم.

شیوا- شهیاد خدا حافظ.

شهیاد- خدا حافظ.

شیوا که رفت سرمو کامل بالا آوردم. باید منم می رفتم. شانس آوردم منو ندید. بلند شدم رفتم سمت شهیاد. کیفمو باز کردم و اسکناسی برداشتم و گذاشتم رو پیشخوان. خواستم کیفمو ببندم و برم که دستی مچمو چسبید. دست شهیاد بود. با تعجب داشت به کیفم نگاه می کرد. نگاهشو دنبال کردم. به عکس شیوا خیره شده بود. وای! چقدر من بی حواسم.

شهیاد- این... این خواهر منه. پس درست حدس زدم. تو هر روز میای این جا و شیوا رو نگاه می کنی. تو کی هستی؟ شیوا رو از کجا می شناسی؟

کیف رو کشیدم.

-من... یکی از دوستای شیوا.

شهیاد- دوستای شیوا معمولا عکسشو تو کیف پولشون ندارن و هرروز نمیان پنهانی شیوا رو دید بزنی.

-خب یکم نزدیک تر از دوست.

شهیاد- یا شایدم یه عاشق...

حرفی نزددم. نمی دونستم چی بگم. شهیاد با عصبانیت گفت:

شهیاد- می خوای بگی کی هستی یا نه؟

برادرش داشت غیرتی می شد. بهتر بود خودمو معرفی می کردم.

- آریا هستم. دوست و همکلاسی شیوا توی لندن. و... همونطور که گفتی عاشقش.

شهید- پس چرا نمی ری باهاش حرف بزنی؟ فقط میای و نگاهش می کنی و می ری؟

- چون نمی خواد منو ببینه. نمی خواد بهش نزدیک شم. منم واسه دل خودم میام و می بینمش و می رم.

با تعجب نگام کرد.

- ببین آقا شهید، مامانت در جریان. فقط لطفا شیوا نفهمه. نمی دونه من ایرانم. بخاطر خودش بهتره که ندونه. اگه هم مشکلی داری من دیگه نمیام اینجا.

شهید خواست حرفی بزنه که صدای در اومد. و بعد صدای پا. خواستم ببینم کیه؟ مشتری یا نه که چرخیدنم همزمان شد با شنیدن صدایی.

- شهید سوئیچم این جاست؟

و بعد محکم چیزی بهم برخورد کرد. عطرش توی مشامم پیچید. شیوا بود. کیفم از دستم افتاد روی زمین.

شیوا- وای ببخشید. متوجهتون ن..

یهو منو دید. تو چشمام خیره شد. قلبم عروسی گرفته بود. دیدن شیوا انقدر نزدیک. ولی

نه، نباید منو می دید. نباید اذیت می شد. هم اون زبانش بند اومده بود هم من. تو

نگاهش چیزی خونده نمی شد. فقط تعجب بود. اصلا انتظار دیدنمو نداشت. اونم اینجا.

من زودتر به خودم اومدم. گرچه دل کندن از نگاهش سخت بود اما سریع کیفمو برداشتمو از مغازه زدم بیرون. با بالا ترین سرعت ممکن. حتی پشت سرم نگاه می

نکردم. فقط می خواستم دور بشم. قبل از این که از شیوا حرفای ناامید کننده

بشنوم. سریع سوار ماشینم شدم و با سرعت حرکت کردم. کنار پارک سر کوچه توقف

کردم. باید هوایی می خوردم و با خودم فکر می کردم. هوا ابری بود. پیاده شدم و شروع

به قدم زدن کردم. ده ها بار لحظه برخورد و نگاهمونو دوره کردم. کاش زمان همون جا

متوقف شده بود. چقدر دلتنگشتم. چقدر قلبم واسه بودن کنارش بی قراره. روی نیمکتی نشستم و دستم بی اختیار رفت سمت کیفم. دلم بازم دیدن شیوا رو می خواست. حتی از روی عکس. به چهره ی خندونش توی کیفم خیره شدم. یه عکس که از فاصله نزدیک گرفته شده بود و صورتش کامل توی عکس بود. باد موهاشو بهم ریخته بود و گوشه ی عکس نمایی از بالای شهر بود. معلوم بود از یه بلندی مثل کوه یا بالای یه برج گرفته شده بود. عکسایی که تو کیفم بود رو در آوردم و نگاه کردم. دوتا بود. دوباره تو کیفمو گشتم. نبود. پس کجا بود؟ شاید خونه جا گذاشتم. بلند شدم برم خونه. یهو یاد برخوردم با شیوا و افتادن کیفم افتادم. نکنه؟ وای اگه عکسش افتاده باشه چی؟ چه فکری می کنه؟ باز عصبی نشه؟ اعصابش بهم نریزه؟ باز من باعث اذیتش نشم؟ باید با یکی حرف می زدم. به تسنیم زنگ زدم. شماره سپیده یا همون مامان شیوا رو گرفتم. تنها کسی بود که می تونستم باهاش حرف بزنم. گرچه تسنیم بود ولی اون نامزد داشت و شاید نامزدش راضی به صحبت ما نبود. به سپیده زنگ زدم.

سپیده- الو بفرما یید.

-سلام خانوم بهنود. آریا هستم.

سپیده-سلام آریا جان. چطوری؟

-خوبم. متشکرم. شما خوبید؟

سپیده- ممنون. منم خوبم. چه عجب یاد ما کردی.

-راستش یه اتفاقی افتاده.

سپیده-چی شده؟

همه قضیه رو براش تعریف کردم.

سپیده- پس برای همینه دیر کرده. حتما می خواد تنها باشه. نیم ساعت قبل باید می اومد. به هر حال که می فهمید. این باعث شد خواسته یا ناخواسته باهاش رو به رو بشی و از حالا به بعد خودتو برای برخورد بعدی آماده کنی.

- می ترسم. نمی خوام ناراحت بشه. شما... می تونید باهاش حرف بزنید؟

سپیده- نه قبلا هم گفتم. من نمی تونم.

- ولی یکی باید آرومش کنه. یکی که می دونه.

سپیده- حالا دیگه شهیدام می دونه. ولی از اونجایی که شیوا اهل درد و دل نیست و همیشه تنهایی مشکلاتشو حل می کنه بهتره کسی باهاش در این مورد حرف نزنه. بهترین کار اینه که خودت به موقعش باهاش حرف بزنی. به شهیدام می گم دیگه پیگیر نباشه.

- ممنونم از تون.

بهاش خداحافظی کردم. باید خودمو آماده می کردم. باید با شیوا حرف بزنم. مرگ یه بار شیون یه بار....

امشب تاسوعاست. امشب هیئت نزدیک خونمون خرجش با منه. رفتیم هیئت. با فرزاد. به یاد دو سال قبل. امشب هوا ابری بود. بعد از شام گروهی از مردم راه افتادن تو خیابونو همون جور که نوحه می خوندن سینه می زدن. بارونم نم نم می بارید. مثل دو سال قبل لندن. مردم هم کنار خیابون ایستاده بودن و به عزاداری نگاه می کردن و عده ای هم همراه می شدن. تو حال خودم بودم. اشکامم می اومد. بخاطر نوحه غمناک و امام حسین. به یاد شیوا و تو کما بودنش. به یاد الان که ندارمش. از امام حسین می خواستم حاجتمو بده. از کنار مردم که عبور می کردیم یکی بازومو گرفت و صدام کرد. برگشتم و نگاهش کردم. عمو احمد بود.

عمو-سلام. آریا. اینجا چکار می کنی؟

-سلام. با دسته همراهی می کردم.

یکی صداش کرد.

-عمو؟

قلبم لرزید. عمو برگشت تا ببینش. عمو که رفت کنار رو به روی هم قرار گرفتیم. شیوای من بود. تو لباسای سرتاسر سیاه. این بارم متعجب شد ولی کوتاه بود. این بار حداقل می دونست ایرانم.

عمو-جان عمو؟ بین کی این جاست شیوا. آریا.

ما هردو تو چشم هم خیره بودیم و حرفی نمی زدیم. حتی یه سلامم نکردیم. چشمام فقط می خواست تو جنگل چشماش خیره بمونم. بالاخره به حرف اومد.

شیوا-عمو نمیای داخل؟ بارون میاد.

نگاهش به من بود ولی مخاطبش من نبودم.

عمو-چرا. پس من می رم داخل پیش جمشید. سردمه. خودت آریا رو هم بیار.

و رفت. می دونستم رفت که مارو تنها بذاره. خونشون اینجا بود. خونه ی مامان شیوا. هنوزم حرفی نمی زدیم. اطرافمون خلوت شده بود. دسته از مون دور شده بود. دوباره حرف زد و مخاطبش من بود.

شیوا-این جا... چرا این جایی؟

-با هیئت بودم.

شیوا-کی برگشتی؟

-مامان و بابا برگشتن. ولی من یه سفر اومدم ایران.

شیوا- شهیاد گفت چند وقتی هست میای کافی شاپ. ندیدمت.

-نخواستم ببینیم. ترسیدم.

کمی دیگه نگام کرد و بعد یهو گفت:

شیوا- من باید برم.

و بی هیچ حرفی رفت. تا وقتی در رو بهم زد ایستادم. رفتم جلو. حس می گفت شیوا پشت دره. دستمو گذاشتم رو در. زیر لب زمزمه کردم: شیوا دوستت دارم.

روز عاشورا هم با بابا رفتم هیئت. الان فهمیده بودم خونه شیوا نزدیک ماست. شهیاد و باباش هم بودن. برام سری تگون داد. منم همینطور. بعد از عزاداری رفتم خونه. با این که فقط می خواستم به شیوا فکر کنم ولی از شرکت دو تا کار فوری برام فرستاده بودن. خیلی برام سخت بود. هیچ تمرکزی نداشتم. می ترسیدم اشتباهی بکنم و این اصلا برای سابقم خوب نبود. روی هر کدوم دوبرابر وقت گذاشتم. بالاخره تا آخر شب فرستادمشون. تا نیمه های شب به شیوا فکر می کردم تا خوابم برد.

صبح بعد از صبحانه مامان گفت:

مامان- امشب دعوتیم آریا.

وای، بازم مهمونی. حوصله نداشتم. با بی حوصلگی نگاش کردم. لبخندی زد و گفت:

مامان- نگو نمیای که نمی شه. احمد ناراحت می شه.

-احمد؟ خب اون جا میام.

مامان- مثلا جای دیگه بود نمی اومدی؟

-خب... جرئت نداشتم نیام.

بابا خندید.

بابا- ماشالله به بچه تربیت کردنت نسرين خانوم. رو حرف بزرگترش حرف نمی زنه.  
منم لبخندی زدم. خب واقعا به مامان نه نمی گفتم. بعد از صبحانه رفتم بیرون. شماره  
سپیده مامان شیوا رو گرفتم.

سپیده- سلام آریا جان.

-سلام خانوم بهنود.

سپیده- خانوم بهنود چیه دیگه؟ راحت صدام کن. سپیده صدام کن.

-به هر حال شما بزرگتر از منید. درست نیست.

سپیده- گرچه من ناراحت نمی شم ولی می تونی خاله صدام کنی.

-چشم. من دیشب شیوا رو دیدم.

سپیده- می دونم. شیوا حرفی نزد ولی احمد بهم گفت. من امروز یا شهیاد اومدم کافی  
شاپ. چطوره بیای اینجا با هم صحبت کنیم؟

-فکر خوبیه.

سپیده- پس الان بیا. اینجا خلوته.

-چشم.

راه افتادم طرف کافی شاپ. ده دقیقه ای رسیدم. نزدیک بود. رفتم داخل. دو تا میز فقط  
اشغال بود. رفتم سمت شهیاد.

-سلام.

سرشو آورد بالا. با دیدنم لبخند زد و بلند شد. دستشو دراز کرد.

شهیاد- سلام. خوش اومدین.

باهاش دست دادم.

شهید- بشینید من الان مامان رو صدا می کنم.

رفتم و جای همیشگی شیوا نشستم. کمی بعد خاله سپیده به همراه شهید و شیرین اومد. شیرین رو همین جا دیده بودم. بلند شدم و به هردو سلام کردم. همه دور میز نشستیم.

خاله- شهید و شیرین رو حتما دیدی. دوست داشتن باهات آشنا بشن.

- باعث افتخار بنده است.

کمی با شهید و شیرین از درس و کارم صحبت کردم. شهید برامون قهوه آورد و خوردیم. بعد یه مشتری اومد و شهید رفت. شیرینم کمی بعد به بهانه کمک به شهید رفت.

خاله- امشب خونه احمد دعوتین؟

- بله. چطور؟

خاله- ما هم هستیم.

شادی وجودمو پر کرد. می دونم نگاهمم پر از ذوق شد که خاله خندید و گفت:

خاله- یه لحظه فکر کردم یه پسر بچه هفت ساله جلومه که بهش قول شهر بازی دادم.

- دیدن شیوا بزرگترین شادی برای منه.

خاله- مطمئنی میاد؟

- مطمئنم. شیوا هیچ وقت بخاطر من از حضور تو جمع خونوادگی خود داری نمی کنه. اینم یه دلیل تودار بودنشه. اگه نیاد مطمئنا برای همه سوال پیش میاد که چرا نیست. شیوا چنین آدمی نیست.



خاله- خوب می شناسیش.

-چون می شناسمش دوستش دارم. من تک تک رفتاراشو دوست دارم.

خاله- نمی خوای جدی تر باهاش صحبت کنی؟

-نمی دونم. بر خورد این چند روزش که منو دیده چطور بود؟

خاله- مثل سابق. آگه با تو صحبت نمی کردم اصلا باورم نمی شد تورو دیده باشه. هیچ

تغییری نکرده. البته در ظاهر. شهیاد چندبار بهم گفت امکان نداره این قضیه راست

باشه. آخه شیوا خیلی خونسرده. ولی من می دونم کمی تو فکره. موقع تلویزیون دیدن

که کسی حواسش بهش نیست یا موع غذا خوردن دو سه باری متوجه شدم تو

خودشه. انقدر خود داره که فقط من که مادرشم می فهمم.

این خیلی بده که هیچ وقت از احساسش با کسی حرف نمی زنه. همه چی رو تو خودش

می ریزه.

خاله نگاهش رنگ غم گرفت و گفت:

خاله- وقتی از بچگی مادر پیشش نبوده این جور عادت کرده.

-شیوا تو لندن واقعا تنها بود. همیشه دوست داشتیم باهاش باشیم تا ندارم کوچکترین

غمی تو دلش باشه. اما وقتی فهمیدم خودم باعث غمشم...

خاله- الان اوضاع عوض شده. دو ساله داره فکر می کنه. در ضمن تسنیم هم نامزد داره

و دیگه عذاب وجدانی درباره تسنیم نداره.

-امیدوارم همین طور باشه که شما می گین.

خاله- باهاش صحبت کن. امشب فرصت خوبیه که بتونی باهاش صحبت کنی. راستش

مهمونی امشب بیشتر دلیلش شمایی. واسه همین خواستم بینمت. احمد یکم شلوغ

کرده مهمونی رو تا بتونی به شیوا نزدیک بشی. بچه ها هم که مطمئنا کمکت می کنن.

لبخندی زدم.

-از تون ممنونم.

خاله-عمو تو خالت و عمت هم دعوتن. اینا همه با هم یه زمانی دوست بودن.

-حتی همسر شما؟

خاله-آره. جمشید پسر عمم بود که احمد دوست صمیمیش بود. اون زمان خونه هامون نزدیک هم بود و جمشید همیشه منو از مدرسه میاورد خونه. گاهی دوستش همراهِش بود. متوجه می شدم جمشید دوستم داره و منم کم کم داشتم یه حس هایی بهش پیدا می کردم که با ورود علی رضا همه چی عوض شد. علی رضا یه روز با احمد و جمشید اومده بود. اون روز هر دو مون جذب هم شدیم و بعد از یه مدتی با هم دوست شدیم و خیلی زود علی رضا اومد خواستگاریم. با اصرارای من بابام موافقت کرد. بعد از ازدواج رفتیم خارج. کم کم علی رضا عوض شد. حتی وجود شیوا هم درستش نکرد. پدرم یه سال بعد از ازدواج فوت کرد و همه سرماییش به من رسید و منم به علی رضا و احمد کمک کردم تا شرکتشونو پایه ریزی کنن. علی رضا زیاد اهل کار نبود. همه کارا رو دوش احمد بود. منم که بچه دار شده بودم. انقدر علی رضا عوض شد که کار هر روزمون شده بود دعوا. مدام مست بود و بد اخلاق. می دونستم با هر زن خرابی رابطه برقرار می کنه. اونقدر دعواهامون شدت گرفت که علی رضا از خونه بیرونم کرد. خیلی رات بهم گفت برم. خیلی تلاش کردم بخاطر شیوا بمونم. احمد خیلی وساطتت کرد. تلاش کردم حتی شیوا رو با خودم بیارم اما نداشت. در آخر مجبور شدم برگردم. بعدها جمشید که هنوز مجرد بود ازم خواستگاری کرد ولی من یه زن مطلقه بودم و اون یه جوون مجرد. مخالفت کردم. اونقدر خودشو عمه اصرار کردن که راضی شدم. واقعا خوشبختم.

-پس جمشید خان و عمو دوستن؟

خاله-آره.

کمی دیگه صحبت کردیم و من رفتم خونه برای نهار. بعد از نهار رفتم تا کمی استراحت کنم. باید برای امشب خوب آماده می شدم. کمی خوابیدم. زود بیدار شدم. همش به شیوا و امشب فکر می کردم. دوش گرفتم و ریشامو زدم. کم کم باید آماده میشدم دیگه. مامان بهم هشدار داد. لباسامو برداشتم. یه جین سرمه ای. پیراهن مردونه ی اسپرت سرمه ای که کمی از شلوارم روشن تر بود. با یه کت شیری رنگ. کفشام رنگ کتم بود. موهامو بالا زدمو و کمی به سمت چپ کج کردم. چند تار مو رو پیشونیم افتاده بود. ادکلن زدم. ساعتو بستمو و رفتم پایین. بابا کت و شلوار پوشیده آماده بود. مامان هم کمی بعد اومد. با دیدن من لبخندی زد.

مامان - چه خوش تیپ کردی. می ری خواستگاری؟

خندیدم. مامان می دونست و داشت اذیت می کرد.

- مامان!

مامان - خب بریم دیر شد.

با ماشین بابا قرار شد بریم. من پشت فرمون نشستم و رفتم. بابا آدرس رو داد بهم. یه ویلای بزرگ بود. به بزرگی عمارت لندن. باغی بزرگ با یه عمارت بزرگ وسطش. نیمی از مهمونا اومده بودن و از همه مهم تر اونی بود که من می خواستم بینمش. کنار تسنیم و ترنم و شیرین و فرنوش نشسته بود. وقتی بابا و مامان با عمو سلام می کردن نگاهش کردم. یه لحظه نگاهم کرد. فقط چند ثانیه بود ولی عمیق و بعد زود نگاهشو ازم گرفت. با عمو احمد و بقیه مهمونا سلام کردم. کنار فرزاد جایی نزدیک شیوا اینا نشستم. نمی تونستم نگاهمو ازش بگیرم. مثل همیشه یه بلوز و شلوار پوشیده بود. نه اهل کت و دامن رسمی بود نه پیراهن های کوتاه و لختی. شیرین هم مثل شیوا پوشیده بود ولی تسنیم و ترنم و فرنوش پیراهن داشتن. همه مهمونا اومدن. من همه حواسم به شیوا بود. ترنم بچه اش گریه افتاد و رفت بهش شیر بده. تسنیم و فرنوشم رفتن آشپزخونه. شیوا و شیرین موندن. الان وقتش بود. فرزاد داشت با ارسال حرف

می زد. بلند شدم و رفتم سمت شیوا. شیرین که از دور منو دید نمی دونم به چه بهونه ای رفت. جلوش ایستادم.

-سلام.

سرشو آورد بالا و نگام کرد.

شیوا-سلام.

-اجازه هست بشینم؟

شیوا-مگه بچه ها واسه همین هرکدوم یه بهانه جور نکردن برن؟ چاره دیگه ایم دارم؟  
خندم گرفت. روی مبل کنارش نشستیم. یه مبل دونفره بود.

-هنوزم تیز و زرنگی.

شیوا-مگه قراره کند و خرفت بشم؟ انقدر پیر شدم؟

-نه. مطمئنا روز به روز تیز تر میشی. مثل زبونت.

لبخند کمرنگی زد.

شیوا-خب تو که می دونی تیزه چرا میای سمتم؟

فقط نگاش کردم. چی می گفتم؟ بگم عاشقتم؟ جرئت نداشتیم. شیوا نگاهشو از من گرفت. مطمئنا فهمید.

شیوا-کی اومدی؟

-هفته روزی میشه.

شیوا-بر می گردی؟

-آره. کمتر از دو هفته دیگه می رم.

شیوا- مامان و بابات که برگشتن ایران چرا تو بر نمی گردی؟

-دلیلی برای برگشتن ندارم. اگه دلیلی باشه هم اون جاست. کارم رستورانم...

آروم زیر لب گفتم:

-خاطراتم.

شنید ولی چیزی نگفت. نمی دونستم چی بگم. چطور شروع کنم. شیوا سکوت رو

شکست.

شیوا- من منتظرم.

-منتظر چی؟

شیوا- تو. حرفات. دلیل اینجا بودنت و اینکه خواستی ببینیم.

-نمی دونی چیه؟

کیف دستی کوچیکی از کنارش برداشت و بازش کرد. یه عکس رو برداشت و داد

دستم. همون عکسی بود که گم کرده بودم.

شیوا- تو کافی شاپ جا گذاشتی.

ازش گرفتم. با پررویی به عکس خیره شدم و گفتم:

-خیلی دنبالش گشتم. دلم برانش تنگ شده بود.

شیوا- می بینم که پررو تر شدی. نمی خوای بگی عکسم دست تو چکار می کنه؟

با حرص نگاهش کردم و گفتم:

-می خوای بگی نمی دونی؟ نمی دونی زندگیم به اینا وصله؟ دلخوشی زندگیم شده

چندتا عکس که یه روزی یواشکی ازت کش رفتم؟ دو ساله خدارو شکر می کنم که

لااقل عکسات کنارمه. دوساله سعی می کنم با عکسات درددل کنم. با عکسات رفع دل تنگی کنم. حالا می گی عکسات دست من چکار می کنه؟

کاملا خونسرد بهم نگاه می کرد.

شیوا- قرار بود همه چیو فراموش کنیم.

-کنیم؟ من چنین قراری با کسی نداشتیم. یادمه بهت گفتم غیر ممکنه فراموشت کنم. نکنه می خوای بگی فراموشم کردی؟ از تو هیچی بعید نیست. انتظار هر چیزی و ازت دارم. حتی اینکه بگی ازم متنفری.

شیوا حرفی نزد. برای اولین بار مقابلم سکوت کرد.

-حرفی نداری بزنی؟ شاید واقعا ازم متنفری؟

با تعجب نگام کرد.

شیوا- چه فرقی برات داره؟ ببین آریا اینجا جای این حرفا نیست. تو هم که همیشه فوری جوش میاری و عصبی می شی. سابقه حمله بهم رو هم که داری. گرچه ظاهرا هیچ کس حواسش به ما نیس اما مطمئنم همه خبر دارن و دارن زیر چشمی مارو می پان. من آدمی نیستم که بذارم دیگران از خصوصی ترین موضوع زندگیم برای خودشون سرگرمی بسازن.

با اینکه از حرفش ناراحت شدم گفتم:

-حداقل انقدر امیدوارم کردی که جزء قسمت خصوصی زندگیتم.

نگاه خاصی بهم انداخت و گفت:

شیوا- خیلی بیشتر از اینا تو زندگیمی.

اولین بار بود چنین چیزی ازش می شنیدم و نمی دونستم منظورش چیه. چه برداشتی کنم. مزاحم یا... نمی دونم.

- پس می خوام باهات حرف بزنم. خصوصی. جایی که نگاهی نباشه.

شیوا- من حرفی ندارم که بزنم.

- می دونم. تو همیشه در عین اینکه حرفی نداری هزار تا حرف بارم می کنی. ولی به من فرصت صحبت رو بده.

شیوا چیزی نگفت. بازم قصد داشت حرصم بده.

- شیوا یا قبول می کنی یه جا همو ببینیم یا همین الان بلند می شم جلو پات زانو می زنم و ازت بلند خواهش می کنم. فکر کنم این جمع که اینان عاشق دیدن و تعریف کردن چنین صحنه های رمانتیکین.

خونسرد نگام کرد. چرا عصبی نمی شد؟ فهمید جدی می گم.

شیوا- فردا جلو کافی شاپ باش تا پیام بریم جایی.

- بعد از ظهر؟

شیوا- آره. همون ساعتی که هرروز مواظبم بودی پیام تا دزدکی نگام کنی.

- مجبوری به روم بیاری؟

شیوا- نکنه خجالت می کشی؟

- نه ولی تو داری واسه خجالت دادنم می گی.

شیوا- مهمم اینه که بی فایده است تلاشم. تو مته سنگ پا قزوینی.

- شیوا مجبور نیستی همه تلاشتو بذاری واسه اینکه حرص خوردن منو ببینی. می تونی یکم بهتر برخورد کنی.

شیوا- اگه چنین انتظاری ازم داری می تونی بری.

- نه انتظاری ازت ندارم. فقط این که... نمی شه صبح باشه؟

شیوا-چی؟

-قرارمون.

شیوا یه ابروشو داد بالا و با لبخند نگام کرد. باورم نمی شد. این شیواست که برای اولین بار محبت تو نگاهشده؟ لبخندش بی اعتنا نیست؟

شیوا-نکنه تحمل نداری تا عصر؟

-دوسال نبود تو تحمل کردم. ده روز تو هوایی بودم که تو نفس می کشی. چند روز به قول خودت دزدکی نگاهت کردم. بس نیست انقدر تحمل طاقت فرسا؟ بس نیست شکنجه؟

شیوا-انتظار داری از کارم بزنم؟

-یعنی انقدر ارزش ندارم که یه روز نری سر کاری که خودت رئیس خودتی

شیوا-بگم نه ناراحت میشی؟

با بهت نگاهش کردم.

-شیوا تو روز به روز گستاخ تر میشی. چرا انقدر احساسمو پایمال می کنی؟

یهو خندید. مثل همون روزا که از حرص خوردنم می خندید. و همین خنده می شد آب روی آتیش خشمم. خندش درمان همه چی بود. آرومم می کرد. با لذت به خندش نگاه کردم.

شیوا-خب حالا یه شوخی کردم. توام چقدر نازک نارنجی ای.

-نخیر جنابعالی توقعت اینه که من اعصابم از فولاد باشه.

شیوا-توقع زیادیه؟



لحنش یه ناز خاصی توش بود و نگاهش. قلبم به تپش افتاد. باز بی قرار شدم. این نگاه داغونم می کرد. نگاهمو ازش گرفتم و سرمو برگردوندم.

-این جورى نگام نکن شیوا. اگه نمى خواى کار ناخوشایندى ازم سر بزنه اینطور نکن.

دوباره با همون لحن گفت:

شیوا-چطوری نگات می کنم؟

انگار راه جدید اذیتمو پیدا کرده بود. هیچ وقت چنین شیطنت هایی رو ازش ندیده بودم. احساسمو کنترل کردم. حالا که خودش می خواست باشه.

برگشتم و با لبخند نگاهش کردم. وای، نه خدا. نگاهش ذوبم می کرد. زدم به پررویی و دستشو گرفتم.

-می خواى شیطنت کنى؟ من كاملا پایه ام.

گرماى دستش دماى بدنمو برد بالا. جالب اینجا بود که دستشو نکشید. و من داشتم می مردم از فوران احساس. احساساتی که سه ساله روشن سرپوش گذاشتم.

شیوا-نمی تونی آریا.

خدااااا، این چه بازی ای بود شروع کرده بود. بیهو دستشو ول کردم. نه من نمی تونستم خود دار باشم. شیوا همیشه برنده بود. به سمت در رفتم و رفتم بیرون. نیاز به هوای آزاد داشتم. چندتا نفس عمیق کشیدم. حتی با یاد آوریشم قلبم به تپش می افتاد. شیوا، تو کی هستی؟ می خواى منو بکشی؟ وای به حالت اگه یه روز به دستت بیارم شیوا. تلافی همه کاراتو سرت میارم. نه با بدی، با عشقم. دیوونت می کنم شیوا، همونطور که دیوونم می کنی.

کمی که آروم شدم رفتم داخل. اول نگاهم سمت شیوا رفت. دوباره دخترا دورش بودن. شیوا هم با یه لبخند مرموز رو لبش نگام می کرد. بهش لبخندی زدم و رفتم کنار

فرزاد پر حرف. این بار مخ ارشیا رو داشت می خورد. نشستیم و به شیوا خیره شدم. گرچه نگاهش به من نبود اما مطمئنم لبخند پیروزش برای من بود.

-هی پسر کجایی؟

به شخصی که مخاطبم قرار داده بود نگاه کردم.

شهیاد نشست کنارم.

شهیاد-داشتی می زدی خاکیا! چی شد فرار کردی؟

-ناک اوت شدم. شیوا همیشه پیروزه. همیشه خاکم می کنه.

شهیاد-واسه همینه انقدر خوشحاله؟

-گفتم که، بزرگترین تفریح شیوا حرص دادن منه. الانم که راه های جدیدی رو یاد گرفته.

شهیاد خندید.

شهیاد-تا حالا این نگاه های پر عشوه رو ازش ندیدم.

یهو جدی گفتم:

-قرارم نبوده کسی به جز من ببینه.

شهیاد دوباره بلند خندید.

شهیاد-اوه اوه چه جدی! بابا شوخی کردم. همش زیر سر این تسنیم و فرنوش گور به گوریه. از راه بدرش کردن.

-چه خوب این راه بدر کردن. کاش یکم سر عقل بیاد.

شهیاد-آخر چی شد حرفاتون؟

یهو یادم اومد قرار نداشتیم.

-ای وای. قرارمون آخر مشخص نشد.

شهیاد-مگه حرفاتونو نزدین؟

-چی می گی تو بابا؟ شیوا فهمید همه چی نقشه قبلیه. گفت دوست نداره زیر نگاه این همه آدم حرف بزنی. فقط وقت نشد قرارمونو اوکی کنیم. باید دوباره تنها گیرش بیارم.

شهیاد-ردیف کنم برات؟

-نه داداش. زحمت نکش. همون دفعه هم بسه. خودم درستش می کنم.

تا آخر شب حواسم بهش بود. حتی موقع شامم تنها گیرش نیاوردم. انگار فهمیده بود. آخه گاهی با لبخند نگام می کرد. موقع رفتن شد. شیوا اینا هم آماده رفتن بودن. وقت نشد حرف بزنی. من تا فردا عصر دق می کردم. خداحافظی کردیم و رفتیم بیرون. وقتی خواستم برم سوار ماشین شم و بیارمش جلوی در یکی صدام کرد. شیوا بود. با شیرین و شهیاد.

شیوا-فردا صبح ساعت نه بیا همونجا که بهت گفتم. البته اگه دیره می تونیم بذاریمش برای 6.

و خندید. منم خندم گرفت.

-نه همون نه خوبه.

بی هیچ حرف دیگه ای رفت. اصلا عادت به خداحافظی نداشت این بشر. از شیرین و شهیادم خداحافظی کردم.

شب تا صبح خوابم نبرد. همش تو فکر شیوا بودم. کاراش. حرفاش. نگاهش. خدایا اگه این بارم مخالفت کنه نابود می شم. بالاخره شش صبح خوابم برد. با زنگ گوشیم بیدار شدم. ناشناس بود.

-بله؟

شهید- الو آریا کجایی پس؟

یهو از خواب پریدم. ساعت نه و ربع بود. وای.

- خوابم برد

شهید- پسر شیوا الانه که بره. بزور سرشو گرم کردم.

- یه ربع دیگه اونجام.

مثل جت آماده شدم و رفتم. شیوا داخل نشسته بود و شهیادم کنارش بود.

- سلام.

چپ چپ نگام کرد.

شهید- سلام.

شیوا- علیک سلام آقای وقت شناس. ساعت چنده؟

- ببخشید دیر شد

شیوا- بخشش فایده نداره. من دیگه وقتم تموم شد. دارم می رم.

بلند شد و کیفشو گرفت.

شیوا- خدا حافظ شهید.

رفت سمت در.

شهید- اوه اوه. پسر گند زدی.

دوئیدم دنبالش.

- شیوا؟ صبر کن شیوا.

شیوا- گفتم که وقت ندارم.

- مگه قرار بود فقط نیم ساعت با هم باشیم؟

شیوا ایستاد و نگام کرد.

شیوا- پس چی؟ می خوام کلا منو بردار ببر واسه خودت.

لبخندی زد مو گفتم:

- اون که آرزومه.

شیوا- چه نیشش باز شد! صبحانه خوردی؟

گیج گفتم:

- هان؟

شیوا- چه سوالیه. مگه این که تو خواب خورده باشی.

- باور کن تازه 6 صبح خوابم برد. تا صبح خوابم نبرد.

باز موذی شد.

شیوا- چکار می کردی مگه؟

- به تو فکر می کردم.

انتظار نداشت انقدر رک جواب بدم. کمی جا خورد.

شیوا- منم صبحانه نخوردم با هم بریم بخوریم. گرچه با نیم ساعت تاخیر جنابعالی دیر

شد.

با صدای بلند خندیدم. خوشحال بودم از بودن شیوا.

- باز داری قضیه دیر کردنمو کش می دی ها! هنوز اون دفعه رستوران پیتز یادمه. واسه

5 دقیقه منو کشتی. حالا که نیم ساعته وای به حالم.

اونم خندید.

شیوا- از اولش وقت شناس بودی. اون دفعه رو هم یادت رفت که با فرنوش دیر کردین من براتون از استاد وقت خریدم.

با تعجب نگاش کردم. اینا رو یادش بود؟

- اینا رو یادته؟

شیوا- مگه الزایمر گرفتم؟ بریم دیگه دیر شد.

رفتیم سمت پارکینگ.

شیوا- با ماشین من بریم.

- چه فرقی داره؟

شیوا- هر جا عصیم کردی پرتت کنم بیرون.

خندم گرفت. خودشم خندید. سوار شدیم. رفت سمت خارج شهر. یه جا یه باغ بود. خیلی قشنگ بود.

شیوا- اینجا عالیه. غذاهاشم محشره

- اونوقت اینجا با کی میای؟

تعجب کرد.

شیوا- منظورت چیه؟

- واضح نیست؟ غیرتی شدم.

اول متعجبانه نگام کرد و یهو خندید و یه مشت زد به بازوم.

شیوا- برو پایین تا نبردم وسط جاده پیادت نکردم.

هر کار شیوا دلمو می سوزوند. نمی دونست با این کاراش داره دیوونم می کنه. کارایی که برام تازگی داشت. شایدم شیوه جدید اذیت کردنم بود. متوجه حساس بودنم شده بود. باهم رفتیم داخل. یه گوشه خلوت نشستیم. پیشخدمت اومد.

پیشخدمت - سلام خانوم رهام.

شیوا - سلام. یه صبحانه مخصوص و عالی می خوام. یه مهمون دارم. خارج خودش رستوران داره. یه چیز بیار یادش نره هیچ وقت.

پیشخدمت - چشم.

رفت. من همش به شیوا نگاه می کردم. نمی تونستم ازش چشم بگیرم.

شیوا - حالا تموم نشم؟

- نه تو روت زیاد تر از این حرفاست که با نگاه بتونم بخورمت.

شیوا - الان یه صبحونه خوب میارن.

خواست بحثو عوض کنه.

- کنار تو هر چیزی برام بهترین مزه رو داره.

چیزی نگفت. فقط نگام کرد. نگاهی که متوجه معنیش نشدم. صبحانه رو آوردن. کامل بود. شیر، عسل، پنیر، نیمرو، کره و مربا. واقعا کنار شیوا چسبید. دوست داشتم براش لقمه بگیرم و بازم مثل همیشه جرئت نکردم. یعنی می شه روزی برسه که من همه کارایی که الان جرئت انجامشو ندارم رو انجام بدم؟ صبحانه رو در سکوت کامل خوردیم. البته من از دید زدنش در هیچ حالی دریغ نمی کردم. می خواستم به اندازه همه روزایی که ندیدمش ببینم. اومدن تخت رو جمع کردن. به پشتی تکیه دادم. شیوا رو به روم بود.

شیوا - خب می شنوم.

- آره منم می شنوم. قشنگه.

منظورم صدای آب بود. خندش گرفت.

-سردت نیست؟

شیوا- نه هوا خوبه. شنیدم تو شرکت کار می کنی.

-آره مدیر داخلیم.

شیوا- کاری که من قبلا می کردم.

-توی همون دفتری که تو بودی.

شیوا- حدسش مشکل نیست. کاملا قابل پیش بینی هستی.

-دقیقا برعکس تو.

شیوا- و این بده یا خوب؟

-تو بگو. نظرت راجع به قابل پیش بینی بودنم چیه؟

شیوا- اصولا هرکس جذب مخالف خودش می شه. مثل قطبای آهن ربا.

لبخند زد. شیوا هیچ حرفیو بی منظور نمی زد.

-خوشحالم که می تونم جذبت کنم.

شیوا- خب حالا حرف اصلیت.

-چقدر اصرار داری برم سر حرف اصلیم.

شیوا- چون باید برم.

خورد تو پر. بازم ضد حال زد.

-این همه وقت کار می کنی. نمی تونی یه روز برای من وقتی بذاری.



شیوا- در حال حاضر دارم همین کارو می کنم. محض اطلاعاتون باید بگم امروز یه قرار کاری مهم برای یه قرار داد مهم رو بهم زدم. امکان داره این کارو از دست بدم. طرف وقت شناسی خیلی براش مهمه.

ابروهام پرید بالا.

- واقعا؟ تو بخاطر من چنین کاریو کردی؟ می تونستی بهم بگی کار مهمی داری.

شیوا- چیزی که تو گفتی باعث شد حرفی نزنم. یادمه یه چیزایی راجع به ارزش و اینا گفتی.

از رک بودنش خوشم میاد. هیچ وقت حرفی رو در لفافه نمی زنه. مستقیم میگه. حتی واهمه از این نداره که بهم بگه براش ارزش دارم.

- این ارزش تا چه حده؟ انقدر هست که بخوای کنارم بمونی؟

نگام کرد. یه مکث طولانی. دل تو دلم نبود. بالاخره به حرف اومد.

شیوا- موندن و رفتنم رو ارزش تو تعیین نمی کنه.

- همونطور که دوسال قبل ترکم کردی.

شیوا- قبلا هم گفتم. تو زندگی فقط عشق ملاک نیست. همه خواسته من از زندگی عشق نیست. من آرامش می خوام.

- من اینو بهت می دم. چرا قبول نداری که می تونی کنارم آروم باشی؟

به جایی نا معلوم خیره شد و آروم گفت:

شیوا- کنارت آرومم.

لبخند رو لبم نشست. چقدر شیرین حرف می زد. آروم و عمیق.

شیوا- تا وقتی آرومم که به تسنیم فکر نکنم. به روابطتون و جداییتون فکر نکنم. با عمو رو برو نشم. من حتی از مامان و باباتم خجالت می کشم. من باعث این جدایی شدم.  
- تو نه، حس من به تو.

شیوا- و تصور تسنیم ازین که منم حسی دارم.

- نداری؟

شیوا- اگه چیزیم باشه هرگز نخواستم مانع رسیدن تسنیم به آرزوش باشم.

- قرار نیست همه به آرزوشون برسن. یه پدر و مادر چی برای بچشون می خوان؟ خوشبختی. تسنیم خوشبخت نیست؟ خودت شاهدی. تسنیم وقتی با مهرداد می خنده. وقتی اسمش میاد لبخند می زنه. شاید یه عشق تند و آتشین نباشه، اما یه علاقه ی عمیقه. اگه با من می موند انقدر خوشبخت بود؟ مسلما نه. من هرگز نمی تونستم تورو فراموش کنم. مامان و بابای من چی می خوان؟ یه عروس خوب که منو خوشبخت کنه و من عاشقش باشم. عمو احمد برات چی می خواد؟ بزرگت کرده به همون اندازه که خوشبختی تسنیم رو می خواد خوشی تورو هم می خواد. چرا همه چی رو پیچیده می کنی شیوا؟ من دوستت دارم. تو هم به من بی میل نیستی. این اصل قضیه است. قسمت مهمشه. دیگه مشکلات چیه؟

ساکت نگاهم کرد. داشت فکر می کرد. پیشخدمت رو صدا زدم و سفارش یه قهوه دادم.

شیوا- برای من با شیر باشه.

- واسه منم همونو بیارین.

هر دو ساکت بودیم تا قهوه رسید. برایش فنجونشو گذاشتم جلوش.

شیوا- ممنون.

براش کمی شکر ریختم. برای خودمم ریختم. می دونستم شیرین می خوره. فنجونشو برداشت و مزه مزه کرد.

-تغییر کردی شیوا.

شیوا با خنده گفت:

شیوا- به قول شهیاد همش زیر سر تسنیم و فرنوش گور به گوریه. وگرنه من آرام بودم.

خندیدم و گفتم:

-دقیقا همینو دیشب به من گفت.

شیوا- فرنوش بشنوه خفش می کنه.

-ولی خوب روت تاثیر گذاشتن. شیطون تر شدی.

شیوا- هر بچه بی خانواده ای گوشه گیره و درونشو نشون نمی ده.

صداش غم داشت.

-خانواده فقط پدر و مادر نیست. تو بی خانواده نبودی.

شیوا- اما محبت مادر و پدر نداشتم. نمی فهمی چی می گم چون همیشه عزیز مامان و باباتی. حتی الان که مامانم کنارمه فایده نداره. من وقتی بچه بودم می خواستمش. وقتی

همه همکلاسیام با مامانشون می اومدن. وقتی همه مشکلاتشونو به مامانشون می

گفتن. وقتی تو اوج احساس و بلوغ بودم. حتی وقتی تو اذیتم می کردی.

-من؟ کی اذیتت کردم؟

شیوا- روزای اول آشنایمون یادت رفته؟

-خیلی بی انصافی. تو بودی که شروع کردی.

یهو غمش از بین رفت و بلند خندید.

شیوا- آره حواسم نبود. راست میگی.

بعد از اتمام خنده هامون گفت:

شیوا- یه سوال دارم.

-پیرس.

شیوا- چطور... چطوری فهمیدی...

اولین بار بود شیوا روش نمی شد حرفشو بزنه.

-از کی عاشقت شدم؟

سرشو تکون داد.

-نمی دونم. یواش یواش فهمیدم همه رفتاراتو می پسندم و جذبم می کنی. همه وقت

بهت فکر می کردم. با بقیه مقایست می کردم. اما دقیق وقتی فهمیدم عاشقتم که دیر

شده بود. مامان و بابا کار خودشونو کرده بودن. منم به حس تو هیچ اطمینانی

نداشتم. در واقع فکر می کردم باهام دشمنی. اینه که حرفی نزدم.

شیوا- مگه الان داری؟

-نه.

شیوا- خوبه انقدر واقع بینی.

-ولی خوب نیست تو انقدر بی احساسی. می دونی با قلبم چکار می کنی؟

یه نگاه از اونایی که قلبمو می لرزونه بهم انداخت. رفتم نزدیکش نشستم.

-شاید واسه تو همه چی یه بازی باشه. یه چند روز بازیم می دی و بعد باز پسم

میزنی. یکم حرصم می دی و می خندی. بعد می گی برم پی کارمو خیلی راحت زندگی تو

می کنی. اما این بازی نیست. تفریح نیست. من آدمم. این قلبم ضربان داره. می شکنه. می لرزه. فشرده می شه.  
دستمو گذاشتم رو قلبم.

-ببین. دوساله داره این طوری می زنه. با هر بار یاد تو دیوونه می شه. یاد تو... هه... یادتم که حتی یه دقیقه از سرم نمی ره. دیگه این قلب امونمو بریده. یا باهاش راه بیا... یا یه بار کار بگو و خلاصش کن. بگو برم تا این بار وایسته.  
هیچی نمی گفت. فقط نگام می کرد. آخر حرفام صدام لرزید. از بغض بود. دوست نداشتم ضعیف باشمو جلوش گریه کنم. اما دست خودم نبود. مرد بودم ولی احساس داشتم. صورتمو ازش برگردوندم. نخواستم اشکی که صورتمو گرم کرد رو ببینه. صورتمو برگردوند. آروم با دستمالی اشکمو پاک کرد.

-چی؟ باز می خوام بگی ضعیفم؟ مرد نیستی؟ آگه بخوای باهام ازدواج کنی من باید بهت تکیه کنم؟

بازم جواب نداد

-یه حرفی بزن. دیوونم کردی.

شیوا- از هر مردی می شناسم مرد تری.

لبخند رو لبام نشست. تا بعد از ناهار باهم بودیم. کمی گردش رفتیم و صحبت کردیم. از هر جا و هر چیز به جز احساسمون. انگار هر دو می دونستیم برای امروز کافیه. بعد از ناهار منو رسوند جلوی ماشینم. پیاده شدم. همونطور که در باز بود گفتم:

-شیوا...

حرفمو از نگاهم خوند.

شیوا- اجازه بده کمی فکر آریا.

سری تکون دادم.

شیوا- خودم باهات تماس می گیرم.

-باشه. منتظر تم. خداحافظ.

شیوا- خداحافظ.

دررو بستم. شیوا حرکت کرد و رفت. سوار ماشین شدم و رفتم خونه.

سه روز گذشته و من هرروز منتظر تماس شیوام. روزهای حضورم تو ایران داره به سرعت می گذره. می ترسم از جواب شیوا. مثل هرروز بی حوصله رو تختم افتاده بودم و با گوشیم ور می رفتم که زنگ خورد. شماره ی ناشناس بود.

-الو بفرمایید.

-سلام آریا.

نفسم حبس شد. شیوا بود.

-سلام. بالاخره زنگ زدی؟

خندید و گفت:

شیوا- تازه سه روز گذشته. زیاده؟

-سه ساعت واسه من زیاده.

شیوا- کاری نداری؟

-نه. سه روزه منتظر تماستم.

شیوا- بریم بیرون؟

از لحن صحبت و صمیمیت تو کلامش خوشم می اومد.

-بریم.

شیوا- کجا راحتی؟

-هرجا تو راحت باشی. به شرط این که این بار با ماشین من بریم.

شیوا- می خوامی اگه جوابم باب میل نبوده پرتیم کنی بیرون؟

-اگه تواناییشو داشتیم از قلبم می نداختمت بیرون. ولی نه می خوام و نه می تونم.

شیوا- تا نیم ساعت دیگه بیا دنبالم.

-چشم. رسیدم زنگ می زنی بیا بیرون.

شیوا- منتظرم.

قطع کردم و آماده شدم. یه تیپ خوب زدم. شلوار مشکی. تی شرت سفید و یه پالتوی کوتاه مشکی. یه شال مشکیم دور گردنم انداختم. ادکلنمو زدم و رفتم پایین. یه جفت بوت مشکی پوشیدم.

مامان- کجا آریا! چه عجب از اون اتاق در اومدی.

با لبخند گفتم:

-با شیوا قرار دارم. شام نمیام.

مامان خوشحال شد و خندید. خدا حافظی کردم و رفتم. وقتی رسیدم در خونه شیوا اینا به گوشیش زنگ زدم. اما قطع کرد و بعد خودش اومد بیرون. یه پالتوی کوتاه یاسی رنگ تنش بود با شلوار جین تنگ آبی. شالشم آبی بود. نیم بوت سفید پوشیده بود و کیف سفیدی دستش بود. پیاده شدم.

-سلام.

شیوا- سلام. چه عجب زود اومدی. بدون تاخیر.

خندیدم و در رو بر اش باز کردم.

- بشین بچه. اینا دیگه قدیمی شده. حرصمو در نیاره. دنبال چیز جدید باش.

خودشم خندید و سوار شد. در رو بستم و سوار ماشین شدم. حرکت کردم.

- خب شیوا خانم کجا دوست داری بریم

شیوا- خودت نظرت چیه؟

- گفتم که نظری ندارم.

شیوا- اول دوست داشتم بریم شهر بازی.

لبخند رو لبام نشست. شیوا هم همینطور. به یاد آکسفورد افتادم.

شیوا- بعد فکر کردم شاید تو دیگه دلت نخواد بامن بیای شهر بازی.

- چرا که نه؟

شیوا- بیخیال حسش نیست. بعد حس کردم دلم می خواد یه جای آروم برم. بریم بام

محک.

- بام محک کجاست؟

شیوا- بهت می گم برو. یه جای مرتفع و خلوته.

- اکی. بریم.

آدرسی که شیوا داد رو رفتیم. جای قشنگی بود. اینجا تا به حال نیومده بودم. ارتفاع زیاد باعث شده بود رد باشه. کنار هم به ماشین تکیه دادیم و به فضای رو به رو خیره شدیم.

بودن کنار شیوا رو دوست داشتم. اینکه کنارمه برام آرامش بخش بود.

شیوا- با شهیاد و شیرین زیاد میایم اینجا. آرامش بخشه. ولی...



- ولی چی؟

شیوا- الان یه جور دیگه است. آروم تر. با صفا تر. یه احساس بهتری دارم.

به خودم جرئت دادم و کمی بهش نزدیک تر شدم. چیزی نگفت.

- برای منم آرامش بخشه. هر جا تو باشی آرومم.

شیوا- مامان و بابام عاشق هم بودن. قبل از ازدواج عاشق شدن. هیچ وقت مامان فکر

نمی کرد بابا اینجور تو زرد از آب در بیاد. البته اولاً خوب بود، ولی جنبه آزادی های

خارج رو نداشت. می ترسم از عشق و عاشقی. دلم یه چیز می گه عقلم یه چیز دیگه.

- نمی دونم چی بگم. فکر می کردم منو شناخته باشی.

شیوا- نصف مدتی که همو می شناسیم به کل کل گذشته. بقیه شم که تو نامزد تسنیم

بودی یا... کلاً ارتباط نزدیکی به عنوان دو نفر آدم که قصد شناخت و ازدواج دارن

نداشتیم. می ترسم از روزی که عوض شی. خسته شی. برات عادت شم. یک نواخت شم

یا حتی دلتو بزوم.

- شیوا چنین چیزی غیر ممکنه. من به احساس خودم مطمئنم. یه روزی عشق و قبول

نداشتیم. اما الان باورش کردم. اگه قرار بود سرد بشم یا عوض بشم دو سال در اوج

ناامیدی منتظرت نمی موندم. شیوا من حتی قصد نداشتم تا ایرانم باهات صحبت

کنم. اصرار تسنیم بود. نه که نخوام، آرزوم بود ولی می ترسیدم بازم بهم بگی باعث

عذاب و اذیتتم. نمی خوام اذیت شی. همه چیزی که برات می خوام خوشی و

خوشبختیه.

حس کردم داره می لرزه.

- سردته شیوا؟

شیوا- نه. خوبه.

- چرا می لرزی؟

شیوا- نمی دونم. قلبم می زنه. بدنم می لرزه. یه جورایی هیجان زده و بی قرارم. تو هم همین حالتا رو داری؟

- آره. همیناست که دوساله دچارش شدم. درست از شبی که رفتی. تا لحظه ی آخر تو فرودگاه بودم. حتی وقتی هواپیما رفت. همش منتظر بودم برگردی. ازم فاصله گرفت.

شیوا- آریا نزدیکم که می شی اینجوری می شم. وقتی از احساست می گی گر می گیرم. در عین حال می لرزم. اگه این عشقه فقط باعث ضعفه.

- این ضعف نیست. وقتی من کنارتم این ضعف نیست. قرار نیست من از عشقت سوء استفاده کنم که می ترسی. همه زندگیمو به پات می دارم شیوا. فقط ازم دور نشو. شیوا- شاید باید یکم همو بشناسیم.

- من می شناسمت. ولی اگه تو هنوز شک داری و نیاز به زمان داری چشم.

شیوا- ممکنه بعدش نظرم عوض شه. ممکنه عقلم راضی به این وصلت نشه. همه چی رو قبول می کنی آریا؟

گرچه سخت بود ولی امیدم به خدا بود. اگه نمی تونستم قانعش کنم که ما مناسب همیم همون بهتر به هم نرسیم.

- آره. هرچی تو بگی قبول می کنم. حتی اگه بگی بمیر.

سریع برگشت و تند نگام کرد.

شیوا- این حرفو نزن. من هیچ وقت چنین چیزی رو نمی خوام

-می دونم. تو خیلی مهربونی. شاید ظاهر تو خونسرد و بی اعتنا نشون بدی ولی من می دونم چه قلب مهربونی داری.  
رفتم نزدیکش.

شیوا- نه آریا، ازت می خوام تا اتفاقی بینمون نیفتاده بهم نزدیک نشی. سست می شم. انقدر بی محبتی کشیدم که آغوشت سستم می کنه. می خوام قید همه چیو بزوم و فقط به آرامش بزوم. ارادمو سست نکن. می فهمی منظورمو. بذار هر اتفاقی قرار بیفته زمانی باشه که ازدواج کردیم و مشکلی نباشه. نذار احساسم پای عقلمو لنگ کنه.  
-باشه شیوا. ولی سردته. بریم تو ماشین. بریم یه جا شام بخوریم.  
در رو براش باز کردم. خندید و گفت:

شیوا- یاد شبی افتادم که قرار بود منو برسونی خونه. ازت خواستم در رو برام باز کنی و تو جلوی مامانت مجبور شدی. ولی در رو کوبوندی به پام. دردم اومد. از حرص آرزو کردم روزی برسه که خودت آرزوت باشه در رو برام باز کنی و من اذیتت کنم.  
نشست و در رو بستم. وقتی نشستم گفتم:

-از اون کارم هنوز ناراحتی؟

شیوا- نه. مال وقتی که اذیتت می کردم.

-الان که به آرزوت رسیدی چه حسی داری؟

شیوا- رسیدن به آرزو برای هر کسی لذت بخشه. البته من دیگه دوست ندارم قسمت دومشو انجام بدم.

منظورش اذیت کردن من بود.

-این خودش یه نشونه ی خوبه که مثل اون موقع قرار نیست حرصم بدی.

شیوا خیلی عوض شده بود تو این دو سال. شاید پیشنهادش خوب بود و منم باید بیشتر می شناختمش. ابعادی از روحش که تا حالا پنهان بوده رو شده بود.

رفتیم یه رستوران لوکس و غذا خوردیم. بعد از شام کمی تو شهر چرخیدیم.

- شیوا پایه بستنی هستی؟

شیوا- آره. خوبه.

یه جا وایستادم و دو تا بستنی قیفی خریدم. همونجا تو ماشین نشستیم و بستنی مونو خوردیم. بعد حرکت کردم سمت خونشون.

- کاش امشب تموم نمی شد. می ترسم خواب باشه. یا دیگه تکرار نشه.

شیوا- نترس فعلا که تکرار می شه. گفتم که باید بیشتر همو بشناسیم.

- شیوا می دونی که من هشت روز دیگه باید برگردم؟

شیوا- گفته بودی.

- این فرصت برات کافیه؟

شیوا- نمی دونم.

- ولی من نمی تونم بازم بلا تکلیف بمونم. دلم نیست اینجوری برگردم.

شیوا- خب بمون.

- نمی تونم. اگه... اگه یه درصد جوابت نه باشه... دیگه هرگز به ایران بر نمی گردم.

یکم نگام کرد. سنگینی نگاهشو حس می کردم. اما من نگاهم به جلو بود.

شیوا- این هشت روز فرصت باقی مونده برای شناخت نیست. می شناسمت. خیلی

خوب. ولی باید مطمئن شم. از حس خودم. از این که کنارت چه حسی دارم. این که

قراره یه عمر باهات همراه باشم. ما الان دو ساله از هم دور بودیم. خیلی چیزا عوض

شده. شاید تو هنوز احساست همون حس دوسال قبل نباشه یا من اون حس نداشته باشم. تو ارتباط باهم بهتر می تونیم بفهمیم احساسمون چیه.

رسیدیم. خواستم پیاده شم در رو باز کنم که سریع خودش پیاده شد. تا جلوی در همراهش رفتم.

شیوا- تعارف نمی کنم بیای تو چون مطمئنم همه خوابن. البته به جز مامان. نمی دونم اینا چرا مثل مرغ می مونن. زود می خوابن.  
خندیدم.

- ساعت یازده شبه ها! کجا زوده.

شیوا- واسه من زوده.

- می خوای نرو.

شیوا- نه دیگه. اینو گفتم تو باهام نیای. می دونم انقدر پررویی که یه تعارف بزنی می دوئی میای تو.

خندیدم. از ته دل. بودن با شیوا سرحالم می کرد.

- نه دیگه انقدر پررو نیستی.

شیوا- پس خدا حافظ.

در رو باز کرد.

- شیوا؟

شیوا- بله؟

- کی دوباره بینمت؟

لبخند قشنگی زد.

شیوا- بذار از هم جدا شیم بعد فکر دفعه بعدت باش.

- خوابم نمی بره. تا دوباره زنگ بزنی دیوونه می شم.

شیوا- وقت زیادی نداری. هشت روز زیاد نیست. نظرت چیه باهام بیای شرکت؟ منم که نمی تونم کارو تعطیل کنم.

- خوبه. اگه مزاحمت نباشم.

خندید و گفت:

شیوا- اگه قول بدی کمکم کنی می برمت. سری قبلی که خیلی خوب بود.

- واسه همین اون جوری ازم قهر کردی؟

سرشو انداخت پایین. دستم رفت سمت صورتش. اما بین راه توقف کردم. نباید به خواستش بی توجهی می کردم. دستمو گذاشتم تو جیبم.

- شاید این جدایی لازم بود تا بیشتر قدر همو بدونیم. بدونیم با چه سختی به هم رسیدیم. برو تو سرما نخوری. هفت و نیم صبح میام دنبالت.

زیر لب خداحافظی کرد و رفت داخل. نفس عمیقی کشیدم و رفتم خونه.

صبح زود صبحانه خوردم و رفتم دنبال شیوا. تیپ رسمی و سنگین زده بود.

- صبح عالی متعالی.

شیوا- صبح بخیر.

- آدرس رو بفرمایید تا بریم.

طبق آدرسی که شیوا گفت رفتم. یه برج بزرگ بود که تجاری بود. طبقه 14 کامل در اختیار شیوا بود. به بزرگی شرکت لندن بود. ولی اینجا کامل مال خود شیوا بود. منشی با

تعجب سلام کرد. سلام کردیم و رفتیم داخل اتاقش. پالتوشو در آورد و نشست پشت میزش.

شیوا- چرا ایستادی؟ بشین.

به عکس رستورانم روی دیوار نگاه کردم.

شیوا- دلم براش تنگ شده.

-ایشالله باهم می ریم دوباره.

چیزی نگفت. روی یه مبل رو به روی میز کارش نشستیم.

-کمکت کنم؟

شیوا- هنوز کار خاصی ندارم. معمولاً نظارت می کنم. افراد شرکت واقعا به کارشون

واردن. صبحونه خوردی؟

-بله. تو چی؟

شیوا- آره خوردم. گفتم اگه نخوردی بگم برات بیارن.

-نه زحمت نکش. خوردم.

لپ تاپش رو روشن کرد و مشغول شد. فاصله مون زیاد بود. باید به یه بهونه می رفتم

کنارش. یه صندلی جلوی میزش بود. رفتم و برش داشتم و بردم کنار صندلی خودش

گذاشتم. نشستیم. با تعجب نگاه کرد.

شیوا- چرا اومدی اینجا؟

-خب می خوام یکم تو کارت سرک بکشم.

شیوا- دنبال بهونه می گردی بیای کنار من بشینی چرا دروغ می گی.

خندیدم و گفتم:

-خیلی زرنگیا.

شیوا-اگه نبودم که عاشقم نمی شدی.

-اگه باشی از دستم نمی دی.

هر دو با لبخند به هم خیره شدیم. خندید و گفت:

شیوا-واقعا که خودشیفته ای.

-هرچی باشم درست نوکرتم.

یه ابروشو انداخت بالا و نگام کرد:

شیوا-مامانت می دونه این جور حرف می زنی؟

-تاثیر پسر خواهر جونشه دیگه.

شیوا-بعد از ازدواج نباید بذارم با کسایی که بد آموزی دارن رابطه داشته باشی.

از جمله ای که گفت لذت بردم. انگار از چهره ام متوجه شد چی گفته که سریع روشو

برگردوند و مشغول کار شد. دو ساعتی کار می کرد و بعضی جاها منم کمکش می

کردم. احساس کردم زیادی خسته شده.

-من می رم این اطراف یه چرخی بزنم.

شیوا-برو.

رفتم بیرون. یه ویتامین سرا پایین بود. رفتم و سفارش دوتا معجون دادم. گفتم بفرستن

بالا دفتر شیوا. خودم برگشتم تو اتاق. یه ربع بعد در زدن و منشی اومد داخل.

منشی-خانوم رهام گفتن یکی اینو برای شما سفارش داده.

شیوا نگاهی به من کرد و به منشی گفت.



شیوا- ممنونم. بذارید همین جا. لیوان شیوا رو برداشتمو دادم دستش. بعد آستینشو گرفتم و کشیدم.

- بیا اینجا بشین با هم بخوریم.

اومد و روی مبل نشست. منم رو به روش نشستم و معجون رو خوردیم.

شیوا- کی سفارش دادی؟

- وقتی رفتم بیرون

شیوا- این کارا رو برای جلب توجهم می کنی؟

- شیوا؟! این چه حرفیه. این کارو می کنم چون برام مهمی. حتی اگه قرار باشه جواب نه ازت بشنوم. حتی اگه تو بدترین رفتارو باهام داشته باشی. تو و سلامتت برام مهمین.

بعد بلند شدم و رفتم روی صندلی شیوا نشستم.

- من این کارو تموم می کنم. یکم استراحت کن.

شیوا- می تونی؟

با حرص نگاهش کردم.

- شیوا من الان مهندس یه شرکت معتبرم.

شیوا- خب حالا. یه سوال کردم.

- سوالت شکل تحقیر داشت.

شیوا- چرا انقدر هر رفتارمو بد برداشت می کنی؟ اصلا همه کارامو می دم تو انجام بدی

آقای مهندس. راضی می شی؟

بعدم سرشو به پشتی مبل تکیه داد و چشماشو بست. مشغول کارم شدم. بیشتر نظارت بر کار دیگران بود که محاسباتش درست باشه. تو هیچ کدوم مشکلی نبود. شیوا سرش تو گوشیش بود. کارم که تموم شد رفتم کنارش نشستم.

-چی داره تو این گوشی؟ از وقتی شناختمت همش سرت تو گوشیته.

یه سرک تو گوشیش کشیدم. داشت کتاب می خوند.

-کتاب می خونی؟ چیه

شیوا-این یه کتاب تاریخیه.

-به تاریخ علاقه مندی؟

یاد اطلاعاتش درباره قاجاریه افتادم.

-اوه یادم نبود تو عاشق قاجاریه هستی.

شیوا-عاشق کدومه بابا. کلا عاشق مطالعه ام. هرچی باشه می خونم. یه بار یه کتاب از تو وسایل مامانم پیدا کردم. خیلی قدیمی بود. خوندمش. اون اطلاعات از اون تو بود.

-از اون کتابا مامان منم داره.

شیوا-شرط می بندم نگاهشم نکردی.

-شرطو بردی.

شیوا-چرا انقدر با قاجار ضدی؟

-انقدر که مامان از شون تعریف می کنه و عاشق شجرنامه خانوادگیسه.

شیوا-خوبه که. مامان منم با اینکه از همین طایفه است اما خیلی دربارش صحبتی نمی کنه.

-آره یادمه یه بار مامان گفت مامانت از فامیلای دور بابامه.

سری تکون داد و گوشیش رو گذاشت کنار.

شیوا- کارت تموم شد؟

-بله خانوم.

شیوا- می تونیم بریم نهار بخوریم.

-کجا بریم؟

شیوا- یه رستوران.

-از غذا بیرونی خسته شدم. کاش می شد خودم برات غذا می پختم.

شیوا- منم دلم برای دستپختت تنگ شده. حاضر شو بریم.

کتمو برداشتمو با هم رفتیم هوا خیلی سرد بود. نشستیم تو ماشین.

شیوا- بریم خرید کنیم بعد بریم آپارتمان من.

-برای چی؟

شیوا- مگه پیشنهاد غذا پختن ندادی؟

لبخندی زدم. خوبه. انقدر بهم اعتماد داشت که با من تنها تو آپارتمانم باشه.

شیوا- من بهت اعتماد دارم آریا.

انگار فکرمو خونده بود.

-منم از همین بابت خوشحالم.

رفتیم یه فروشگاه زنجیره ای.

-می گم حالا که داریم خرید می کنیم بیشتر بگیریم این چند روز من آشپزی کنم.

شیوا- کور از خدا چی می خواد؟

-یه آشپز.

خندیدیم و یه سبد برداشتیم.

چقدر لذت بخش بود که مثل یه زوج باهم خرید می کردیم. گاهی یه چیز من بر می داشتیم شیوا می داشت سرجاش یا شیوا یه چیز برمی داشت من می گفتم نه.

-شیوا این سس خوب نیست.

شیوا-ولی من اینو دوست دارم.

-من آشپزم.

شیوا-خب باشی. ذائقه من اینو می پسندم.

و من طبق معمول کوتاه می اومدم. در آخرم کلی چیپس و پاستیل و ترشی خریدیم و رفتیم آپارتمان شیوا. با اینکه کسی اینجا زندگی نمی کرد ولی خیلی تمیز بود. حتی یه ذره هم گرد و خاک نداشت.

-من غذا رو آماده می کنم تو هم بقیه مواد رو تو یخچال جا به جا کن.

شیوا-باشه.

-چی می خوری نهار؟

شیوا-نمی دونم. یه چیز خوشمزه.

مشغول شدم. مرغ و میگو سوخاری درست کردم. برای تزئینش قارچ و فلفل دلمه ای و سیب زمینی سوخاری کردم. شیوا نشسته بود جلوی تلویزیون و ترشی می خورد. پاهاشو هم دراز کرده بود روی کاناپه. غذا که آماده شد همه رو تو یه سینی بزرگ گذاشتم. ظرف و قاشق و چنگال و نون. دوتا لیوان و دلستر. سفره رو برداشتم و رفتم تو سالن. روی میز جلوی مبل شیوا سفره پهن کردم و میز رو چیدم.

شیوا- به به! چه عطر و بویی.

- شما یه وقت نیای کمک.

شیوا- من رستوران می رم که از این کارا نکنم.

- می دونم تنبلی.

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

شیوا- تو این یکی آره.

- تو خوردن چی؟

شیوا- نه دیگه. زحمت این یکی رو می کشم.

- خلاصه اگه سخته برات لقمه بگیرم.

شیوا لبخندی زد و گفت:

شیوا- شاید یه روز اینم به بقیه وظایف اضافه شد. واقعا بعضی وقتا انقدر خسته ام

دلَم می خواد یکی غذا بده دهندم.

خندم گرفت.

- پررویی دیگه چکارت کنم. اینا وظیفه نیست. چیز دیگه ایه. چه زن چه مرد هیچ کدوم

از سر وظیفه نیست که این کارو انجام می دن. حتی یه زن خونه دار هم چنین وظیفه

ای نداره. بخاطر عشقه. بخاطر علاقه به استحکام زندگیه.

شیوا همونطور که مشغول به نیش کشیدن مرغ بود گفت:

شیوا- بابا بسه. این نطق قرا رو بذار واسه بعد از غذا. دیر بیای همشو می خورما.

از بی خیالیش خندم گرفت. حتی تو ظرفشم نریخته بود و تو همون دیس داشت می خورد.

- تا به حال ندیده بودم اینجوری غذا بخوری. به پرستیژت نمی خوره.

شیوا- ساعت سه شده و من هنوز گرسنه ام. پرستیژ چیه دیگه! البته تو تنها کسی هستی که می بینی. جایی نگیا. تو از خودمونی.

باز مشغول خوردن شد. منم تو همون ظرف شروع به خوردن کردم. انتظار این برخورد ها رو از شیوا نداشتم. خیلی راحت برخورد می کرد. براش یه لیوان دلستر ریختم.  
- خفه شدی. آروم تر بخور.

شیوا- به مامانم نگیا ولی عمرا اگه دست پختش به تو برسه. دست پختت معرکه است. خوشحال شدم. شیوا خیلی صادقانه حرف دلشو می زد. انگار هنوز تا شناخت شیوا کلی راه بود. شیوا واقعا غیر قابل پیش بینی بود. بعد از غذا به قول خودش لطف کرد و کمک کرد ظرفا رو شستیم.

شیوا- دیگه وقت برگشتمه. بریم.

شیوا مانتو و شالشو پوشید و رفتیم بیرون.

شیوا- زیر حرفت نزنیا. فردا هم بیاییم غذا درست کن.

روحیه شادی داشت. برخلاف تلاشش برای جدی بودن حالا که بهم اعتماد کرده بود و قصد داشت خودشو بسنجه کاملا صمیمی بود. خودش بود. یه دختر بچه ی شیطان که شدیداً به محبت نیاز داشت.

شیوا- کجایی؟ پیشمون شدی؟

- نه من سر حرفم هستم. داشتم فکر می کردم.

شیوا- به چی؟ به فرار؟

-نه به اینکه چقدر با شیوایی که تا امروز می شناختم تفاوت داری. دو شخصیت کاملا متفاوت. به موقع جدی، خشن، خونسرد، و کاملا خود دار. به طوری که هیچ وقت نمی شه فهمید چه حسی داری. و حالام کاملا صمیمی و روراست. چشمت پر از حس زندگیه. شبیه دختر کوچولوها سرزنده ای.

شیوا- هیچ وقت حسی که الان دارم رو نداشتم. همیشه سعی کردم جدی باشم. غیر قابل دسترس باشم. امروز با تو و در کنار تو خواستم خودم باشم. همونطور که دوست داشتم باشم. راحت حرف بزنم. راحت غذا بخورم. از ابراز محبت لذت ببرم. خلاصه این که زندگی کنم. واقعا قشنگه که یکی همه حواسش بهت باشه. داشتن یه تکیه گاه حس خوبی داره. گاهی خسته می شم از محکم بودن. از جدی بودن. از تکیه گاه خودمو دیگران بودن.

-اجازه بده کنارت بمونم. قول می دم هیچ وقت دیگه نیازی به چیزی غیر از خودت بودن پیدا نکنی.

شیوا- می دونم. قبلا هم گفتم. باید از حسم مطمئن شم. اینکه واقعا دوستت دارم یا نه. اینکه می تونم بهت وابسته باشم یا نه. اینکه حسم از سر تنهایی و اجبار نباشه. اینکه به خاطر جبران کمبود محبتام نباشه.

-تا هر وقت بخوای صبر می کنم شیوا.

شیوا- بریم کافی شاپ؟

-من در خدمتم. چند روزی که نگات می کردم آرزوم بود یه بار با تو پشت اون میز بشینم.

شیوا- منم خسته شدم از تنهایی اونجا نشستن و دیدن زوج های خوشبخت دیگه.

رفتم سمت کافی شاپ. این ساعت از روز شلوغ بود. میز مورد علاقه ی شیوا پر بود. به شهیاد سلام کردیم. با لبخند جوابمونو داد.

شیوا- بریم تو آشپزخونه؟

شهیاد- برین. تو که اصولا هیچ وقت پاتو اونجا نمی ذاری.

شیوا- دلیل دارم.

با شیوا رفتیم تو آشپزخونه. نشست رو یه صندلی.

شیوا- خب من یه کاپوچینو می خوام. از همونایی که فرنوش همیشه ازش تعریف می کرد.

-چرا زودتر بهم نگفته بودی؟

شیوا- فرصتش نبود.

رفتم سمت وسایلیش. یه نفر هم اونجا بود که سفارشها رو آماده می کرد. ازش وسایل مورد نیازمو گرفتم و کاپوچینو درست کردم. یه اسمایل چشمکم روش انداختم و گذاشتم جلوش. یکیم برای خودم درست کردم. روی صندلی کنارش نشستم. شیوا مشغول خوردن بود.

شیوا- خوشمزه است. شهیاد عمرا اگه بتونه به این خوشمزگی درست کنه.

صداش از پشت سرم اومد.

شهیاد- نو که میاد به بازار کهنه می شه دل آزار. خوب منو فروختی آبجی.

شیوا خندید و گفت:

شیوا- مگه دروغ می گم. بیا خودت امتحان کن.

شهیاد- چیزی که شیوا ازش تعریف کنه خوردن داره.



لیوان خودمو بهش دادم.

-بفرمایید.

شهیداد- با کمال میل. باید بینم چه کردی.

بعدم کاپوچینو رو خورد.

شهیداد- شیوا درست می گه. خیلی واردی.

شیوا- تازه دست پختشو نخوردی. باید مامانو بفرستیم یه دوره پیش آریا.

هر سه خندیدیم.

-شیوا اغراق می کنه.

شهیداد- شیوا اهل اغراق نیست. با هیچ کسم تعارف نداره. وقتی می گه عالیه حتما هست.

شیوا- حالا نری به گوش مامان برسونی!

شهیداد- می ترسی از الان با دامادش لج بشه؟

از شنیدن کلمه ی داماد حس خوبی بهم دست داد. هم من و هم شیوا ساکت بودیم. بهش نگاه کردم. اونم نگاهم کرد. لبخند رو لبامون نشست. صدای سرفه مصلحتی شهیداد اومد.

شهیداد- ای بابا. یه جوون عذب کنار تونه ها!

شیوا- ساکت شو شهیداد. داری زیادی حرف می زنی. میز منو که فروختی ماهم دیگه می ریم.

شهیداد- تشریف داشته باشید حالا.

شیوا- نه دیگه خسته ام. برم خونه.

بعد از خداحافظی با شهیاد اومدیم بیرون. سوار ماشین شدیم و شیوا رو رسوندم خونه شون.

شیوا- روز خوبی بود. بابت زحمات ازت ممنونم

- زحمتی نبود. امروز واقعا جزء بهترین روزای زندگیم بود.

شیوا- فردا هم میای؟

- مگه دلیم میاد نیام؟ من حتی یه ثانیه با تو بودن رو هم از دست نمی دم.

شیوا- صبح منتظرتم.

بعد از خداحافظی رفتم خونه. مامان از دیدن چهره ی شادم خندید.

مامان- معلومه خوش گذشته ها.

- بله. فقط دعا کنین این خوشی همیشگی باشه.

مامان- توکل کن به خدا.

رفتم اتاقم و تا شب کمی استراحت کردم. شب با مامان و بابا شام خوردیم و کمی از اتفاقات امروز گفتم. البته خیلی سطحی. حتی نگفتم رفتیم آپارتمانش. ضرورتی نداشت کسی بدونه. شب رو با خیال راحت خوابیدم. صبح سر وقت جلو خونه شیوا اینا بودم. زنگ زدم بهش. اومد بیرون. بازم رفتیم شرکت و من کمکش کردم. امروز زودتر برای ناهار رفتیم.

شیوا- بهتره زودتر بریم تا وقت کنی غذا درست کنی. مثل دیروز از گرسنگی تلف نشم.

امروز یه غذای ایتالیایی پختم که از پیتز یاد گرفتم.

شیوا- خیلی خوشمزه شده. دستت درد نکنه.

یهو چشمش به تلویزیون افتاد.

شیوا-وای من عاشق این فیلمم.

یه فیلم خارجی قدیمی بود.

-بشین نگاه کن تا منم پیام.

رفتم و ظرفا رو شستم و با دوتا بسته چیپس برگشتم.

-بفرمایید.

کنار هم نشستیم و فیلم رو دیدیم. قشنگ بود. یه فیلم رمانتیک بود. بعد از فیلم رفتیم ورسوندمش خونه. چقدر روزا زود می گذشت. پنج روز به رفتنم مونده بود. زیاد نبود. دیشب تسنیم بهم خبر داد دقیقا شب قبل از رفتنم تولد شیواست. از شرکت هم زنگ می زدن و اصرار داشتن اگه می شه زودتر برگردم. و رستوران! برای اولین بار حقوق ها هنوز به حساب کارکنان پرداخت نشده بود. بانک گفته بود باید برای برداشت این مقدار وجه حتما خودم حضور داشته باشم. یا وکالت می دادم. من که اطلاعی نداشتم از این موضوع کاری نکرده بودم و حالا باید حتما برمی گشتم.

صبح روز بعد هوا خیلی سرد بود. وقتی از خونه در اومدم دونه های سبک برف از آسمون می اومد. پشت چراغ قرمز که منتظر بودم یه دختر رو دیدم که یه دسته گل مریم دستش بود و کنار ماشینم ایستاد. بینیش قرمز بود از سرما. دلم برانش سوخت. وقتی شیشه رو دادم پایین عطر گل تو ماشین پیچید.

-دختر جون همه گالاتو می خوام.

دختر-جدی می گین؟

-آره. اگه دوستاتم این جان بگو گلاشونو بیارن. همه رو می خوام.

دختر-خوش به حال خانومتون آقا. الان میام.

دختر زود رفت و با دوتا دختر دیگه اومد. 20 ثانیه دیگه مونده بود. همه گلا که یه بغل شده بود رو گرفتم و دوتا تراول درشت بهشون دادم. هر سه تعجب کردن.

-سریع تر برین خونه. هوا سرده.

هر سه تشکر کردن و رفتن. منم رفتم سمت خونه شیوا. این بار وقتی زنگ زدم خودمم جلو در منتظر شیوا موندم. وقتی اومد از دیدنم تعجب کرد.

شیوا-سلام. چرا این جا ایستادی؟ سرده هوا.

-سلام. کارت داشتتم. چشما تو می بندی؟

شیوا-برای چی؟ چه نقشه ای برام داری؟

-یه نقشه ی خوب.

چشماشو بست. دستشو از روی آستینش گرفتم و تو ماشین نشوندمش. خودمم نشستم. صورتشو به سمت عقب ماشین برگردوندم.

-خب حالا چشما تو وا کن.

چشماشو باز کرد. با دیدن گلا لبخندی زد.

شیوا-چقدر قشنگن. برای منه؟

-بله. تقدیم به شما.

شیوا-ممنون. چقدر زیادن. تو ماشین پر از بوی گلا شده. اول سوار شدم متوجه بوی خوبشون شدم.

از توی جیبم جعبه ای رو در آوردم. بازش کردم و رو به شیوا گرفتمش. دستبندی بود که خریده بودم براش.

شیوا-این چه مناسبتی داره؟

-اینو از لندن برات خریدم. سوغاتیه.

بعد اجازه گرفتم و دستش کردم.

شیوا- خیلی قشنگه. برای همه ازین سوغاتیای گرون خریدی؟

-نه دیگه. تو فرق داری.

شیوا- توکه گفتمی قصد نداشتی باهام حرف بزنی.

-ولی دلم نیومد برات چیزی نخرم.

شیوا- خیلی قشنگه. ممنون.

-قابل تورو نداره.

دوباره به گلا نگاه کرد و لبخند زد. ماشین رو روشن کردم و رفتیم شرکت.

تا ظهر به کاراش رسیدگی کرد. یه جلسه هم داشت. من تو اتاقش نشستم و اونا رفتن

اتاق کنفرانس. بعد از جلسه اومد و گفت:

شیوا- خسته شدی؟

-آره. وقتی نیستی همه چی کسل کننده است.

شیوا- بریم.

از شرکت اومدیم بیرون.

شیوا- الان ساعت یکه. دیگه وقت نمی کنی چیزی درست کنی. بریم بیرون یه چیزی

بخوریم.

-ولی من بهت قول دادم. زیر قولم نمی زنم.

شیوا- اینبار و می بخشم.

-نه. من قبول نمی کنم.

شیوا- ای بابا. من گرسنمه.

-یه چیز فوری درست می کنم برات.

شیوا- خیلی فوریه؟

-آره. خیلی فوریه.

شیوا- آخ جون. بریم.

رفتیم آپارتمان شیوا. امروز ساندویچ درست کردم. کباب تابه ای درست کردم و یه ساندویچ درست کردم. شیوا اومد رو کانتر نشست.

شیوا- بوی خوبی داره. کبابه؟

-آره.

یه دونه از اونایی که آماده بود برداشتم و بهش دادم.

-اینو بخور تا آماده بشه همش.

شیوا- ممنون.

کمی بعد یه جیغ زد. هول کردم.

-چی شد؟

با ناله گفت:

شیوا- سوختم. زبونم....

خندم گرفت. صبح زود صبحانه می خورد و کار فکری خیلی ازش انرژی می گرفت. انقدر گرسنه می شد که تحمل نداشت سرد بشه.

- دیدی از تو تابه برداشتم که.

شیوا- خب گرسنمه.

- تا اینو بخوری ساندویچت آماده است. تموم شد کارم.

بعد مشغول آماده کردن ساندویچ شدم.

شیوا- اینا کوچیکن. من دوتا می خوام ها.

- چشم. حواسم هست.

بالاخره آماده شد.

- خب کجا بخوریم؟

شیوا- همین جا پشت میز.

گذاشتمشون رو میز. نوشابه هم آوردم و گذاشتم روی میزی. نشستیم و هردو شروع به خوردن کردیم.

شیوا- گرچه یکم طول کشید ولی ارزششو داره. خوشمزه شده.

- بله دیگه. مگه می شه دستپخت شف آریا (سراشپز) بد باشه؟

شیوا- نه. به این موضوع ایمان پیدا کردم. فقط مامان نفهمه که می کشه منو.

غذا که تموم شد ظرف ها رو که کم بود شستیم.

شیوا- قیمه هم بلدی؟

چپ چپ نگاهش کردم.

- می شه بلد نباشم؟

شیوا یکم مظلومانه گفت:

شیوا-خب منظورم این نبود.

-آهان. اوکی گرفتم. فردا قیمه. خوبه؟

شیوا-ممنون. نه که فکر کنی پررو شدم دارم سوء استفاده می کنما. می خوام این یکی رو هم با دستپخت مامان مقایسه کنم.

هر دو به این حرفش خندیدیم. بعد آماده شدیم که بریم. دوباره برف می اومد. سبک بود. هوا به سردی صبح نبود. از جلوی یه پارک رد می شدیم که شیوا گفت:

شیوا-آریا این جا صبر کن.

پارک کردم.

-کاری داری

شیوا-میای تو پارک یکم قدم بزنیم؟

-سرما می خوری.

شیوا-نه. من خوبم. گرمه لباسم.

-باشه بریم.

پارک خالی بود. ساکت و زیبا.

شیوا-همیشه قدم زدن زیر برف یا بارون رو دوست داشتیم. فقط هیچ وقت انجامش ندادم.

کمی که راه رفتیم بهم نزدیک شد و دستشو دور بازوم حلقه کرد. با لبخند نگاش کردم.

شیوا-آریا؟

انقدر قشنگ صدام کرد که دوست داشتیم بغلش کنم



-جانم؟

شیوا- این دستبند... منظورم اینه که... خیلی گرونه. فقط یه سوغاتیه؟

متوجه منظورش شدم.

-آره. فقط سوغاتیه. هیچ معنی خاصی نداره. بعد از تموم شدن این روزا که برام مثل رویا می مونه تو می تونی جوابت نه باشه.

شیوا- بین همه مردای اطرافم هیچ کس مثل تو ندیدم. صبوریت، مهربونیت، بامن کاملاً صبور و نرم برخورد می کنی در صورتی که با بقیه با ابهت و مغروری. این رفتارات رو دوست دارم. ولی می ترسم دائمی نباشه. می ترسم همون اولش این طوری بوده باشه و بعد که بهم رسیدی همه چی تموم بشه.

-نه تموم می شه نه کم می شه. حتی ممکنه خیلی بیشترم بشه. وقتی از جانب تو هم همین قدر محبت دریافت کنم مطمئناً خیلی بیشتر از این محبت می کنم.

شیوا- آگه من نتونم مثل تو باشم چی؟ من از بچگی یاد نگرفتم چطور محبت کنم. تو توی خانواده ای بودی که اینا رو دیدی.

-درسته. من هنوزم بابام برای مامانم لقمه می گیره. و خیلی از کارایی که من الان می کنم رو انجام می ده. حتی آشپزی. این که آشپزی کار زنه نه مرد، تو خانواده من معنی نداره. بابا روزای بیکاریش آشپزی می کنه. من اینا رو برای جلب توجه تو انجام نمی دم. چیزاییه که یاد گرفتم.

شیوا- ولی من...

-تو چی؟ مگه انقدر آی کیوت پایینه که حتی از منم یاد نمی گیری؟

حرصش در اومد.

شیوا- مطمئن باش آی کیوم از تو بالاتره.

-خب دیگه ثابت کن.

شیوا-می کنم.

رسیدیم به آخر پارک.

شیوا-یخ کردم آریا.

-بذار کتمو بهت بدم.

شیوا-نه. مریض می شی.

-نمی شم. بدنم مقاوم تر از توئه.

شیوا-اگه شدی چی؟ اون وقت این چند روز رو به جای اینکه بیای پیش من باید تو خونه بمونی.

یهو چشمش به جایی افتاد و گفت:

شیوا-وای. لبو. آریا بریم لبو بخوریم. گرم می شیم.

-لبو؟ تو می خوری؟

شیوا-تا حالا نخوردم. من فقط دو ساله ایران زندگی می کنم. هر بار از کنارشون عبور کردم دوست داشتم امتحان کنم.

-بریم.

دوتا لبو خریدم و همون جور که به سمت ماشین می رفتیم خوردیم.

شیوا-خیلی شیرینه.

-آره. گرم شدی.

شیوا-آره.

به ماشین رسیدیم. در رو برایش باز کردم. خودمم نشستم و حرکت کردم.

شیوا- آریا با تو چیزایی رو تجربه کردم که هیچ وقت تجربشو نداشتیم. راحت غذا خوردن، گاهی تنبلی کردن، قدم زدن تو برف، لبو خوردن گوشه خیابون. گل گرفتن از یه مرد، و خیلی چیزای دیگه. آگه یه روز باهم نبودیم... هیچ وقت این روزا رو فراموش نمی کنم. برای منم این روزا شبیه یه رویاست.

- خوشحالم اینو می شنوم. شیوا، حتی آگه احساست به من زودگذر باشه، بهت اطمینان می دم کاری کنم به عشق تبدیل بشه. من به عشق خودم ایمان دارم.

شیوا- منم به عشقت ایمان دارم.

رسیدیم خونشون. ماشین رو خاموش کردم.

- دلم نمی خواد ازت جدا شم. هرروز که می گذره دلهره جدایی تو دلم بیشتر می شه. بیشتر از بودن با تو لذت می برم.

حرفی نزد ولی از نگاهش می خوندم اونم همین حس رو داره.

شیوا- می آی خونه؟

- نه. برم بهتره.

شیوا- یه قهوه بخور بعد برو. قول می دم خیلی بد نباشه.

- قهوه های تو بهترینن.

شیوا- پس بریم؟

- مامانت... ناراحت نمی شه پیام؟

شیوا- نه. هرروز می گه چرا نیومدی داخل.

- پس بریم.

پیاده شدیم.

شیوا- آریا گل هامو نمیاری؟

-الان میارم.

دسته ی بزرگ گل رو برداشتم و گذاشتم تو بغلش. زیاد بود. بوشون کرد.

شیوا- چه بویی. هیچ وقت انقدر گل رو بغل نکرده بودم.

زنگ در رو زد.

سپیده- سلام. بیا تو شیوا.

در رو زد.

شیوا- مامان مهمون داریم. آریا.

سپیده- سلام آریا جان. بیاین تو. سرده هوا.

رفتیم داخل.

شیوا- می گه سرده. خبر نداره یه ساعت تو برف قدم زدیم.

هر دو لبخندی زدیم. خاله جلوی در ورودی منتظرمون بود.

-سلام خاله.

شیوا- سلام مامان.

خاله- سلام. بفرمایین داخل.

رفتیم داخل. کفشامو جلوی در درآوردیم و دمپایی پوشیدیم.

خاله- این همه گل چیه شیوا؟

شیوا- آریا برام خریده.

خاله لبخندی زد و رفت تو آشپزخونه.

خاله- بشینید یه چیز گرم بیارم.

شیوا- نه ماما. من میام قهوه بیارم .

خاله- تو خسته ای بشین خودم بیارم.

شیوا- آریا به این بهونه اومده قهوه ی منو بخوره.

خاله- باشه بیا.

گل ها رو برد تو آشپزخونه و رفت تو اتاقش.

شیوا- لباسامو عوض می کنم میام.

خاله اومد نشست رو به روم.

خاله- اوضاع چطوره؟

-فعلا که خوبه.

خاله- شیوا خیلی روحیه اش عوض شده. خیلی شاد شده. تو رفتارش چیزی نشون نمی

ده اما چشماش از شادی برق می زنه. همه متوجه شدن. جمشیدم متوجه شده. می گه

اگه بخواد جواب نه به تو بده مطمئنا خودشم بد ضربه ای می خوره.

-من به خواسته ی شیوا احترام می ذارم. هرچی که باشه.

خاله- امیدوارم جوابش چیزی باشه که هم تو و هم خودش همیشه خوشحال و

خوشبخت باشید.

شیوا برگشت. شلوار کتان سرمه ای با یه بلیز سفید پوشیده بود. صندل های سفیدم

پاش بود. موهاشو دم اسبی بالای سرش بسته بود. یکمم توی صورتش ریخته بود.

شیوا- خب الان یه قهوه براتون میارم.

رفت تو آشپز خونه.

خاله-نگرانم که دیگه هیچ وقت شیوا رو این طوری نبینم. می دونم دلش راضیه ولی شیوا دختر احساسی ای نیست. می ترسم برای خودش دلایلی داشته باشه و جوابش منفی باشه. همیشه تصمیماش غیر قابل انتظاره.

-منم از همین می ترسم.

خاله-کی قراره بری؟

-چهار روز دیگه.

خاله-برای شیوا تولد گرفتیم. به مامانتم امروز تماس گرفتیم.

-ممنون. می دونه؟

خاله-آره. شیرین و شهیاد از یه هفته قبل دارن دنبال لباس می گردن و دوستاشون رو دعوت می کنن.

هر دو خندیدیم.

خاله-حتما باید بری؟ آگه جواب شیوا مثبت باشه چی؟

-بازم چاره ای ندارم. من به اون شرکت تعهداتی دارم. همین طور اوضاع مالی رستوران کمی بهم ریخته و باید خودم حضور داشته باشم.

شیوا همون موقع اومد.

شیوا-خب اینم قهوه ی من.

یه فنجان جلوی من گذاشت و کنار مامانش نشست.

-ممنون.

خاله-دستت درد نکنه.

بعد رو به من گفت:

خاله- من هر روز به شیوا می گم ناهار بیااید خونه یا غذا بیاره. اما گوش نمی کنه. قبلا عادت نداشت این همه بیرون غذا بخوره.

به شیوا نگاه کردم. هردو لبخندی زدیم.

-خیالتون راحت. نمی ذارم چیز بدی بخوره.

قهومونو خوردیم. خاله رفت آشپزخونه.

-نمی دونه کجا ناهار می خوریم.

شیوا- نه. بعضی چیزا خاطرات شخصیه. تازه اگه بفهمه از همین اول می برمت برام غذا بپزی خفم می کنه. اصولا اعتقاد داره باید زن با عشق برای شوهرش آشپزی کنه.

هردو خندیدیم

خوب هم از درس های مامانت استفاده می کنی.

بازم خندید. خاله با یه ظرف کیک برگشت.

شیوا- به به. کیک دستپخت سپیده بانو.

خاله برام کیک گذاشت. برای شیوا هم همین طور.

شیوا- مامان یه بار باید کیک های آریا رو بخوری.

خاله- ایشالا می خوریم.

خاله منظور دار گفت. من و شیوا هم فقط لبخندی زدیم. ولی کیک واقعا خوشمزه بود.

-خاله عالی بود. دستتون درد نکنه.

خاله- بهتر بود با قهوه می خوردیم ولی تازه از فر در اومده بود باید سرد می شد.

صدای در اومد و بعد صدای شیرین.

شیرین - سلام به همه.

همه سلام کردیم.

شیرین - به به. چه بوی کیکی میاد.

خاله - به موقع رسیدی. بشین برات یه قهوه هم بیارم.

شیرین - می رم اول لباس عوض کنم.

خاله - برو.

- خاله منم دیگه باید برم.

خاله - کجا؟ چرا انقدر زود؟

- برم خونه دیگه.

خاله - امشب رو باید بمونی. جمشیدم دوست داره بینت و باهات صحبت کنه.

- ایشالا یه فرصت دیگه.

شیوا - بمون دیگه.

لحن صدایش و نگاهش ازم می خواست بمونم.

- چشم. می مونم. فقط یه زنگ به مامانم بزنم برای شام منتظرم نمونن.

به مامان زنگ زدم. شیوا و مامانم رفتن تو آشپزخونه. به مامان گفتم شب اینجا شام

می خوردم و بر می گردم. شیوا با دو تا گلدون بزرگ پر از گل اومد تو سالن.

شیوا - بالاخره یه بار گلدونای به این بزرگی مورد استفاده قرار گرفت. می خوام

بذارمش تو اتاقم. می خوام بیای اتاقم ببینی؟ این جا تنهایی.



-آره میام.

شیوا-مامان آریا با من میاد اتاقمو ببینه.

یکی از گلدونا رو ازش گرفتم. رفتیم از پله ها بالا. اتاق شیوا سومین اتاق بود. وارد شدیم. من آخر وارد شدم و در رو نبستم. اتاق قشنگی بود ولی اتاقش تو لندن قشنگ تر بود.

-اتاق قشنگیه.

شیوا-ولی به قشنگی اتاقم تو لندن نیست.

-دقیقا به همین فکر می کردم. ولی مثل اینکه هر جایی تو هستی شیک و مرتبه. شیوا-ممنون.

یه کتابخونه گوشه اتاقش بود. پر از کتاب بود. هم فارسی هم زبان اصلی. فرانسوی هم داشت.

-مگه فرانسه هم بلدی؟

شیوا-پس چی؟ من ده سال اول زندگیمو فرانسه زندگی کردم.

-جدی؟ نمی دونستم.

گلدون رو روی میزش گذاشت.

شیوا-می دونستی من گل مریم دوست دارم؟

-نه. همین طوری گرفتم. خودمم دوست دارم.

شیوا-خوب تو خیلی چیزا سلیقه مشابهی داریم.

روی یه صندلی نشستیم. نگاهم به دستش افتاد که دستبند رو در نیاورده بود.

-یه خواهش ازت کنم؟

شیوا- بگو.

- همیشه همیشه اون دستبند دستت باشه؟

شیوا- چنین قصدی داشتی. می بینی که.

و دستشو نشونم داد. شیوا نشست رو تختش.

شیوا- آریا اگه... ازدواج کنیم، کجا دوست داری زندگی کنی؟

- من دربارش نظر خاصی ندارم. هر جا عشقم راحت باشه منم اون جا راحتیم. اگه تو

بخوای ایران بمونی می مونم، نخوای هر جای دنیا که بخوای میریم.

شیوا- پس کارت چی؟ رستوران؟

- کارمو استعفا می دم. زندگی هیچ وابستگی ای به اون شغل نداره. رستورانم که... نمی

دونم. شاید فروختم. یه پیشنهاد خیلی بالا براش داشتم.

شیوا- حیف اون رستورانه که بفروشیش.

- خب نظر تو چیه؟

شیوا- اون جا رو نگه دار. حتی اگه خواستی ایران زندگی کنی. شاید یه روز تصمیم

بگیری برای زندگی بری اونجا.

- چرا همه افعالت مفرده؟ اگه مفرد باشم که اصلا ایران بر نمی گردم. اگه تصمیم

گرفتم برگردیم، اون رستوران رو نگه می داریم.

شیوا لبخندی زد و چیزی نگفت.

شیوا- بلیط برگشتتو گرفتی؟

آهی کشیدم و سرمو به نشانه مثبت تکون دادم.

شیوا- تصمیم نداری بیشتر بمونی؟

- این مدت برات کافی نبوده؟

شیوا- آگه راستشو بخوام بگم، نه. این روزا هیچ وقت قرار نیست تکرار بشه. روزایی که فقط و فقط برای بودن در کنار هم سپری می کنیم. حتی آگه ازدواج کنیم.

- برای منم همین طوره. ولی نمی تونم برنگردم. کارام اون جا به مشکل برخوردده. باید حتما برم.

کمی غمگین شد. برای در آوردنش ازین حالت گفتم:

- بیا بریم پایین. الان یه موقع فکر می کنن داریم شیطونی می کنیم.

شیوا لبخندی زد.

- اولاً آگه چنین قصدی داشتی در رو باز نمی داشتی. دوما این که منو تو چند روزه تنها تو آپارتمانم هستیم. تو خیلی قابل اعتمادی.

- برای بقیه چی؟ اونا که قضیه ظهرها رو نمی دونن.

شیوا- قضیه در باز رو که می دونن. الان شیرین رفت پایین. دید در بازه.

- کی رفت؟ ندیدمش.

شیوا- حواست نبود.

بلند شدیم و رفتیم پایین. جمشید خان هم اومده بود. سلام کردیم و دست دادیم. با هم نشستیم و کمی صحبت کردیم. از اوضاع کاریم گفتم. از اقتصاد اون

جا. جمشید خان هم از کارش گفت. استاد دانشگاه بود. با بابا دوست قدیمی

بودن. نسبت فامیلی دوری هم داشتن. شیوا ساکت بود و رو بروم نشسته بود. نگاهش

به من بود ولی فکرش مشغول بود. خاله و شیرین هم اومدن پیش ما نشستن. کمی

میوه خوردیم و بعد شیوا و شیرین میز شام رو چیدن. خاله هم مارو برای شام صدا

کرد. شام رو با هم خوردیم. با این که جمشید خان همسر مادر شیوا بود ولی خیلی

بر خوردش باهام خوب بود و با شیوا هم مهربون بود. شیوا بهش عمو می گفت. بعد از شام با جمشید خان رفتیم تو سالن. خاله چای آورد و شیوا و شیرین هم ظرفا رو شستن و اومدن. جلوی تلویزیون نشسته بودیم و جمشید خان اخبار می دید. شیوا روی مبل تک نفره ی کنارم نشست.

-خسته نباشی شیوا خانوم.

شیوا- ممنون. اصلا خسته نیستم. در عوض احساس خیلی خوبی دارم. از این که تو این جایی، تو خونه ی ما و در جمع ما بودی حس خوبی دارم.

از این که صادقانه هر حسی داشت رو بهم می گفت خوشحال بودم. بعد از چایی قصد رفتن کردم. خدا حافظی کردم و رفتم بیرون. شیوا هم یه شنل انداخت رو دوشش و تا جلوی در باهام اومد.

-شب خوبی بود.

شیوا- برای منم همین طور. ممنون که موندی.

-من باید ممنون باشم که بهم فرصت دادی چند ساعت بیشتر کنارت باشم.

شیوا- هیچ وقت تو عمرم جدایی از هیچ کس برام سخت نبوده. حتی مامانم نداشتم که وقتی مدرسه می رم یا جایی می رم نگران جدایی باشم. الان این حس رو دارم.

-الان وقت خوابه. می خوابی. صبحم که چشمتو باز کنی من این جام.

حرفی نزد.

-امیدوارم روزی برسه که حتی شبا رو هم نیاز نباشه جدا باشیم.

سرشو انداخت پایین. لبخندی زد.

-دیگه برو داخل. برف میاد. دوست ندارم سرما بخوری. شبت بخیر.

شیوا-شب تو هم بخیر.

رفتم بیرون و در رو بستم که شیوا زود تر بره داخل. سوار ماشین شدم و رفتم خونه.

مامان-چه عجب دل کندی از شیوا خانوم.

-مامان جان شما که می دونی دل کندن و جدا شدن چقدر برام سخته. دو سال تمام جدایی کشیدم. فقط سه روز دیگه ایرانم. حتی اگه جواب شیوا هم مثبت باشه یه مدت از هم جدا می شیم.

بابا-آریا انتظار اینو داری که جواب شیوا منفی باشه؟

-آره متاسفانه.

بابا-هم من و هم مامانت خیلی نگرانیم. به خصوص که بعدش برمی گردی لندن. هم من هم نسرين پشیمونیم از این که ازت خواستیم بیای.

-اگه همین جا موندنی شم چی؟

مامان-هر شب اینو از خدا می خوام.

-ایشالا خدا مراد تو بده.

خندیدیم. کمی پیش هم نشستیم و بعد برای خواب رفتیم. صبح که بیدار شدم همه جا کامل برف بود. امروز جمعه بود. حواسم نبود امروز تعطیله. حالا چکار باید می کردم؟ به شیوا هم گفته بودم میام دنبالت. ولی کجا بریم؟

دیدن برف فکری به سرم زد. اسکی!

به شیوا اس دادم بینم بیداره یا نه. ساعت شش و نیم بود. بیدار بود و جوابمو داد.

"امروز جمعه است. چکار کنیم؟"

شیوا "نمی دونم. منم فراموش کرده بودم."

"پایه ی تفریح هستی؟ اسکی."

شیوا "آره"

پس یکم دیگه استراحت کن تا ساعت ده پیام دنبالت"

شیوا "دیگه خوابم نمی بره. الان بیا."

الان؟ الان کجا بریم به این زودی؟ یه فکری به سرم زد. سریع آماده شدم و رفتم بیرون. مامان و بابا خواب بودن. رفتم دنبال شیوا. ساعت هفت و ربع شده بود. بهش زنگ زدم. زود اومد بیرون.

-سلام.

شیوا-سلام. زود اومدی.

-شما امر فرمودین.

در رو براش باز کردم. نشستم و حرکت کردم.

-چرا چشمت قرمزه؟ انگار مریض شدیا!

شیوا-آره یکم کسلم.

-پس چرا صبح به این زودی گفتی پیام؟

شیوا-اگه مامان بیدار می شد منو می دید فکر می کنی می داشت از خونه در پیام؟

خندیدم.

-پس فرار کردی.

شیوا-یه چی تو این مایه ها.

یهو عطسه زد. دستمال جلوش نگه داشتیم. یکی برداشت.

-خب حالا استراحت می کردی دیگه. باید خوب بشی.

با حرص نگام کرد و گفت:

شیوا- می خوای اعتراف بگیری؟ آره تحمل نداشتم امروز نبینمت. دلم برات تنگ می شد.

دلم ازین همه صداقتش لرزید.

شیوا- با این که این وابستگی لذت بخشه ولی می ترسم ازش.

-تا منو داری از هیچی نترس.

شیوا- کجا داری می ری؟

-آپارتمان.

شیوا- اون جا برای چی؟

-نکنه انتظار داری با این حالت بریم اسکی؟ در ضمن مگه تو قیمه نمی خواستی؟

لبخند قشنگی زد.

-گیر بد کسی افتادی. من بدتر از مامانتم.

سر راه از یه مغازه کمی پرتقال و لیمو هم خریدم و رفتیم خونه.

-شیوا تو استراحت کن. منم چند تا کار دارم. انجام می دم میام پیشت. برو بخواب.

شیوا- همین جا تو سالن خوبه.

مانتوشو ازش گرفتم و بردم تو اتاق. با یه بالش و پتو برگشتم.

-پس این جا بخواب.

اول یه صبحونه مقوی با آب پرتقال و یه قرص براش بردم.

شیوا- ممنون. چه صبحونه ای!

خودم برایش لقمه کردم و بهش دادم.

شیوا- مریضم چلاق که نشدم.

-آدمای مریض ناز نازی می شن.

یه لحظه غم تو نگاهش نشست.

شیوا- من از بچگی ناز کردن بلد نبودم.

-یاد می گیری.

بعد یه لقمه دادم دستش.

شیوا- پس خودتم بخور.

-باشه.

یه لقمه به شیوا می دادم یکی خودم می خوردم. بعد قرصو با یه لیوان آب پر تقال

بهش دادم.

شیوا- دستت درد نکنه. چسبید.

-نوش جونت.

من رفتم و مشغول پختن سوپ و قیمه شدم. دو ساعتی کارم طول کشید. وقتی

برگشتم شیوا خواب بود. چقدر اروم بود. رو به روش نشستم و بهش خیره شدم. بیست

دقیقه ای بهش خیره شدم که بیدار شد. با دیدن من لبخندی زد.

شیوا- این قرصه باعث شد خوابم ببره.

-استراحت برات خوبه. باید تا فردا خوب شی. مامانت ممکنه نذاره فردا بیای.

شیوا- خیلی خفیفه. خوب می شم.



رفتم و یه لیوان شیر و عسل براش آوردم.

شیوا-چه خوب همه چی تو این خونه پیدا می شه.

خندم گرفت.

-عسلو که از قبل داشتی.

شیوا-آره. گاهی اوقات میام این جا. گاهی دلم تنهایی می خواد.

-واسه همین همه چی داریو همه جا مرتبه.

شیوا-هفته ای یه بار یکی میاد تمیز می کنه. حوصلت سر نرفته؟

-نه چطور؟

شیوا-من حوصلم سر رفته. یه جا خوابیدن کار من نیست.

-چکار کنیم؟

شیوا-بریم بیرون.

-هوا سرده. دوباره برف میاد.

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

شیوا-فقط دور میزنیم.

-باشه بریم.

تا شیوا آماده بشه من غذا رو چک کردم و رفتیم

یکم تو خیابونا دور زدیم.

شیوا-بریم خرید؟

-الان؟

شیوا- مگه الان چشمه؟

-حالت خوب نیست.

شیوا- خوب نبودم که پیشنهاد نمی دادم.

-مثل خریدایی که قبلا می رفتیم؟

هر دو خندیدیم. یاد اون خریدی افتادیم که مامانو اذیت کردیم و آخر دعوا مون شد.

شیوا- تو خیلی بی انصاف بودی.

-تو نبودی؟

شیوا- بودم ولی تو بیشتر بودی.

-باشه قبول. ولی تو زبونت تیز تر بود.

باز خندیدیم. رفتیم و یه ساعتی تو یه پاساژ دور زدیم. شیوا به سلیقه من یه پالتو و یه

شال و یه شلوار خرید. یه پلیور هم به سلیقه ی شیوا من خریدم. بعد رفتیم خونه. باید

برنج رو درست می کردم. یه ساعت بعد میز رو چیدم و شیوا رو صدا کردم. جواب

نداد. رفتم بالا سرش. بازم خواب بود. اروم بیدارش کردم.

-ناهار آماده است.

شیوا- باشه. صورتو میشورم و میام

براش سوپ کشیدم تا بیاد. وقتی اومد و میز رو دید خندید.

شیوا- برا خودت کدبانویی هستیا!

-بشین سوپتو بخور. سرد میشه.

نشست و شروع کرد. کلی از دستپختم تعریف کرد.

شیوا- دیدی گفتم قیمه هاتم عالیه. باید به مامان بگم.

-این همه تعریف می کنی ازم که بازم برات غذا بپزم؟

شیوا- تعریف نکنم نمی پزی؟

-چرا می پزم.

شیوا- پس واسه این نیست.

خواست کمکم کنه ظرف بشوره که نذاشتم. بعد از شستن ظرفا با یه ظرف میوه رفتم

سراغش. کنارش نشستم.

-احساس می کنم شوهر کردم.

هر دو خندیدیم.

شیوا- مرد بودنم خوش می گذره ها!

-آره خوش بحال مردا.

باز دوتایی خندیدیم.

شیوا- حالا تو الان رو نبین. به موقعش مرد هم میشی.

-امیدوارم.

ظرف میوه رو ازم گرفت.

شیوا- این کار رو من انجام میدم دیگه. دارم ازت خجالت میکشم.

میوه ها رو پوست گرفت و توی یه ظرف جدا گونه گذاشت.

شیوا- بفرمایید.

با کلی تعارف و اصرار باهم میوه ها رو خوردیم. ساعت سه شده بود.

شیوا- راستی مامانم زنگ زد بهم.

-چی گفت؟

شیوا- گفت چرا صبح به این زودی در رفتی؟

هر دو خندیدیم.

شیوا- بهتره دیگه بریم خونه.

-بریم.

شیوا لباساشو پوشید و رفتیم بیرون. سوار ماشین که شدیم گفتیم:

-شیوا نظرت درباره جای زندگی مون چیه؟

شیوا- درباره ی پیش؟

-خب خونه ای که می گیریم. آپارتمان باشه، ویلایی باشه یا اصلا کجا باشه.

شیوا- نظرم اینه که همین آپارتمان باشه. اینجا رو دوست دارم.

-اما اینجا مال توئه.

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم اندخت و گفت:

شیوا- خیلی ازت ناامید شدم. وقتی ازدواج کنیم دیگه منو تو داریم؟

لبخندی زدم و چیزی نگفتم.

شیوا- اگه مشکلک اینه که به نام منه می زنمش به نام تو.

-شییو!!

شیوا- چیه؟ گفتم شاید می ترسی بعدا هرروز بزخم تو سرت که اینجا مال منه.

-نه. موضوع این نیست. نمی خوام کسی فکر کنه به خاطر دارایی هات اومدم سمتت.

شیوا- مگه اینطور نیست؟

با تعجب نگاش کردم که خندید و گفت:

شیوا- خب زیبا ییم، اخلاقم، اینا هم جزء دارایی هام دیگه.

-منظورم ماده.

شیوا- من چنین فکری نمی کنم. بقیه هم مهم نیستن. ثانیاً مگه تو خودت بی

پولی؟ انقدر داری که نیاز به پول من نداشته باشی.

وقتی رسیدیم با شیوا برای فردا صبح قرار گذاشتیم و خدا حافظی کردیم. پس فردا تولد شیوا بود. باید برایش کادو می خریدم. به یه جواهر فروشی رفتم. یه جفت گوشواره الماس که شبیه دستبندش بود خریدم. چشمم به یه حلقه افتاد. ساده بود با یه نگین برجسته و تقریباً بزرگ الماس. واقعا می درخشید. گفتم اونو هم برام بیاره. از نزدیک هم واقعا شیک بود. خریدمش. شب با مامان و بابا رفتیم خونه ی خاله. فرزاد و ترنم و فرنوش و عرشیا هم بودن. دور هم بودیم که ترنم گفت:

ترنم- با شیوا به کجا رسیدین؟

فرزاد با چشمای از حدقه بیرون زده نگام کرد. بعد به ترنم گفت:

فرزاد- با شیوا؟

ترنم متعجب نگام کرد:

ترنم- نمی دونست؟

خندیدم و سری به نشانه منفی تگون دادم. انگار فرنوش اینا می دونستن. همیشه دخترا چیزی بدونن واسه هم تعریف نکنن؟

فرزاد- نگو می خوامی با شیوا ازدواج کنی؟!

ترنم - اتفاقا دقیقا همینطوره!

فرزاد - آریا شیوا همونی نیست که می گفتی وحشیه و فلانه و بهمانه؟

- هوی فرزاد درباره اش درست صحبت کن.

فرزاد - نه بابا. راه افتادی. تو که یه روزی منو مسخره می کردی. بالاخره به این درد گرفتار شدی؟

ترنم - تو خبر نداری؟ دوساله شیوا رو دوست داره. تا حالا شیوا راضی نشده.

فرنوش - این جور ی نگو. شیوا هم آریا رو دوست داره.

ترنم - به هر حال راضی نشد دیگه. حالا الان تا کجا پیش رفتین؟

- همونجا که بودیم.

ترنم - هنوز راضیش نکردی؟

- نه.

فرنوش - ولی سه روز دیگه قراره بری که.

- امیدوارم تا اون موقع جواب مثبتشو بهم بده.

فرزاد - اگه منفی باشه چی؟

حرفی نزدم. بقیه هم چیزی نگفتن. فکر کردن ناراحت شدم. سریع فرنوش بحث رو عوض کرد و ترنم با آرنج زد تو پهلو فرزاد. ولی من ناراحت نشدم. چیزی نبود که واقعا انتظارشو نداشته باشم. ولی حرفی نداشتم بگم. قابل گفتن نبود که چقدر شکست خورده و داغون می شدم. بعد از شام رفتیم خونه. تا دیر وقت به شیوا فکر کردم.

صبح طبق معمول سر وقت دنبال شیوا رفتیم. ظاهرا که حالش بهتر بود.

-حالت چطوره؟

شیوا- به لطف رسیدگی های دیروز تو عالیم.

رفتیم شرکت. امروز بیشتر با هم صحبت کردیم. حرفی از عشق و علاقه نبود. صحبت های معمولی بود. انگار حالا که نزدیک رفتنم بود شیوا هم دست و دلش به کار نمی رفت. ظهر مامان بهم زنگ زد و گفت نهار بریم خونه ما. شیوا هم قبول کرد. ساعت دوازده رفتیم خونه. مامان و بابا خیلی شیوا رو تحویل گرفتن. تا اونا نشستن تو سالن صحبت می کردن رفتنم و لباسمو عوض کردم و آبی به دست و صورتم زدم. رفتنم تو سالن. روی مبل تک نفره کنار شیوا نشستیم. مامان داشت از خاله سپیده می پرسید و می گفت سلامش رو برسونه. بابا هم حال جمشید خان رو می پرسید. نهار رو خوردیم و دورهم نشستیم که قهوه بخوریم. مامان و بابا هیچ اشاره ای به دلیل بودن شیوا با من نکردن. نخواستن شیوا معذب بشه. ساعت سه و نیم بود که شیوا ازم خواست برسونمش خونشون. مامان رو بوسید و خداحافظی کردیم و رفتیم. شیوا رو رسوندم و برگشتم خونه. توی یه موقعیت عالی کلیدای آپارتمانشو از توی کیفش برداشته بودم. باید می رفتنم و اونجا رو تزئین می کردم. مامان اومداتاقم.

-جانم مامان؟

مامان- آریا برای تولد شیوا کاری کردی؟

-آره براش یه جفت گوشواره خریدم.

به مامان نشونش دادم.

-شبیبه اینا دستبندشو براش از لندن خریده بودم.

مامان- پس بیا با هم بریم و شبیه گوشواره ها براش یه چیزی بخریم برای کادوی ما. خیلی قشنگن.

-چشم. آماده باشین اومدم.

با مامان رفتیم همون جواهر فروشی و مامان یه گردنبند ستش رو براش خرید. وقتی برمیگشتیم گفت:

مامان-نمی خوام بهت امید بدم ولی دلم روشنه که شیوا عروس خودم میشه. فکر می کنم جدایی از تو براش مشکل شده دیگه.

-آره همین طوره. خودشم همینو گفته بود بهم. ولی شیوا کسی نیست که صرفا به خاطر احساساتش یه تصمیمی رو بگیره.

مامان رو رسوندم و رفتیم آپارتمان شیوا. همه جا رو با بادکنک های قلبی قرمز و مشکی پر کردم. کلی شمع هم گوشه و کنار خونه چیدم. فردا باید توی یه فرصت مناسب میومدم و کیک می پختم و با گلای رز سرخ و مریمی که سفارش داده بودم خونه رو تزئین می کردم. تا ساعت ده شب کارم طول کشید. خوبی خونه این بود که وقتی پرده ها رو کامل میکشیدی تا هشتاد درصد خونه تاریک می شد و شمع ها رو روشن می کردم. با شمع ها مسیر در تا مبلها رو چیده بودم و قرا بود کنار هر شمع به ترتیب یه گل مریم و یه رز بذارم. یه بادکنک هم کنارشون بود. شمع ها هم نسوز بود و میشد تا شیوا رو بیارم روشنشون بذارم.

صبح با شیوا رفتیم شرکت. شیوا داشت کاراشو می کرد. ساعت نه بود که بهش گفتم:

-شیوا خانم اجازه میدی من تا جایی برم و برگردم؟

شیوا-کجا؟ می خوای باهم بریم؟

-نمی شه. یه محیط مردونه است. برای بستن قرارداد برای فرستادن مواد اولیه رستورانه.

دروغ نبود ولی قرار بود این کارو فرزاد بکنه.

حس کردم یکم ناراحت شد. ولی موافقت کرد. سریع رفتیم گلا رو گرفتیم و رفتیم خونه. گلا رو سر جاشون گذاشتیم و مشغول آمده سازی کیک شدم. کادوشو هم توی یه



جعبه قشنگ روی میز گذاشتم. برای ناهارم یه چیز سبک آماده کردم. ساعت یازده و نیم بود که شیوا بهمم زنگ زد.

-جونم شیوا خانومی؟

شیوا-کی بر می گردی؟

-تا نیم ساعت دیگه اون جام.

شیوا-خواستم بدونم برای ناهار میای یا نه.

-آره. حتما اون جام.

بعد از قطع تماس یه دور دیگه خونه رو چک کردم. پرده ها رو کشیدم. کیک رو روی میز گذاشتم. با خامه تزئینش کرده بودم و یه قلب قرمز با خامه و بریلو روش کشیدم. شمع ها رو روشن کردم و رفتم شرکت. دقیقا دوازده رسیدم.

-سلام شیوا خانوم. خوبی؟

شیوا-سلام.

یکم دلخور بود ولی چیزی نگفت. رفتم سمت جالباسی کیف و پالتوشو برداشتم. توی یه فرصت خوب کلیدا رو توی کیفش انداختم.

-خب بریم؟

شیوا-بریم.

وقتی تو ماشین بودیم و سمت آپارتمانش می رفتم گفتم:

-چرا ساکتی؟

شیوا-چیزی ندارم بگم.

-انگار دلخوری.

شیوا-آره.

خندم گرفت. ولی نخندیدم. خوبی شیوا این بود که مثل زنای دیگه انقدر ناز نمی کرد که اعصاب خورد شه. اگه سوالی می پرسیدی صادقانه جواب می داد.

-نمی خوای دلیلشو بگی؟

شیوا-امروز آخرین روزیه که باهمیم. فردا تو می ری.

-ازین دلخوری؟

شیوا-نه. از این که تو سه ساعت ازین فرصت کم رو برای قراردادت رفتی. قبول دارم واجب بود ولی شاید می شد بذاریش برای یه وقتی که قرار نباشه با من باشی. مثلاً عصر.

-معذرت می خوام. واقعا راهی نبود.

شیوا-بریم یه رستوران.

-چرا؟ از دستپختیم خسته شدی؟

شیوا-نه. نمی خوام همه وقتت به آشپزی بگذره.

-خب بریم زنگ بزنیم یه چی برامون بیارن.

دیگه چیزی نگفت. از آسانسور بالا رفتیم. توی راهرو عطر گل و شمع های عطری پیچیده بود. شیوا متوجه نشد بوی چیه فقط گفت:

شیوا-نفر قبلی خودشو با ادکلن خفه کرده.

فقط خندیدم. شیوا در رو باز کرد و مثل همیشه اول وارد شد. اما با اولین قدمی که گذاشت متوقف شد. رفتم داخل و کنارش ایستادم. با بهت به خونه نگاه می کرد. باورش نمی شد.

شیوا- آریا... اینا... کی این کارو کردی؟

- تولدت مبارک عزیزم.

با محبت بهم چشم دوخت. حس کردم چشماش شیشه ای شده. صداس بغض داشت وقتی گفت:

شیوا- واقعا سورپرایز شدم. اصلا انتظارشو نداشتم.

- خواستم یه بارم من غیر قابل پیش بینی باشم. حالا چرا اینجا ایستادی. بریم تو.

بعد در رو بستم. شیوا رفت سمت مبلا. منم دنبالش رفتم.

شیوا- پس برای این کار رفته بودی؟

- آره. ببخش مجبور شدم تنهات بذارم. اگه یه همدست داشتم همینم تنهات نمی داشتم.

شیوا- آریا تو بی نظیری. نمی دونم چطوری خوبی هاتو جبران کنم.

و بعد دیگه نتونست اشکاشو کنترل کنه. اولین قطره که توی نور شمع ها درخشید سریع پشتشو به من کرد و گفت:

پالتومو در بیارم میام. چیزی نگفتم. شیوا دوست نداشت جلوی من گریه کنه. راحتش گذاشتم. تا شیوا بیاد دوتا قهوه ریختم و اومدم. شیوا لباساشو عوض کرده بود و اومد.  
- بشین اینجا جلوی کیک.

شیوا نشست. قهوه ها رو گذاشتم. بعد یه ملودی تولدت مبارک که از قبل آماده کرده بودم پلی کردم و کنارش نشستم.

- اول نوبت کیکه. باید کیک رو ببری.

چاقو رو بهش دادم. یهو یاد یه چیزی افتادم.

- نه نه. یه لحظه وایستا.

بعد سریع رفتم سمت کیفم. دوربینمو با پایه اش آوردم بودم. جای مناسبی فیکسش کردم و آماده فیلم برداریش کردم و دکمه شروع رو زدم. بعد نشستم کنار شیوا.

- می خوام از بهترین لحظاتمون فیلم بگیرم. خوب حالا شروع می کنیم.

شیوا کیک رو برید. یه تیکه برای من توی ظرف گذاشت. و یه تیکه هم برای خودش.

- اول کیک بخوریم یا اول کادوتو باز می کنی؟

شیوا- قهوه سرد میشه. کیکی که تو درست کردی رو باید زودتر بخوریم.

هر دو کیک و قهوه مونو خوردیم.

- خب حالا کادو.

جعبه رو بهش دادم.

شیوا- ممنون آریا. خیلی زحمت کشیدی.

- زحمتی برام نبود. یه کار لذت بخش بود.

جعبه رو باز کرد. توش پر از پوشالهای رنگی بود. از داخل پوشال ها یه جعبه ی کوچیک

شیشه ای در آورد که گوشواره ها توش بود. لبخند عمیقی زد.

شیوا- چقدر قشنگن.

- نه به قشنگی نگاه تو. بذار برات بندازم.

گوشواره ها رو ازش گرفتم و توی گوشش انداختم.

- دلم می خواست برای تولدت خودمون دوتا باشیم. یه تولد خصوصی. دلم می خواست

خودم اینا رو برات بندازم. شب توی جشن نمی شد.

شیوا- نمی دونم دیگه چی باید بگم. آریا تو بهترینی. میدونی هر لحظه چطور شادم کنی. می دونی چطور به همه آرزوهایی که تو دلم داشتی برسونیم.

- امیدوارم همیشه بتونم این کار رو برات انجام بدم.

بلند شدم و دوربین رو قطع کردم. پرده ها رو کشیدم و بازشون کردم.

- میخوام چند تا عکس ازت بگیرم.

چند تا عکس در موقعیت های مختلف گرفتم ازش. بعد دوربین رو روی سه پایه گذاشتم و کنارش نشستم. چند تا عکس دو نفره هم گرفتم.

- خب کمک می کنی میز ناهار رو بچینی؟

شیوا- آره بریم.

رفتیم توی آشپزخونه. میز رو قبلا چیده بودم. یه گلدون گل، دو تا شمع، ظرف ها با دستمال. لیوان ها و قاشقا.

شیوا- تو که همه کارا رو کردی؟

- نه هنوز غذا رو نخوردیم.

خندید. پشت میز نشست و گفت:

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

شیوا- پس زحمت آوردنشو هم بکش.

غذا رو آوردم. با هم غذا رو خوردیم. بر عکس هرروز امروز ساکت بودیم. می دونستم اونم به اینکه امروز آخرین روزه فکر می کنه. فردا این موقع من ایران نبودم. بعد از ناهار ظرف ها رو شستیم.

-خونه رو مرتب کنیم؟

شیوا-نه فقط شمع ها رو خاموش کنیم بریم. باید زودتر برم خونه. برای جشن آماده بشم.

-تورو برسونم . بعد میام خونه رو تمیز می کنم.

شیوا-نه میخوام همین جور بمونه. خودم بعدا جمع می کنم.

باهم رفتیم بیرون. بازم تا خونشون ساکت بودیم. سکوت رو دوست نداشتم ولی انگار خودمم حرفی نداشتم.

شیوا-شب می بینمت. زود بیا.

-باشه.

قبل رفتن یه چیزی یادش اومد.

شیوا-راستی فردا کی پرواز داری؟

-شش و نیم صبح.

شیوا-باشه خداحافظ.

وایستادم تا بره داخل. بعد رفتم خونه. باید چمدونمو می بستم. برای پیترو و پسرانش کمی خرید کرده بودم. همینطور برای مستر هیل و چندتا از همکارانم. وسایلمو بستم و گذاشتم کنار اتاق. مامان اومد تو اتاقم. با دیدن چمدون ها آهی کشید.

مامان-کاش توهم همینجا می موندی.

-شاید موندگار شدم.

مامان-شیوا هنوز چیزی نگفته؟

-نه.

مامان کلی سفارش کرد که چیکار کنم و خونه رو چیکار کنم.

مامان - اگه یه موقع... یه موقع قرار شد نیای، هر دوماه یه بار میام پیشت. ولی حتی نمی خوام بهش فکر کنم. حاضرم از شیوا خواهش کنم جوابش منفی نباشه.

- نه مامان. اون حق انتخاب داره. بذار ببینیم خواست خدا چیه.

مامان - من میرم آماده بشم. تو هم آماده شو. خوب نیست دیر بریم.

بعد از رفتن مامان دوش گرفتم و ریشامو زدم. افتر شیومو زدم و کلی هم عطر زدم. پیراهن سفید با کت و شلوار مشکی پوشیدم. ساعتمو بستم. کفشام هم پوشیدم. موهامو ساده بالا زدم ولی بازم تارهای موهام روی پیشونیم ریخت. اینم از جنس موهای من بود دیگه. جعبه حلقه رو هم برداشتم. نگاهش کردم. واقعا برازنده ی دستای ظریف شیوا بود. جعبه رو توی جیبم گذاشتم. به مامان نشونش داده بودم. خوشش اومده بود.

ساعت شش و نیم رسیدیم خونه ی جمشید خان. عده ای از همون ها اومده بودن. فرزاد و فرنوش اینا رو هم دیدم. خاله و جمشید خان اومدن جلوی در استقبالمون. یه دسته گل قشنگم خریده بودیم که دست من بود. شیوا رو دیدم که با یه دختر و پسر حرف میزد. نگاهش به در بود که من رو دید و لبخندی زد. اومد طرفم. یه پیراهن مشکی بلند تنش بود که شیک بود. البته پوشیده هم بود. موهاشو باز بود و مقداری از موهاشو بالای سرش درست کرده بود. آرایش خیلی ملایمی داشت که چندبرابر زیبا شده بود. تا رسید فقط نگاهم بهش بود.

شیوا - سلام خوش اومدین.

با مامان و بابا سلام کرد. بابا اینا تولدشو تبریک گفتن. نوبت به من رسید. خاله و مامان رفتن سمت خانوم ها. بابا و جمشید خان هم همینطور. شیوا خندید و گفت:

شیوا-انگار همه باهم دست به یکی کردن هر بار منو تو پیش همیم تنهامون  
بذارن. میخوان هرطور شده مارو به هم ببندن از دستمون خلاص شن.

دسته گل رو بهش دادم.

- تولدت مبارک.

شیوا- تو که تبریکتو گفتم ولی باز ممنون.

نگاهم رفت سمت گوشواره هاشو لبخند رو لبم نشست. همونا بود.

- خیلی خوشگل شدی.

شیوا- ممنون.

- خب من چی؟

با تعجب و سوالی نگام کرد.

- تو ازم تعریف نکردی.

خندش گرفت.

شیوا- مثل بچه ها شدی. باشه، توهم خیلی خوش تیپ شدی.

- ممنون. بالاخره باید لایق خانومی مثل تو باشم دیگه.

شیوا- بیا بریم بشین.

سمت جایی که فرزاد نشسته بود رفتیم. تسنیم و فرنوش اینا هم بودن.

فرزاد- به به. آقا آریا. خوش اومدی. ناکس چه تیکه ای هم شده.

با همه دست دادم و نشستم. خاله سپیده شیوا رو صدا زد که بره برای سلام کردن با

مهمونای جدید. شیوا معذرت خواهی کرد و رفت.



تسنیم- شنیدم گل کاشتی آریا.

- کدوم یکی رو می گی؟

همه خندیدن.

ترنم- چه اعتماد به سقفی!

تسنیم- کادوی شیوا رو می گم.

- آهان. اونو میگی؟ وظیفم بود. واسه شیوا هرکاری کنم کمه.

فرزاد- ایشالا خدا به وظایفت اضافه کنه.

همه با هم ایشالله گفتن و خندیدن. ازونجایی که خانواده شیوا به محرم و اینا معتقدن

آهنگ نداشتن بودن. شیوا تا وقتی همه مهمونا اومدن پیشمون نیومد. ولی من همه

نگاهم به شیوا بود که عجیب می درخشید. بالاخره فرصت کرد و اومد پیشمون. فرزاد

بلند شد تا شیوا کنار من بشینه. البته جای دیگه ای هم نبود.

شیوا- نه شما بشینید.

فرزاد- نه. یکم خستگی بگیر باز الان صدات می کنن.

خودش روی دسته مبل ترنم نشست. شیوا هم کنارم نشست. بهم نزدیک بود و این

باعث شد ضربان قلبم بره بالا. فرزاد داشت صحبت می کرد و همه گوش می

دادن. آروم زیر گوش شیوا گفتم:

- انقدر خوشگل شدی که وقتی می بینمت نفسم بند میاد.

شیوا- مگه نبودم؟

- اونکه معلومه بودی. ولی حالا یه چیزی غیر از همیشه هستی.

شیوا- تو از تغییرم خوشت میاد؟

- کدوم مردی از زیبایی خوشش نیما؟

شیوا فقط لبخند زد. دوباره ساکت شد. کمی بعد گفتیم:

- امروز زیادی ساکتی.

شیوا- نمی دونم چرا نمی تونم چیزی بگم. یه حسی دارم. یه حال عجیب.

- چطور یه مگه

شیوا- هر بار می خوام بخندم یا حرف بزنم دلم بی قرار میشه و زود ساکت میشم. یادم میاد فردا دیگه نیستی. دلم می خواد فقط ساکت باشم. یه جا تنها و فکر کنم. دلم آروم نمی گیره. چه زود گذشت این یه هفته. انگار رو ابرا بودم.

- چرا آروم نیستی؟ من هر وقت بخوای کنارتم.

شیوا- ولی داره کم کم تموم می شه. فرصتمون داره تموم می شه. فردا دیگه آریایی نیست که بیاد دنبالم. که تموم وقتی که کار می کنم نگام کنه و حواسش بهم باشه. که برام غذا بپزه.

- منم همین حس رو دارم. البته خیلی شدید تر از تو چون... منتظر یه جوابم.

شیوا- هنوز نمی دونم. آریا این چند روز چیزایی ازت دیدم که قبلا متوجه نشده بودم. خوش تیپی، خوش اخلاقیت، صبوریت، مهربونیت و خیلی چیزای دیگه. همینطور چیزایی رو تجربه کردم که هیچوقت فراموش نمی کنم. ولی هنوز وقتی چشمم به تسنیم می افته دلم یه جور میمیشه. وقتی باهات حرف می زنه یا نگات می کنه. نمی دونم. نمی فهمم چه حسیه.

- منو تسنیم فقط مثل دوتا دوستیم. مثل فرنوش یا ترنم.

شیوا- باید با خودم کنار بیام.

-یه وقتی با تسنیم که درباره عشق حرف می زدیم بهش گفتم به نظرم عشق اسارتیه. ولی تسنیم گفت به نظر اون که اینطور نیست. آگه یه روز عاشق کسی بشه فقط خوشحال اون و می خواد. حتی آگه اون طرف کسی رو دوست داشته باشه نه تنها از سر راهش کنار می ره که حتی کمک می کنه بهم برسن. تسنیم به حرفی که زد عمل کرد. بهم ثابت کرد عشق اسارت نیست.

شیوا- و تو هم دو سال قبل اینو به من ثابت کردی. وقتی گذاشتی برم و حتی حالا که بهم فرصت تصمیم گیری میدی.

-کاش امشب انقدر طولانی می شد که صبح نرسه.

هیچ کدوم دیگه حرفی نزدیم. موقع شام هم کنار من بود. بعد از شام کیک رو آوردن و کادوها داده شد. با اینکه از شش دور ایستاده بودم هم نگاه من به شیوا بود و هم نگاه شیوا به من بود. بالاخره تموم شد. مهمونی تموم شد و مهمونا شروع به رفتن کردن. مامان و بابا تصمیم نداشتن به این زودی برن. می دونم بخاطر من بود. که کمی بیشتر با شیوا باشم. والبته با خاله اینا خدا حافظی کنم. بالاخره مهمونا رفتن. عمو احمد و تسنیم و مهرداد هم رفتن. بعد فرنوش و فرزاد اینا همه رفتن. من کنار شهیاد گوشه ای از سالن نشسته بودیم. مامان و شیرین و بابا و جمشید خان هم حرف میزدن. خاله و شیوا از جلوی در داشتن بر میگشتن. خاله رفت سمت مامان. شیوا بهم لبخندی زد و لب زد "الان میام"

رفت توی آشپزخونه. شهیاد گفت:

شهیاد- نمی خواد منتظر بشینی تا بیاد که؟؟

-پس چکار کنم؟

شهیاد- پاشو برو پیشش دیگه.

-الان؟ همه اینجان.

شهیاد-خب واسه همین می گم دیگه. فردا داری می ری. نمی خوامی چند دقیقه تنه  
باهش حرف بزنی؟ آخرین فرصته ها.  
-می خوام ولی...روم نمی شه برم.

شهیاد-تا من میرم بساط غیبت رو شروع کنم تو هم سریع بزن تو آشپزخونه.  
بعد خندید و رفت پیش ماما اینا. شروع کرد به چرت و پرت گفتن درباره پسر عمه  
افاده ایش. شیرینم دو تا چیز گفت. فرصت خوبی بود. آروم بلند شدم و رفتم سمت  
آشپزخونه. شیوا روی صندلی نشسته بود. خم شده بود و با بند کفشش درگیر بود. نمی  
تونست گره شو باز کنه. کمی به دیوار ورودی تکیه دادم و نگاهش کردم. متوجه اومدم  
نشد.

-مشکلی داری شیوا خانوم؟

سرشو آورد بالا و به یه لبخند نگام کرد.

شیوا-کی اومدی؟ نفهمیدم. چیزی نیست. شیرین یه جور این بند رو گره زده باز نمی  
شه. انگار گره عمرمه.

-خدا نکنه گره عمرت باز شه. بهتر که باز نشه.

خندید و گفت:

شیوا-فعلا اگه این گره عمر باز نشه پام می شکنه.

رفتم کنارش و روی زمین نشستم.

-بذار من برات باز کنم.

یکی شو در آورده بود. مشغول سر و کله زدن با گره بودم.

- خیلی دلم می خواست یه لحظه هم که هست باهم تنها باشیم. شهیاد برام درست کرد.

شیوا- پس شهیاد فرستادت اینجا.

- آره من که روم نمی شد پیام. راستش یه هدیه برات دارم.

شیوا- هدیه؟ دوباره؟

- خب این یکی یکم با بقیه فرق داره.

شیوا- چه فرقی؟

گره رو ول کردم و جعبه رو از توی جیبم در آوردم. درش رو باز کردم و جلوش گرفتم. با تعجب و تردید نگاش می کرد.

- فرقتش اینه که لازم نیست حتما ازش استفاده کنی. اینو نگه دار. هر موقع که فکرات کامل شد و تصمیمتو گرفتی اگه دلت خواست دستت کن. اگه هم نه می تونی هر کار خواستی باهاش کنی. فقط یادت باشه اگه دستت کردی هیچ وقت دیگه در نیما. با هیچ بهونه و دلیلی...

دستشو گرفتم و جعبه رو گذاشتم تو دستش. دوباره رفتم سر گره.

- اونایی که بیرون نشستن مطمئنا منتظرن من با جوابم برم بیرون. اما من چنین چیزی رو نمی خوام. نه که برام مهم نباشه، خیلی هم مهمه. اینکه بلا تکلیف فردا برگردم خیلی عذاب آورده. ولی من این فرصت رو هم بهت می دم که در نبود من بهم فکر کنی و بینی جوابت چیه. شاید الان در حضور من و تحت تاثیر رفتارم نتونی خوب تصمیم بگیری. تا هر موقع که دلت بخواد می تونی فکر کنی شیوا. من حرفی ندارم. اصلا شاید من رفتم و اصلا زندگیت هیچ تغییری نکرده بود. نبود من و رفتم تاثیری رو زندگی روزمره ات نداشته باشه. اینطوری قاطع تر تصمیمتو میگیری.

بالاخره گره باز شد.

-بالاخره باز شد.

شیوا-چی؟

-گره دیگه.

شیوا-آهان. یادم رفته بود.

خندیدیم. بلند شدم و روی صندلی کنارش نشستم.

شیوا-آریا گاهی با خودم می گم کاش از روز اولی که اومدی ایران میومدی سراغم. اینطوری یکم بیشتر با هم بودیم. این یه هفته واقعا برام رویایی بود. یه قسمت خوب توی زندگیم.

-اگه زودتر میومدم سراغت که دیگه نمی تونستم ازت جداشم. همینطوریم وقتی به فردا فکر می کنم نفسم حبس می شه. تو این یه هفته انقدر بهت وابسه شدم که نمی دونم چطور می تونم حتی یه روز نبینمت.

شیوا-منم همین حس رو دارم. یه لحظه هم دلم آرام نمیشه.

-شیوا... شاید... شاید این دیدار آخرمون باشه. شاید بعد از رفتنم دیگه نخوای ببینیم و منم دیگه برنمی گردم. فقط می خوام بدونی... حتی اگه جوابت اونی که من می خوام نباشه، هرگز فراموشت نمی کنم. تا آخرین لحظه ی زندگیم منتظرت می مونم. و اگه جوابت مثبت بود... که آرزومه... بهت اطمینان می دم که هیچ وقت نذارم پشیمون بشی. انقدر به خودم مطمئنم که هیچ وقت عشقم نه کم بشه و محو و مطمئنم میتونم کاری کنم که تو هم هیچ وقت از من دلزده و خسته نشی.

چیزی نگفت. فقط نگاهش به جعبه ی حلقه بود. بلند شدم و ایستادم.

شیوا-کجا؟

-دیگه خیلی دیروخته. باید برم. بقیه هم بیرون نشستن. روم نمی شه بیشتر اینجا تنها باشیم.

شیوا- امشب تموم شد. چقدر زود.

-آره چقدر زود. همیشه عمر خوشی ها کوتاهه و زود می گذره.

شیوا- بابت همه چیز ازت ممنونم آریا.

لبخندی زدم. بعد رفتم سمت سالن. لحظه آخر صدام کرد.

شیوا- آریا؟

-جانم؟

شیوا- بهم زنگ می زنی؟

-حتما عزیزم. اگه صداتو نشنوم که طاقت نمیارم.

نگاهش و لحنش انقدر شیرین بود که دیگه داشتم کنترلمو از دست میدادم. بیشتر می

موندم حتما بغلش می کردم. پس سریع رفتم تو سالن. بقیه با اینکه مشغول صحبت

بودن با یه لبخند نگام می کردن. البته به روم نیاوردن. کنار بابا نشستم.

بابا- خب دیگه با اجازه تون رفع زحمت کنیم.

جمشید خان- کجا به این زودی؟

بابا- دیگه دیر وقته. همه خسته ان. باشه برای فرصت های بعدی. ما

منتظر تونیم. خونمون تشریف بیارید.

جمشید خان- چشم. حتما.

بلند شدیم که بریم. شیوا هم اومد بیرون. دیگه لبخند رو لبش نبود. با یه غمی نگام می

کرد. حالشو می فهمیدم. دوست داشتم زودتر برم. دیگه تحمل نداشتم. دلم زیر و رو می

شد. اصلا نفهمیدم چطور با همه خدا حافظی کردم. همه نگاهم به شیوا بود. تا جلوی در اصلی دنبالمون اومدن. شیوا یه شنل رو دوشش انداخت و اومد باهام. منو شیوا پشت بقیه و در کنار هم حرکت می کردیم. حرفی نمی زدیم. هردو تو فکر بودیم. به در رسیدیم.

- شیوا، شناختی که این مدت ازت پیدا کردم باعث شده اینبار جدایی ازت برام سخت تر باشه. تو خاص ترین آدمی هستی که تو همه عمرم دیدم.

شیوا- آریا دوربینتو تو آپارتمانم جا گذاشتی.

- جدی؟ من اون فیلمو می خواستم.

شیوا- خب منم می خواستم. به علاوه ی عکسایی که از خودت توش داری. به تلافی اون عکسایی که از تو لپتایم کش رفتی.

خندیدم.

- می گفتم خودم بهت می دادم.

شیوا- اینجوری لذتش بیشتره. فیلم امروزو برات ایمیل می کنم.

- ممنون.

بابا اینا خدا حافظی کردن و رفتن. منم با همه خدا حافظی کردم. خدا حافظیم با شیوا هم فقط یه دست دادن بود که دلم نمیومد دستای گرمشو ول کنم. ولی بالاخره دل کندم و رفتم. تا خونه تو فکر بودم و چیزی از حرفای بابا و مامان رو متوجه نشدم. بعد از شب بخیر رفتم تو اتاقم. تا صبح نخوابیدم. فقط به عکسای شیوا نگاه کردم. مامان ساعت پنج اومد بیدارم کنه که دید هنوز با همون لباسا بیدارم.

مامان- نخوابیدی؟

- نه. خوابم نمی بره.



مامان - باید بریم فرودگاه.

- من آماده ام.

مامان رفت بیرون. متوجه ناراحتیش برای خودم شدم. تا صبح همش چشمم به گوشیم بود. شاید شیوا اس می داد. فکر میکردم شاید شیوا هم مثل من بیخواب باشه. چمدونم رو برداشتم و رفتم پایین. مامان میز صبحانشو چیده بود. با اینکه اشتها نداشتم و دلم آشوب بود مجبور شدم چندتا لقمه بخورم تا مامان ناراحت نشه.. مامان و بابا هم ساکت بودن. بعد از صبحانه راهی فرودگاه شدیم. بابا رانندگی کرد و من همش چشمم به گوشیم بود. توی فرودگاهم همینطور. بالاخره شماره پرواز رو خوندم. دیگه ناامید داشتم میشدم. چمدونم رو تحویل دادم و رفتم تو صف. یهو صداشو شنیدم.

شیوا - آریا.

برگشتم. لبخند رو لبام نشست. بالاخره اومده بود. نفس نفس می زد. چشمای قرمزشم نشون می داد مثل من نخوابیده. رفتم جلو. مامان و بابا از مون به بهانه ای فاصله گرفتن. شیوا - ببخشید دیر شد. ماشینم بین راه پنچر شد. زنگ زدم شهیاد ماشینشو برام آورد و زود اومدم.

- همین که اومدی برام کافیه.

شیوا - آریا؟

بازم دلم لرزید. وقتی با این لحن صدام می کرد می مردم و زنده می شدم.

- جان دل آریا؟

شیوا سرشو انداخت پایین و به دستاش خیره شد.

شیوا - برمیگردی؟

منم به دستاش خیره شدم. حلقه تو دستش بود. خوشحال شدم. انقدر خوشحال که نفهمیدم کی اشکم اومد.

-آره نفس آریا.

نگام کرد. اونم چشماش خیس بود.

-عمر من گریه نکن. می خوام همینجا جون بدم؟

شیوا-خدا نکنه.

مامور چک کردن ویزا صدام کرد.

مامور-آقا نمی ری؟ همه رفتن.

-اومدم.

یهو شیوا اومد جلو و... نفسم حبس شد. داغ شدم. لبخند رو لبام نشست. قدش طوری بود که بالای پیشونیش زیر چوئم قرار می گرفت. نفس عمیقی کشیدم و عطرشو به ریه هام فرستادم.

-دیگه باید برم شیوا جان.

کمی عقب رفت. جای اشکاش روی لباسم موند.

شیوا-همین الان برو وگرنه دیگه نمی ذارم بری.

چشمکی بهش زدم.

-زود برمی گردم شیوا. خیلی زود.

و سریع رفتم تا ارادم سست تر ازین نشه. تا آخرین لحظه که از دیدم محو شد نگاش کردم و با دلی خون سوار هواپیما شدم. قبل از خاموش کردن گوشیم اس ام اسش برام رسید.

شیوا "زود برگرد عشقم. دوستت دارم"

فرستادم "منم دوستت دارم عمر من."

و خاموشش کردم

.....

ده روزی همیشه برگشتم لندن. هرروز و هر ساعت تو فکر شیوام. مدام باهم در ارتباطیم. با اینترنت یا با تلفن. کارم برای برگشت به مشکل برخورد. نمی تونم به شیوا بگم. تموم تلاشمو کردم اما جواب نداد. هرروز ازم می پرسه کی بر میگردم و من جوابی ندارم. ساعت دوازده شبه و خوابم نبرده. هشدار پیام گوشیم اومد. شیوا بود.

"سلام. خوبی؟ بیداری؟"

دلَم هوای صداشو کرد. بهش زنگ زدم.

شیوا-سلام.

-سلام عزیزم. حالت چطوره؟

شیوا-خوبم. تو چطوری؟

-اگه تو خوب باشی خوبم. چه خبر؟

شیوا-بعد از ظهر خونتون بودم.

-خونه ما؟

شیوا-آره. پیش مامان و بابات. ناسلامتی عروسشونما! البته نشون کرده پسرشونم. یه

سرم رفتم توی اتاقت.

-شیطونی که نکردی؟

شیوا- چرا اتفاقا. روی تخت خوابیدم. هنوز بالشتت بوی عطر تو میده. تازه یه شیشه ادکلنتو هم توی کمدت پیدا کردم. کم داشت. ولی مهم اینه که عطر تورو میده. اونم یواشکی برداشتم.

خندم گرفت. خیلی بامزه صحبت می کرد.

-قربون حرف زدنت. اینجوری حرف می زنی بیشتر دلتنگت میشم.

شیوا با با ناز گفت:

شیوا- شاید اینطوری زودتر برگردی.

-میام عزیزم. میام.

شیوا- من که شرکت مال خودم بود زودتر از تو کارامو کردم و اومدم ایران.

-آره، آخه یه عمو اینجا داشتی که کاراتو ردیف کرد.

خندید.

-دلَم برای دیدن خنده هات لک زده.

شیوا- از دلتنگی نگو که میشینم همینجا گریه می کنما. اصلا خیلی دیر کردی آریا. خودم پا میشم میام پیشتا. میام دنبالت.

-تو حاضری از کارت بزنی بیای دنبال من؟

شیوا- آریا؟؟! این چه حرفیه؟ تو نمی دونی چقدر برام با ارزشی؟ بخاطر تو قید شرکت که هیچی قید زندگیمو هم میزنم.

-نه عزیزم. قید زندگیتو نزن. من زنده ی تورو می خوام.

شیوا- حالا مثال زدم. به هر حال وقتی این حلقه رو دستم کردم بهت تعهد دارم. توی همه غم و غصه هات، مشکلات و خوشی هات همراهتم.

حرفاش آروم کرد.

-شیوا؟

شیوا-جونم؟

-جونت سلامت. یه مشکلی برای برگشتم پیش اومده.

نگران شد.

شیوا-چه مشکلی؟

-من روزی که رفتم سر کارم استعفامو دادم. اما موافقت نشده. تموم این روزا تلاش می کردم هیئت مدیره رو راضی کنم ولی همه مخالفن. می گن حداقل باید تا پایان قرارداد سه سالم کار کنم.

شیوا-چقدرش مونده؟

-یک سال و نیم. و اینکه امروز بعد از کلی اصرار بهم گفتن تصمیم دارن از طریق قراردادم تا پایان سه سال ممنوع الخروج کنن.

شیوا نفس عمیقی کشید.

شیوا-همین؟ به این میگی مشکل؟

-یعنی نیست؟ من نمی تونم فعلا برگردم. تو اونجا و من اینجا. این ده روز به اندازه کافی عذاب کشیدم. شیوا دوست دارم برم یه جا و فقط فریاد بکشم. هیچ کار ازم برنمیداد.

شیوا-چرا از اول بهم نگفتی؟

-می خواستم همه تلاشمو کنم.

شیوا-طبیعی که موافقت نمی کنن. تو یه نیروی کار مفیدی. باید از اول مشکلتو باهام درمییون می داشتی.

-نخواستم بی خود تو رو هم نگران کنم.

شیوا-من نگران نمی شدم. فقط بهت راه حل می گفتم. ده روزه داری خودتو اذیت می کنی و به من نمی گی. آریا قول بده دیگه تکرار نکنی. همیشه همون اول هر مشکلی رو بهم بگو. با صحبت همه چی رو با هم حل می کنیم.

-الان راه حلی داری؟

شیوا-معلومه. تو نمی تونی بیای اینجا من که می تونم پیام بپشت.

-منظورت چیه؟

شیوا-خب تا وقتی قراردادت تموم شه من میام اونجا. البته باید بیای اینجا مثل همه مردا بیای خواستگاریم. منم یکم فکرامو کنم اگه مناسبم بودی بله رو بدم. بعد نامزدی و عقد و آخرم عروسی. تازه ماه عسلمونم دوست دارم بریم شمال. تا حالا شمال نرفتم. بعد میریم و لندن زندگیمونو شروع می کنیم.

حرفاش لبخند رو لبام آورد.

-قربونت انقدر شیرین زبونی می کنی فکر برگشتمم می کنی؟ پیام که می خورمت.

شیوا-تو بیا، خوردنتو هم یه فکری براش می کنم.

-حالا جدا از این حرفا، کارت چی میشه؟ خانوادت؟

شیوا-تو قراره همسرم بشی. مشکل تو مشکل منم هست. بعد اونوقت درباره کارم می بررسی؟ هیچی نمی تونه باعث بشه من بخوام یک سال و نیم دیگه دوریتو تحمل کنم. شرکت رو می سپارم به شهیاد.

-به شهیاد؟

شیوا-آره. لیسانس معماری داره. تازه شیرینم داره درسش تموم میشه دیگه. اونم کمکش می کنه.

-قبول می کنن؟

شیوا-مگه می تونن نکنن؟ رو حرف من حرف نیارن. قرار بود بیان تو شرکت کار کنن. اینم کار. چی بهتر از ریاست؟

-مشکلی برای شرکت پیش نیاد؟

شیوا-آریا این حرفا چیه؟ اصلا ورشکست شه. مگه چیه؟ آگه نمی فروشمش فقط بخاطر وقتی که برگردیم. باید تو اینجا یه کاری داشته باشی دیگه.

-فکر همه جا رو هم می کنی ها.

شیوا-معلومه. زنا آینده نگران.

-شیوا مطمئنی از تصمیمت؟ یکم بیشتر فکر کن.

شیوا-مطمئنم.

-نمی خوای مشورت کنی؟

شیوا-من همه زندگیم خودم تصمیم گرفتم. تو فقط به فکر مرخصیت باش.

-شیوا خانومی فدایی داری. خیالمو راحت کردی. دیگه داشتیم دیوونه می شدم.

شیوا-حقته تا تویی باشی نخوای تنها از پس مشکلاتت بر بیای.

یکم دیگه حرف زدیم و تصمیم بر این شد یه مرخصی یه ماهه بگیرم و برگردم.

صبح اولین کارم صحبت با مستر هیل بود. درخواستمو گفتم.

مستر-تو تازه مرخصی بودی. یه مرخصی دیگه خیلی زیاد میشه.

- ولی من باید برم و با همسرم برگردم. استعفامو که قبول نمی کنید. حداقل یه مرخصی بهم بدید.

مستر- باید دربارش فکر کنم. تا آخر هفته بهت جوابشو میدم.

تا آخر هفته سخت گذشت. هرروز رفتم پیش مستر هیل ولی جوابمو نداد. شیوا هم هر ش ازم سوال می کرد. بالاخره جمعه مستر هیل ازم خواست برم اتاقش.

مستر- ما با مرخصیت موافقت می کنیم ولی با شرایط خودمون.

- چه شرایطی؟

مستر- یه ماه زیاده. دو هفته مرخصی داری. و اینکه باید تعهد کتبی بدی که برمی گردی. و اینکه حق فروش املاکتو نداری. منظورم رستورانیه. این یه تضمینه که برگردی و اگه برنگشتی اونجا رو به عنوان خسارت توقیف می کنم.

- خسارت؟ می دونین اون رستوران چقدر می ارزه؟

مستر- من فقط به اندازه خسارتتم بر میدارم.

- باشه. حرفی ندارم. من برمیگردم.

مستر- پس برای دو هفته دیگه آماده رفتن باش.

- دو هفته دیگه؟ دیر نیست؟

مستر- حداقل یه ماه کار کن بعد برو.

بالاخره با هم توافق کردیم و قرار شد هفته آینده برم. البته به شیوا وقت دقیق بلیطمو نگفتم. سه روزی دیرتر گفتم. باید سورپرایزش می کردم. هرروز می رفتم خرید. کلی لباس برای شیوا خریده بود. یه سرویس جواهر. به درخواست شیوا جایی که گفت رفتم و از ژورنال لباس عروساش عکس گرفتم و همه رو برایش فرستادم. یکی رو انتخاب کرد. یه لباس ساده و خیلی قشنگ. همونو برایش سفارش دادم. کارای رستوران رو هم



اینبار درست و حسابی به پیتر سپردم. گرچه موعد گرفتن حقوق کارکنان نبود. کت و شلوار خودمو هم به درخواست شیوا از جایی که گفته بود خریدم. البته اونو هم از طریق عکس از شیوا نظر پرسیدم. روز رفتنم رسید. با تاکسی رفتم فرودگاه. بد وقت میرسیدم ایران. پس به کسی خبر ندادم. تو هواپیما کمی خوابیدم. ساعت پنج و نیم صبح ایران بودم. تا کارامو انجام دادم و با تاکسی رفتم خونه ساعت هفت شد. زنگ رو زدم. مامان از آیفون منو دیده بود.

مامان- آریا تویی؟ خودتی؟

-بله مامان.

مامان- تو که قرار نبود امروز بیای.

-مامان باز کن. تو خونه توضیح میدم.

مامان- وای خدا مرگم.

و در رو باز کردم. خندم گرفته بود. همین که رفتم تو مامان بغلم کرد. بابا هم اومد.

بابا- نسرين جان به منم نوبت میدی؟

بابا هم بغلم کرد.

بابا- خوش اومدی پسر. چرا نگفتی بیایم دنبالت؟

-بد موقع بود. خودم اومدم.

مامان- خوش موقع رسیدی. میز صبحانه آماده است. اول صبحونه تو بخور بعد برو.

بابا- کجا بره سر صبح؟

مامان- واه، پیش شیوا دیگه. بچم نصف شده از غصه.

-جانم؟ بچت؟ کی بچه دار شدی؟

مامان - از وقتی پسر من یکی رو پسند کرده.

با شوخی و خنده صبحونه مونو خوردیم. مامان گفت حتما ناهار با شیوا بیاییم خونه.

مامان - بابات قراره ناهار بپزه.

بابا - بله؟ من کی چنین کاری رو قبول کردم؟

مامان - الان می کنی.

بابا خندید و تسلیم شد. بعد از صبحانه رفتیم اتاقم و دوش گرفتیم. لباس عوض کردم. ته

ریشمو نزد. شیوا یه بار بهم گفته بود بهم میاد. گذاشتم بمونه. رفتیم و از مامان

سوئیچشو گرفتیم.

مامان - یادت نره. ظهر بیاییم. منم دلم برات تنگ شده ها.

- چشم مامان.

رفتیم شرکت. حتما شیوا شرکت بود. بین راه یه دسته گل مریم خریدم. رسیدم رفتیم

بالا. وارد که شدم فقط منشی بود. با دیدنم لبخندی زد و سلام کرد.

منشی - کی برگشتین آقای مهندس؟

- صبح رسیدم. شیوا هست؟

منشی خواست جواب بده که در اتاق شیوا باز شد و صدای شیوا که مشغول صحبت با

کسی بود اومد. برگشتم سمت در. شهیاد جلوی در بود و همون موقع شیوا اومد

بیرون. سرشو برگردوند. همین که منو دید حرفش قطع شد. با تعجب نگام کرد. یه

لبخند بهش زدم.

شیوا - آریا خودتی؟

- نه روحمه.

یهو شیوا دوئید طرفم...

گونه هاش گل انداخته بود. انگار تازه فهمیده چکار کرده که خجالت کشیده بود. شهیاد و منشی می خندیدن.

شهیاد-چشمت روشن شیوا خانوم. اینم از آقا آریا. خوش اومدی آریا.

با شهیادم سلام کردیم و همو بغل کردیم.

شهیاد-چه بی خبر؟ البته بدم نشد. سبب شدی یه صحنه ای بینم که هرگز تو ذهنم هم نمی گنجید. شیوا و این همه احساس؟ نه خانوم کرانی؟

کرانی منشی بود. اونم خندید و چیزی نگفت. مطمئنا از شیوا جرئت نمی کرد.

شیوا هنوز خجالت زده بود.

-کم اذیت کن عشق منو شهیاد خان. نوبت منم میشه.

بعد گل رو گرفتم سمت شیوا.

-بفرمایید شیوا خانوم.

شهیاد-نگا همچین پریدی یادش رفت گل خریده.

باز شیوا قرمز شد.

-نه مثل اینکه تو قرار نیست درست شی.

شهیاد خندید. کمی بعد شهیاد گفت باید بره و خداحافظی کرد و رفت. من و شیوا هم رفتیم تو اتاقش.

شیوا-کی اومدی؟

-5و نیم صبح رسیدم.

شیوا-خیلی بی انصافی. چرا دیشب نگفتی داری میای؟

-نخواستم صبح بد خواب بشی.البته اگه تا صبح خوابت می برد.  
هر دو خندیدیم.عاشق خنده هاشم.بهش خیره شده بودم.هر دو ساکت بهم خیره  
بودیم.  
-دلم برات تنگ شده بود.  
دقیقا هم زمان با من شیوا هم همین رو گفت.باز خندیدیم.وقتی کنار هم بودیم با بهانه  
و بی بهانه می خندیدیم.و این نشانه ی شادی درونمون بود.  
شیوا-بیا بریم بیرون.دیگه حوصله اینجا رو ندارم.  
-بریم.  
پالتوشو پوشید و کیفشو برداشت.با هم رفتیم بیرون.سوار ماشین من شدیم.  
-کجا بریم؟  
شیوا-نمی دونم.  
بی هدف تو خیابونا رانندگی می کردم.  
شیوا-بریم کافی شاپ شهیاد.  
رفتم سمت کافی شاپ.شیوا هم فقط به من زل زده بود.  
-این نامردیه.روتو اونور کن.  
شیوا-چرا؟  
-تو داری منو میبینی ولی من نمی تونم نگات کنم.  
شیوا-دیگه!پس فکر کردی برا چی سریع پریدم تو ماشین تو؟البته با ماشین منم می  
رفتیم تو باید می روندی.  
-خوب زور می گیا!

شیوا- من شیوام دیگه. نشناختی هنوز؟

-اون که چرا.

رسیدیم. رفتیم داخل. شیرینم اونجا بود. سلام گرمی بهم کردیم. بعد منو شیوا رفتیم جای همیشگی شیوا. شیرینم برامون کیک و قهوه آورد و رفت.

شیوا- فکر می کردم سه روز دیگه میای. دوروزه شهیادو میبرم آمادش کنم که وقتی اومدی نرم شرکت.

-خب غافلگیر شدی دیگه. خوبه که.

شیوا- آره. دیگه داشتم دق میکردم. امروز صبح با خودم می گفتم کاش بشه سریعتر این سه روز بگذره.

-دعات برآورده شد.

شیوا- کالا کار خوبی کردی. فقط شانس آوردی از ذوق سخته نکردم.

-خدا نکنه.

نگاهم به دستش کشیده شد. حلقه توی انگشت دست چپش بود. متوجه نگاهم شد.

شیوا- دیگه درش نیاوردم. طبق قولی که داده بودم.

-قربون تو برم من.

شیوا- ولی باید بریم برای تو هم یکی بخریم. زیادی دخترا نگات می کنن. تازه باید انقدر درشت باشه که همه ببینن. اگه پیدا بشه تازه قرمز می خرم که قشنگ همه ببینن.

از حرفاش می خندیدم. اما خودش جدی حرف می زد.

شیوا- چرا می خندی؟

-مگه کسی جرئت داره به مال تو دست درازی کنه؟ تازه وقتی من نخوام جز تو کسی رو ببینم، هزاران نفرم که منو ببینن مهم نیست.

شیوا-ولی من تحمل ندارم هر جا میریم نگاه یه گله دختر روت باشه.

-پس من چی بگم؟ هر روز دلم می خواد چند نفری رو قتل عام کنم.

-خب من بدترم. حسادت تو ذات زناست.

-غیرتم تو ذات مرداست.

شیوا-خب راست می گی. هیچی اصلا ولش کن. همون یه حلقه برات میخرم تموم. به

هر حال به قول خودت کسی حق نداره به اموال من دست درازی کنه.

-حالا من شدم جزو اموالت؟

شیوا-نه تو همه چیز منی.

از این همه عشق گرم شدم. دستشو گرفتم.

-فدات شم انقدر شیرین زبونی نکن. الان که دیگه پیشتم.

شیوا-خب حالا که هستی بیشتر باید ناز کنم دیگه.

-اونوقت من بی طاقت میشم تا عروسی !

یهو شیوا قرمز شد. سرشو انداخت پایین. ای قربون دختر خجالتی خودم. بلند خندیدم.

-شیوا نمی دونی چقدر خوشحالم که کسی رو دارم که همه چیزش فقط برای من بوده

و بکره. احساس، قلبت، شیرین زبونیات، نگاهت و همه چیز. وقتی دستت رو میگیرم می

خوام بال دربیارم که قبل از من هیچکی بهشون دست نزده.

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

شیوا همونطور که سرش پایین بود گفت:

شیوا-توچی؟

-من؟

شیوا-آره. منم باید همین حس رو داشته باشم؟ خب... تو یه بار... نامزد داشتی.

خندم گرفت. چقدر حساسن زنا.

-ب نظرت اگه چیزی بین منو تسنیم رخ داده بود، انقدر راحت الان باهاش حرف می زدم یا تو چشم شوهرش نگاه می کردم؟

شیوا-نمی دونم.

-باید بدونی. باید منو بشناسی. من مردی نیستم که دنبال هوای نفسم باشم. با اینکه نامزد بود، ولی چون تو فکرم تو بودی حتی سعی می کردم دستشو بگیرم. بیشترین ارتباط ما همین بود. به خودم قول داده بودم بعد از عقد فقط به تسنیم فکر کنم.

شیوا-خیالم راحت شد. همش می ترسیدم شوهرم پس مونده ی دختر عموم باشه.

یکم با تعجب نگاهش کردم. سرشو آورد بالا. انگار جدی گفت. یهو خندیدم.

شیوا-چیه؟ چرا می خندی؟

-داری جدی می گی اینا رو؟

شیوا-معلومه.

-نکنه واسه همین دوسال منو چزونندی تا بله بدی؟

شیوا-خب یکمم این بود. فکرشم عذابم میداد.

باز خندیدم.

شیوا-نخند دیگه. خب حساسم. به قول خودت غیرتیم.

-جونم غیرت.

اینبار شیوا هم خندش گرفت. کمی اونجا نشستیم. بعد رفتیم یه پارک و تا ظهر قدم زدیم و حرف زدیم. یازده و نیم هم رفتیم خونه. مامان با خوشحالی شیوا رو بغل کرد. مامان -خوش اومدی عزیزم.

بابا هم سلام کرد و رفت تو آشپزخونه. وقتی نشستیم مامان چای آورد و گفت:

مامان -شیوا جان آریا دو هفته بیشتر مرخصی نداره. باید سریعتر مقدمات عروسی رو فراهم کنیم. برای امشب با مامانت قرار خواستگاری رو گذاشتم.

شیوا خجالت کشید و چیزی نگفت. اما من مثل بچه ها دستامو بهم کوبیدم و گفتم:

-آخ جون. خواستگاری. فقط شیوا باز نری دو هفته وقت برا جواب بگیریا. تا همین امشب فکراتو کن.

از حرفم و کارم مامان و شیوا حسابی خندیدن. بابا هم که صدامو شنیده بود با خنده اومد بیرون.

بابا -حالا که خیلی ذوق زده ای پاشو برنج رو تو درست کن شیوا یکم تجدید نظر کنه. شاید الان که این رفتار تو دید پیشمون شده باشه.

-شما هم خوب از آب گل آلود ماهی میگیریا.

بعد بلند شدم برم آشپزخونه. مامان هم شیوا رو برد لباساشو عوض کنه. فقط برنج بود.

-بابا پس بقیه اش چی؟ خورشتی، کبابی... فقط برنج؟

بابا -نخیر. الان با نسرین بانو می ریم کبابا رو میزنیم.

مامان و بابا رفتن تو حیاط تا کباب بزنن. شیوا هم پیش من موند.



پشت میز نشسته بود و منو نگاه میکرد.

شیوا- می خوای بیا من درست کنم؟

-نه. ازین تعارفا نکن. می دونم این کاره نیستی.

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

خندید و یه خیار از روی میز برداشت و شروع به پوست کندنش کرد.

شیوا- سوغاتیم برام آوردی؟

-آره. مگه می شه نیارم؟

شیوا- دستت درد نکنه. نمیاوردی امشب جواب بله نمی دادم.

-پس باید یه عالمه جواب مثبت بدی.

شیوا با ذوق گفت:

شیوا- جدی؟ انقدر زیاده؟

خندم گرفت. این شیوا با شیوای جدی گذشته زمین تا آسمون تفاوت داشت.

-آره. زیاده.

شیوا- پس من برم بینمشون.

-کجا؟ واستا باهم بریم. می خوای منو اینجا تنها بذاری؟

شیوا- خب کارت تموم شد دیگه.

-با هم میریم.

دوباره نشست و خیارشو خورد. منم کارم تموم شد. بعد خواستیم بریم که بابا و مامان اومدن. شیوا آروم گفت:

شیوا- باشه بعدا.

مامان رفت کبابا رو بذاره یه جا گرم بمونه. بابا از کارم و اوضاع لندن پرسید. براشون تعریف کردم چی شد و چه اتفاقی افتاد.

بعد از نهار شیوا گفت باید بره. باید برای شب آماده میشد.

- نمی خوای سوغاتیا تو ببینی؟

شیوا- باشه بعدا.

- نمی شه. الان. بیا بریم. مامان ما میریم بالا.

مامان- برین عزیزم.

بابا یکم مرموز خندید. خندم گرفت. چی فکر می کرد این بابای منحرف. رفتیم تو اتاقم.

شیوا- وای، این همه بارو چطور گذاشتن بیاری؟

- با پول عزیز.

شیوا- خب بیا ببینیم پول عزیز چیا برام آورده.

- نه دیگه اونو پول عزیز نیاورده. آریای عزیز زحمتشو کشیده.

شیوا- فرقی نداره. بیا ببینیم دیگه.

از عجله اش خندم گرفت.

- خوبه انقد هولی. بعد میگه باشه بعدا.

شیوا- جلو مامانت اینا گفتم. میدونستم تو فهمیده تر از اینایی.

خدم گرفت. در چمدونی که مخصوص شیوا بود باز کردم. البته سوغاتی های خاله سپیده و خانوادشم بود.

شیوا-همش مال منه؟

-نه. چندتاش واسه شیرین و شهیاد و مامانت و عمو جمشیده.

شیوا-چرا انقدر زحمت کشیدی؟

-زحمتی نبود. وقتای بیکاریمو با خرید برای تو پر می کردم تا یکم بتونم نبودتو تحمل کنم.

شیوا دونه دونه لباسا رو در آورد و دید. عطر و ادکلنا و لوازم آرایشیم که خریده بودم دید. برای هر کدوم کلی ذوق نشون داد. این رفتارش باعث می شد از خریدام راضی باشم.

شیوا-این کت و شلواره خیلی قشنگه.

-آره رنگ چشماته. می خواستم ازت خواهش کنم اگه اشکالی نداره اینو امشب بپوشی.

با مهربونی نگام کرد و گفت:

شیوا-چشم هرچی آقامون بگه.

با این حرفش قند تو دلم آب شد.

-قربون تو و شیرین زبونیات. پاشو بریم که دیر شد.

شیوا-بیرونم می کنی؟

-بیرون چیه؟ به من باشه از الان به بعد نمی دارم ازم جدا شی.

شیوا-پس بریم. اینا رو چطور ببرم؟ روم نمیشه این همه رو با خودم ببرم.

-خب نصفشو الان ببر. بقیه رو هم هر بار اومدم پیشت میارم.

شیوا-مشکل اینجاست نمی تونم انتخاب کنم کدومو ببرم.

از حرفش خندم گرفت.

-مگه بی لباس موندی؟

شیوا-نه ولی اینا سلیقه ی توئه. دوست دارم زودتر همه رو بیوشم.

شیوا خوب بلد بود چطوری دلبری کنه.

-مگه نگفتم انقدر شیرین زبونی نکن. اگه می دونستم انقدر دوست داشتنی هستی از

وقتی به دنیا اومدی می گفتم مامانم بیارت خونمون برای خودم.

شیوا-رودل میکردی.

-سریع وسایلتو بردار بریم تا کار دستت ندادم.

خندید و لوازم آرایشی و عطر ها رو با کت وشلوارش برداشت. منم سوغاتی های

خانوادشو برداشتم و با هم رفتیم پایین.

شیوا-راستی آریا لباس عروسمو ندیدم.

-اول بله رو بگو بعد نشونت میدم.

یهو مامان سر راهمون سبز شد و با یه لبخند مرموز گفت:

مامان-چی رو می خوای بعد از بله گفتنش نشونش بدی؟

بابا از تو سالن بلند خندید. اینبار نه تنها شیوا بلکه منم از خجالت قرمز شدم. مامان هم

میخندید.

-!...مامان؟! منحرفیا. لباس عروسشو می گم.

مامان خندید و گفت:

مامان-مگه من چی گفتم؟ فقط سوال پرسیدم. خودت افکارت خرابه.

بازم خجالت کشیدم.

-خب ما میریم دیگه. خدا حافظ.

سریع خدا حافظی کردیم و اومدیم بیرون. تو ماشین که نشستیم یهو هردومون خندمون گرفت.

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

-چیه تو خونه که خوب قرمز شده بودی. اینجا می خندی؟

شیوا-نه که تو خجالت نکشیدی. خب جمله بندیت خیلی ضایع بود.

-خب حالا. چه خوششم اومده.

شیوا دوباره قرمز شد. ولی اینبار با کیفش محکم کوبید تو بازوم.

-آخ. دستم.

شیوا-الهی بمیرم.

فکر کردم بامنه. تا خواستم حرفی بزنم سریع در کیفشو باز کرد و گفت:

شیوا-ادکلن عزیزم. اینو آریا جونم خریده بود.

درش آورد و چکش کرد. سالم بود.

شیوا-فکر کردم شکست.

بعد با حرص نگام کرد و گفت:

شیوا-شانس آوردی سالمه و گرنه دستتو می شکستم.

با تعجب نگاهش می کردم.

شیوا- چرا اینطوری نگام می کنی؟

- شیوا من اونو برات خریدم اونوقت از من مهمتره؟ دستم درد گرفت. بعد تو قربون  
صدقه ادکلن میری؟

شیوا با خنده گفت:

شیوا- حرکت کن دیگه. تو نهایتا دستت بشکنه خوب میشه. ولی این بشکنه درست نمی  
شه.

و بعد خودش از خنده منفجر شد. منم از خنده های شیوا خندم گرفت و حرکت  
کردم. می دونستم از ته دل نمی گه. شیوا علاوه بر مهربونی و عاشق بودن و هزاران  
حسن دیگه، شوخ هم بود. جلوی خونشون پیادش کردم.

شیوا- نمیای تو؟

- نه دیگه. شب میام. چه گلی بخرم برات؟

شیوا که از ماشین پیاده شده بود وسایلشو گذاشت تو ماشین و با دستش یه اندازه ای  
از بالاتر از سرش تا کمرشو نشون داد گفت:

شیوا- انقدر باشه. همه چیم توش داشته باشه. میخوام چشم شیرین و شهیاد دراد.

خندیدم. خودشم با خنده میگفت. بعد وسایلشو برداشت و قبل رفتن گفت:

شیوا- ته ریشتو نزنیا! دوستشون دارم.

- باشه.

شیوا- خب من رفتم.

و در رو بست و زود رفت خونشون. منم با خنده رفتم خونه. مامان منتظرم بود.

مامان - خب پسر عزیزم چیا آورده؟

- پسر عزیزت کیه دیگه؟

ادای عصبانیت در آورد و گفت:

مامان - نگو چیزی نیاوردی خیر ندیده. همه رو دادی به زنت؟؟؟

- جانم؟ خیر ندیده؟ آوردم مامان.

مامان - بله می گفتم پسر عزیزم. بریم ببینیم.

بلند خندیدم. مامان هم خندید.

- بیا بریم اتاقم هرچی خریدم ببین.

مامان باز به شوخی گفت:

مامان - منکه می دونم همه چيو برای زنت خریدی.

- مامان؟ مادر شوهر بازی؟

مامان خندید و گفت:

مامان - پس چی فکر کردی. خدا بالاخره جواب دعاها مو داد. بالاخره زندگیم ازین یه نواختی در میاد. یه عروس می گیرم روزی صدبار تو سر و کله هم میزنیم شاد شیم. بلند خندیدم.

- واسه این می خواستی دو ماد شم؟ دلت میاد شیوای منو اذیت کنی؟

مامان - شیوای من؟ چه زود شیوای تو شد؟

- میشه دیگه. مهم دلشه که مال منه.

-خوبه حالا. پسرم پسرای قدیم. چه بی حیا شدی. تازه می خواد بعد بله گفتنم نشونش بده. قدیما تا عقد نمی کردن همو نمیدیدن حالا اینا...

-مامانننننننن!

مامان - یامان. لباس عروسو می گم دیگه.

و بعد خندید. خلاصه با شوخی های مامان همه خریدامو بهش نشون دادم. از هرچی برای شیوا گرفته بودم خوشش اومد و خوشحال شد. سوغاتی های خاله اینا رو هم بهش گفتم. برای خودش یه لباس شب شیک سرمه ای آورده بودم که گفت امشب می پوشه. برای بابا هم کت و شلوار آورده بودم.

بالاخره مامان بعد از کلی اذیت کردنم رفت بیرون. منم که بعد از چند وقت خیالم راحت شده بود و آرام بودم با خیال راحت خوابیدم.

ساعت هفت شب با یه سبد بزرگ گل به همون شکلی که شیوا گفته بود با یه جعبه شیرینی جلو در خونشون بودیم. کت و شلوار مشکی با پیراهن سفید و کراوات نقره ای پوشیده بودم. مامان زنگ رو زد. در باز شد. رفتیم داخل. همه برای استقبالمون جلوی در بودن. و همینطور شیوا که آخر تر از همه ایستاده بود. عمه خانوم مادر شوهر خاله سپیده هم بود. بعد از سلام با همه به شیوا رسیدم. همون کت و شلوار تنش بود. چشمش تیره تر شده بود. آرایش ملیحی داشت. موهاشم ساده بسته بود. بی نهایت زیبا و جذاب بود. گل رو بهش دادم. با لبخندی تشکر کرد. بعد همه نشستیم. باز طبق معمول از کار و مشکلات کاری من حرف زدیم.

جمشید خان - راستی آریا جان چرا زحمت کشیدی. قبل از دیدن خودت هدایات رسید.

-قابل شما رو نداشت.

خاله - دستت در نکنه.

-قربون شما.



باز صحبت های متفرقه شروع شد. شهیاد کنار گوشم حرف می زد اما من همه حواسم به شیوا بود که با شیرین حرف می زد. همه حواس اونم به من بود.

شهیاد- ای بابا امشب دیگه مال خودت میشه. بسه دیگه. سیر نمی شین انقدر همو دید می زنین؟

-چی می گی تو؟

شهیاد-دوساعته باهات حرف میزنم یک کلمه هم جواب نمیدی.

-خب تو بد موقع حرف میزنی. الان تو این فازا نیستی. الان فقط یه چیزو میبینم.

شهیاد-اونم حتما جمال یاره. پاشم برم حالم بد شد از این همه رمانتیک بودنتون.

و بعد بلند شد و رفت سمت شیرین و شیوا و کنار شیوا نشست. بعد آروم آروم چیزایی

زیر گوشش زمزمه کرد که شیوا قرمز شد و سرشو انداخت پایین. شیرینم ریز ریز می

خندید. بالاخره به بحث شیرین خواستگاری رسیدیم. بابا شیوای عزیز رو برای گل

پسرش خواستگاری کرد و عمو جمشیدم با اجازه از خاله و شیوا ابراز خوشحالی کرد و

موافقتشونو اعلام نمود. که چقدر هم شیرین و شهیاد خندیدن و ریز ریز مسخره مون

کردن که بعد سیزده تازه اومدیم عیدت مبارک بماند. شهیاد می گفت بابا اینا اسم بچه

هاشونم انتخاب کردن. بقیه هم می خندیدن.

بابا-خب فکر کنم حرفی نباشه این عروس و داماد بزنی. بریم سر اصل مطلب. مهریه و

شیر بهها.

شهیاد-ا عمو درسته پیر شدن ولی مگه دل ندارن؟ بذارین برون حرفاشونو بزنی. شاید

هنوز درباره اسم بچه شون به توافق نرسیده باشن.

باز همه خندیدن. با شوخی های شهیاد مارو فرستادن اتاق شیوا که مثلا حرف

بزنیم. وقتی رفتیم تو هردومون خندیدیم.

شیوا- خودمونیم ها، مثل این فیلما نپرسیدیم چه رنگی دوست داریم. چه غذایی دوست داریم.

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

-آره به جاش اسم بچه مونم انتخاب کردیم.

باز خندیدیم.

شیوا- باید یه حال اساسی از این شهیاد بگیرم به وقتش. ظهر که اومد و مامان گفت دارین میان خواستگاری جلو مامان و شیرین گفت اینا همین مونده بچه شون به دنیا بیاد. تازه بیان خواستگاری؟ بعد با کلی آب و تاب قضیه صبح رو تعریف کرد.

-همون که ...

با حرص گفت:

شیوا- نه همون که داشتی کتلم می کردی.

با هم خندیدیم.

-پایین چی داشت می گفت خجالت کشیدی؟

شیوا- داشت همون قضیه صبح رو دوباره می گفت. بعدم می گفت یه جور زیر چشمی همو نگاه می کنیم انگار دفعه اولمونه همو میبینیم.

باز خندیدم. یکی در رو زد.

شیوا- بفرماید.

در باز شد و شیرین با یه سینی چای و شهیاد با یه بشقاب شیرینی اومدن داخل.

شهیاد- به به. چه خنده ای. معلومه به توافق رسیدینا! خب کی به دنیا میاد؟

یهو شیوا بالشتشو برداشت و پرت کرد سمتش.

شیوا- برو شهیاد تا نکشتمت. باز میخوای اذیت کنی؟

شهیاد- اذیت چیه؟ حقیقت رومیگم دیگه.

شیوا- ما نیاز به حقیقت شما نداریم.

شیرین خندید و گفت:

شیرین- خب حالا چه ناراحتیم میشه. باشه صحبتها تونو کنید. ما که تا حالا ندیدیم شما با

هم حرف بزنید. از خودتون بگید یکم همو بشناسین.

بعدم دست شهیاد رو گرفت و با خنده رفتن بیرون.

شیوا- اینا فیلمشونه. واسه اذیت کردن ما اینا رو آوردن. مطمئنم مامان نمی دونه..

- صد در صد. خب پاشو بریم.

بلند شد که بریم.

- راستی شیوا. مهریه رو چکار کنم؟ نظرت چیه؟

شیوا- نظری ندارم. برام مهم نیست. مهریه مهره که مهر تورو دارم. از تم قول گرفتم

تموم نشه.

لبخندی زدم و رفتیم پایین. شهیاد یهو گفت:

شهیاد- خب عروس خانوم دهنمونو شیرین کنیم یا نه؟

همه به خنده افتادن.

خاله- شهیاد کم مزه بریز.

نشستیم و بعد حرف درباره مهریه شد.

- با اجازه بزرگترا اگه اجازه بدید من نظر مو بگم.

شهیاد- با اجازه بزرگترا بله رو میگن نه نظر شو نو. اونم عروس می گه نه دو ماد. عروسم که ماشالا...

همه ریز خندیدن و خاله چپ چپ نگاهش کرد. خودمم خندم گرفته بود.

جمشید خان- بفرما آقا آریا.

- می خوام رستورانم و 1000 تا سکه مهریه شیوا باشه.

همه تعجب کردن. خاله اینا کمی تعارف کردن که نه. مامان و بابا هم به خودم واگذار کردن و گفتن نظر من مهمه و اونا موافقن.

شیوا- میشه منم بگم؟

شهیاد- توام با اجازه بزرگترا؟

یهو همه با هم گفتن:

- شهیییییاد!

شهیاد- باشه بابا. خفه میشم.

شیوا- من انقدر مهریه نمی خوام.

شهیاد- زن که رو حرف آقاش حرف نمی زنه. ساکت شو ضعیفه.

اینبار دیگه همه خندیدن.

- ولی نظر من اینه. کوتاه هم نیام. پس بحث رو تموم کنیم دیگه.

به این ترتیب بحث مهریه تموم شد. قرار عقد و عروسیم بخاطر فوریت کار من برای آخر هفته گذاشته شد. جهیزیه که قرار نبود بخره شیوا. بجاش خاله پولشو به حسابش می ریخت. گرچه نیازی نبود. شیوا گفت آپارتمانش هست و هروقت از لندن برگشتیم

میایم و لوازم اضافی مورد نیاز رو می خریم. لندن هم که خونه ما هست. همونجا زندگی می کنیم. قرار شد فردا بریم آزمایش و خریدمونو شروع کنیم. بزرگترا هم تدارکات عروسی رو ببینن.

بابا- فقط یادتون باشه فردا حتما کارتا رو بخرید که باید تا پس فردا همه رو آماده و پخش کنیم.

مامان- منکه لیستم آماده است. اگه سپیده هم زودتر لیستشو آماده کنه فردا بدید همون چاپخونه اسمارو هم بنویسن.

خاله- باشه منم تا فردا آماده میکنم.

خلاصه حرف ها رو زدیم و بعد شام خوردیم. تا دیروقت برنامه ریزی میکردیم. من و شیوا هم بعد از شام کنار هم نشستیم بودیم و برای کارامون برنامه ریزی می کردیم.

شهیاد- میگم شیوا پس شرکت چی؟

شیوا- تو که می خوای بیای شرکت دو هفته زودتر بیا.

شهیاد- پس کافی شاپ رو چکار کنم؟

شیوا- شیرینم هست دیگه. تا یکی رو پیدا کنی شیرین کمک می کنه.

شیرین شنید و گفت:

شیرین- از من مایه نذار. مثلا عروسی آبجیمه ها! کلی کار دارم.

شهیاد- انگار فقط آبجی توئه. پس من باید گونی تنم کنم؟

شیوا نگاه چپ چپی به هردوشون انداخت و گفت:

شیوا- نظرتون چیه کلا خودم برم شرکت؟ شما هم به خریدتون برسید. کار شما

مهمتره. گونی رو هم من تنم می کنم.

شهیداد و شیرین خندشون گرفت.

شهیداد- ببخشید شیوا خانوم. ما الان با هم هماهنگ می کنیم.

ورفتن. منم خندم گرفته بود.

شیوا- واسه دوتا لباس خریدن می خوان کارو تعطیل کنن. وای به روزی که من نباشم.

- الان شرایط فرق داره.

شیوا- آره. می دونم.

خلاصه بعد از صحبتامون خدا حافظی کردیم و رفتیم خونه. شب بالاخره بعد از مدت‌ها با خیال راحت به خواب رفتیم.

صبح یه تیپ دختر کش زدم و رفتم دنبال شیوا. باید برای آزمایش می رفتیم. بهش زنگ زدم اومد بیرون.

- سلام عزیزم. صبحت بخیر.

شیوا- سلام.

در رو براش باز کردم. نشست. منم نشستمو حرکت کردم.

شیوا- آریا دیگه برای باز کردن در برام از ماشین پیاده نشو.

- چرا؟ دوست نداری؟

شیوا- هر کاری تو کنی رو دوست دارم. منتهی خودتو هم دوست دارم. دلم نمی خواد اذیت بشی.

حرفش برام خیلی شیرین بود. لبخندی به روش زدم.

- قربون تو برم من آرزومه برای تو هر کاری بکنم.

شیوا- این یکی رو بی خیال. کار زیاده برام کنی. این طوری احساس خوبی ندارم. البته منظورم از کار تو نیست. منظورم عذاب وجدانه. هر بار منتظر من می مونی تا پیام. سردت میشه.

-مثلا مردم ها!

شیوا- مثلا نه. واقعا! به هر حال دیگه پیاده نشو. تو ماشین منتظرم بمون.

-چشم. هرچی شیوا خانوم امر کنه.

رفتیم از یه محضر نامه گرفتیم و بعد رفتیم یه آزمایشگاه که شیوا گفت. خیلی شلوغ نبود. تو نوبت نشستیم. شیوا کنارم بود و با هم از کارایی که باید امروز می کردیم حرف می زدیم. بالاخره نوبتمون شد و صدامون زدن. رفتیم داخل و ازمون خون گرفتن. قرار شد ساعت یازده برای گرفتن جواب بیاییم. اومدیم بیرون. خواستم در رو برای شیوا باز کنم که گفت:

شیوا- آریا؟ قرارمون چی بود؟

-تو ماشین منتظرت بمونم. الان که بیرونیم.

و در رو باز کردم. شیوا خندید و سوار شد.

شیوا- از دست تو.

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

رفتیم یه جگرکی خوب. صبحانه نخورده بودیم.

شیوا- اینجا چرا اومدی؟

-خانمی الان ازت خون گرفتن. باید تقویت شی.

شیوا خندید و گفت:

شیوا- مگه چقدر خون بود؟ نکنه هربار پشه هم نیشم بزنه قراره تقویت کنی؟

-خیر. الان راه سختی در پیش داری. باید تقویت شی.

اول خندید بعد یهو ساکت شد. رنگش عوض شد.

شیوا- آریا!!!!!!

-جان دل آریا.

از ماشین پیاده شد. منم با خنده پیاده شدم و با هم رفتیم داخل. این خجالت های گاه و

بی گاه شیوا برام قشنگ بود. وقتی سفارشمون رسید جگرها رو خوردیم و زدیم

بیرون.

شیوا- خب باید بریم اول برای خرید حلقه.

-اول بریم برای کارتا.

شیوا- نه حلقه.

-چه فرقی داره؟

شیوا- خیلی فرق داره. هر جا میریم نگاه دخترها رو توئه. کلافه شدم. می خوام آخر

چشم یکی رو از حدقه در نیارم بریم زودتر حلقه تورو بخریم.

خندیدم و موافقت کردم. رفتیم سراغ خرید حلقه. فروشنده سینی حلقه ها رو آورد.

-انتخاب کن.

شیوا- منکه دارم.

-نمیخوای اونی که خودت میخوای انتخاب کنی؟

شیوا- نه. این که تو برام انتخاب کردی برام عزیزتره.



- پس برای منو انتخاب کن.

شیوا به حلقه ها نگاه کرد. یه دونه برداشت و بهم نشون داد.

شیوا- این چطوره؟

یه حلقه ی ساده بود با سه تا نگین روش. خیلی قشنگ بود. دستم کردم.

- خوبه.

فروشنده- این کار پلاتینه.

- میشه سرویس های جدیدتونو هم بیارین؟

فروشنده رفت بیاره.

شیوا- برای چی؟ من سرویس زیاد دارم.

- هدیه مامانه. گفت خودت انتخاب کنی. برای سر عقد. جرئت داری رو حرف نسرين بانو

حرف بزنی؟

شیوا با خنده گفت:

شیوا- نه بابا. مادر شوهره ها!

با انتخاب جفتمون یه سرویس طلا هم گرفتیم و اومدیم بیرون. شیوا به زور پول حلقه

ی منو خودش حساب کرد. شیواست دیگه! الجباز! تو ماشین که نشستیم گوشیم زنگ

خورد. فرزاد بود.

- سلام فرزاد.

فرزاد- سلام آقا آریا. کم پیدایی؟ بی سر و صدا میای!

- چقدرم بی سر و صدا بوده که تو نفهمیدی!

فرزاد-نخیر. از سر و صدای عروسیتون فهمیدم. ماشالا انقدرم عجله داری دیروز  
اومدی امروز خرید عروسی هستی.

خندیدم و گفتم:

-زیاد مرخصی ندارم. باید سریع تر برگردم.

فرزاد-خب بابا. میدونم. خاله گفت می خوای کارت بگیری. یه آشنا دارم سپردم تا فردا  
کارتا رو آماده کنه. فقط گفت زودتر بری پیشش. آدرس می فرستم برات. برو پیشش  
بین اگه پسندت شد زود کارتو راه بندازه.

-دستت درد نکنه. الان بفرست می ریم.

بعد از خداحافظی قطع کردم و فرزاد آدرسو اس ام اس کرد. جریان رو به شیوا گفتم و  
رفتیم به آدرسی که فرزاد داده بود. یه مغازه ی خیلی بزرگ بود. با کلی نمونه ی کارت  
که چیده بودن. با نظر شیوا یه کارت انتخاب کردیم و قرار شد فردا تا ظهر بریم  
بگیریم. البته به خاطر فوریت کارمون یه مقدار بیشتر بهش پول دادم. بعد از کارت قرار  
شد بریم خرید. خاله سپیده زنگ زده بود به شیوا و یه آدرس داده بود بریم اونجا. وقتی  
رفتیم یه مغازه سرویس اتاق خواب بود. برای اتاق خوابمون رو تختی و تخت و وسایل  
دیگه خریدیم.

بعد با خاله و جمشید خان رفتیم پیش بابا و مامان. یه سالن پیدا کرده بودن که واسه  
شبی که ما می خواستیم جا داشت. اولین شب بعد از ماه صفر بود و خالی بود. غذا و  
دکوراسیون رو سفارش دادیم بعد همه باهم رفتیم یه رستوران و ناهار خوردیم.

تموم طول هفته رو هرروز با شیوا مشغول خرید و آماده سازی مقدمات عروسی  
بودیم. خونه رو هم که خاله سپیده آماده کرده بود. گرچه قرار نبود فعلا توش زندگی  
کنیم.

امروز روز عروسیم بود. دیشب تا صبح خوابم نبرد. دم دمای صبح یکم خوابیدم که مامان بیدارم کرد. باید شیوا رو میبردم آرایشگاه. رفتم دنبالش. گوشیش خاموش بود. تعجب کردم. رفتم و زنگ زدم. خاله سپیده برام در رو زد. رفتم داخل و سلام کردم.

- شیوا کجاست؟

خاله - مگه آماده نیست؟

- نمی دونم. گوشیش خاموش بود.

خاله - حتما خواب مونده. برم صداش کنم.

مشغول کاری بود. واسه همین گفتم:

- شما کارتونو کنین. من میرم.

خاله - باشه برو.

رفتم اتاق شیوا. در زد. جواب نداد. آرام در رو باز کردم. شیوا رو تختش خواب بود. رفتم کنارش روی زمین نشستم. چقدر آرام و معصوم بود. آرام نفس می کشید. آرام موهاشو نوازش کردم. چشماش باز شد و نگام کرد. با یه لبخند گفتم:

- صبح بخیر خانومی.

لبخندی زد و با صدایی که گرفته بود گفت:

شیوا - صبح بخیر. چه زود اومدی.

- زود نیست عزیزم. ساعت هشته. بیدار نشی دیرمون میشه.

یهو از جا پرید.

شیوا - هشته؟ پس چرا گوشیم زنگ نخورده؟

- زنگ زدم خاموش بود.

گوشیش رو برداشت و نگاه کرد. خاموش بود.

شیوا- ای بابا. فراموش کردم بذارم شارژ بشه.

- اشکال نداره خانومی. بهتر. قسمت بود امروز من بیدارت کنم.

شیوا- من زود آماده میشم. برو صبحانه بخور.

- نه من همینجا هستم. کمکت کنم.

شیوا- میخوام دوش بگیرم. چیه کمکم کنی؟

- بهتر. چه کمکی لذت بخش تر از این.

شیوا با خنده ناز بالشتی که کنارش بود رو برداشت و زد تو سرم.

شیوا- برو بیرون تا نکشتمت.

با خنده بلند شدم و در حالی که می رفتم بیرون گفتم:

- باشه میرم. ولی الان میتونی بیرونم کنی. بعدا چکار می خوای کنی؟

لحظه آخر گونه های سرخ شده شو دیدم و با خنده رفتم بیرون. بیست دقیقه بعد شیوا

آماده شده اومد و بعد از خوردن دوتا لقمه و لیوان شیرش رفتیم بیرون.

شیوا- آریا لباسمو آوردی؟

- لباست؟ مگه تنت نیست؟

شیوا-!... لباس عروسم.

- مگه قرار بود من بیارم.

با حرص گفت:

شیوا- آریا!... نگو نیاوردی.

به ماشین رسیدیم. در رو برایش باز کردم. سوار شد. خودمم سوار شدم. با دیدن جعبه ی لباسش رو صندلی عقب خندید و گفت:

شیوا- داری تلافی می کنی؟ حرص دادن که کار من بود.

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

-آره. حرص خوردنم کار من. البته جدیدا میبینم که گاهی از اون حالت خونسردی خارج میشی.

شیوا- دیگه پیش تو که ازین حرفا ندارم. پیش تو خود خودمم. شیوا. هر جور دلم بخواد رفتار می کنم. هر جور بخوام از زندگی لذت می برم. گاهی بچه میشم، گاهی بزرگ گاهی جدی گاهی هم همه چیو یه بازی قشنگ میبینم. پیش تو زندگی می کنم. قبلا فقط زنده بودم اما تو بهم معنی زندگی رو نشون دادی

لبخندی زدم. شنیدن این حرفای قشنگ از شیوا بزرگ ترین آرزوم بود. خدا شکر که به آرزوم رسوندیم. بعد از رسوندن شیوا به آرایشگاه رفتیم دنبال کارام. ماشین رو گذاشتم گل بزنی. فرزاد اومد دنبالمو با هم رفتیم دنبال چند تا از کارامون. بعد از ناهار هم رفتیم خونه. دوش گرفتیم و با فرزاد رفتیم آرایشگاه. بعد از آماده شدن موهام کت و شلوارمم پوشیدم و آماده شدم. سرویسی که برای شیوا خریده بودم تو جیبم بود. شیوا ندیده بودش. برای موقع عقد گذاشته بودم. با فرزاد رفتیم و ماشینو گرفتیم و رفتیم آرایشگاه. فیلم بردار منتظرمون بود. فرنوش و ترنم و تسنیم و شیرین هم آرایشگاه بودن. به شیوا زنگ زدم و گفتم رسیدم. تسنیم اومد دنبالم و با فیلم بردار رفتیم داخل. طبق دستورات فیلم بردار رفتیم سمت شیوا. از قبل نداشتن بینمش که عکس العمل طبیعی باشه. وقتی در رو باز کردن و دیدمش واقعا مبهوت شدم. شیوایی که همیشه ساده بود حالا واقعا تغییر کرده بود. چشمای سبزش از همیشه تیره تر شده بود آرایش ملایمش واقعا زیباش کرده بود. موهایش فر شده بود و رو شونه هاش

ریخته بود. یه مقدار شرم بالاس سرش درست شده بود و با تاج فیکس شده بود. رفتم جلو.

-محشر شدی شیوا.

دستشو گرفتم و بوسیدم.

شیوا-ممنون.

رفتم نزدیکش و یه ب\*و\*س\*ه هم روی از دور براش فرستادم. بعد تو گوشش گفتم:

-گرچه ترجیح میدادم این ب\*و\*س\*ه جور دیگه ای بود ولی می ترسم آرایشگرت همینجا خفم کنه.

خندید و سرشو انداخت پایین. بعد شنلشو سرش کردم و با راهنمایی های فیلمبردار رفتیم بیرون. عکاس هم مدام عکس می گرفت. سوار ماشین شدیم و رفتیم خونه جمشید خان. اول عقد بود. خاله خواسته بود عقد توی خونه خودشون باشه. بعد میرفتیم آتلیه. بعدش هم سالن. برای عقد فقط نزدیکان بودن. رفتیم روی مبلی که برامون گذاشته بودن نشستیم. واقعا زیبا تزئین شده بود. قسمت دیوار پشتمون که کامل با بادکنکهای قلبی شکل سفید و قرمز پوشیده بود برام خیلی جالب بود. یاد شب تولد شیوا افتادم. وقتی خودم براش تولد گرفته بودم. عاقد منتظر بود و بعد از ساکت شدن جمع شروع به خوندن خطبه کرد. دلجم شروع به لرزیدن کرد. حس می کردم خوابم. من اینجا کنار شیوا! منتظرم تا بهم بله بگه. از تو آینه به شیوا خیره بودم که سرش پایین بود و قرآن می خوند. و چقدر خونسرد به نظر می رسید. شیوای همیشگی بود. شیوایی که همه می شناختن. خوشحالم که بعدی از شیوا رو کشف کردم که کاملاً بکره. مثل خودش. وقتی دستاشو می گیرم مطمئنم فقط برای من بودن. بالاخره برای بار سوم خوند. فرنوش گفت:

فرنوش-عروس خانوم زیر لفظی می خوان.

دست زدم تو جیب کتم و جعبه رو در آوردم. باز کردم و گذاشتم جلوش. جمعیت دست زدن. حالا همه منتظر بله گفتن شیوا بودن. قرآنش رو بست و سرشو آورد بالا. توی چشمام خیره شد. لبخندی بهم زد.

شیوا-بله.

همین یک کلمه. میدونم دلیلش چیه. قبلا بهم گفته بود. شیوا حتی اگه همه دنیا هم باهام مخالفت می کردن بهم بله می گفت. من انتخاب خودش بودم و نیازی به اجازه از دیگران نداشت. اجازه از کسایی که وقتی بهشون نیاز داشت نقشی تو زندگیش نداشتن. فقط منو خودش معنی بله گفتنشو میدونستیم. شیوا همیشه خاصه. همه رفتاراش. با لبخند نگاهش کردم. حالا دیگه شیوا مال من بود. برای همه عمرم. اونم تو چشمام خیره بود. همه دست میزدن و خوشحال بودن. مامان حلقه هامونو داد دست هم کردیم. وقتی شیوا عسل داد دهانم، دوست نداشتیم دستشو ول کنیم. آروم بهش گفتم:  
-این عسل کم بودا. بعدا باید جبران کنی.

فقط خندید. بعدم مامان و خاله و بقیه اومدن و تبریک گفتن و کادو هاشونو دادن. بالاخره اطرافمون یکم خلوت شد و قرار شد بریم آتلیه. رفتیم تو ماشین و رفتیم سمت آتلیه که یه باغ بود همون اطراف سالن. دست شیوا تو دستم بود.  
-شیوا ممنونم که قبول کردی بقیه زندگیتو بامن باشی.

شیوا-من باید ازت ممنون باشم که منو با این روی دنیا آشنا کردی. ممنونم که حس خوشبختی بهم میدی.

-چون باتو خوشبخت ترینم. تو خودت معنای خوشبختی منی.

توی آتلیه تمامی پوزیشن هایی که عکاس گفت عکس گرفتیم. دیروزم اومده بودیم و عکس اسپرت انداخته بودیم. بعد از اتمام کارمون دوباره راهی سالن شدیم.

اونشب غرق در خوشی بودم. حتی یه ثانیه هم از شیوا جدا نشدم. با هم رقصیدیم. با هم شام خوردیم و بالاخره ساعت یازده و نیم مراسم تموم شد. تا مهمونها رفتن هم دوازده شد. گرچه بی قرار تنهایی با شیوا بودم ولی از هر ثانیه از مراسم لذت می بردم. کمی توی شهر چرخیدیم و رفتیم خونه. جلوی در بابا اومد و دست شیوا رو گذاشت تو دستم.

بابا-پسرم از امشب مسئولیت هات بیشتر شده. ازت می خوام خوشبختش کنی. نبینم روزیو که عشقتون کم بشه. برای حفظ این عشق جفتتون باید تلاش کنید. هم تو و هم شیوا.

خاله و مامان هم شیوا رو بغل کردن و بوسیدن. البته اشک شوق رو تو چشمای خاله میدیدم. بالاخره همه خداحافظی کردن و رفتن. ما هم رفتیم داخل. در رو با کلید باز کردم.

-بفرمایید داخل بانو.

شیوا رفت تو. منم رفتم و در رو بستم. شیوا با تعجب به خونه نگاه می کرد. بازم همه جای خونه شمع روشن بود و عطر گلای مریم و رز که همه جا پخش بودن پیچیده بود.

شیوا-کی وقت کردی این کارو کنی؟

-سپر دم یکی انجامش داد.

بعد رفتم جلو تر و تو بغلم گرفتمش.

-همش منتظر این لحظه بودم. بالاخره تنها شدیم. حالا دیگه اجازه میدی؟

تو چشمام خیره بود. حرف نزد اما از نگاهش همه چی معلوم بود.

-هنوزم ازم خجالت می کشی؟



حرفی نزد.

-قربون تو برم.

دستشو گرفتم و بردم سمت اتاق خواب. در رو باز کردم. بازم تعجب کرد. روی تخت با گلبرگ های رز یه قلب درست کرده بودن و اطراف تخت با شمع روشن بود. روی تخت نشوندمش.

-موهاتو باز کنم؟

شیوا-آره سرم درد گرفت دیگه.

اول کفشاشو از پاش در آوردم.

-این کفشا هم اذیت می کنه.

بعد موهاشو آروم باز کردم.

شیوا-من میرم دوش بگیرم. انقدر رو صورتم و دستمام و موهام مواد آرایشی زدن حس می کنم سنگینم.

-باشه برو عزیزم. من حولتو میارم.

رفت سمت حموم. اما وایستاد و گفت:

شیوا-ام...چیزه...آریا این لباسم...

خندم گرفت. روش نمی شد بگه زیپشو باز کنم. رفتم پشتش ایستادم.

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

-بیا اینجا بینم خجالتی من.

زیپشو پایین کشیدم.

-برو دوش بگیر و بیا.

رفت تو حموم. برایش یه حوله گذاشتم. خودمم باید دوش می گرفتم. رفتم تو اتاق دیگه که برای مهمون بود و سرویس قبلی اتاق شیوا اونجا بود. دوش سریعی گرفتم و برگشتم. لباسام تو اتاق خواب بود. رفتم تو اتاق. شلوار پوشیدم. موهام خیس بود. با حوله آبش رو گرفتم. از توی کشو یه تی شرت در آوردم. بلند که شدم در حموم باز شد و شیوا اومد بیرون. از تو آینه دیدمش. اونم به من خیره بود. من هنوز با بالا تنه ل\*خ\*ت ایستاده بودم و موهای خیس و بهم ریخته ام چهره ام رو بچه گونه می کرد. شیوا هم حوله شو بسته بود دورش و تا بالاتر از زانو هاش بود. موهای خیسش هم روی بازوها و سرشونه اش ریخته بود. هردو از توی آینه به هم خیره شده بودیم. بالاخره من حرکتی کردم. تی شرت رو انداختم جلوی آینه و رفتم سمتش. چشمش توی نور چراغ خواب کم نوری که روشن بود می درخشید.

.....

ساعت سه نیم شبه. به شیوا که پشت به من خوابیده نگاه می کنم. سرش روی بازومه. چقدر آرومم. قشنگ ترین حس دنیا رو دارم وقتی انقدر به شیوا نزدیکم. وقتی خیالم راحت که شیوا رو تا آخر عمرم دارم. شیوا یعنی زندگی.

قبل از خوابش بهم گفت نمی خواد بریم ماه عسل. تعجب کردم. ولی دلیلش قشنگ بود. فقط یه هفته ایرانیم. مامان معلوم نیست دوباره کی منو ببینه. شاید مامان شیوا یه عمر به نبودش عادت کرده باشه و جدایی برایش راحتتر، ولی مامان همیشه در کنار من بوده. این یه هفته هم بخاطر دل مامان بمونیم. واسه ماه عسل وقت هست. اولین تعطیلاتمون بریم ماه عسل. هر لحظه بیشتر با عجایب شیوا آشنا میشم. موهای شیوا توی صورتت میاد و از عطر و لطافتش لذت می برم. خدا رو شکر می کنم بخاطر این نعمت بزرگ. بخاطر این حس خوشبختی.

تموم طول هفته رو به درخواست شیوا با مامان اینا و گاهی خاله سپیده اینا گذروندیم. هر شب هم که یه جا پا گشا بود. یه شب مامان، یه شب خاله سپیده، یه شب خاله نسیم و یه شب عمو احمد. بقیه هم برای دعوت تماس گرفتن ولی دیگه فرصتی نبود. امشب برای برگشت بلیط داریم. صبح فرروش هم درد داشت و رفت بیمارستان. گرچه هنوز زایمان نکرده اما عصری با شیوا رفتیم و یه پلاک و زنجیر قشنگ براش خریدیم و دادیم به مامان. وقتی به دنیا اومد بهش بده. بچه اش پسر بود. مامان از عصری هر بار نگام می کنه اشک تو چشمش جمع میشه. خاله سپیده اینا هم اینجان. همه خونه ما جمعن که تا فرودگاه بدرقه مون کنن. مامان و خاله هرکدوم یه چمدون پراز خوردنی برامون آوردن. شهیاد همش تلاش می کنه این دو تا مادر غصه دارو بخندونه ولی موفق نمی شه. همه یه جور غصه دارن. بالاخره زمان رفتن رسید. شیوا رفته بود تو اتاق آماده بشه. رفتیم تو اتاق و در رو بستیم. جلو آینه داشت شالشو می پوشید. از پشت نزدیکش شدم. سرمو رو شونش گذاشتم و گفتم:

-بخشید شیوا جونى.

خونسرد گف:

شیوا-چیو؟

-اینکه دارم از مامانت و خونوات جدات می کنم.

شیوا-خونواده من تویی. البته بقیه هم هستن! ولی هر جا تو باشی منم همونجا آروم. هر جا آغوش گرم و امن تو باشه. تازه این جدایی موقته. مطمئنم تا کنار توام غصه نمی خورم. حالام بدو بریم دیر میشه.

لبخند زدم و دوباره بوسیدمش. باهم رفتیم بیرون. چمدونمون برداشتیم و با بقیه راهی فرودگاه شدیم. مامان که تا فرودگاه اشک ریخت آخر بابا گفت:

بابا-نسرین جان! بسه دیگه. اشکم تو چشمات مونده هنوز؟ دوروزه داری گریه می کنی.

-بابا راست میگه مامان. نمی رم بمیرم که! برمی گردم.

مامان -خدا نکنه. باید سالم برگردی.

-چشم. فقط گریه نکن مامان. دلم خون میشه.

اشکاشو پاک کرد و لبخند زد. دیگه سعی کرد گریه نکنه. گرچه تو فرودگاه مدام چونش می لرزید. وقت خدا حافظی که بغلم کرد باز گریش شروع شد. شیوا مثل همیشه خونسرد خدا حافظی کرد. میتونستم غم صداشو درک کنم ولی در کل همون شیوای تو جمع بود. کاملاً خونسرد و مسلط به خودش. همه احساساتش مال تنهایمامون بود. بعد از کمی گریه ی مامان و خاله سپیده و شیرین راهی شدیم و سوار هواپیما شدیم. شیوا کنار پنجره نشست. منم کنارش نشستم.

-ناراحتی؟

شیوا -خب طبیعیه که ناراحت باشم. اما نمی دونم چرا عمیق نیست. مثل وقتی که از لندن میومدم ایران نیست. از لندن تا ایران فقط خاطراتمو یادآوری کردم و برای دلم اشک ریختم که هیچ وقت به مرادش نمی رسه. اما الان بعد از دو سال حس می کنم همونجایی هستم که باید باشم. دو سال حس مسافر داشتم. همیشه بی قرار بودم. نمی فهمیدم چمه فقط منتظر بودم. نمی خواستم قبول کنم بخاطر نبودن توئه ولی حالا که آرومم... مطمئنم بخاطر تو بود. با اینکه همیشه میگفتم حتی اگه بیای دنبالم هم جوابم بهت منفیه بازم منتظرت بودم.

-منم دو سال بی قراری رو تجربه کردم. شیوا نبودنت خیلی تلخ بود. واقعا اگه به خاطر مامان و بابا و امیدی که بهت داشتم نبود زنده نمی موندم.

شیوا -وقتی فهمیدم چند وقته اومدی ایران و نیومدی سراغم... آریا خیلی ازت دلخور بودم. انتظار داشتم زودتر میدیدمت. نه دو هفته بعد از اومدنت. اونم اگه خودم نمی دیدمت نیومدی.

-میترسیدم. گفته بودی باعث عذابتم. تسنیم اوایل آشنایمون بهم یه چیز قشنگ گفت که با تموم وجود به حرفش رسیدم. من عقیده داشتم عشق اسارتیه ولی تسنیم می گفت اسارت نیست و شخصا حاضره اگه بدونه اونیه که دوست داره عاشق کس دیگه ایه، نه تنها رهاش می کنه بلکه اگه بتونه کمکش می کنه تا به عشقش برسه. چون برای عشقش فقط خوشبختی می خواده. وقتی که تو گفتی باعث آزارتم... چیزی تو وجودم شکست. من داشتم با عشقم تورو اذیت می کردم. به خودم قول دادم هیچ وقت دیگه مزاحمت نشم. تسنیم به حرفش عمل کرد. نه تنها منو رها کرد، خودشم باعث رسیدنمون بهم شد. وقتی من جرئت حتی سوال پرسیدن از تو رو نداشتم از تو باهام حرف زد و بعد مقدمات ملاقاتمونو جور کرد.

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

شیوا-هیچ وقت فکر نمی کردم یه روز تسنیم چنین کاریو بکنه. خیلی دوستت داشت.

-تو چی؟

خندید و گفت:

شیوا-راستشو بگم؟ وقتی تسنیم از عشقش به تو میگفت می خواستم بمیرم. اون راحت با تو می گفت و می خندید. راحت باهات ارتباط برقرار کرد. اما من... فقط با هم جنگ داشتیم. وقتی نامزد کردین دلم می خواست از اون خونه برم تا هیچ وقت با هم نبینمتون. حالا که گذشته بذار بگم که وقتی نتونست باهامون بیاد آکسفورد یکم خباثت به خرج دادم و خوشحال شدم. البته هیچ وقت حسادت نکردم. هیچ وقت نخواستم دلخوشیشو ازش بگیرم. اگه تسنیم الان خوشبخت نبود، باز من بهت جواب مثبت نمی دادم.

-میدونم. شیوا تو مثل هیچ کس نیستی. تو خودتی. شاهزاده ی قلب من.

.....

دو سال از ازدواجمون گذشت. خیلی زود. اونقدر زود که نفهمیدم چی شد. قبلا گفته بودم تو خوشبختی همه چیز زود می گذره. قرار دادم شش ماه قبل تموم شد. ولی ازونجایی که فعلا قصد برگشت نداشتیم شش ماه تمديد کردم. و ديروز تموم شد. مامان و خاله شپیده و شیرین هم لندن هستن. خونه ی ما. البته شیرین با ارسالن اومدن. سه ماه قبل عروسیش بود. با امیر ارسالن پسر عموم ازدواج کرده بودن. ولی ما تو جشنشون حضور نداشتیم. به همون دلیل که شش ماه اضافه تر اینجا موندگار شدیم. دلیلشم شیواست و ...

مامان - آریا کجایی؟ چرا اینجا نشستی؟

از فکر اومدم بیرون.

- کجا باشم پس؟ دلم داره از نگرانی ضعف می ره.

مامان - مشکلی براتش پیش نیاد. این یه چیز طبیعیه.

مامان - دعا کن براتش زود تر راحت شه.

یهو شیرین با جیغ اومد طرف نیمکتیم.

شیرین - کجایی آریا. بدو بیا که خبر خوبی برات دارم. مژده گونی بده.

با شادی بلند شدم و رفتم سمت راهی که شیرین اومده بود.

- مژده گونیت محفوظه خواهر زن جان. تموم شد؟

شیرین - آره. بالاخره دختر خانومتون به دنیا اومد.

دستامو بردم بالا و خدا رو شکر کردم. وقتی قرار دادم تموم شد شیوا باردار بود و دکتر به دلیل حال نه چندان خوبش و ویارش مسافرت رو براتش قدغن کرده بود. این شد که تصمیم گرفتیم بعد از تولد دخترمون برگردیم ایران. شیوا صبح دردش شروع شد. دقیقا

به موقع. با بقیه رسوندیمش بیمارستان. بالاخره بعد از چهار ساعت درد کشیدن که تموم مدت منم دلم می لرزید و گاهیم از درد شیوا اشک می ریختم، به دنیا اومد. با شادی رفتم سمت اتاقش. پرستاری اومد بیرون.

پرستار- میتونید بچه رو ببینید.

-نه. اول شیوا. خالش چطوره؟

پرستار- خوبه. فعلا کمی بی حاله. بچه شو شیر داد. بردیمش برای معاینه.

-کی میتونم شیوا رو ببینم؟

پرستار- زود میاریمش توی بخش.

زیاد منتظر نمودم. شیوا رو با رنگ و روی زرد از اتاق بیرون آوردن. قلبم فشرده شد. کنارش راه افتادم و رفتیم اتاقش. چشمش بسته بود. چند تا پرستار کمک کردن و گذاشتنش روی تخت. ناله ای کرد و چشمش باز کرد. با دیدنم لبخندی زد. رفتم کنارشو دستاشو گرفتم. باز اشکم جاری شد. آخه لباس خشک شده بودن و با لبخندش ترک خورد و خونی شد. با دستم لبشو تمیز کردم.

-الهی قربونت برم. خیلی درد کشیدی؟ درد و بلات به جونم.

شیوا آروم و بی حال گفت:

شیوا- خدا نکنه. دیدیش؟ چقدر شیرینه آریا. حس مادر بودن. حتی این دردا هم قشنگه.

-ندیدمش. اول باید تورو میدیدم.

شیوا- برو ببینش.

-وقتی اومد تو بغل مامان خوشگلش میبینمش. نمی خوام از کنارت جایی برم.

صدایی از پشت سر گفت:

-خب اجازه بده ماهم بینیمش دیگه.

مامان بود. لبخند زدم و کمی فاصله گرفتم. مامان با خوشحالی شیوا رو بوسید و بعد خاله سپیده و شیرین.

شیرین -وای شیوا چه بچه ی نازی! ارسالن همش می گفت بچه ی شما دوتا واقعا دیدن داره. راست می گفت

همون موقع ارسالن با گل و شیرینی وارد شد.

ارسالان -سلام. کی غیبت منو کرد.

همه سلام کردیم. تبریک گفت و کنار شیرین ایستاد. منم دوباره کنار شیوا رفتم و دست سردشو گرفتم. با دستمالی که مرطوبش کرده بودم لباسو خیس کردم.

-فدات شم. خیلی ضعیف شدی.

شیوا -چیزی نیست.

همون موقع یه پرستار با یه تخت اومد.

پرستار -اینم نی نی قشنگ و سالمتون.

و تخت رو کنار شیوا گذاشت. بچه رو برداشت و تو بغل شیوا گذاشت. بالاخره دیدمش. یه دختر توپولی سفید که چشماش بسته بود. همیشه با شیوا سر رنگش شرط می بستیم. من می گفتم سبزه و شیوا می گفت مشکلی. سرش کچل بود و موهای کم پشت و بور داشت. کمی قرمز بود که بخاطر به دنیا اومدنش بود.

شیوا -نازه مگه نه؟

دستای کوچولو شو گرفتم:



-آره به نازی مامانش. خدارو شکر که خوشبختیمونو تکمیل کرد. ممنونم ازت شیوا. ممنون که این بچه ی قشنگ رو بهم دادی.

بعد آروم شیوا و دخترم رو بوسیدم.

ارسلان- وایای، این عاشقانه هاتون تموم نشد؟ ما هم می خوایم این خانوم کوچولو رو ببینیم!

خندیدم و گفتم:

-خب بیا ببین. این پرنسس کوچولو دیدنم داره.

اونروزم گذشت و روز بعد شیوا مرخص شد. شرط رو باخته بود. دختر کوچولومون چشمای سبز شیوا رو داشت. و جایزم این بود که اسمو من بگم. گرچه قبلا در این باره صحبت کرده بودیم. شیوا کمی دماغ بود. اسم روژان رو خیلی دوست داشت. ولی من می گفتم شینا. وقتی رسیدیم خونه و تو اتاق تنها شدیم دخترمو بغلش کردم.

-خب شیوا خانوم، نمی خوای روژان کوچولو رو شیر بدی؟

شیوا- روژان؟ یا شینا؟

-مگه تو روژان رو دوست نداشتی؟

شیوا- قرار بود تو انتخاب کنی.

-من که انتخابمو قبلا کردم. روزی که تو رو انتخاب کردم می دونستم قراره شدیداً زن ذلیل بشم.

خندید و گفت:

شیوا- یعنی...

-آره عزیزم. از اولم قصد نداشتم رو حرفت حرف بزنم. منم با اسم انتخابی تو موافقم.

شیوا-وای آریا. بیا اینجا.

خندیدمو رفتم جلو. لپمو محکم بوسید. عاشقانه نگام کرد. دوباره نزدیکم شد اما همین موقع صدای گریه ی روژان در اومد. هردو ترسیدیم و به روژان که تو بغلم بود نگاه کردیم. بعد هردو خندیدیم.

شیوا-بفرما. داره از الان حسودی میکنه.

-ای بابا. دیگه نمی ذاره راحت ب.

و بعد روژان رو بهش دادم که شیرش بده.

قرار بود ماه بعد برگردیم ایران. تو این دوسال قشنگ ترین زندگی رو تجربه کردم. با شیوا. با عشقم که خیلی عاشقانه دوستم داشت. عشقی دوطرفه که هنوز نه تنها کم نشده بود که روز به روز عمیق تر می شد.

حالا دیگه به عشق ایمان آوردم. به عشق و اعجاز عشق.

و به عشق شیوا.

پایان

منبع تایپ: <http://forum.negahdl.com/threads/116646>

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به انجمن نگاه دانلود مراجعه کنید